رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

مجمع الناز

نویسنده: راضیه درویش زاده

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

«به نام خدا»

مجمع الناز راضیه درویش زاده

نگاهم رو از سنگ قبر شاهین گرفتم، سرم رو بالا گرفتم و دنباله

اشِوان گشتم یکم اون طرفتر پشت به من نشسته بود.

-اشوان بیا اینجا.

برگشت و اومد سمتم. حس کردم یه چیزی دستشه تا خواستم

چیزی بگم دستش رو جلو صورتم گرفت.

-ماما این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مارمولک مُرده ایی که توی دستش بود قیافم تو هم رفت.

عصبی گفتم:

-اشوان این چیه گرفتب دستت؟

با اون چشم های درشته طوسی رنگش زل زد بهم و گفت:

-اسمش چیه؟

با حرص زدم رو دستش.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

4

-بنداز ببینم بچه ی بی ادب، من صد دفعه اسم این چندش رو

بهت نگفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مارمولک از دستش افتاد، لب ورچید و نگاه اشک آلودش رو به قبر

شاهین دوخت. برای لحظه ی از کاری که کردم پشیمون شدم.

روی سنگ قبر شاهین نشست ودست های کوچولوش رو روی

عکس شاهین گذاشت با صدای بغض آلودش گفت:

-بابایی بیا دیگه دلم برات تنگ شده.

با شنیدن این جمله اشک هام بی مهابا روی گونم سُر خورد از خودم

بدم اومد که اینجا اینجوری باهاش حرف زدم، کنارش نشستم.

-اشوان جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهات قهرم.

-آخه مامانی مارمولک کثیفه نباید بگیری دستت.

مریض میشی.

سرش رو بالا گرفت.

-مثل بابایی که مریض شد بعدش اومد اینجا خوابید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

5

-نه خدا نکنه قربونت برم. فقط باید آمپول بزنی.

-ولی من از آمپول میترسم.

-خب دیگه دست به چیزای کثیف نزن تا مجبور نشی آمپول ب زنی.

-چشم.

-چشمت بی بلا خوشکل مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نگام کرد و گفت:

-ا مامانی.

لب ورچید و دست به سینه شد، خنده ام گرفت.

-آخ مامانی فدات شه مگه چیه؟

-خوشکل رو برای دخترا می گن.

خندیدم و موهاش رو بهم ریختم. چیزی نگفتم چون هر چیزی می

گفتم باز هم حرف خودش رو میزد.

-باشه هر چی تو بگی، بیا بریم مادر جون منتظرمونه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

دستش رو سمتم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستم رو بگیر گم نشم.

-نه نمی گیرم، دستت کثیفه اول باید بریم بشوریم بعدا..

سری تکون داد.

-باشه بریم.

و گوشه ی مانتوم رو گرفت، اصلا متوجه نبود گفتم دستت کثیفه..

سمته دستشویی ها رفتیم، دست و صورتش رو شستم و با هم از

قبرستون بیرون اومدیم.

می خواستم یک راست برم خونه چون کلی کار داشتم و چند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه های نبریده که صاحب هاشون فردا پس فردا میومدن

سراغشون اما وقتی اشِوان خواهش کرد ببرمش پارک نتونستم نه

بیارم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

7

روی نیمکت نارنجی رنگ پارک نشستم و از همین فاصله مواظب

اشِوان بودم. بازی می کرد اما هر از گاهی نگاه به بچه هایی که با

پدرشون اومده بودن می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیرم برای بچم از همین فاصله هم نگاه پر از حسرتش رو می

دیدم. آهی کشیدم صحفه ی گوشی رو باز کردم که چهره ی خندون

و مهربون شاهین جلو چشم هام ظاهرشد.

آه شاهین کجا رفتی؟ چقدر زود پا پس کشیدی و من رو توی این

دنیای نامرد با یه بچه ی 5 ساله تنها گذاشتی.

اصلا کاش اون روز نمیذاشتم بری بیرون تا اون تصادف لعنتی

اتفاق نیوفته و تو رو از من بگیره..

من که چیزی کم نداشتم تو زندگی تو بودی اشِوان بود مگه چقدر از

رمان بازار
romanbazar.ir

ورشکستگی شرکتی که توش کار می کردی گذشته بود که رو آوردی

به مسافر کشی..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

8

شاهین جانم، چقدر بهت گفتم از خانواده ات کمک بگیر اما قبول

نکردیم. شاهین! کاش انقدر زود نمی رفتی من هنوز از بودن کنارت

سیر نشده بودم.

-مامانی؟

با صدای اشِوان از فکر بیرون اومدم.

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بستنی می خوام. پول بده بستنی بخرم.

خم شد و جلوی پیراهنش که خاکی شده بود رو پاک کردم.

-بستنی می خوای خودم و خودت با هم میریم می خریم.

بلند شدم و دستش رو گرفتم.

-مامانی چرا نمیذاری خودم تنها برم؟ رامین همیشه خودش تنها می

ره.

رامین پسر همسایه امون بود که 9 سالش بود.

-مامان جان اون بزرگه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

9

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب منم بزرگم.

کنار کیوسک ایستادم.

-آقا یه بستنی لطفا.

و رو به اشِوان گفتم:

-شما بزرگ هستی اما نه اونقدر که بتونی تنها بری جایی.

سرش رو کج کرد دوباره چشم های نازش رو درشت کرد دستش رو

بالا آورد و پنج رو نشونم داد. با اُبهت خاصی گفت:

-ماما پنج سالمه، پنج سال که کم نیست.

بستنی رو از فروشنده گرفتم در حالی که به لحن بامزه ی اشِوان می

خندیدم دستش رو گرفتم و سمته نمیکت رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنج تا دیگه بزار سرش اونوقت بزرگی میشی. اینم بگیر.

-نه صبر کن.

سرش رو پایین انداخت و آروم آروم شروع کرد به شمردن

دستهاش.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

10

_یک،دو،سه،پنج،چهار،شش،هشت،هفت،نه،یازده.

و با ذوق سرش رو بالا آورد.

-یازده ساله ام بشه میتونم تنها برم؟

انقدر با لحن شیرینی صحبت می کرد که حرصم گرفت محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش کردم و گونش رو بوسیدم که صداش در اومد.

-اه مامان لهم کردی خب.

-آخ ببخشید.

-جواب ندادی.

-جواب میدم، ولی وقتی تونستی درست بشماری.

-اشتباه شمردم؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم، مظلوم و آروم گفت:

-خب بلد نیستم.

-دستاتو بیار جلو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

11

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا دست های کوچولوش رو جلو آورد دست پیش بردم در حالی

که یکی یکی انگشت هاش رو به سمته کف دست خم می کردم

گفتم.

-یک،دو،سه،چهار،پنج،شش،هفت،هشت،نه،ده.

حق به جانب گفت:

-منم همین رو گفتم دیگه.

خیره خیره نگاهش کردم که با ناز خندید و بستنی رو از دستم

گرفت.

-فقط یه دونه اشتباه گفتم.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره تو راست می گی.

سرش گرم بستنی بود و تمام دست و دهنش رو بستنی کرده بود،

قیافم جمع شد این بچه یه چیزی رو نمی تونست درست بخوره.

-مامان جان خب درست بخور خودت رو کثیف کردی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

12

لب هاش رو در اثر سرمای بستنی جمع کرد و برگشت سمتم دست

هاش رو بالا گرفت که یعنی کثیف شدم.

-آره کثیف شدی.

-بریم بشوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم.

می خواست بلند شه ولی چون پاش به زمین نمی رسید دستش رو

روی پام گذاشت و پایین پرید اصلا هم عین خیالش نبود که

مانتوی مشکی رنگ من رو به فنا داد.

-بریم دیگه مامانی دستام ملچ ملچی شد.

انقدر با لحن باحالی گفت که به خنده افتادم.

-مامان قربونت بشه ملچ نه چسبناک شده.

-آره همونی که می گی چسناک.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

13

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ی زدم و از دسته اشِوان و این حرف زدنش خنده ام

گرفت هنوز هم بعضی از کلمات رو اشتباه می گفت که چیز عادی

بود.

رفتیم دست هاش رو شستیم و بالاخره رضایت داد برگردیم خونه.

سوار تاکسی شدیم و سمته خونه رفتیم، سرکوچه تاکسی ایستاد و

تا پیاده شدیم اشِوان با ذوق گفت:

-وای مامانی عمو یعوب توپ آورد.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولا یعوب نه و یعقوب، دوما حرفشم نزن توپه بی توپه.

قیافش وا رفت و شونه هاش خم شدن.

-چرا آخه.

-اشِوان شروع نکن راه بیوفت کلی کار دارم.

-مامانی لطفا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

14

نگاه تندی بهش رفتم که ساکت شد، بغُ کرده سرش رو پایین انداخت.

اعتنایی نکردم، چند باری واسش توپه خریده بودم می رفت بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر بچه های بزرگتر از خودش گولش می زدن که برو توپ بیاره

بازی کنیم. بچه ی ساده لوح منم میبرد و با گریه می اومد خونه. یا

تو خونه سر ما رو میبرد آخرین بار هم که واسش خریدم توپ زیر

پاش سُر خورد و با صو رت افتاد رو زمین.

زیر چشمی نگاش کردم، لباش آویزون شده بود آخ که مامان قربون

اون چهره ی معصومت بشه ولی نمی تونی اینجوری گولم بزنی.

جلوی در ایستادم و در رو با کلید باز کردم.

-برو داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که چیزی بگ رفت داخل، تا پاش رو گذاشت تو خونه

گریه اش بلند شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

15

و مامان جون مامان جونش رو به راه انداخت، می دونست مامان

هیچ وقت حرف رو حرفش نمیاره برای همین داشت این کارو می

کرد.

-اشِوان تمامش کن گفتم واسه نمی خرم.

نق نق کنانان خودش رو روی زمین انداخت که مامان سراسیمه

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد بیرون تا اشِوان رو دید چنگی به صورتش زد.

-خدا مرگم بده چی شده ارغوان؟

نگاه عصبی به اشِوان انداختم، شالم رو از سرم در آوردم و روی بند

انداختم.

-هیچی، تا الان لال مونی گرفته بودا اومدم خونه شروع کرد.

چهره ی اشِوان از گریه سرخ شده بود، یک ریز هم داشت گریه می

کرد و جیغ می زد کم کم داشت رو اعصابم می رفت.

مامان سمتش رفت و کنارش نشست.

-پاشو قربونت برم اشِوانم. بگو چی می خوای خودم برات میخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

16

اشِوان با گریه گفت:

-توپه می خوام؛ بش گفتم از عمو یعوب برام بخره گفت نمی خرم.

در همون حالی که نشسته بود دست پاش رو روی زمین می سابید،

تمام لباس هاش خاکی شده بودند.

هر چی مامان سعی داشت آرومش کنه آروم نمی شد، می دونستم

دردش چیه، تا توپ نمی خرید آروم نمی شد.

مامان هم که دردش رو می دونست گفت:

-باشه بیا بریم واسه ات بخریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اوقات تلخی گفتم:

-اصلا مامان، واسش نمی خری. پاشو اشوان، پاشو تا نیومدم

بزنمت.

بالا سرش ایستادم و آروم زدم پشت کمرش.

-یالا پاشو.

گریه اش شدت گرفت،مامان با غیض دستم رو پس زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

17

-ولش کن ببینم چکار داری.

عصبی خم شدم و دسته اشوان رو کشیدم.

-نه مامان شما اجازه بده، این بچه خیلی بد شده. ببین چکار با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش کرده.

از پشت بغلش کردمو رفتم سمته اتاق، کمرش رو محکم به شکمم

چسبوندم تا بر اثر لنگ و لگدهای که می زد از دستم نیوفته. جیغ

می زد و مدام مامان رو صدا می زد.

-مامان جون.

مامان هم بی قرار پشت سرم می اومد.

-ارغوان جان ولش کن تو رو خدا، بچه خفه شد انقدر که گریه کرد.

دم در حموم ایستادم برگشتم سمته مامان.

-مامان جان کاریش ندارم،می خوام ببرمش حمام.

-ممکنه داره گریه می کنه آب بپره تو گلوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسم هست.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

18

خواستم برم داخل که بازوم رو گرفت نگران گفت:

-بزار من ببرمش.

کلافه گفتم:

-مامان جان حواسم هست.

به اجبار و در حالی که نگرانی در چشم هاش موج می زد سری به

نشونه ی مثبت تکون داد.

رفتم تو حمام تا اشوان رو زمین گذاشتم خواست بره بیرون که

دستش رو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله گفتم:

-اشوان بسه دیگه چقدر گریه می کنی.

و به صورتش که حتی رد یک قطره اشکم روش نبود اشاره کردم.

-هر چند گریه که نمی کنی فقط وق می زنی.

صداش قطع شد و حق به جانب گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

19

-نخیر خیلی هم گریه می کنم.

-باشه تو گریه می کنی، لباساتو در بیار.

پشت به من کرد و دست به سینه شد.

-نمی خوام با تو قهرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غریدم:

-اشِوان.

ترسید و سریع برگشت.

-باشه حمام می کنم ولی قهرم* .

*

*

-امروز مهتاج بانو اومده بود.

با این حرف مامان دست از کار کشیدم.

-چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

20

-مهتاج بانو اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف میوه رو برداشتم و در حالی که از پشت میز بلند میشدم

گفتم:

-خب چرا رفت؟

-اومده بود اشِوان رو ببینه، دیر اومدید رفت.

از آشپزخونه بیرون اومدم و نگاهی به مامان که همراهم به سمته

مبل ها می اومد انداختم، با لحنی که دلخوری داشت گفتم:

-خوبه که رفت، حوصله حرفای تکراریش رو ندارم. تا قبل از فوت

شاهین پسرش رد نمی شناحت ولی حالا پسر دار...

-یه حرف هایی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدم، لحنش یه جوریی بود که ترس به دلم میانداخت.

نگاهش رو به اشوان دیدم آب گلوم رو به زور قورت دادم آروم و با

نگرانی لب زدم:

-مامان مهتاج بانو چی گفت؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

21

رنگ نگاهش غم گرفت.

مضطرب دستم رو روی بازوی مامان گذاشتم.

-مامان من و ببین.

-ارغوان باید یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو کشید و نشوندم روی مبل.

-بشین، بهت می گم ولی قول بده عصبی نشی.

کلافه نگاه کوتاهی به اشوان انداختم.

-مامان تو رو خدا بگو چی شده.

-قصه ی خاله ات رو بهت گفته بودم مگه نه؟

-خاله صبا؟

-آره؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

22

کمی فکر کردم، تا یادم بیاد اما کاش یادم نمی اومد کاش اون چیزی

که تو فکرم بود رو مامان نمی خواست بگه. از بچگی خیلی شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که مامان می گه خاله صبا بعد از فوت شوهرش مجبور شد با برادر

شوهرش ازدواج کنه تا بتونه دوتا بچه هاش رو

بزرگ کنه.

-اومد بود که در مورد اشوان صحبت کنه..

نفس حبش شده در سینه ام رو بی صدا بیرون دادم،یه دستم رو

روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم و با دسته دیگه مامان رو به

سکوت وا داشتم.

تمام تنم یخ زده بود، نفسم به سختی بیرون می اومد، قرار چه

اتفاقی بیوفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاج بانو اومده بود این جا چی بهم بگه؟ بگه که باید با برادر

شوهرم ازدواج کنم؟

صدای نگران مامان از عالم ترس بیرون کشید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

23

-ارغوان! خوبی مادر؟ چی شدی آخه؟ ارغوان؟

چشم هام رو آروم بستم و روی مبل نشستم، مامات کنارم

نشست و دست سردم رو میون دست های گرمش گرفت.

با دلسوزی مادرانه و بغضی که در صدایش نشسته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان جان این که ترس و نگرانی نداره، می گه نه و تمام.

توی دلم پوزخندی به این همه ساده لوحی مامان زدم، البته حق

داشت اونقدری که باید مهتاج بانو رو می شناخت، نمی شناخت

وگرنه این حرف رو نمی زد.

چشم هام رو باز کردم و نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم، نگاه

غمگینش تمام محاسبات ذهنم رو بهم زد. نه انگار مامان هم می

دونست که مهتام بانو حرفش، حرفه..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من...مگه می تونستم با مردی ازدواج کنم که حتی یک بار هم

ندیدمش؟ مردی که حتی توی عروسی برادر کوچیک ترش حاضر

نشد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

24

مامان نمی دونست چه غم و ناامیدی کشنده ی تو چشم هاشه

وگرنه با حرف هاش سعی در آروم کردنم نمی کرد.

ببین حاله من رو با یک جمله به چه روزی افتادم،

نگاهم به اشوان

افتاد که آروم و بی صدا به تلویزیون نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه این فقط یه جمله، یه زنگ خطر بود، زنگ خطر برای از دست

دادن بچم* .

*

#شاهرخ

*

*

با عصبانیت ضربه ی محکمی روی میز زدم و از پشت میز بلند

شدم، با قدم های محکم و بلند از اتاق بیرون اومدم.

تند تند از پله ها پایین رفتم و با لحنی آمیخته با حرص و

عصبانیت داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

25

-مهتاج؛ مهتاج.

مهتاج در حالی که سراسیمه از اتاق بیرون می اومد سعی داشو

روسری ساتن مشکیش رو سر کنه.

-ها چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

بدون این که ولوم صدام رو پایین بیارم گفتم:

-دیگه چی می خوای بشه؟ اون شوهر بی شرفت دوباره گه اضافی

خورده.

اخم هاش رو تو هم کرد.

-شاهرخ درست صحبت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

غلظت اخم های روی پیشونیم بیشتر شد.

-من هر جوری که دلم بخواد صحبت می کنم، الخصوص که مخاطب

حرف هام اون شوهر بی همه چیزت باشه.

-شاهرخ؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

26

دادی که زد بد روی اعصابم رفت بی هوا با پشت دست محکم به

گلدون کنار دستم زدم که صدای شکستنش همزمان شد با جیغ

مهتاج و عقب رفتنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به خون نشسته به چشم های گشاد شده از ترسش

چشم دوختم.

با صدای که از خشم می لرزید گفتم:

-به اون بی هم چیز بگو دست از این کارا برداره وگرنه یک بلایی

سرش میارم که خودش دمش رو بزاره روی کولش و گورش رو از

اینجا گم کنه.

با غیض زیر تکیه شکسته های گلدون زدم و از مقابل نگاه ترس

آلود مهتاج گذشتم.

پام روی پله ی اول نشسته بود که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیروز رفتم خونه ارغوان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

27

یکم فکر کردم تا تونستم ارغوان رو با یاد بیارم، به سمتش

چرخیدم و بی خیال گفتم:

-خب؟

نیم رخش به سمتم بود و نگاهش به رو به رو.

-خودش نبود با مادرش صحبت کردم.

دست هام رو تو جیب شلوارم بردم و به دیوار پشت سرم تکیه

زدم، می دونستم می خواد در مورد چی صحبت کنه برای همین

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی کنجکاو نبودم.

کامل برگشت.

-می دونی چی میخوام بگم.

چشم هام رو به معنی مثبت باز و بسته کردم.

-پس حرفی نمی مونه.

خواست بره سمته اتاقش که صداش زدم:

-مهتاج؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

28

با حرص برگشت و پا به زمین کوبید.

-محض رضای خدا یک بار هم که شده بگو مامان.

نیش خندی زدم و بی توجه به حرفی که زد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چرا باید زن برادرم رو بگیرم؟

با تحکم گفت: -باید بگیری شاهرخ، این رسمه.

تلخ شدم، عصبی با نگاهی آمیخته با خشم و حرص به مهتاج خیره

شدم قدمی به جلو برداشت.

-انگار یادت رفته من کیه ام؟

-یادم نرفته.

نیش خندی زد.

-چرا یادت رفته. اگه نرفته بود واسه من از لفظ "باید" استفاده نمی

کردی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگ ترس گرفت، بهتر از هر کسی اخلاق من رو می

دونست و حساسیتم به امر و نهی کردن رو، اما باز هم واسه ام

تریپ امر کردن رو گرفته بود.

اما انگار خوب تونسته بودم با یک جمله اخلاقم رو یادآوری کنم که

جمله ی بعدش رو با لحن آرومی بیان کرد.

-شاهرخ جان من می دونم چی می گی اما این یه رسم...

توی حرفش پریدم.

-کافیه، واسه من رسم؛ رسم نکن.

نگاه جدیم رو به چشم هایش دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شاهرخم، هر کاری رو بخوام می کنم نخوام نمی کنم.

-اما..

از گوشه ی چشم نگاهی به مهتاج انداختم که غیر ارادی ساکت

شد.

-اه بابا چه خبرتوته انقدر داد و فریاد می کنید خواب از سرم پرید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

30

بیتا در حالی که موهاش رو بالای سرش دم اسبی می بست از پله

ها پایین اومد، چپ چپی به من رفت و با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبرته اول صبح.

و سمته در سالن رفت، کامل از کنارم رد نشده بود که بازوش رو

گرفتم و محکم به عقب کشیدم.

-کجا به سلامتی؟

-اووو چته بازوم شکست.

اخم های توی هم رفت، مهتاج سریع گفت:

-بیتا برو تو اتاقت.

با حاضر جوابی گفت:

-نمی خوام واسه چ... آی آی شاهرخ ول کن بازوم رو آخ، مامان یه..

و از شدت درو بازوش ادامه حرفش رو نداد، با حرص دندون هام رو

رمان بازار
romanbazar.ir

روی هم سابیدم و نگاه عصبی و جدیم رو به چشم هاش دوختم.

-چند دفعه تذکر دادم اینجوری بیرون نرو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

31

و به تاپ شلوارک توی تنش اشاره کردم، انگار دستش زیادی درد

گرفته بود که حاضر جوابی رو کنار گذاشت.

-باشه؛ میرم لباسام رو ...آخ...عوض می کنم.

بازوی ظریفش رو فشار بیشتری دادم که جیغش بلند شد.

-آی..بازوم..

دستش رو روی دستم که دور بازوش بود گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ول کن تو رو خدا.

بغض توی صداش نشست اما ولش نکردم.

-ببین من رو.

نگاه پردردش رو که آمیخته با حرص بود رو به چشم هام دوخت.

نیش خندی زدم.

-بار آخرت باشه با اون لحن با من صحبت می کنی.

بازوش رو ول کردم که سریع برگشت و از پله ها بالا رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

32

مهتاج هم که انگار قصد گفتن حرفی نداشت نگاه تندی بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت که بی جواب نموند و نگاه تند تری نصبیش شد.

برگشت و در حالی که سمته اتاقش می رفت داد زد:

-نرگس خانوم بیا این جا رو تمیز کن.

دست هام رو تو جیب شلوارم بردم و روی پاشنه ی پا به سمته

دیوار پشت سرم برگشتم.

نگاهم رو به قاب عکس بزرگی که رو به روم دوختم.

من،پدر بزرگم و شاهین. نگاهم روی چهره ی شاهین که توی عکس

لبخند می زد ثابت موند..

نگاهم به سمته در سالن که باز شد افتاد، بهادر وارد شد با دیدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع جلو اومد.

-سلام خان.

نگاه جدی ام رو که دید حرفش رو تصحیح کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

33

-آقا شاهرخ، دستورتون رو اجرا کردم به بچه ها سپردم آب اهالی رو وصل کنن.

-خوبه.

تو این مواقع باید می رفت، ولی ایستاده بود و با نگرانی و ترسی که آشکارا تو نگاهش بود به من نگاه می کرد.

-چیزی شده بهادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به تته پته افتاد.

-والا آقا، چه جور بگم، راستش آقا رامی..

فهمیدم چی می خواد بگه برای همین سریع تر جواب دادم:

-اون رو بسپار به من.

پشتم رو بهش کردم و سمته پنجره رفتم.

-مرسی آقا.

-می تونی بری.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

34

-چشم.

صدای قدم هاش که به سمته در سالن می رفت در فضا پیچید،

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پنجره ایستادم و بیرون عمارت چشم دوختم.

که صدای باز شد در سالن و پشت بندش صدای عصبی رامین.

-می کشمت بی شرف.

با تعجب برگشتم، با دیدن صحنه ی رو به روم اخم غلیظی روی

پیشونیم نشست.

رامین یقه ی بهادر رو گرفته بود و به دیوار چسبونده بودش.

-به من نارو می زنی، چنان بلایی سرت بیارم که نفهمی از کجا

خوردی سگ دهاتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت سمتش رفتم و از پشت کتش رو کشیدم و عقب

آوردمش.

-ولش کن ببینم، بهادر برو بیرون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

35

بهادر که حسابی ترسیده بود و رنگ به رو نداشت با دو از سالن

بیرون زد، رامین داد زد:

-برات دارم فکر نکن در رفتی.

با خشم به سمته خودم برگردوندمش.

-ول کن اون رو، طرف حسابت تو منم چکار به اون بی چاره داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت دستم رو پس زد.

-من تو رو آدم حساب نمی کنم که بعنوان طرف حساب قبولت

کنم.

نیش خندی زدم.

-آها برای همین که 4 ساله داری جوون می کنی تا تو به جای من

بشی خان.

نگاهش لحظه ی روی صورتم مات موند، صورتش از عصبانیا سرخ و

خیس عرق شده بود.

منتظر موندم جوابی بده اما برو بابایی گفت و از کنارم رد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

36

بدون این که برگردم با تحکم همیشگی گفتم:

-خوب گوش کنن ببین چی می گم، دست از این مسخره بازیات

بردار سعی کن جایگاهت رو توی این عمارت پیدا کنی.

به سمتش چرخیدم، دست روی شونش گذاشتم و به سمته خودم

برگردوندمش.

نگاه مملو از نفرت و کینه اش رو به چشم هام دوخت.

اما کم نیوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فقط و فقط شوهر مادر منی، و اگه گذاشتم این جا بمونی به

خاطر این که بالاخره یه روز به مادر ساده لوحم اثبات کنم که

شوهری که 8 سال از خودش کوچیکتر دنباله چیه اونه.

نیش خندی زد.

-خودت چی؟ خودت دنباله چی هستی؟

تای ابروم رو بالا دادم.

-من! من دنباله هیچی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام رو از هم باز کردم و با لحن پر افتخاری که می دونستم

بعد کفریش می کنه گفتم:

-این جا تمامش ماله

تویی که از اولش هیچی نداشتی آخرشم هیچی گیرت نمیاد.

نگاه تندی بهم نگاه ریلکس من انداخت چرخید و رفت اتاق

مشترک خودش و مهتاج.

نیش خندی زدم. از وقتی یادمه رامین توی زندگیمون بود، وقتی که

بابا بود بعنوان وکیل بابام وقتی هم مُرد سر سالش شد شوهر

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم..

می شناختمش چه جور آدمیه، هم کس و هم چیز رو فقط پول می

دید برای به دست آوردنش هم دست به هر کاری می زد، الان هم

که داره جون می کنه تا به جای من بشه خان روستا، سمتی که

خودن هیچ علاقه ایی بهش ندارم و بعد از پدر بزرگم رسید به من.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

38

خیلی سعی کردم قبل از مرگش متقاعدش کنم که من علاقه ایی به

رمان بازار
romanbazar.ir

این کار ندارم اما خدا بیامرز گوش شنوا نداشت و آخر دست هم بار

مسئولیت یک روستا رو به دوشم انداخت.

پوفی کردم و در سالن که باز بود رو بستم و سمته اتاقم رفتم.

می خواستم استراحت کنم اما فکر و خیال های گوناگونی که توی

ذهنم بود خواب رو از چشم هام گرفته بود.

حموم رفتم تا شاید آب سرد آرومم کنه، روبدشامبر مشکی رنگم رو

تن کردم و توی بالکن اتاق رفتم.

قطره آبی که از موهام روی صورتم می چکید حس خوبی بهم می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد، دست هام رو از دو طرف حائل دیوار بالکن کردم و به محیط

سرسبز اطراف نگاه کردم.

اما فکرم به سمته دیگه ایی رفت، شاهین و زنش..

شاهین! چقدر اسمشم واسم غریبه اس، برادری که با من فرق

داشت، از نظر بقیه اون مهربون تر و دلسوز تر بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

39

بعد از مرگ بابا و ازدواج دوباره مهتاج با مردی که 8 سال از خودش

کوچیک تر بود، شاهین برای همیشه از این جا رفت بقول خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونست مامان رو درک کنه. پسره 18 ساله ایی که وابستگی

سختی به پدرش داشت نتونست نبودنش و بدتر از اون پر کردن

جاش رو توسط یه مرد دیگه تحمل کنه و رفت

اما من موندم، نه برای پول برای نگه داشتن اسم پدرم، پدری که

دلسوز تر از یه مادر بود.

من موندم اما هیچ وقت شاهرخ قبل نشدم بعد از رفتن شاهین

سعی کردم انتقام رفتنش رو از مامان بگیرم. سعی کردم سخت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم و در مقابل هیچ کس و هیچ چیز نه کم بیارم که بازنده بشم.

حتی وقتی خبر حاملگی مامان رو شنیدم، درست چند ماه بعد از

ازدواجشون شنیدم مامان گفت حامله اس..

لبخند تلخی روی لبم نشست. بیتا! خواهر ناتنیم که تمام اخلاق

گندش رو با پدرش برده..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

40

انقدر تو نقشه ام فرو رفتم که خود شاهرخ اصلی فراموشم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین رو چند باری بعد از رفتنش دیدم اما زنش رو نه.

روز عروسیش هم نرفتم، از دلگیر بودم از رفتنش از نبودنش..

شاهین حالا رفته بود و من مونده بودم با یه تصمیم..

چنگی تو موهام زدم و بالا زدمشون.

-آقا، آقا..

نگاهم رو به سمته چرخوندم، بهادر بود که داشت می دوید سمته

سالن.

نیم تنم رو روی دیوار بالکن انداختم.

-بهادر، بهادر..

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجاش ایستاد و گیج به اطراف نگاه کرد، از خنگیش حرصم گرفت

حتی نمی تونست منبع صدا رو تشخیص بده.

-بهادر من این بالام.

چرخید سمتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

41

-ها آقا شما اون بالا چکار می کنید؟

از سوال مسخره ی که پرسید ابروهام بالا پرید، خودش هم انگار

فهمید چی گفت که سریع تصحیح کرد.

-آها ببخشید آقا.

-بهادر بگو حرفت رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم چشم می گم، آقا از شهر زنگ زدن گفتن دارو ها رسید، باید

برید شهر..

-خب چرا به خودم زنگ نزدن؟

-آقا گفتن زنگ زدن اما در دسترس نبودید.

-باشه بهادر؛ به کارت برس.

-آقا امری نیست؟

با گفتن نه چرخیدم و رفتم داخل اتاق، در حالی که به یه دست گره

ی روبدشامبر رو باز می کردم گوشی رو از روی عسلی

برداشتم.شماره ی طاهر رو گرفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حق به جانبش توی گوشی پیچید:

-کجایی مرد حسابی؟ از صبح تا حالا هزار بار بهت زنگ زدم، این

گوشیت کجاس که همش در دسترس نیست.

-کم غر بزن طاهر، نمی دونم این چند روزه گوشیه چه مرگش شده

اصلا خط نمی ده.

-خط ندادنش مشکل از خطه نه گوشی.

روی تخت نشستم و دستی تو موهام کشیدم

-من می گم مشکل از گوشیه بگو چشم، حالا بگو ببینم دارو ها

رسیدن؟

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه جا می خوای خان بازی در بیاری، آره رسیدن شاهرخ خودت

باید بیای وگرنه از سمته گمُرک اجازه ورود به کشور رو نمی دن.

-فردا میام.

-شاهرخ.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

43

با دادی که زد گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

-چه خبرته طاهر؟ گوشم رو کر کردی.

-آخ ببخشید خان آقا.

تشر زدم:

-طار..

رمان بازار
romanbazar.ir

-جان؟

-کی باید بیام؟

-جان خودت باید تا شب بیای.

-باشه قطع کن.

-میای؟

-آره.

و قطع کردم. همیشه همین جور بود یک ساعت من رو به حرف می

گرفت و آخرش یک چیز رو درست توضیح نمی داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

44

سمته کمد رفتم، تیشرت مشکی رنگی همراه با کت چرم همرنگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار لی در آوردم، روی تخت انداختم. روبدشامبر رو در آوردم

لباس های رو پوشیدم.

جلوی آیینه سعی کردم موهام رو که هنوز خیس بود رو به حالت

همیشگی در بیارم اما چند تار مو لجوجانه روی پیشونیم می افتاد.

با حرص زیر لب گفتم:

-گور پدرت.

گوشیم رو توب جیبم گذاشتم، ساعت مچی و عینکم رو برداشتم و

از اتاق بیرون اومدم همزمان بیتا از اتاقش بیرون اومد.

تا من رو دید با شیطنت گفت.:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جووون تیپو برم، کی بهت گفته تیپ مشکی به این هیکل بی

نقصت میاد که پوشیدی؟

چپ چپی بهش رفتم و از کنارش رد شدم.

-کمتر حرف بزن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

45

عینک رو، روی چشم هام گذاشتم و از سالن بیرون زدم.

داد زدم:

-بهادر ماشین رو بیار.

-شاهی شاهی وایسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هام توی هم رفت، با یه حرکت عینک رو از روی چشم هام

برداشت و برگشتم سمته بیتا.

رسید بهم و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-خدا رو شکر نرفتی.

سرش رو بالا گرفت نگاهش به قیافم که خورد نیشش شل شد.

-جونم اخمات چته شاهی..

توی حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

-شاهی و زهرمار بیتا، یک بار دیگه به جای شاهرخ بگو شاهی تا

دندوناتو تو دهنت خورد کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمسی که از تو کیفش در آورد بود رو تو دهنش انداخت و به طرز

زشتی شروع کرد جویدن.

-ای بابا انقدر حرص نخور، ترسیدم. باشه دیگه نمی گم. این بهادر

کجا موند په..

عینک رو روی سرم گذاشتم و پشت کردم به بیتا.

-من تو رو جایی نمیبرم.

-ا وا چرا شاهی..

سریع حرفش رو تصحیح کرد.

-شاهرخ، من کار دارم تهران.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین جلو پا توقف کرد و بهادر پیاده شد. بیتا سریع دست برد

سمته دستگیره در جلو که دستم روی دستش نشست.

با تحکم گفتم:

-وقتی گفتم نمیبرمت بگو چشم و برو داخل.

سرتقانه تو چشم هام زل زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

47

-من میام، تو هم نبری یه جور خودم میرم.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

-تو خیلی بی جا می کنی، بیا برو کنار بیتا کلی کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفت و با حرص گفت:

-من میرم.

سویچ ماشین رو از بهادر گرفتم در حالی که سمته در راننده می

رفتم گفتم:

-تو جرئت داری برو تهران.

پا به زمین کوبید.

-میرم، میرم.

در ماشین رو باز کردم و کتم دو داخل انداختم. لب تر کردم و با

جدیتی که هیچ جای تردیدی برای بیتا نمی گذاشت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط برگردم و بشنوم امروز رفتی تهران، مرد نیستم اگه توی اون

اتاقت زندونیت نکنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

48

و با اوقات تلخی از یادآوری دیروز گفتم:

-تو دیروز تهران بودی، اونجا چه خبره که هرروز هرروز دمت رو

میذاری رو کولت و میری اونجا ها؟

به وضوح رنگ از رخش پرید، نیش خندی زدم. درست همونجور که

حدس میزدم بیتا داشت یه کارایی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون پدر دیوثت که فقط بلده اینجا مثل کرم دور دست پای من پیچ

و تاب بیاد ولی من تو رو آدمت می کنم.

اجازه ندادم حرفی بزنه، سوار ماشین شدم و به سرعت از عمارت

بیرون اومدم.

عینک رو از موهام پایین کشیدم و روی چشم هام گذاشتم. آفتاب

گیر ماشین رو پایین آوردم با دیدن عکس رو به روم نیش خندی

زدم و سریع آفتاب گیر بالا زدم.

دستم سمته ضبط رفت، آهنگ نیم شادی از ندیم در فضای ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

49

"وقتی که دوری تو ازم عشقم به جون تو قسم،

نبینمت بهم می

ریزم"..

آخ که چقدر از آهنگه عاشقانه شاد بدم می اومد،

سریع آهنگ رو

عوض کردم و "بیشعوری" نثار بیتا با این آهنگ هاش

کردم.

هزار دفعه بهش گفته بودم دست به ماشین من

الخصوص ضبط

رمان بازار
romanbazar.ir

نزنه، ولی هر دفعه که ماشین بهش می دادم کلُ دکور ماشین رو

عوض می کرد.

آهنگ بعدی که صداش توی ماشین پیچید لبخند کوتاهی روی لبم

نشست.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم، آرنجم رو لبه ی پنجره گذاشتم و

دستم رو روی صورتم کشیدم.

صدای آهنگ رو بالا بردم.

فقط از یه تیکه ی این آهنگ خوشم می اومد که می گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

50

-من هر چه دارم پای تو دادم خواب و خیالو عقل و ایمانم، خب

دلبری اندازه ی دارد ابری شدم لطفا ببارانم. پا پس نکش از

روزگارا من، از کار من یه کوه میسازی دست خودتم نیست بانوی

من تو مَجمَعُ النازی* "..

*

دستی ماشین رو کشیدم، کتم رو از روی صندلی کنار برداشتم و از

ماشین پیاده شدم.

-طاهر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر و با فاصله ی کمی از من داشت با نگهبان صحبت می کرد با

شنیدن صدام با تعجب برگشت.

در رو بستم و سمتش رفتم.

از همون فاصله شروع کرد به بلند صحبت کردن.

-به به شاهرخ جانم، چه عجب چشم ما به جمالت روشن شد. می

خواستی بیای خبر می دادی گاوی گوسفندی قربونی کنی دم پاتون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

51

-طاهر تو دوباره شروع کردی؟

-نکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپی بهش رفتم که نیشش باز شد.

-دقیقا دلم برای همین نگاهت تنگ شده بود.

سمته ساختمون راه افتادم.

-طاهر خیلی ح رف می زنی، حرفا الکی هم می زنی بیا ببینم چی

شده. باید برم.

قدم تند کرد و خودش رو بهم رسوند.

هم قدم با من شد و گفت:

-چشم می گم، فقط ببینم زن و بچه ات خونه منتظرتن که نیومده

میخوای بری؟

بی هوا سمتش چرخیدم که از ترس عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلا آدم پر حرفی بود و این پر حرفیش رو اصلت دوست نداشتم

چون هیچ حوصله ی شنیدن حرف های بیهوده رو نداشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

52

-بده من اون پرونده رو.

گیچ به پرونده توی دستش نگاه کرد و با مکث سمتم گرفتش.

-تو نمیخاد بیای اتاقم به رایان بگو بیاد.

-ا چرا؟

نگاهی بهش انداختم که خودش منظورم رو فهمید.

-قول میدادم کم ح رف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشر زدم.

-طاهر.

سریع گفت:

-باشه الان می گم بیاد.

و سریع تر از من راه افتاد، طاهر که رفت برگشتم و اینبار بدون

هیچ مزاحمی در سکوت و اعصابی راحت به اتاقم رفتم.

"ارغوان"

مجمع الناز راضیه درویش زاده

53

-این چیه واسه ام درست کردی آخه؟ من این مدلی نمی خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کلافه ایی به کبری خانوم که نیم ساعته داشت غر میزد

انداختم، می دونستم اشتباه کردم برای همین چیزی جز معذرت

خواهی نداشتم.

-بله شما درست می فرمایید من معذرت می خوام.

-چه معذرت خواهی؟ شما معذرت خواهی کنید لباس من درست

میشه؟ من چون همسایه ها تعریف خیاطیتون رو دادن اومدم

پیش

شما؛ حالا چکار کنم من ها؟ شما بگید خانوم زند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و اینبار برگشت سمته مامان، کم کم داشت عصبیم می کرد

لباسش خیلی مشکل نداشت فقط به جای اینکه آستین هاش سه

ربع باشن حالت آستین سرخور شده بود.

آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چوونم گذاشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

54

نگاهم رو به اشوان دوختم که روی مبل نشسته بود و با اخم های

توی هم به کبری خانوم نگاه می کرد، قربونش بشم من غیرتی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود.

صدای کبری خانوم هم هر لحظه بالاتر می رفت، بی طاقت از جام

بلند شدم.

-بدین به من اون لباس رو..

با این حرفم ساکت شد و با تعجب برگشت سمتم.

-چی؟

لباس رو با حرص از دستش کشیدم.

-گفتم اون لباس رو بدید.

و پرتش کردم روی میز.

-حالا بفرمایید بیرون کبری خانوم.

چشم هام گرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

55

و حق به جانب گفت:

-خوبه والا زدی لباس رو خراب کردی طلبکار هم هستی.

مامان با لحن دلجویی گفت:

-نه کبری خانوم..

پریدم تو حرفش.

-مامان صبر کن. نخیر طلبکار نیستم اما شما یک ساعته اومدید ک

درست عینه یک ساعتو دارید غر می زنید. لباس رو که کوتاه یا بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

درست نکردم. قربونت برم دخترتون که با آستین سه ربع بیرون

میره حالا خجالت می کشه با این لباس توی جشن بگرده. بفرمایید

خانوم بفرمایید، لباس پسندتون نشد که نشد من پول پارچه رو

بهتون میدم. خودتونم که گفتید دو هفته دیگه جشنه می تونید برید جایی دیگه بدید بدوزه. بفرمایید.

کبری خانوم با تاسف سری تکون داد.

-واقعا که متاسفم براتون، خوب دختری تربیت کردی ساره خانوم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حرفش پشتم رو بهش کردم و سمته آشپزخونه رفتم،

صدای بسته شدن در حاکی از رفتنش رو داد.

پارچ آب رو از یخچال در آوردم و توی لیوان ریختم.

همزمان مامان و اشوان اومدن داخل و همزمان با هم گفتن:

-ایول خوبش کردی.

خندیدم.

-جدی؟

اشوان با حرص گفت:

-آره دیوونمون کرد انقدر جیغ جیغ کرد تو سرمون.

مامان خم شد و اشوان رو تو بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می گه بچم، دیوونه امون کرد. خب اشوان جان بگو دوست

داری ناهار واسه ات چی درست کنم.

لبخندی روی لبم نشست، از آشپزخونه بیرون اومدم و دیگه

نشنیدم اشوان شکمو چه غذایی سفادش داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

57

با اینکه کلی کار داشتم اما کبری خانوم تمام انرژیم رو گرفته بود،

رفتم تو اتاقم سراغ خاطرات قدیمی.

البته قدیمی که نه، خاطرات ریز و درشتی که با شاهین داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاقی شدم که اختصاص داده بود برای نگهداری خاطرهای

شاهین، در رو بستم و قفلش کردم تا از اومدن یهویی اشوان داخل

اتاق جلوگیری کنم.

بوی اتاق، بوی شاهین رو می داد، صدای خنده های از ته دلش،

مهربونی هاش و ارغوان گفتنش با اون لحن زیبایی که بدجور

به دلم می نشست.

جلوی آیینه ایستادم.

اولین عکس من و شاهین توی اولین قرامون..

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دور به نظر میاد اون روز، روز اولی که توی مسیر کلاس خیاطی

شاهین رو دیدم، با نگاه اول جذبش شدم. اما اصلا

فکرش رو نمی کردم 1 سال بعد بشم زنش..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

58

آه شاهین، چقدر زود رفتی فقط 6 سال تونستم کنارت باشم..کاش

بیشتر پیشم می موندی شاهین.

بالشتش رو توی بغل کردم گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.

شاهین من میترسم از اتفاق هایی که قرار بیوفته، من میترسم از

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که تنها یادگارت اشوان رو ازم بگیرن..

خودت بگو چکار کنم شاهین؟ اگه مهتاج اومد و گفت باید اشوان رو

ببره چه جوری التماسش کنم که دلش به به دل زخم خورده

ی من بسوزه؟*

*

روز ها به سرعت سپری می شد، تابستون گذشت و پاییز اومد.

بدبختی های من با اشوان شروع شد، دلش می خواست بره مدرسه

هر چقدر هم بهش می گفتم نمیشه و سنت کمه مگه حرف گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می داد.

نق نق کنانان از کنار میز کارم رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

59

-آخه چرا انقدر منو اذیت می کنی مامانی؟ من دوست دارم برم مدرسه خب.

-اشوان انقدر تو سر من نق نق نکن، گفتم بچه ایی.

با حرص مشتی به دیوار زد.

-من بچه نیستم.

مامان که رفته بود خرید وارد سالن شد.

-ارغوان این بچه چشه؟ دوباره چکارش کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام گرد شد با تعجب سمتش برگشتم.

-مامان؟

وسایل رو روی اپن گذاشت.

-چیه مگه دروغ می گم؟ همش اشک بچم رو در میاری. جونم مادر

جون چی می خوای؟

اشوان با گریه گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

60

-میخوام برم مدرسه.

مامان برای لحظه ی ساکت شد و زیر چشمی نگام کرد.

با خنده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرما مادر جان، این گوی و این میدان حالیش کن که بچه اس و

فعلا نمی تونه بره مدرسه.

اشوان با غیض گفت:

-چطور رامین میره؟

مامان با مهربونی اشک های روی گونه ی اشوان رو پس زد و جواب

داد:

-چون اون بزرگه قربونت برم، تو هم سال دیگه میتونی بری پیش

دبستانی.

لبهاش رو آویزون شد.

-الان نمی تونم برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا مامان خواست حرفی بزنه صدای زنگ در بلند شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

61

-خودم میرم مامان.

پارچه سفید رنگی که داشتم روش کار می کردم رو، روی میز

گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

تا برای چند لحظه هم که شده صدای گریه اشوان رو نشنوم.

در رو باز کردم، با دیدن شخص پشت در رنگ از رخم پرید.

نگاه سردش رو به چشم هام دوخت، سلام آرومی گفت و از کنارم

رمان بازار
romanbazar.ir

رد شد.

نگاه مات شده ام روی دیوار خیابون باقی موند، انگار قلبم نمی زد- .

نمیخوای بیای تو؟

با صداش به خودم اومدم، در رو بستم و به سمتش برگشتم که

همزمان مامان از سالن بیرون اومد.

-کی بود ارغ..

با دیدن مهتاج بانو ساکت شد، انگار مثل من، مامان هم شوکه

شده بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم قرار نیست دیگه ببینمش، چه خوش خیال بودم که

فکر می کردم از تصمیمش صرف نظر کرده.

اما نباید خودم رو می باختم، باید تا آخرین جوونی که دارم در

مقابلش وایسم.

-بفرمایید داخل، خوش اومدید.

نیش خندی زد.

-چه عجب یادت اومد یه تعارفی بزنی.

پشت چشمی نازک کرد و رفت داخل، آخ که چقدر بدم می اومد از

این زن توی طول این 7 سال زندگی با شاهین انگشت شماردیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودمش اما به حد کافی ازش متنفر شده بودم که نخوام هیچ

احترامی واسش قائل بشم.

دنبالش رفتم، همین که وارد سالن شدم اشوان رو دیدم که بدو

بدو رفت تو اتاقش و در رو بست.

که مهتاج بانو داد زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

63

-بیا اینجا ببینم پدرسوخته، چرا تا منو می بینی خودت رو قایم می

کنی؟ مادرت یادت داده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب نکردم از حرف هاش چون خیلی قشنگ اخلاقش رو می

شناختم.

مامان دور از چشمش با حرص نگاهی بهش انداخت.

لب گزیدم تا

دهن باز نکردم و حرفی به نزنم.

بدون اینکه تعارفی بشنوه خودش جلو رفت و روی اولین مبل

نشست.

مامان خواست بره سمته آشپزخونه که دستش رو گرفتم.

-مامان بشین من خودم میرم.

قدم اول به دوم نرسید که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بشین نیومدم چیزی بخورم، ماه قبل اومدم نبودی.

اهل تعارف نبودم برای همین راه رفته رو برگشتم و کنار مامان

نشستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

64

-بله مامان بهم گفت.

دقیق نگاهش رو به مامان دوخت.

-بهش گفتی چی بهت گفتم؟

نگاهم رو به مامان دوختم، از چهره اش مشخص بود که خیلی داره

جلو خودش رو می گیره تا چیزی به مهتاج بانو نگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفت:

-گفتم.

اینبار نگاهش رو به من دوخت.

-خب؟

جدی گفتم:

-خب که خب؟

نیس خندی زد.

-زیر لفظی می خوای تا جوابتو بدی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

65

اخم هام رو تو هم کشیدم و اینبار با جدیت بیشتر

جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیر لفظی رو وقتی میدن که دامادی هم باشه من اینجا داماد نمی

بینم.

با تمسخر گفت:

-آها؛ پس مثل دخترای 14 ساله هوسه خواستگاری به سرت زده.

-نخیر من چنین چیزی نگفتم، من نه خواستگاری می خوام نه

ازدواج مجدد. این حرف رو فقط از اون لحاظی زدم که بگم

رضایت من فقط مهم نیست.

-شاهرخ راضیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک شدم، انتظار همچین جوابی رو نداشتم تنها امیدم رو از

دست داده بودم. وقتی از مامان شنیدم شاهرخ بقولی خان

روستاس

خیالم راحت شد که کسی نمی تونه روی حرفش حرف بیاره و بهش

امرو نهی کنه اما هیچ فکر نمی کردم که اون هم راضی باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

66

مهتاج از جاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیتا توی ماشین منتظرمه، زود باید برم. تو هم تا پس فردا فکراتو

بکن. قبول کردی که کردی نکردی اشوان رو تنها بردید.

از جام بلند شدم و با ته مونده ی جوونی که داشتم گفتم:

-نمی تونید.

پوزخندی زد. کیفش چرم مشکیش رو از روی مبل برداشت.

-اون رو دیگه دادگاه تشخیص میده.

و رفت..

من که روی مبل بی جون نشستم و مامان رفت بدرقه اش..

رمان بازار
romanbazar.ir

با بسته شدن در سالن، در اتاق اشوان باز شد و دوان دوان خودش

رو بهم رسوند و بغلم کرد.

-مامانی اصلا این زن رو دوست ندارم* ..

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

67

در سالن رو آروم بستم، دمپایی هام رو در آوردم..

پام که روی زمین سرد نشست حس خوبی بهم داشت داد.

آروم آروم قدم برداشتم، هوای شب خنک بود و حس خوبی بهم

دست می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما باعث نمی شد دردهام رو فراموش کنم. چشم هام رو بستم

چهره ی خندون شاهین جلوی چشم هام زنده شد.

آروم روی زمین سرد حیاط نشستم، دراز کشیدم

چشم هام رو باز کردم.

نگاه پر از تشویش و نگرانیم رو به آسمون پر ستاره دوختم.

توی دلم پر از تردید بود، تردید برای انتخاب کردن.

-ارغوان مادر مریض نشی؟

به مامان که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم، دستم رو بالا گرفتم.

آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین کنارم مامان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

68

لبخند مهربونی زد و کنارم نشست. سرم بلند کرد و آروم روی پاش گذاشت.

دستش رو گرفتم و بوسه یی روی دستش زدم.

بغضم رو پس زدم و با صدای خش داری گفتم:

-چکار کنم مامان؟

-ارغوان؟

-جوونم؟

-اشوان بزرگ میشه، فقط تو می مونی، بزرگ میشه و میره سر خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی خودش.

سرم رو یکم عقب بردم تا بتونم ببینمش، گیج نگاهش کردم.

دستش رو نوازش گونه روی گونم کشید.

-می دونم از حرف هام هیچی نمی فهمی ولی...

بی طاقت از حالت درازکش بلند شدم نشستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

69

-مامان منظورت اینه قبول کنم؟

نگاه پر از آرامشش رو بهم دوخت.

-من می گم تو جوونی، بالاخره باید ازدواج کنی ارغوان تو به یه

همدم نیاز داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجز لب زدم:

-آخه مامان اون داداش شاهینه.

-برای اشوان می تونه مثل پدر باشه، بعد از پدر تنها کسی که

میتونه بهترین پشت و پناه پسرت باشه عموشه.

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم.

-آره اونم عمویی که حتی اسم بچه برادرش رو نمی دونه.

-ارغوان.

بی حوصله راه سالن رو در پیش گرفتم.

-مامان ولم کن، ذهنم رو بهم نریز.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم به حرف های مامان فکر نکنم، اما نمی شد شاهین

همیشه از داداشش تعریف می کرد. می گفت دوسش داره اما

همیشه در برابر سوالم که می پرسیدم چرا نمیره بهش سر بزنه

سکوت می کرد. شاید برای اینکه روز عروس نیومده بود

ناراحت بود، نمی دونم اصلا این چیزا دیگه مهم نبود. مهم الانه مهم

تنها یادگاره شاهینه که می ترسم از دستش بدم.

درست حس آدمی رو داشتم که توی یک چاه عمیق گیر کرده، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم نفس بکشم نه درست فکر کنم فقط دلم می خواست

زودتر آزاد بشم.

در اتاق اشوان رو آروم باز کردم، برای لحظه ی بهش حسادت کرده

آروم بی هیچ دغدغه ایی به خواب رفته بود.

کنار تختش زانو زدم؛ روی شکم خوابیده بود دست هاش از دو

طرف باز.. همیشه همینجور راحت می خوابید و توی خواب همکلی

لنگ و لگد پرت می کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم روجایی میون تشک تخت و بالشت آبی رنگ اشوان گذاشتم،

با خستگی به چهره اش خیره شده.

مژه های پرپشت و بلندش که توی هم گره خورده بودن، بینی

گوشتی کوچیکش و لبهای قلویی صورتی رنگش، انگشت شصتم رو

آروم نوازش گونه روی گونه اش کشیدم.

از نرمی و لطافت پوستش لبخندی روی لبم نشست، چی میشد

من هم بچه بودم و فارغ از هر دردی.

چشم هام بسته شد و با لالایی نفس های منظم اشوان به خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم..

با دردی که توی گردنم پیچید چشم هام رو باز کردم، گردنم گفته

بود و درد بدی داشت.

اخم هام رو توی هم کشیدم، از جام بلند شدم و در حالی که گردنم

رو ماساژ می دادم سمته چراغ خواب رفتم، روشنش کردم تا مبادا

اشوان از خواب بیدار بشه و بترسه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

72

از اتاق بیرون اومدم، ساعت 6 بود، سالن تاریک بود و بر اثر نور

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که به اتاق تابیده بود محیط رو دلگیر کرده.

درست حال و هوای

خفقان آور روزهایی رو داشت که تازه شاهین رو از دست داده

بودیم.

همینقدر دلگیر همین قدر نفس گیر.. هیچ وقت حال بد اون روزها

رو یادم نمی رفت..

آهی کشیدم.

پرده های طلایی رنگ سالن رو کنار زدم و اینبار نور با شدت

بیشتری توی اتاق تابید و محیط رو روشن کرد. لبخند رضایت آمیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم و سمته آشپزخونه رفتم.

خودم رو مشغول صبحانه درست کردن، کردنم تا از درگیری ذهنم

کمتر کنم. هنوز گردنم گرفته بود خوب می دونستم که با این درد

قرار تا شب سر کنم.

-گردنت چشه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

73

به سمته صدا چرخیدم. مامان بود که توی درگاه در ایستاده بود از

پشم های پف کردش مشخص بود که اون هم مثل من شبخوبی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذرونده.

کتری رو از روی گاز برداشتم.

-دیشب بد سرم رو‌روی بالشت گذاشتم.

-اگه من هم اونجوری کنار اشوان خواب می رفتم گردنم درد می

گرفت.

پس دیده بود که تو اتاق اشوان خوابم برد. حرفی نزدم تا بحث به

جایی کا دوست ندارم کشیده نشه.

صبحانه که حاضر شد میز رو چیدم و مثل هرروز من و مانان تنهایی

خوردیم، اشوان هم می رفت برای دو ساعت دیگه که بیدار بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقنه نون پنیر رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-بعد از صبحونه میرم بیرون کار دارم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

74

باشه آرومی گفت، سرش کماکان پایین بود و به ظرف پنیر جلوش

خیره بود.

دستم رووری دستش گذاشتم.

-مامان؟

بالاخره سرش رو بالا گرفت و نگاهش پر بود از اضطراب و نگرانی که

سعی داشت پنهونش کنه.

لبخند اطمینان بخشی به روش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش؛ من درستش می کنم.

لبخند نصف و نیمه ی تحویلم داد.

-انشالله.

میز رو عقب کشیدم و بلند شدم.

-مامان من برم آماده شم.

-برو عزیزم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

75

سمته در آشپزخونه رفتم، یاد اشوان افتادم توی درگاه ایستادم و

چرخیدم.

-فقط مامان اشوان بیدار شد نزاری مستقیم بره تو خیابون حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه بخوره.

-باشه.

-مرسی* .

*

*

صدای چرخ و حرف زدن های بلند زن ها از همین بیرون هم به

گوش می رسید.

نگاهی به تابلویی که روش نوشته بود "آموزش خیاطی گلبهار"

انداختم. با ذوقی وصف نشدنی وارد شدم.

این محیط بهم انرژی می داد، محیطی که چند سال از عمرم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

داخلش گذروندم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

76

در رو بستم که همزمان طیبه جون از آشپزخونه بیرون اومد با

دیدنم نیشش باز شد.

-وای ارغوان خانوم.

و تا به خودم بیام تو بغل گرفتم.

-وای قربونت برم چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

خندیدم و سعی کردم عقب ببرمش.

-منم دلم براتون تنگ شده بود، اما طیبه جان خفه ام کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مگه گوشش بدهکار بود، هر چقدر من می گفتم اون بدتر تو

بغلش می چلوندم.

صدای خنده آلود آرام اومد.

-طیبه تو دوباره کی رو داری اینجوری می چلونی.

انگار هنوز من رو ندیده بود که این رو می گفت تا طیبه عقب رفت

اینبار نوبته آرام بود که محکم بغلم کنه.

نالیدم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

77

-آرام خفه شدم.

با خنده عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای ببخشید تو رو خدا. انقدر ذوق کردم دیدمت که نگو.

دستم رو کشید.

-بیا داخل ببینم، بیا که کلی حرف دارم باهات بزنم.

وارد اتاقش شدیم.

نگاه گذرایی به اتاق کوچیکش که سرتاسر پر از پارچه هایی رنگارنگ

بود، انداختم.

میز کوچیکی که گوشه ی اتاق بود و دوتا صندلی کنارش بود.

-بیا بشین دیگه.

کنارش روی صندلی نشستم.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابروم رو بالا دادم. که گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

78

-میدونم الکی نیومدی اینجا!

لبخندی به این همه تیزهوشیش زدم. اما با یادآوری مسئله ی که

به خاطرش این جا اومدم غم توی دلم ریخت.

سرم رو پایین انداختم.

نگران پرسید:

-ارغوان چیزی شده؟

لب باز کردم و تمام اتفاقات این چند ماه اخیر رو واسش گفتم. آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

لیسانس حقوق داشت و می تونست تو این مسئله کمکم کنه.

تا جمله ی آخر مهتاج رو بهش گفتم با غیض گفت:

-بی خود کرده، مگه شهر هرته؟ پدرش که فوت کرده کرده پدر بزرگ

پدریشم که فوت کرده. قیم قانونی اشوان خودتی و اونم نمی تونه

هیچ کاری کنه

هیجان زده سرم رو بالا گرفتم.

-جون من راست می گی آرام؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-آره جون تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند روز تونستم نفس راحتی بکشم.

-وای آرام داشتم دیوونه میشدم.

مکثی کرد و بعد از کلی مِن مِن کردن گفت:

-ولی ارغوان..

-چی؟

-تو زن جوونی هستی تا کی می خوای..

توی حرفش پریدم.

-تو رو خدا تو دیگه نگو آرام، من قرار نیست هیچ ازدواج کنم تا

هستم برای اشوان مادری کنم. مهتاج بانو هم که نمی تونه هیچ

کاری کنه، اون رسم بس خود و عهد قجریش رو هم بزاره برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش.

آرام با خنده گفت:

-چیه تا دو دیقه پیش با بغض و آه حرف می زدی حالا دم در آوردی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

80

خندیدم.

-آره دیگه، حالا فهمیدم یه کله گنده ایی مثل قانون پشتمه.

با خنده ازش جاش بلند شد.

-پاشو پاشو بریم بیرون یکم با این خانوم های خیاط آشنا شو،

دنباله معلم می گردم شاید تو بتونی کمکم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با کمال میل.

بر خلاف لحظه ی ورودم که با دنیایی از ناامیدی وارد کارگاه شدم با

انرژی مضاعفی بیرون رفتم.

برای خونه کلی خریدم کردم و برای اشوان توپ خریدم.

می خواستم قبل از اون دو روز فرصتم خودم زودتر برم و جواب رو

به مهتاج بانو بودم. بقول آرام هم فال بود هم تماشا..

هم میرفتم بینی اون زنیکه رو به خاک میزدم هم اشوان رو بعد از

مدت ها به مسافرت میبردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

81

شاهین خیلی از روستاشون تعریف می کرد ولی هیچ وقت قسمت

نشد باهم بریم.

در خونه رو باز کردم و از همونجا داد زدم.

-مامان، اشوان، مامان.

در سالن باز شد و مامان با اخم های در هم بیرون اومد.

-چه خبرته دختر؟ مگه سر آوردی! جلو در همسایه زشته.

ریز خندیدم.

-به عشق بداخلاق من.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش ایستادم و گونش رو محکم بوسیدم که با حرص ضربه ی به شونم زد.

کف دستش رو روی گونش کشید.

-اه ارغوان صد دفعه گفتم اینجوری نکن بدم میاد.

-چشم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-بده من اونا رو.

پلاستیک خریدها رو دستش دادم.

توپ رو که دید گفت:

-ا توپ خریدی واسش، بچم الان کلی خوشحال میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین خریدم.

از کنارش رو شدم و گفتم:

-آماده شید قرار بریم مسافرت.

صدای متعجبش از پشت سرم اومد.

-کجا؟

در سالن رو باز کردم و چرخیدم سمتش.

-روستا پیش مهتاج بانو.

چشم هاش گرد شد.

-چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-میخوام جوابم رو بهش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خونه شدم و اجازه ندادم سوال بعدی رو بپرسه.

اشوان که گرم

نگاه کردن کارتون بود فقط نیم نگاهی بهم انداخت و

دوباره رو

برگردوند سمته تلویزیون.

از کنارش رد شدم و دستی تو موهاش کشیدم.

-سلام خوشتیپ، پلاستیکای دست مامان جون رو نگاه

کن ببین

چی برات خریدم.

پیچیدم توی آشپزخونه و ندیدم چکار کرد اما صدای

دویدنش

معلوم بود که رفته سمته مامان. و چند لحظه بعد

صدای آخ

رمان بازار
romanbazar.ir

جونگفتنش و اینبار صدای دویدنش سمته آشپزخونه.

لیوان آب رو روی میز گذاشتم سمته در برگشتم و منتظر اشوان

موندم. با ثانیه نکشید که مثل فرفره اومد داخل و دستش رو دور

کمرم حلقه کرد و با ذوق گفت:

-مرسی مامانی خیلی خوشحالم شدم* ..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

84

*

چمدون کوچیکی که وسایل اشوان داخلش بود رو توی ماشین

گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته مامان برگشتم.

-کاش تو هم می اومدی.

با خنده گفت:

-منو دیگه نمی تونی زور کنی که بیام دیدن اون عجوبه.

منظورش اشوان بود که وقتی فهمید میخوایم کجا بریم گفت نمیاد

و به زور لباس تنش کردم و تو ماشین نشوندمش.

گونش رو بوسیدم.

-باشه، پس مواظب خودت باش.

-چشم. تو هم مواظب خودتو اشوان باش.

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدم، دستی برای مامان تکون دادم و حرکت کردم.

اشوان کماکان دست به سینه با اخم های درهم که حاکی از

نارضایتیش از رفتن به این سفر بود، به رو به رو نگاه می کرد.

انقدر هم قشنگ ژست گرفته بود که خندم گرفت.

دستم رو جلو بردم و آروم گونش رو کشیدم.

-مرد مامان قهری با من؟

تا این رو گفتم سرش رو به سمته مخالفم چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این یعنی قهری؟ باشه منم با کسی که باهم قهره نه بستنی

میخرم نه غذا بهش می دم.

تا این رو گفتم سریع برگشت سمتم.

و با لحن کلافه ایی گفت:

-آخه من دوست ندارم بیام مهاج رو ببینم زوره؟دوسش ندارم

خیلی بدلخاقه.

با خنده گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

86

-قربون اون فرهنگ لغتت بشم که درصد کمی از کلمات رو اشتباه

رمان بازار
romanbazar.ir

می گی. اولا مهاج نه و مهتاج دوما اشوان جان زشته که مادر بزرگت

رو به اسم کوچیک صدا می زنی باید مثل مادر جون به اون هم بگی

مادرجون سوما بدلخاق نه بد اخلاق چهارما همین یه بار می ریم

بعدش قول می دم دیگه نریم پیشش.

کمی فکر کرد و گفت:

-قول؟

و انگشت کوچیکش رو جلو آورد.

دنده رو عوض کردم و انگشت کوچیکم رو توی انگشت قفل کردم.

-قول.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رضایت سرجاش برگشت.

-خوبه پس منم قهر نیستم، تو هم واسم بستنی و غذا می خری.

-ای شکمو.

خندید و حرفی نزد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

87

فاصله ی روستا با تهران زیاد نبود و یک ساعته رسیدیم، برای پیدا کردن عمارت زیاد اذیت نشدم کافی بود بگم عمارت تهرانی کجاست

و به سرعت آدرس تحویل می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هم می فهمیدن با تهرانی کار دارم کلی تحویل می گرفتن و

مهربون تر رفتار می کردن.

-مامانی اینا چرا انقدر مهربونن.

-آره مردم خونگرمین.

-مامان خونگرم یعنی چی؟

جلوی در عمارت پارک کردم و سمته اشوان برگشتم.

-یادم بیار بعدا بهت می گم، الان باید بریم داخل.

برگشت و به بیرون نگاه کرد.

-ا رسیدیم؟

-آره رسیدیم، منو ببین اشوان.

برگشت سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتیم داخل، پشت من قایم نمی شیا مثل یه مرد می ری جلو و به

هر کی جلوت اومد سلام می کنی.

سری به نشونه باشه تکون داد.

-باشه.

-آفرین پسر خوب، یه بوس بده مامان.

صورتش رو جلو آورد. بوسه روی گونش زدم و عقب رفتم.

-آخیش چسبید.

گیج نگام کرد.

-چی چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم:

-هیچی پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم، دستی به مانتوی مشکی رنگم کشیدم تا از

چروکی در بیاد شال رو روی سرم درست کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

89

-بریم.

دست اشوان رو گرفتم و سمته در عمارت رفتم.

بار اولی بود که می اومدم اینجا اما استرس نداشتم انگار که واسم

یه چیز عادی بود. حتی دیگه از مهتاج بانو و تهدیداش نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم.

نفسی تاز کردم و زنگ در رو زدم لحظه ی بعد در بزرگ عمارت باز

شد.

قدمی به عقب رفتم، مرد درشت هیکلی با اون سبیل های

پرپشتش، نگاه عاری از احساسش رو بهم دوخت و با لحنی بی

حس تر

از نگاهش گفت:

-فرمایش؟

-با مهتاج بانو کار دارم.

-شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهش رو به اشوان که کنجکاو نگاهش می کرد دوخت.

لب تر کرد جدی گفتم:

-همسر شاهین هستم.

تا این رو گفتم نگاهش صد درجه تغییر کرد. سریع در رو باز کرد.

-ببخشید خانوم نشناختم، بفرمایید بفرمایید.

بی هیچ حرفی وارد شدم.

با دیدن محیط رو به روم برای لحظه ی مات موندم، الحق که ناروا

نبود اگه به این جا می گفتن یه تیکه از بهشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتاسر زمین چمن، قسمتی استخر بزرگ و حوض بزرگ دایره ی

شکل که وسط بود و راه آسفالتی که انتهاش در سالن عمارت بود

که با چند پله از زمین فاصله داشت.

اشوان هم انگار مثل من از دیدن این صحنه شوک شده بود که

حرفی نمی زد.

-بفرمایید خانوم، بفرمایید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

91

داد زد:

-بهادر به مهتاج خانوم ورود خانوم رو اعلام کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوهو چه لفظ قلم نیم نگاهب بهش انداختم و با یک قدم فاصله

همراهش سمته عمارت رفتم.

اینبار نگاهم به عمارت که تمام ساختمونش سنگ کاری سفید بود

خیره موند.

هر چقدر سعی می کردم نگاهم رو از دور اطراف بگیرم و کمتر با

نگاهم جار بزنم بار اولم عمارت به این قشنگی دیدم، نمیشد.

نگاهم به اشوان رسما دهنش باز مونده بود آروم ضربه به دستش

زدم که به خودش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفت:

-اهههه مامان اینجا چقدر خوشکله تا حالا قصر ندیده بودم.

از لفظ "قصر" خنده ام گرفت. اما جلو خودم رو گرفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

92

بالاخره به در سالن رسیدیم در باز شد و برخلاف انتظارم به جای

مهتاج بانو، خدمتکار پشت در بود.

البته من توقعم زیاد بود که از همچین آدمی توقع احترام داشتم.

-بفرمایید خانوم، خوش اومدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن محیط داخل به کل بی احترامی مهتاج بانو رو فراموش

کردم.

سالن انقدر بزرگ بود که حداکثر متراژشم از دستم در رفته بود،

سالن دایره ی شکل که به روز چیده شده بود.

قالیچه های مشکی رنگی که چند جایی از سالن پهن بود که با

پارکت های سفید رنگ کف سالن همخونی زیبایی داشت.

ست مبل چرم قهویی رنگی که گوشه یی از سالن بود و تلویزیون

بزرگی که رو به روی مبل ها به دیوار وصل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ست میز نهار خوری که با فاصله ی کمی از اپن آشپرخونه قرار

داشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

93

و ست دیگه ی مبل آبی رنگ که سمته چپ سالن بود که تیغه ی

دیوار وسطش جلوی زیبایی به سالن داده بود.

در آخر پله های مارپیچ وسط سالن که به طبقه بالا راه داشت.

همه ی این ها رو در چند دقیقه و به یک نگاه متوجه شدم، به مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

های قهویی رنگ که رسیدیم به هیچ حرفی نشستم و سعی کردم

دیگه به اطرتف نگاه نکنم.

خدمتکار با مهربونی گفت:

-خانوم جان چی میل دارید بیارم واستون؟

-من چیززز نمی خورم،فقط یه لیوان آب بیارید برا پسرم.

-چشم.

تا رفت اشوان با ذوق برگشت سمتم.

-مامان!

-جونم؟

-اون قولی که تو ماشین دادی رو فراموش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که نمی دونستم داره در مورد چه قولی صحبت می کنه

پرسیدم.

-چه قولی؟

آروم تر از قبل گفت:

-که دیگه نمیاریم اینجا؟

با خنده چشم غره ایی بهش رفتم، جون به جونش کنن شیطون و

کله شق بود.

صدای پاشنه کفش هایی که از پله ها پایین می اومد در فضا

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچید.

کنجکاو برگشتم با دیدن مهتاج اخم هام توی هم رفت اما سریع به

خودم اومدم.

از جام بلند شدم آروم زدم به اشوان

گوشه ی داخل لبم رو که به دندون گرفته بودم رو رها کردم.

-سلام، من عجله داشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

95

نیش خندی زد، نگاهش رو به اشوان دوخت.

-زبونت رو موش خورده.

اشوان آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

بی جواب موند، نگاه بی حسش رو از اشوان گرفت و سمته مبل ها

اومد روی مبل تک نفری که آخر سالن بود نشست.

دور از چشمش با حرص نفسم رو بیرون دادم، به سمتش چرخیدم

و نشستم.

اشوان هم در سکوت کنارم نشست سرش رو پایین انداخت.

خدمتکار برگشت و لیوان آب رو سمتم گرفت.

-بفرمایید خانوم.

-ممنون، بگیر اشوان جان.

بدون این که سرش رو بالا بگیره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خورم.

لیوان رو روی میز گذاشتم، نگاه سنگینم رو از اشوان گرفتم و به

سمته مهتاج بانو برگشتم.

پا روی پا انداخت.

-خب جواب!

الحق که این زن نمونه ی یک زن بی عار و خودپسند بود که هر

کسی رو می تونست با دیدار اول از خودش متنفر کنه.

مثل خودش با لحن بی حس و سردی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از شاهین قیمش پدر بزرگ پدریش میشه که ایشون هم فوت

کرده. و الان رسما و قانون من قیمشم.

نگاه اشوان به سمتم چرخید، اصلا حواسم نبود که نباید جلوش

اینجوری می گفتم.

مهتاج بانو می خواست حرفی بزنع که گفتم:

-یه لحظه لطفا، اشوان مامان جان تو برو روی اون مبل ها بشین.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

97

می دونستم جلو کسی دلیل رفتنش رو نمی پرسه، برای همین بی

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حرفی بلند شد و رفت.

-رفتی کتاب قانون رو واسه من حفظ کردی و اومدی؟

-نخیر من چنین کاری رو نکردم، حتی اگه کرده باشمم حقمه شما

نمی تونید با تهدید کردن من اشوان رو ازم بگیرید و یا من رو به

کاری مجبور کنید.

-این یه رسمه.

-رسم شماست؛ رسم من نیست.

-باید قبول کنی.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

-باید نداریم این جا.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از جاش بلند شد.

-برای من بلُبل زبونی نکن دختر.

متقابلا از جام بلند شدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

98

-من بلُبل زبونی نکردم، شما یه پیشنهاد دادی و من هم قبول

نکردم.

در حالی که از چهره اش مشخص بود که چقدر داره حرص می خوره

گفت:

-من کوتاه نمیام، نمیزارم نوه ام کنار یکی مثل تو بزرگ شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زدم و با لحنی که می دونستم بعدتر عصبیش می کنه

گفتم:

-همین که بچه هاتون پیش شما بزرگ شدن کافیه.

انگار حرفم بعد آتیشش کرد که داد زد:

-دختره ی بی چشم و رو بچه های من بدن که تو زن یکیشون شدی.

الان درست وقت، وقته حساب رسی بود وقت این بود که جواب

تمام خودخواهی هاش رو بدم.

با صدای که سعی می کردم بلند نشه و فقط کوبنده باشه گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیر من نگفتم بچه های شما بد هستن، اونی که بد شمایید که

باعث شدید پسرتون تو سن 18 سالگی از خونه بزنه بیرونه. از

چهره ی سرخ شده اش فهمیدم که درست زدم به هدف، به ثانیه

نکشید که صدای فریاد گوش خراشش در فضا پیچید.

-خفه شو دختره هرزه، گمشو...

-بسه.

با صدای فریاد بلندی که از پشت سرم اومد از ترس تکونی تو جام

خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده برگشتم اما با دیدن شخص پشت سرم برای لحظه ایی

مات موندم.

چقدر شبیه شاهین بود این مرد رو به روم، اما نه این اخم داشت،

اخم وحشتناک و نگاه به خون نشسته ی که نشونه ی عصبانیتش

بود.

با چند قدم محکم خودش رو به ما نزدیک تر کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

100

-چه خبرتون این همه سرو صدا؟ مهتاج چه خبرته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاج؟ یعنی این برادر شاهین نبود؟ اگه نبود چرا انقدر شبیه اشه

و اگه بود چرا مهتاج رو..اه ارغوان ول کن این تفاسیر رو...

به پسری که حدس می زدم همون شاهرخ باشه نگاه کردم نگاه

عصبیش رو به مهتاج دوخت.

-چه خبرته عمارت رو گذاشتی رو سرت.

مهتاج که انگار منتظر بود با عصبانیت گفت:

-از این هرز...

-مهتاج؟

با تشری که زد من گرخیدم چه برسه به مهتاج، با عصبانیت آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-بچه ایستاده درست صحبت کن.

نگاهم سمته اشوان چرخید که با نگاه ترس آلودش کنار ستون

ایستاده بود و نگام می کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

101

دست هام رو واسش باز کردم که دوید سمتم و دستم رو محکم

گرفت.

شاهرخ نگاه جدی به مهتاج انداخت و گفت:

-یه سوال پرسیدم! هنوز جوابی نشنیدم گفتم دلیل این همه دادو

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد چیه.

مهتاج نگاه تندی بهم انداخت.

از این خانوم بپرس.

-وقتی از تو می پرسم منتظرم خودن جواب بدی نه کسی دیگه!

آخ که حال کردم با این حرفش، خوب حالش رو گرفت.

مهتاج که

نگاهش به نگاه پیروزمند من افتاد اخم هاش توی هم رفت.

-واسه من رفته قانون برداشته آورده؟

شاهرخ بی هیچ حرفی چرخید و سمته پله ها رفت.

-دنبال من بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم منظورش مهتاج برای همین آروم رو به اشوان گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

102

-نترس مامانی، الان میریم دیگه.

صدای تحکم آمیزش در فضا پیچید:

-مادمازل با شما بودما.

با تعجب سمتش چرخیدم. به خودم اشاره کردم.

-با منی؟

-آره بیا دنبالم، پسرتم بزار پایین.

قدم دیگه ایی رفت که گفتم:

-چکارم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد اما برنگشت از نفس های نامنظم و بلندش مشخص بود که

عصبیه. بدون این که برگرده گفت:

-طبقه بالا اتاق آخر منتظرتم.

دیگه صبر نکرد من حرفی بزنم و رفت بالا، باید نشون می داد اینم

یکی لنگه ی مادر خودپسندش.....

مجمع الناز راضیه درویش زاده

پشت در ایستادم نفسم رو دم و باز دم کردم، تقه ایی به در زدم

که صدای آروم اما جدیش بلند شد:

-بیا تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

نگاه گذرایی به اتاق انداختم، از وسایل اتاق که پر بود از کتابخونه و

کتاب و میز قهویی رنگی که رو به روی در بود فهمیدم اتاق کارشه.

خودش هم پشت به من کنار پنجره ی تمام شیشه ایستاده بود و

دستاش رو توی جیب شلوارش برده بود.

همون جلوی در ایستادم که گفت:

-بیا جلوتر.

-راحتم.

به سرعت برگشت با جدیت گفت:

-وقتی یه چیزی می گم بگو چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابروم رو بالا دادم، اوهو این که درجه ی خودخواهیش از

مادرشم بیشتر بود.

-چرا قبول نکردی؟

فهمیدم منظورش چیه برای همین گفتم:

-خودم از پس بزرگ کردن بچم بر میام.

لب تر کرد و دستی به صورتش کشید. پست میزش ایستاد و نگاه

جدی و عاری از حسش رو برای لحظه ی به چشم هام دوخت.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی قرار نیست مجبورت کنه به کاری، دیگه دوره ی زوری شوهر

دادن دخترا به سر اومده، دیگه دوره رسم شوهر مرده وازدواج با

برادر شوهر به سر اومده، اگه پیشنهاد مهتاج رو قبول کردم صرفا

به خاطر بچه براد رم بود.

دستاش رو حائل میز کرد و خودش رو جلوتر کشید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

105

-خوب گوش کن چی بهت می گم، من عاشق چشم های آبیت

رمان بازار
romanbazar.ir

نشدم که قبول کردم زنم بشی، قبول کردم تا اشوان اونجوری که

باید

بزرگ بشه، بزرگ بشه و..

پریدم تو حرفش و گفتم:

-بچه ی اونجورب که باید من بزرگ بشه بزرگ میشه اما نه با پول

شما.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-بار آخرت باشه توی حرف من می پری.

و نگاه تندی بهم انداخت که برای لحظه نفس توی سینم حبس

شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میزش رو دور زد سمتم اومد، قدمی به عقب رفتم که خوردم به

دیوار.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

106

با فاصله ازم ایستاد و به مبل چرم مشکی رنگ پشت سرش تکیه

زد.

-اشوان قرار نیست با پول من بزرگ بشع، قرار اونجور که من

میخوان بزرگ بشه اما اگه تو بخوای، نخوای هم مهم نیست اما بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم عاقلانه بگیری، اگه امروز بگی نه و بری بیرون تمام عواقبش

پای خودته. از دور مثل سایه حواسم به اشوان هست، قیمیش

درست اما من هم عموشم. آره خیلی دیر فهمیدم اما بقول معروف

ماهی رو از آب بگیری تازه اس. داشتم می گفتم

از امروز میشم سایه و دنباله اشوان میام، یه خار به پاش بره یا

دلش کوچیک ترین چیزی رو بخواد و تو نتونی واسش بخری ویا...

تکیش رو از مبل گرفت و نزدیک تر شد، اخم هام رو تو کشید و در

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل حرف هاش لب باز کردم تا حرفی بزنم که انگشت اشاره اش

روی لبم نشست.

لال شدم و با چشم های درشت شده از تعجب به چشم های

مشکیش زل زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

107

آروم اما محکم گفت:

-یا بشنوم قرارِ ناپدری بیاری بالا سرش؛ اونوقته که تمام این مال و

اموال به ارث رسیدم رو خرج می کنم تا توی دادگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

صلاحیت نداشتنت رو ثابت کنم و برای همیشه اشوان رو ازت
بگیرم.
طاقت نیوردم دستش رو پس زدم در حالی که از عصبانیت و به
نفس نفس افتاده بودم گفتم:
-داری من رو تهدید می کنی؟
تای ابروش رو بالا داد.
-تهدید؟ اصلا..
نگاه بی حسش رو ازم گرفت چرخید و سمته پنجره رفت، سیگاری
از توی جیبش درآورد و روشن کرد.
پک عمیقی به سیگار زد و گفت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط دارم باهات اتمام حجت می کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

108

-من خودم می دونم چطور بچم رو...

بی هوا برگشت و داد زد:

-حرف های تکراری عصابم رو خراب می کنه.

ترسیدم اما کم نیوردم، با مکث آرومی گفتم:

-چته؟ چرا داد میزنی؟

پک دیگه ی به سیگار داد.

-مدام داری حرف های تکراری میزنی، کسی بهت نگفت تو نمی

دونی چطور پسرت رو بزرگ کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته سیگارش رو رو از پنجره توی بالکن انداخت و چرخید سمتم.

-فقط می گم تو برای بزرگ کردن اشوان کافی نیستی.

با این حرفش ساکتم کرد، دیگه حرفی نزدم با نگاهی خیره و پر از

حرفش به چشم های بی حس و جدیش چشم دوختم.

نمی خواستم اعتراف کنم که راست می گه اما خب...روش رو

برگردونده و دوباره سمته پنجره رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

109

نگاه اشوان وقتی به بچه هایی که دستشون تو دست پدرشون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به یاد آوردم، لحظه ایی که چیزی رو می خواست و من نمی

تونست واسش بخرم. وقتی که توی تلویزیون کارتون نشون می داد

که پدر و پسر بودن اون لحظه نگاه خیس اشوان رو می دیدم

لحظه ی که کانال رو عوض می کرد.

بدون هیچ حرفی برگشتم تا از اتاق برم بیرون که گفت:

-هوا تاریک شده، امشب بمونید فردا هر جا خواستید برید فقط

هیچ وقت حرف هام رو یادت نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون اومدم، اما نگاه سرد و جدی شاهرخ ، صدا و لحن

جدیش هنگام گفتن اون حرفا رو از یاد نبردم.

دوست داشتم مثل همیشه حق به جانب جلوش وایسم و از حق

بگم اما نتونستم.

نتونستم چون داشت حقیقت رو می گفت، حقیقی که سخت بود

واسم قبول کردنش. روی پهلو شدم، چشم هام رو باز کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نه خوابم نمی برد؛ ساعت 1 شده بود اما خوابم نمیبرد درونم

آشوب بود.

ملافه رو کنار زدمو از روی تخت بلند شدم، پتوی کنار رفته از روی

اشوان رو، روش پهن کردم و از اتاق بیرون اومدم.

هر دو سالن بالا و پایین روشن بود، هر چند خاموشش می کردن

میشد قبرستون دیگه آدم میترسید قدم از قدم برداره.

شالم رو که روی شونم افتاده بود رو روی سرم تنظیم کردم و سمته

در پشتی طبقه بالا که به حیاط ختم میشد رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم در نگاه اول راه رو پهن حداقل 5 متری بود که کفش

قالیچه ی قرمز رنگی با خط های طلایی پهن بود که با حفاظهایی

طلایی رنگش همخونی جالبی داشت.

به آخر راه رو که می رسیدیم پله ها با پارکت های قهویی طلایی که

انتهاش حیاط عمارت بود.

کنار حفاظ ایستادم، به حیاط بزرگ عمارت چشم دوختم؛ اما فکرم

خیلی دور از اینجا بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس تهی بودن داشتن، حس بد دودلی اما خیلی زود بود واسه

کم آوردن.

-نخوابیدی؟

با صدای ناآشنایی که از پشت سرم اومد تکونی خوردم و با ترس

برگشتم.

مردی که نمی شناختمش قدمی به عقب رفت و دست هاش رو به

حالت تسلیم بالا گرفت.

-نترس، منم..

اخم هام رو تو هم کشیدم.

-شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دوستانه ایی زد.

-رامین هستم، شوهر مهتاج.

و دستش رو سمتم گرفت، نگاه بی حسم رو از چشم هاش به

دستش سوق دادم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

112

-ارغوانم؛ همسر شاهین.

با احوالی ضایع شد از اینکه دست بهش ندادم، دستش رو عقب

برد و تو جیبش شلوارش برد.

نفسش رو با صدا بیرون داد، اومد کنارم ایستاد.

بدون هیچ حرفی فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهتاج در مورد پیشنهادی که بهت دادن یه چیزایی بهم گفت.

-جوابشون رو دادم.

-گفت.

دلم می خواست بپرسم خب چه سوالی دیگه ایی بی جواب موند که

بخاطرش مزاحم خلوتم شدی.

-شاهرخ آدم درستی نیست، اگه اشوان رو از اینجا ببری مطمئن

باش حقش رو می خوره.

حیرت زده سمتش چرخیدم، این چی داشت می گفت؟

ابرو در هم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظور؟

سمتم چرخید و دستش رو روی حصارها زد.

-منظورم واضحس، نزار این لاشخور حق بچه ات رو بخوره.

تای ابروم رو بالا دادم، گیج بودم از حرف هاش منظور حرف هاش

رو می فهمیدم اما دلیل این حرف هاش رو نمی دونستم.

دستم رو بالا آورد و با انگشت اشاره بالای ابروم رو ماساژ دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید من نمی فهمم شما چرا دارید اینا رو به من می گید؟

خیره تو چشم هام زل زد، نگاهش یه جوریی بود که حس بدی بهم

می داد. با یک رنگ عجیبی که نگاهش داشت نگاهم می کرد.

غیرارادی قدمی به عقب رفتم، آروم گفتم:

-من شاید پول نداشته باشم اما خوب می دونم چطور بچم رو بزرگ

کنم، با همون یه چرخ خیاطی حاضرم تا بوق سگ کار کنم اما بچه

ام وارد این بازی های کثیف نشه، حاضرم بچم توی همون محله ی

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی زندگی کنه ولی اینجا نه..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

114

نمی دونم چرا این رو گفتم، اما لازم دیدم بگم، لحن و حرف های

مشکوک رامین مجبورم کرد اینقدر صریح حرفم رو بزنم.

نیش خندی زد، چرخید به سمته رو به رو و گفت:

-صلاح خویش را خسروان داند.

نیش خنده بی صدایی زدم برگشتم سمته در تا برگردم تو اتاق که

با دیدن شاهرخ یکه خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جدیش روی من بود دستش رو به درگاه درگرفته بود مشخص

بود که داره فشار می ده.

صدای جدیش در فضا پیچید:

-از کی تا حالا تو شدی وکیل وصیع ارغوان و بچه اش؟

قدمی برداشت و پا توی راه رو گذاشت. رامین به سرعت برگشت.

-شاهرخ؟

اخم هاش توی هم رفت.

-ارغوان تو وکیل خواستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و سردرگم نگاهم رو بین آرمین و شاهرخ که از نگاهشون به

هم مشخص بود چقدر از هم متنفرن، گردوندم.

که شاهرخ بی هوا داد زد:

-ارغوان با تو بودم.

تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم.

رامین به جای من با لحن تندی گفت:

-شاهرخ شروع نکن به کولی بازی؟

شاهرخ با غیض ضربه ایی به روی سینه ی رامین زد.

-من که خوبم کاری با تو ندارم، خودتی که مثل کنه چسبیدی به

منو زندگیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با طعنه گفت:

-آها یعنی ارغوان هم شد جزو زندگی و اموالت دیگه نزویک شدن

بهش ممنوعه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

116

لب هاش رو تر کرد گوشه ی لبش رو به دندون کشید، قدمی به

عقب رفت.

-بیا برو رامین.

نیش خندی زد.

-آها حرف کم آوردی.

نگاه جدی و بی حسش رو به رامین دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه حوصله ی حرف زدن با آدم بیماری مثل تو رو ندارم. بیا برو رد

کارت کمتر هم بشین پشت سر من شرو ور بگو مرتیکه.

انگار حرف شاهرخ زیاد مذاقش خوش نیومد که اخم هاش توی هم

رفت. نگاه پر کینه اش رو از شاهرخ گرفت و رفت داخل.

با صدای بسته شدن در نگاه جدی و تیز شاهرخ به سمتم کشیده

شد. کم نیوردم و نگاهم رو بدون تغییر به چشم هاش دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت تکیه داد به محافظ ها و دستش رو از پشت حائل محافظ

ها کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

117

نگاه بی حسش رو به اطراف گردوند، می دونستم می خواد حرفی

بزنه برای همین ایستادم.

-یه لحظه هایی پیش میاد که دلت می خواد با یه نفر حرف بزنی تا

از غم هات کمتر بشه. اون لحظه هر کاری کن جز حرفزدن. بعضیا

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط ظاهرا بزرگ شدن اما یه کودک درون دارن که حرف هات رو

بعدا یا به روت میارن یا به بقیه میگن..

بعد از اتمام حرفش نگاهش رو برگردوند سمتم.

حق به جانب ابرو در هم کشیدم.

-من کی حرف دلم رو به بقیه زدم.

از گوشه ی چشم نگاه چپی بهم انداخت که بی جواب نموند.

-اگه میذاشتن مقدار پولی که با اون چرخ خیاطی دستت میاد رو هم

می گفتی حتی آدرس اون محله قدیمی.

با لحنی که میدونستم حرصش رو در میاره گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دردو دل می کنم، آخرش هم حرف های من به بقیه گفته

میشه تو رو سننه.

-زبونت رو کوتاه کن، زیادی بلنده.

تکیش رو از محافظ ها گرفت و سمته در رفت.

آروم زمزمه کردم:

-تا چشت دراد.

با برگشتن بی هواش گرخیدم و یک قدم عقب رفت.

نیش خندی

زد.

-خیلی هم ترسو.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رفت، در حالی که اداش در رو می آوردم رفتم داخل* ..

*

*

-جون آرام راست می گی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

119

-عزیزم اینجوری برش ند...

حرفم رو کامل نزده بودم که آرام دستم رو کشوند و به سمته دیگه

ایی برد.

-ولش کن اون رو ارغوان، تو بیا به من بگو چی شد؟

-آرام تمام اتفاقات رو هزار بار واسه ات توضیح دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه قشنگ نگفتی.

چپ چپی بهش رفتم.

-من قشنگ نگفتم یا تو باز اسم یه پسر شنیدی هوایی شدی؟

خندید و ضربه ای به بازوم زد.

-زهرمار، یالا بگو.

چرخیدم در حالی که پارچه های روی کمد رو مرتب می کردم گفتم:

-هیچی، اون شب به هزار سختی تونستم بخوابم فرداش هم با

همون برنامه قبلی از خونه زدم بیرون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه رو ازم گرفته و روی میز خودش گذاشت.

-هیچکس هم چیزز نگفت! شاهرخ؟مهتاج؟

-نه.

-واقعا!

کلافه سمتش برگشتم.

-آرام به خدا دیوونه ام کردی از صبح تا حالا بالای صد دفعه واسه

ات گفتم.

-خیلی خب باشه بابا، بداخلاق.

و سمته دیگه ایی رفت، از فکر این که از دست سوال های پی در پی

اش خلاص شده بودم نفس راحتی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز کارم نشستم و به کاری که جدید گرفته بودم مشغول

شدم. چند روزی از برگشتنمون می گذره و روز بعدش توی

کارگاه آرام بعنوان معلم خیاطی مشغول شدم* .

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

121

#شاهرخ

*

*

-رایان!

-جانم شاهرخ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به بسته های رو به روم که گوشه ی سالن شرکت بودن اشاره

کردم.

-اینا چیه ان؟

-سفارش مشتری ان، می خواستیم ارسال کنیم گفتن نیستن.

-آها، طاهر کجاست؟

رایان سکوت کرد و به نقطه ی خیره شد رد نگاهش رو گرفتم و به

طاهر رسیدم که کنار آبدارچی شرکت ایستاده بود. و تند تند

حرف می زد از نگاه آقارضا هم کاملا مشخص بود که چقدر از دسته

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرفی طاهر کلافه شده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

122

در حالی که کتم رو در می آوردم سمته اتاقم رفتم.

-برو اونو وردار بیار میرمرد بی چاره فشارش نره بالا.

رایان با خنده سری تکون داد و سمته طاهر رفت.

صدای طاهر که

می گفت وایسا الان میام رو شنیدم.

در اتاق رو باز کردم و چرخیدم سمته طاهر که هنوز ایستاده بود، آقا

رضا هم که انگار از اینکه رایان بتونه طاهر رو ببره ناامید شده بود

نگاه ملتمسش رو به من انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت اما نخندیدم سرفه کوتاهی کردم تا صدام روی فرم

بیاد.

داد زدم:

-طاهر تا پنج دیقا دیگه اتاقم باش.

و رفتم داخل اما دوباره صداش اومد که گفت:

-خوبه پنج دیقه فرصت داد، رایان تو برو به کارت برس.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

123

کتم رو روی مبل انداختم و بیرون رفتم، اینبار جدی تر از قبل داد

زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طاهر بیا اینجا.

چرخید سمتم.

-گفتی پنج دی..

چنان نگاه جدی بهش انداختم که بقیه حرفش رو نصف رها کرد،

دستی به شونه ی آقا رضا زد و دوید سمتم.

-اومدم.

رو به روم ایستاد و گفت:

-جانم؟

چرخیدم و توی اتاق رفتم.

-بیا داخل.

پشت سرم وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری داشتی امیر؟

-عجله داری؟

و پشت میز نشستم.

-آره.

لپ تاپ رو جلوم کشیدم و بازش کردم دکمه روشن رو زدم.

-واقعا کار داری یا می خوای بری باز یه بخت برگشتی روپیدا کنی و

سرش رو بخوری با حرفات.

-ا نگو اینجور شاهرخ.

چشم غره ایی باش رفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ می گه زهرمار، شد فعه نگفتم انقدر حرف نزن به فکر بقیه

نیستی به فکر فک خودت باش دوسال دیگه استخون فکت

ساییده میشه انقدر حرف میزنی.

با بی خیالی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

125

-تو نگران فک من نب...

نگاه جدیم رو که دید ساکت شد. آروم گفت:

-چشم.

نگاهم رو به صحفه لپ تاپ دوختم.

-کاری که بهت گفتم رو انجام دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، وای اگه بدونی چقدر دردسر شیدم تا تونستم پیدا کنم بابا

همشون قیمت بللا می دادن، آخر سر رفتم سر ا یکی از دوستا...

دوباره فکش گرم شد و داشت پرحرفی می کرد. در حالی که ایمیل

هام رو چک می کردم، درصدی هم به حرف های طاهر گوش نمی

دادم، واقعا نمی دونم این همه حرف رو از کجا میاره.

لپ تاپ رو بستم و سرم رو بالا گرفتم.

-طاهر میتونی بری.

حرفش رو قطع کرد، با دست به بیرون اشاره کردم.

-می تونی بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه، پس من رفتم.

رفت سمته در، تا خواست در رو باز کنه در از پشت محکم باز شد و

صدای آخش بلند شد.

نگران از جام بلند شدم و سمتش رفتم.

-چی شد طاهر؟

-آخ آخ بینیم.

دستش روی صورتش بود و آخ آخ می کرد.

-دستت رو ببر عقب ببینم چی شد.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدا دستم روی بازوی طاهر خشک موند.

-اتفاقی افتاد؟ ببخشید نمیدونستم پشت دری.

طاهر هم که با شنیدن صدای شخص پشت سرم کلا د ردش رد

فراموش کرده بود ناباورانه سرش رو بالا گرفته بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

127

کم کم اخم هام توی هم رفت، بی توجه به شخص پشت سرم

سمته میز رفتم و یه برگ دستمال کاغذی در آوردم.

-بگیر طاهر بینیت داره خون میاد.

دستمال رو گرفت نگاه نگرانش رو به من دوخت.

-پاک کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ!

به سرعت به سمتش برگشتم که از ترس قدمی به عقب رفت. در

اتاق روکه نیم باز بود رو کانل باز کردم و دو قدم از اتاق

بیرون رفتم و رو به منشی داد زدم:

-محبی کی به شما اجازه داد این خانوم رو توی اتاق من راه بدی؟

محبی وحشت زده سمتم برگشت در حالی که به تته پته افتاده بود

گفت:

-آقا به خدا فکر کردم...فکر کردم...

با حرصی مشهود در کلامم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردید چی ها؟

برگشتم و رو به پگاه داد زدم.

-بفرما بیرون خانوم، یالا.

پگاه با رنگ و رویی پریده و با ترس قدمی جلو اومد.

-شاهرخ یه لحظه گوش کن...

دندونهام رو از حرص روی هم سابیدم انگشت اشاره ام رو روی

بینیم گذاشتم.

-هیسسس! ساکت بدون هیچ حرفی از شرکت بزن بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این گیرویری صدای زنگ خوری بندری طاهر در فضا پیچید؛

خیلی سریع گوشی رو جواب داد و از ما فاصله گرفت.

پگاه که سکوت چند لحظه ایی من رو به پای آروم شدنم گذاشته

بود، با لحن آروم و ملتمسی گفت:

-شاهرخ خواهش می کنم گوش..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

نگاه تندی بهش انداختم و دستش رو که می اومد تا روی بازوم

بشینه رو پس زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی فهمی چی می گم ها؟ کری یا خود رو به کری زدی یا نفهمی نمی

بهمی ها؟

بازوش روگرفتم و با سمته چپ هولش دادم.

-گفتم گورت رو گم کن تا همین جا زنده زنده خاکت نکردم دختره ی

کثافت.

بی توجه به نگاه بیشتر کارکن ها نعره زدم:

-گمشو.

پگاه نگاه اشک آلودش رو ازم گرفت چرخید و با دو از سالن شرکت

بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تند تند میزد و نفس هام به سختی دم و باز دم میشد با

پشت دست چند قطره عرقی که از شدت خشم روی پیشونیم

نشسته بود رو پس زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

130

نگاهم به چهره ی رنگ پریده ی محبی افتاد، لب پایینم رو توی

دهنم بردم و زیر دندون فشردم انگشت اشاره ام رو تهدیدم روجلو

صورتش گرفتم تا لب باز کردم حرفی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا نگران طاهر از پشت سر توجه ام رو به خودش جلب کرد.

-شاهرخ، شاهرخ.

با تعجب برگشتم و به طاهر وه به سرعت سمتم می دوید نگاه

کردم.

-چی شده طاهر؟

ایستاد در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-صابر....زن...زنگ...زد.

از این طرز حرف زدنش الخصوص نگرانی که داشت هم عصبی

شدم هم نگران.

-طاهر درست حرف بزن ببینم چی شد، صابر کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

131

-همون که فرستادم تا مراقب زن برادر و پسرش باشه.

با شنیدن این جمله با نگرانی گفتم:

-خب؟

لحظه ی مکث کرد، انگار توی گفتن حرف تردید داشت یا شاید نمی دونست چطور بیانش کنه.

عصبی غریدم:

-طاهر حرف بزن.

-الان خبر داد که اشوان رو دزدیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورانه با چشم های گرد شده به طاهر خیره شدم.

-چی؟

-دزدیدنش.

با اینکه توی شوک بودم اما بدون لحظه ایی درنگ

برگشتم و به

سمته خروجی دویدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

132

-وایسا شاهرخ* ..

*

#ارغوان

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس نفس زدنم و صدای دویدنم تنها صدایی بود که می

شنیدم، اشک هام آروم آروم روی گونم سُر می خورد برای بار

هزارم همین خیابون رو گشتم.

گلوم از بس جیغ زده بودم و اشوان رو صدا زده بودم گرفته بود اما

هنوز هم از صدا زدنش دست نمی کشیدم.

نفس کم آوردم و ایستادم. داد زدم:

-اشوان! اشوان مامان قربونت بشم کجایی؟ اشوان؟

هق هق گریه هام در فضای خیابون پیچید، نبود بچه ام نبودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار آب شده بود چند ساعته دارم دنبالش می کردم اما نبود. به

مجمع الناز راضیه درویش زاده

133

کلانتری هم خبر داده بود فقط گفته بودن دنبالش می گردن.

اما دل بی قرار من آروم نمیشد و خودم باید دنباله جگر گوشه ام

می گشتم.

بی جون روی زمین نشستم، با نگاهی اشک آلود و نگرانم به اطراف

نگاه می کردم تا شاید اشوان رو پیدا کنم.

-خانوم! خانوم حالتون خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجز سمته زنی برگشتم که کنارم بود.

-بچم، بچم گم شده.

-ای وای، انشالله که پیدا میشه پاشو پاشو زمین وسط خیابون

نشستی خطرناکه.

از جا بلند کرد و خودش رفت.

مثل دیوونه هام راه می رفتم و زیر لب اسم اشوان رو زمزمه می

کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

انقدر راه رفتم که پام دردگرفته بود، با احتمال این که شاید خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشته باشه خونه راه خودنه رو در پیش گرفتم.

توی کوچه پیچید با دیدن ماشین مشکی رنگی که دم خونه پارک

بود امیدوارانه سمته خونه دویدم.

شاید کسی بچم رو پیدا کرده بود و آورده بودش.

در رو با همین امید باز کردم اما...

با دیدن شخص توی حیاط که با شنیدن صدای در برگشته بود و

نکاه خمصانه اش روبهم دوخت همون کنار در وا رفتم.

مامان وحشت زده سمتم اومد.

-ارغوان! ارغوان قربونت بشم چی شد.

نگاهم مات رو شاهرخی بود که نگاهش پر بود از خشم و

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیت. با کمک مامان دوی تختی که گوشه ی حیاط بود

نشستم.

که صدای شاهرخ در فضا پیچید:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

135

-آخرین بار کجا بود؟

مامان نگاه شرمنده ایی به من انداخت و گفت:

-رفته بود مغازه سر کوچه.

آروم نالیدم:

-وای مامان.

به گریه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخدا خیلی اصرار کرد منم دلم نیومد.

شاهرخ با عصبانیت سمتم چرخید و گفت:

-شما کجا بودی ها؟ تو که هی می گفتی خودم می تونم می تونم این

بود تونستت؟

حرفی نزدم، انقدر حالم بد بود و دلم آشوب نبودن اشوان بود که

حوصله ی توجیع کردن خودم رو نداشتم.

صدای زنگ در بلند شد، با نگاهی خسته و ناامید به در بسته نگاه

کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری که همراه شاهرخ بود سمته در رفت.

با باز شدن در و اشوانی که از کنار مامور دوان دوان خودش رو بهم

رسوند جوونی تازه ایی گرفتم.

به سرعت از جام بلند شدم.

-اشوان؟

محکم بغلش کردم،اصلا حواسم نبود که دارم با کارام اذیتش می

کنم تند تند بوسش می ک ردم و قربون صدقه اش می رفتم.

-وای قربونت برم الهی کجا رفته بودی ها؟ نمی گی مامانی دیوونه

میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مظلومش رو به نگاهم دوخت و گفت:

-بخدا نخواستم برم یهویی راه خونه رو گم کردم.

موهای توی صورتش رو کنار زدم، و پیشونیش رو بوسیدم.

صدای شاهرخ که داشت با مامور صحبت می کرد توجه ام رو به

خودش جلب کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

137

-کجا پیداش کردید آقا؟

-والا خودش اومد دم در آگاهی، اینجور که معلومه دزدیده نشده و

رمان بازار
romanbazar.ir

گم شده. خدا رو شکر خانوم سریع به آگهی اطلاع داد وگرنه

الان نمی دونستیم این کوچولو رو کجا بیارم.

-بله ممنون لطف کردید.

-خواهش می کنم، وظیفه اس شما هم بیشتر مواظب باشید،

شبتون خوش.

با رفتن مامور نفس راحتی کشیدم و دوباره اشوان رو بغل کردم.

شاهرخ جلو اومد.

-برو کنار.

متعجب نگاش کردم که به تندی گفت:

-گفتم برو کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفت، زانو زد و کنار اشوان نشست.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

138

-منو ببین عمو جون!

اشوان نگاهش رو به شاهرخ دوخت.

-بله؟

-خودت گم شدی؟ یا کسی تو رو برد؟

اشوان با مکث کوتاهی گفت:

-خودم.

حس کردم شاهرخ باور نکرده و دنباله یه چیزی این وسط می گرده.

دستی نوازش گونه روی گونه ی اشوان کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عموجان، یه لحظه میری داخل تا من با مامانت یکم حرف

بزنم.

مامان از جاش بلند شدم در حالی که اشوان رو بغل می کرد و می

بوسیدش بردش داخل.

دوست شاهرخ هم بیرون رفت

مجمع الناز راضیه درویش زاده

139

من موندم و شاهرخی که خوب می دونستم از تنها موندن باهاش

چیز خوبی عایدم نمیشه.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چی؟

-حرف هام رو یادته؟

ابرو در هم کشیدم.

-خب که چی؟

با لحن عصبی و تهدید آمیزی گفت:

-واسه من قلدر بازی در نیار که هیچ خوشم نمیاد خانوم.

اینبار کوتاه نیومدم و با تلخی جواب دادم:

-همینی که هست، اصلا تو از کجا پیدات شد ها؟

برای من و بچه ام بپا گذاشتی؟

-گفته بودم میزارم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه مهم نیست، فقط الان برو بیرون.

تای ابروش رو بالا داد.

-نه بابا! دیر اومدم زودم برم؟

اخم هاش رو توی هم کشید. یک قدم جلو اومد و انگشت تهدیدش

رو جلو صورتم گرفت.

-خوب گوش کن ببین چی می گم، بهت گفته بودم مواظب اشوان

هست..

بی هوا پریدم توی حرفش و با تمسخر گفتم:

-تو رو خدا ول کن این حرفا رو، اشوان پنج سالش شده و تو تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

یادت افتاد بچه برادر داری؟ چطور اون موقع که شاهین مثل

چی زحمت می کشید واسه دوقرون دوهزار اینجوری مواظبمون

نبودی، حالا برا من شدی قیصری که بعد مرک برادرش اومده

جبران کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

141

کم نیورد و دربرابر حرفهام به جای اینکه ناراحت و عصبی بشه،

نیش خندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه خوشم میاد بخوای حرف بزنی خوب بلدی. ولی نخیر قبلا هم

بهت گفتم ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس.

-تو فکر کن ماهی مرده اس.

اخم هاش رو توی هم کشید.

-دور از جون اشوان، ببین تو با کار امروزت نشون دادی صلاحیت

نگه داشتن اشوان رو نداری پس منتظر ح رکت بعدی

من

باش.

چرخید سمته در که از پشت گوشه ی پیراهن رو کشیدم و عصبی

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایسا ببینم چه می گی تو؟ من صلاحیت ندارم؟ اونوقت تو این رو

تعیین می کنی.

حرفی نزد که داد زدم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

142

-می دونی چیه اصلا من مطمئنم تو خودت آدم اجیر کردی که بچم

رو بدزدن و...

-حرف مفت نزن.

با دادی که زد وحشت زده دو قدم عقب رفتم، نگاه به خون نشسته

اش رو به چشم هام دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-احمقی یا خودت رو به احمق بودن زدنی؟ من خودم اشوان رو

دزدیدم آره؟ فکر کردی مثل خودت احمقم.

به سمتم خیز برداشت بازوم رو کشید و به خودش نزدیک کرد.

-اصلا تو فکر کن من خودم دزدیده بودم، توی داداگاه همونجور که

من گم شدن اشوان رو با مدرک ثابت می کنم تو هم با مدرک

حرف شری که زدی رو ثابت کن، آره تو راست می گی بعنوان برادر

بزرگتر برای برادر کوچیک ترم کم گذاشتم خیلی هم کم

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم. اما به روح شاهین قسم اینبار دیگه کم نمیزارم. یا مثل

آدم روی پیشنهادم فکر می کنی یا به ولای علی شده دنیا رو کنُ

مجمع الناز راضیه درویش زاده

143

فیکون هم کنم ولی اشوان رو به طور قانونی ازت می گیرم.

این حرف رو زد بازوم رو ول کرد که وا رفته روی زمین نشستم، بی

توجه به من و حالم برگشت و از خونه بیرون زد.

با صدای کوبش محکم در چشم هام رو روی هم گذاشتم که قطره

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی داغی روی گونم سُر خورد.

احساس نفس تنگی داشتم و قلبم محکم خودش رو به سینه ام

می کوبید.

*

*

شاهرخ

*

*

سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

144

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر زیر چشمی نگام کرد معنی این نگاهش یعنی چه خبرته در رو

کندی، اما چون می دونست عصبیم حرفی نزد و حرکت

کرد.

-گم نشده.

طاهر با شک نگاهش رو از رو ب رو گرفت.

-چی؟

با عصبانیت و حرصی که از فکرهای توی سرم بهم جونم افتاده بود

چنگی تو موهام زدم و نگاهم رو به بیرون انداختم.

-گم نشده، دزدیدنش.

-این چه دزدیدنی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خنده عصبی زدم.

-سریع تر برو. -شاهرخ چی شده؟

حرفی نزدم، در سکوت به بیرون نگاه کردم به این فکر می کردم که

اگه فکرم درسته باشه چه کار کنم؟ از لحظه ی گم شدنم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

145

ذهنم به سمته آرمین کشیده شده بود اما هیچ دلیل قانع کننده ی

برای این کار پیدا نمیکردم که مطمئن بشم.

ماشین که توی پارکینگ شرکت توقف کرد پیاده شدم و بدون هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی راه ورودی شرکت رو در پیش گرفتم.

با دیدن رایان که توی راه رو ایستاده بود در حالی که سمته اتاق می

رفتم گفتم:

-رایان بیا اتاقم.

چرخید سمتم و با گفتن اومدم با قدم های دو مانند سمتم اومد.

وارد اتاق شدیم کتم رو در آوردم و روی مبل انداختم.

-پی گیر شو ببین اشوان رو دزدیدن یا گم شده.

-چی شده؟

عصبی و کلافه دوری تو اتاق خورد.

-می گه گم شده اما دروغ می گه، یا نفر از محله دورش کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

میترسه بگه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

146

-آخه چرا باید دروغ بگه؟

به سمته طاهر که تازه وارد اتاق شده بود برگشتم.

-خیلی راحته ترسوند یه بچه.

رایان با لحن آرومی گفت:

-شکت به کیه؟

چشم ها رو اروم بستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.

-رامین.

هر دو با تعجبرگفتن:

-رامین!

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان ادامه داد:

-چرا اون؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم، با حرص پرونده ی روی میز

رو برداشتم و پرتش کردم روی میز وسط.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

147

-مشخصه چون فقط به فکر زمین زدنه منه.

طاهر تکیه اش رو دز دیوار گرفت و قدمی به جلو برداشت.

-اما از دزدیدن اشوان چه سودی میبره؟

با حرص و کلافگی چنگی تو موهام زدم و به سمته پنجره اتاق قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتم.

-این رودیگه نمیدونم. رایان تو پیگیری کن.

-باشه، فقط شاهرخ..

به سمتش چرخیدم، منتظر و سوالی نگاهش کردم.

نگاهش رنگ

تردید گرفت انگار شک داشت حرفش رو بزنه یا نه..

چی شده؟

سردرگم نگاهش رو بین من و طاهر و اطراف اتاق

گردوند، این حجم

از تردیدش به شک انداختم ابرو در هم کشیدم و

سمتش

رفتم.

-چی شده رایان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش رو با صدا و به سختی بیرون داد و گفت:

-پگاه بعد از..

باشنیدن اسم "پگاه" میون حرفش پریدم و با تحکم و جدیت گفتم:

-کافیه رایان، نمی خوام بشنوم.

-ولی شاهر..

-رایان!

با تشری که زدم ساکت شد.

آروم با حرص غریدم:

-گفتم نمی خوام بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه. من برم به کارم برسم.

برگشت و بیرون رفت.

طاهر چرخید تا از اتاق بره بیرون که گفتم:

-به صابر بسپار همونجا بمونه تا تکلیف روشن بشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

149

برگشت و گفت:

-جدی جدی می خوای بچه رو ازش بگیری؟

تای ابروم رو بالا دادم. که نیشش باز شد.

-پشت در بودم صداتون رو شنیدم.

چشم غره ایی بهش رفتم.

-صدامون رو شنیدی یا فالگوش ایستادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه به جون شاهرخ.

-به جون خودت، برو بیرون کار دارم. در ضمن شماره ی ارغوان رو

پیدا کن واسم.

-واسه چی؟

سر چرخوندم و نگاه بی حسی بهش انداختم، که یعنی به تو ربطی

نداره.

لبخند کوتاهی زد و سری تکون داد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

150

-باشه پیدا می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از اتاق بیرون رفت. پشت میز نشستم و لیست ورودی های جدید

رو جلوم گذاشتم تا چک کنم اما ذهنِ آشفته ام اجازه ی کاری

رو بهم نمی داد.

کلافه برگه رو کنار زدم و از جام بلند شدم، از کشوی میز جعبه

سیگار رو در آوردم، عادت همیشگیم بود وقتی عصبی و کلافه

بودم سیگار می کشیدم و الحق آرامش دهنده ی خوبی بود.

سیگار رو روشن کردم و پکُ عمیقی بهش زدم که سوزش لذت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشی تا مغز استخونم رفت. چشم هام رو بستم و کنار پنجرا به

دیوار تکیه زدم و به بیرون خیره شدم.

به شاهین! فکر این روزهای من تمامش شده بود شاهین برادر

کوچیک تری که خیلی ازش غافل شده بودم. اکثرا اول دعوا می

کنن و بعد قهر می کنن اما ما دعوا نکرده قار کردیم.

پوزخندی به

افکارم زدم. ارغوان راست می گفت من خیلی کوتاهی کردم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر برادر کوچیکت ترم شاید نباید ازش دست می کشیدم اما..

با صدای زنگ پیام گوشیم از فکر بیرون اومدم، ته سیگارم رو جای

همیشگی درست گوشه ی پنجره خاموش کردم و توی سطل

زباله ی زیر میز انداختم.

گوشی رو برداشتم صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

پیام رو باز کردم شماره ناشناس بود اما با خوندن پیام مخاطب رو

شناختم.

-شاهرخ خواهش می کنم بزار با هم حرف بزنیم. باید یه چیزایی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت بگم.

تا خواستم پیام رو پاک کنم گوشی زنگ خورد، خودش بود، پگاه..

گوشی رو روی میز گذاشتم و با نگاهی عاری از احساس به

صحفه گوشی چشم دوختم تا قطع شد از سمته تماس ها و پیام ها

مسدودش کردم.

پرونده بپی سبز رنگ زیر دستم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

152

-محبی تماس بگیر با مدیر امور مالی بگو بیاد اتاقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم.

برگشتم تا برم تو اتاق اما دوباره سرم رو به سمتش چرخوندم.

-در ضمن دفعه آخرت باشه اون خانومی که صبح اومد رو راه می دی

تو اتاقم.

به سرعت از جاش بلند شد و گفت:

-چش...چشم..آقای تهرانی.

نگاه سنگین و جدی ام رو ازش گرفتم و وارد اتاق شدم.

*

*

#ارغوان

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

153

-اشوان منو نگاه کن.

کلافه سمتم برگشت.

-مامان گفتم کسی من رو ندزدید انقدر اذیتم نکن.

از جاش بلند شد و دوید سمته اتاقش، این حجم از ترسی که تو

چشم هاش می دیدیم من رو می ترسوند.

-اشوان صبر کن ببینم، اشوان.

بلند شدم تا برن دنبالش که مامان دستم رو گرفت.

-صبر کن ارغوان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نگران رو به در اتاق بسته اشوان دوختم.

-آخه مامان..

-بشین ارغوان. بشین کمتر بچه رو سوال پیچ کن.

کنارش روی مبل نشستم.

-مامان اشوان یه جوریه من شک دارم که...

-بسه ارغوان، انقدر نفوس بد نزن. انشالله که چیزی نشده.

خواستم حرفی بزنم که با صدای پیام گوشیم ساکت شدم. گوشب

رو از روی میز وسط برداشتم.

پیام رو باز کردم. شماره ناشناس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا فردا وقت داری فکرات رو بکنی، توی این آدرس منتظرتم که

بیای و تصمیت رو بگی.

کلافه چنگی تو موهام زدم و گوشی رو با حرص روی مبل انداختم که

مامان با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

آروم و خسته زمزمه کردم:

-این رو چکار کنم مامان هان؟ این رو چکار کنم؟

-چی شده مگه؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاه نمناک از اشکم رو به مامان دوختم با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بغض آلود گفتم: -شاهرخه، بعد از قضیه امروز لج کرده

مجمع الناز راضیه درویش زاده

155

می گه یا پیشنهاد رو قبول می کنی یا به طور قانونی اقدام می کنه

برای گرفتن اشوان.

-مگه نگفتی آرام گفت نمی تونن؟

-آره نمی تونستن، اما الان رو شک دارم. مامان من امروز بلافاصله

بعد از گم شدن اشوان رفتم کلانتری و گزارش دادم یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

الان پرونده اش توی کلانتری هست شاهرخی که من دیدم برای

زمین زدن من و گرفتن اشوان هر کاری میکنه حتی رو کردن

این پرونده..

نفسم رو به سختی بیرون دادم.

-خستم مامان؛ خیلی خستم.

مامان خودش رو جلو کشید و دستم رو میون دستش گرفت.

-ارغوان! هر تصمیمی بگیری کنارتم بگی نه تا آخر توی دادگاه پابه

پاتم، جوابت با شاهرخ مثبت باشه باز هم کنارتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش کردم، تنها جایی که می تونست من رو به آرامش برسونه

آغوش امن مامان بود که توی تمام این سالها کنارم بود. وقتی بابا

فوت کرد هم مادرم بود هم پدرم وقتی شاهین فوت کرد محبتش

به من و اشوان صدبرابر شد.

حرفهاش آرومم کرد و ذهنم رو برای فکر کردن باز تر کرد..

گونم رو بوسید و گوشه ی چشمم رو که از اشک خیس شده بود رو

پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو قربونت برم، پاشو برو اشوان رو بیار میخوام شام بکشم.

-چشم.

گونش رو نرم بوسیدم، بلند شدم و رفتم اتاق اشوان.

روی تخت دراز کشیده بود و نقاشی می کشید.

-اشوان مامان؟ قهری با من؟

سرش رو بلند کرد و روی تخت نشست.

-نه مامانی چرا قهری باشم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

تک خنده ی زدم. گوشه ی تخت نشستم و آروم گونش رو کشیدم.

-قهری نه قهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی خودت گفتی قهر.

به نقاشیش اشاره کردم.

-باشه ولش کن؛ بگو ببینم چی داری می کشی؟

متفکرانه به عکس نگاه کرد، با مکث کوتاهی سرش رو بالا آورد و

گفت:

-اشوان که داره به یه پیرمردی کمک می کنه تا از خیابون رد بشه.

-آفرین پسر خوبم.

با تعجب گفت:

-مگه کار خوبیه؟

موهای توی صورتش رو کنار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره که کار خوبیه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

158

اخم هاش توی هم رفت.

-پس چرا اون پیرم رده گفت که به مامانت نگو چون عصبی میشه.

با شک پرسیدم:

-چی؟ کدوم پیرمرده؟

سکوت کرده و نگاه آمیخته با ترسش رو به چشم دوخت. اضطراب

به جونم افتاد حالا دیگه مطمئن شدم اشوان خودش گم نشده

بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بازوی اشوان رو گرفتم و تکونش دادم.

-اشوان گفتم چی گفتی؟ پیرمرده کیه؟

بغض کرد و لب هاش آویزون شد.

-دعوام نکن مامانی به خدا نمی دونستم کار بدیه.

سعی کردم آرومتر باشم تا اشوان نترسه و بتونه حرفش رو بزنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

159

-قربونت برم کار خوبی کردی اما دیگه از این کار نکن تا وقتی بزرگ

شدی، یادک بهت گفتم کی بزرگ میشی؟

سرش رو به معنی مثبت تکون داد.

-خب کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دست هاش رو بالا گرفت یعنی ده سالم.

دستاش رو گرفتم

در حالی که کف هر دو دستش رو می بوسیدم گفتم:

-خوبه، حالا بگو دقیقا اون عمو پیرمرده چی بهت گفت؟

مداد رنگی صورتیش رو برداشت و در حالی که نقاشیش رو رنگ می

کرد گفت:

-از مغازا اومدم بیرون بعد یهو اومد جلو راهم گفت من پیرمردم

درست جایی رو نمی بینم می تونی کمکم کنی تا از جاده رد

رمان بازار
romanbazar.ir

بشم. منم کمکش کردم اما بعدش منو سوار یه ماشین کرد تا

ببرتم بستنی بهم بده خیلی مهربون بود برای همین باهاش رفتم

اما

مجمع الناز راضیه درویش زاده

160

بعدش هردومون گم شدیم اونم منو برد کانتری.

میدونستم منظورش همون کلانتریه و درست نمی تونه تلفظ کنه،

از دستش عصبی شده بودم اما بروز ندم و فقط با لحن جدی

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشوان ببین منو.

سرش رو بالا گرفت.

-دیگه هیچ وقت با یه مرد غریبه هیچ جا نمیری وگرنه مامانی باهات

قهر می کنه.

-چشم، قول میدم.

و پرید تو بغلم دستاش رو دور گردنم حلقه زد و گونم رو بوسید.

انقدر ذهنم درگیر بود و نگران بود که بوسه اش رو بی جواب

گذاشتم..

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان خواهش می کنم نزاری بره بیرون.

-باشه ارغوان، دیوونه ام کردی.

-ببخشید، من رفتم خدافظ.

از خونه بیرون زدم، به ماشین ندا دختر همسایه کناریمون پوفی

کردم. کاش میشد دوباره ماشینش رو بگیرم و تا بهشت زهرا با

تاکسی نرم.

با همین فکرا از کنار ماشین گذر کردم، سرخیابون سوار تاکسی

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم و سمته بهشت زهرا رفتم جایی که با شاهرخ قرار داشتم...

بوی بخُور در فضای دلگیر قبرستون پیچیده بود، صدای گریه و ناله

که از گوشه گوشه ی به گوش می رسید. بغضم رو پس زدم

و دنباله قبر شاهین گشتم. زیاد می اومدم سر قبرش اما بخاطر

سنگ قبرهایی زیادی که بود همیشه گمش می کردم اما اینبار به

لطف شاهرخ که بالای سر قبر ایستاده بود خیلی سریع پیداش

کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روسری مشکی رنگم کشیدم، با قدم های محکم و آروم

سمتش رفتم.

چند قدم مونده تا به قبر برسم که عینکش رو از رو چشمش

برداشت و همزمان برگشت.

ایستادم و لبخند نصف نیمه ی تحویلش دادم.

-سلام.

لبخندم که بی جواب موند اما خیلی لطف کرد و با لحن سردی

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

بی هیچ حرفی جلو رفتم کنار سنگ قبر شاهین نشستم و دسته

گلی که خریده بود رو روی سنگ قبر گذاشتم. از تمیزی و خیسی

سنگ می شد فهمید که شاهرخ بالاخره یه خیری واسه داداشش

داشته.

با فاصله از من کنار سنگ قبر نشست.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

163

-فکراتو کردی؟

-اشوان گم نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشتم تا عکس العملش رو ببینم. اما تعجب نکرد

انگار خودش از قبل می دونست.

-می دونستم؟

-از کجا؟

-مهمه؟

با تاکید تکرار کردم:

-از کجا؟

عینکش رو بالای موهاش برد.

-خیلی سخت نبود فهمیدنش، اشوان یکی دو روز نیست که توی

اون محل زندگی می کنه، فاصله ی سوپری هم تا خونه ی شما

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد نیست که بخواد گم بشه یا راه خونه رو گم کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

164

شاخه گلی رو بین گلهای دسته گل بیرون کشیدم. - می گه یه

پیرمردی ازش خواسته کمکش کنه.

با شک نگاهش رو به سمتم برگردوند.

-چی؟

گل پر پر شده رو روی سنگ پخش کردم و از جام بلند شدم.

-یه پیرمرد..

-این رو فهمیدم خب بقیه اش؟

با تعجب نگاش کردم که با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ادامه اش؟

-بهش گفته از خیابون ردش کنه اشوان هم کمکش کرد بعد هم به

بهونه ی بستنی خریدن سوار ماشینش کرده آخرشم بردش دم در

کلانتری.

اخم هاش توی هم بود و معلوم بود خیلی عصبیه نیش خنده

عصبی زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

165

-اینم یادش ندادی که سوار ماشین یه غریبه نشه؟ یا با کسی جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

نره؟

با اینکه داشت حرف حق رو میزد ولی کم نیوردم و بی فکر گفتم:

-تا حالا پیش نیومده بود.

چشم هاش که گرد شد تازه فهمیدم چی گفتم اما دیگه برای جمع

کردن حرفم دیر شده بود.

با تمسخر گفت:

-آها حتما باید این اتفاق پیش می افتاد تا تو یادش بدی؟ براوو

احسنت داره تربیتت.

با حرص یه قدم جلو رفتم و انگشت اشاره ام رو جلوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هی منو مسخره نکن، به تو ربطی نداره من چطور بچم رو تربیت

می کنم.

نگاه عاری از احساسش رو به چشم هام دوخت، خیلی آروم دستم

رو که انگشت اشاره ام به حالت تهدید وار جلو صورتش بود

مجمع الناز راضیه درویش زاده

166

رو کنار زد و گفت:

-سعی کن عادت کنی به اینکه زندگی و کارهای اشوان هم به من

ربط داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخ شده به چشم های وحشیش زل زدم.

آروم لب زد:

-فکراتو کردی؟

حرفی نزدم، قلبم تند میزد و کف دستام از استرس عرق کرده بود

نگاهم رو به سنگ قبر شاهین دوختم.

کاش امروز این جا قرار نمیذاشت من همیشه اعتقاد داشتم وقتی

این جا میام شاهین هم میاد و کنارم میشه ولی امروز...

کاش امروز شاهین نیومده باشه کاش..

-نمی خوای جواب بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیس اشکم رو از سنگ قبر شاهین گرفتم و به شاهرخ که

منتظر نگاهم م کرد سوق دادم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

167

-این جا نه؟

انگار درک ک رد و برای همین خم شد ضربه ی به سنگ زد و بعد از

خوندن فاتحه ایی از کنارم رد شد و گفت:

-ماشین رو به رو پارکه، منتظرتم.

و رفت. با رفتنش بی مهابا چشم هام رو بستم و به اشک هام اجازه

ی ریزش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و دستم رو روی اسم شاهین کشیدم.

-ببخشید شاهین، امیدوارم از تصمیم ناراحت نباشی.

و آروم زیر لب فاتحه ایی فرستادم....

توی ماشین نشستم و در رو بستم، بدون هیچ حرفی ماشین رو

روشن کرد و حرکت کرد.

از بهشت زهرا که بیرون اومدیم صدای جدیش توی گوشم پیچید:

-حالا بگو؟

-اول اون کسی که اشوان رو دزدیده رو پیدا کن و بفهم چرا...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم تموم نشده بود که به طرز وحشتناکی ماشین رو گوشه

خیابون پارک کرد، وحشت زده سمتش برگشتم.

برگشت سمتم و با جدیت گفت:

-یک: بار آخرت باشه واسه من شرط و شروط میذاری،

دو: توی این

که اون بی شرف رو پیدا می کنم شکی نیست سه: به هر

دلیلی هم که باشه باز تو تبرئه نمیشی خانوم اگه مواظب اشوان

بودی این اتفاق نمی افتاد. و چهار...

آرومتر اما با تحکم بیشتر گفت:

-آره یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گرد شده از ترس کماکان به نیم رخش زل بودم. انقدر

حرکتش یهویی بود که شوک شده بودم.

آروم سمتم چرخید و سرش رو به معنی "بگو" تکون داد.

به سختی لب زدم:

-قبول.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

169

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد برگشت و بدون هیچ حرفی حرکت

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار داشتن ذره ذره جونم رو می گرفتن، بغض توی گلوم داشت

خفم می کرد.

و این مرد بی احساس کنارم بی خیال به رو به رو خیره بود شاید

هم توی دلش به من می خندید و خوشحال از پیروزیش بود.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا شاید هوای آزادم باعث بشه

نفسم بگیره اما نه حتی شدت باد هم حالم رو خوب نکرد. بغضم

هر

لحظه سنگین تر میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره ماشین رو نگه داشت بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من

بندازه از ماشین پیاده شد و سمته سوپر مارکتی که سمته چپه

جاده

بود رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

170

آروم با مشت روی سینم زد، اشک هام روی گونم سُر خورد حالم بد

بود انقدر بد که دلم می خواست همین جا آخرین لحظه ی

عمرم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز شدن در سمته من برگشتم. شاهرخ بود که با جدیت گفت:

-پیاده شو.

بی توجه به حرفش روم رو برگردوندم. که بی هوا بازوم رو کشید و

بیرون بردم.

زیر لب غرید:

-برای یک بار هم شده حرف گوش کن.

و بطری آب رو سمتم گرفت.

-بخور، و بزن تو صورتت.

حیرت زده سرم رو بالا گرفتم، یعنی متوجه ی حال من شده بود؟

اخم هاش رو توی هم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-د زود باش.

با اینکه هنوز تو بهُت کارش بودم بطری آب رو سر کشیدم خنکی

آب حالم رو بهتر کرد، آب به صورتم زدم.. حالم بهتر شده بود

حداقلش اینکه بغض نداشتم و نفس هام به حالت عادی برگشته

اما هنوز از اتفاق افتاده ناراحت بودم.

بطری آب رو توی سطل زباله ی که نزدیک بود انداختم.

-ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون جواب دادن برگشت و رفت سوار شد. این کارا رو نمی کرد

شک می کردم پسر مهتاج بانوِ..

سوار شدم و حرکت کرد.

در سکوت سمته خونه میرفتیم که یهو گفت:

-قبل از اینکه به کسی چیزی بگیم باید اولش یه چیزایی رو از

همین اول روشن کنیم.

سرم پایین بود و در سکوت به حرف هاش گوش می دادم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-این ازدواج قرار نیست صوری و الکی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت زده سرم رو بالا گرفتم که برگشت و نیم نگاه جدی بهم

انداخت.

نیش خندی زد:

-چیه فکر کردی میخوام مسخره بازی باهات را بندازم؟ نخیر خانوم

این ازدواج کاملا یه ازدواج معمولیه. خوب میدونم اگه با من

ازدواج نکنی یه سال دو سال دیگه با یکی دیگه و..

از حرفش حرصم گرفت با اینکه گفته بودم تو حرفم نپره، گفتم:

-اونوقت جنابعالی از کجا انقدر مطمئنی؟

-از جایی قرار نیست بفهمم، مشخصه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با جدیت گفت:

-در ضمن توی حرف من نپر.

-حرف زور می زنی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

173

ابروهاش توی هم رفت.

-زور؟ اینکه من و تو قرار به هم محرم بشیم زوره یا اینکه

ازدواجمون یه ازدواج عادی باشه.

آروم گفتم:

-هر دو..

-زور نیست، میتونی قبول نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

-من حرف هام رو زدم، پس بهتره تا وقته محرم شدنمون بیشتر به تصمیمت فکر کنی..

*

*

#شاهرخ

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

174

*

جلوی در عمارت ماشین رو نگه داشتم، بوق زدم تا در رو باز کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان شماره رایان رو گرفتم. در که باز شد پا روی گاز گذاشتم و

ماشین رو به داخل هدایت کردم.

-جانم شاهرخ؟

-چکار کردی؟

-سلام.

-چکار کردی چیزی دستگیرت شد؟

از ماشین پیاده شدم و سویچ رو به سمته بهادر که داشت سمتم

می اومد پرت کردم.

-دوربین های مغازه سر کوچه رو چک کردم. -خب؟

-یه مرد مُسن..

رمان بازار
romanbazar.ir

میون حرفش پریدم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

175

-این رو خود اشوان به ارغوان گفت.

صدای طاهر که با خنده می گفت:

-اوهوو، رایان بهش بگو ارغوان رو از کجا دیده.

رایان آروم و با حرص گفت:

-ببند دهنت رو طاهر، برو کنار.

شاکی گفتم:

-خب اون ماس ماسکو بردار از رو بلندگو.

رایان که انگار از گوشی فاصله داشت در حالی که طاهر رو فحش می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد سمتم گوشی اومد و بلندش کرد.

-عکس پیرمرد رو از روی ویدیو ها برداشتم و داد به یکی از بچه ها تا

رسیدگی کنه. توی کلانتری آشنا داره.

-باشه هر چی شد خبرم کن.

قطع کردم. وارد سالن که شدم نگاهم به رامین و مهتاج افتاد که

توی سالن روی مبل ها نشسته بودن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رامین تا نگاهش بهم افتاد با تمسخر گفت:

-باز چی شده اخم هات تو همه..

نگاه بی حس و جدی بهش انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب بودم، تو رو دیدم این جوری شدم.

قیافش تو هم رفت، برای اینکه بیشتر حرصش بدم نیش خندی

زدم و از کنارشون رد شدم.

از پله ها بالا رفتم که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به صحفه گوشی انداختم؛ شماره ناشناس بود با احتمال این

که تماس کاریه جواب دادم.

-بفرمایید؟

-شاهرخ خواهش می کنم قطع...

با شنیدن صدای پگاه گوشی رو قطع کردم. به ثانیه نکشید که

دوباره زنگ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

177

وارد اتاق شدم تمام عصبانیتم رو روی در حالی کردم و محکم

بستمش.

جواب دادم و بدون این که اجازه ی حرفی بهش بدم گفتم:

-خوب گوش کن ببین چی می گم پگاه، یک بار دیگه تماس بگیری

چنان بلایی به سرت میاره که از کرد ونکرده ی خودت

پشیمون بشی پس کمتر دم پر من بپر.

قطع کردم و دوباره از سمته تماس ها مسدودش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو با حرص روی میز آیینه دار کنارم انداختم،
نگاه پر حرص و
خشمم رو به آیینه دوختم.
صدای نفس های بلندم که حاکی از عصبانیتم بود تنها
صدای بود
که توی این لحظه می شنیدم.
صحفه گوشی روشن شد و اینبار پیام بود که از طرف
پگاه اومده
بود.
-التماس می کنم اجازه بده حرف بزنیم...
مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

کتم رو در آوردم و روی تخت انداختم، در حالی که نگاهم به صحفه

گوشی بود یکی یکی دکمه های پیراهنم رو باز کردم.

تقه ایی به در خورد و صدای معتاج از پشت در اومد:

-شاهرخ.

-بیا تو.

در باز شد و مهتاج وارد اتاق شد. در سکوت نگاهش رو به من

دوخته بود و حرفی نمیزد رکابی سفیدی از کمد بیرون کشیدم و

تن کردم.

-اومدی اینجا فقط برو بر منو نگاه کنی؟

گیج سری تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها؟

با شک برگشتم سمتش حالت نگاه و رفتارش یه جوریی بود انگار از چیزی ترسیده و یاشاید نگران بود. کت رو که برداشته بودم رو روی تخت انداختم و سمتش رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

179

اخم هام رو توی هم کشیدم و با شک پرسیدم:

-چیزی شده مهتاج؟

هول شد و سریع گفت:

-نه نه، فقط اومدم بگم ارغوان چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند لحظه خیره نگاهش کردم تا شاید دردش رو بفهمه.

-چی می خواستی بگه؟

-قبول نکرد؟

گوشه چشمی نگاهی بهش انداختم، چرخید و سمته دستشویی

رفتم.

-قبول کرد تا آخر هفته میاد.

-بساط جشن رو بپا کنیم؟

نیش خندی زدم چرخیدم سمتش.

-انقدر بدم میاد از این رفتارهای ظاهری و چابلوسانه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

-یعنی این که مثل مادرهای دلسوز رفتار نکن، قرار نیست جشنی

گرفته بشه یه عقد می کنیم و تمام..

یک قدم جلو اومد و با تردید گفت:

-اما..

با جدیت ابرو در هم کشیدم.

-اما چی؟

لب گزید و حرفی نزد.

-وقتی می گم جشن لازم نیست یعنی نیست پس تمام کن این اما

و اگرها رو..

رمان بازار
romanbazar.ir

به الجبار شونه ایی بالا انداخت.

-باشه هر جور تو بخوای.

چرخید سمته در، قبل از اینکه بخواد بره بیرون با لحنی جدی و بی حسی گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

181

-اشوان گم نشده، یه نفر از عمد از خونه دورش کرده تا ما فکر کنیم گم شده.

بدون اینکه برگرده با غیظ و تمسخر گفت:

-هر چی هم که باشه اون دختره عرضه نگه داشتن اشوان رو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کرد تا بره بیرون با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم

کف دستم رو به در زدم که بسته شد.

-برگرد.

با تردید و مکث برگشت، ترس رو به وضوح تو چشم هاص می

دیدیم این نگاه دیگه تردیدی برای فهمیدن حقیقت واسم نمی

ذاشت.

نگاهم رو بین چشم هاش گردوندم، آروم و با جدیت گفتم:

-من مثل تو فقط فهمیدن بی عرضه بودن ارغوان واسم مهم نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از اون پیدا کردن اون کسی که جرئت کرده بچه برادرم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

182

رو بدزده واسم مهمه. و پیداش میکنم اون موقع حسابش با کرام

الکاتبینه.

با چشم های سبز رنگش که حالا به جای ترس غرور و جدیتی

نشسته بود به چشم هام زل بود.

قدمی به عقب رفت.

-هر کاری می خوای بکنی، بکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زدم، کمی خم شدم و در رو باز کردم به بیرون اشاره

کردم.

نگاه تندی بهم انداخت و بیرون رفت.

بلند گفتم:

-این هم به شوهرت بگو.

ایستاد و با مکث سمتم برگشت، اخم هاش توی هم بود.

-منظورت چیه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

183

بی هیچ حرفی در رو به روش بستم..

****

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

دکمه ی آخر پیراهن مشکی رنگ توی تنم رو بستم، جلوی آیینه

ایستادم و موهام رو به سمته بالا مدل دادم.

که صدای مضطرب بهادر از بیرون اومد:

-آقا شاهرخ، آقا شاهرخ..

و بدون این که در بزنه وارد اتاق شد.

-آقا شاهرخ.

بدون اینکه نگاهم رو از آیینه بگیرم با جدیت و تحکم گفتم:

-برو بیرون در بزن بیا داخل.

-ببخشید آقا؛ معذرت می خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سرعت برگشت تا بیرون بره که گفتم:

-وایسا!

چرخید سمتم.

-جانم آقا؟

کشوی که ساعتها به طور مرتب چیده شده بودن رو باز کردم و

گفتم:

-چی شده؟

-آقا دیشب خونه ی 3 تا از اهالی روستا رو دزد زده.

یکی از ساعت های مارک که بند چرم مشکی داشا رو برداشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش برگشتم.

-به پلیس خبر دادید؟ کسی دزد رو ندیده؟

-نه آقا!

تای ابروم رو بالا دادم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

185

3 -تا خونه رو دزد زده اونوقت کسی ندیده؟ ساعت چند؟ اهل

خونه کجا بودن؟

-نمی دونم آقا، می خواید خودتون یه سر بزنید همه وسط روستا

جمع شدن.

ابرو در هم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره وسط روستا جمع شدن که چی بشه؟ هزار بار نگفتم برای

هر اتفاقی جمع نشن مگه پلیس نیومده؟

ترسید و عقب رفت.

-بَ ...بلَه آقا ولی خب..

-راه بیوفت.

-چشم بفرمایید آقا.

از اتاق بیرون رفتم و بهادر پشت سرم راه افتاد.

همزمان بیتا از پله ها بالا اومد با دیدن لباس هاش که دوباره تاپ و

شلوارک بود اخم هام تو هم رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

تا من و بهادر رو نیشش باز شد در حالی که آدمس تو دهنش رو به

طرز زننده ایی می جوید گفت:

-به داداش جان، بهادر تو خوبی؟

نیم نگاهی به بهادر انداختم، سرش پایین بود. شعور بهادر از بیتا

که ادای فهمیدن و شعور داشت بیشتر بود.

نگاه تندی ب بیتا انداختم واسش راه باز کردم تا رو بشه.

که با خنده گفت:

-زبونش رو..

-بیتا.

با دادی که زدم ساکت شدو یک پله پایین تر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا برو بالا، یالا.

با حرص گفت:

-باشه چرا داد میزنی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

187

با تهدید گفتم:

-میری یا خودم...

حرفم رو کامل نزده بودم که تند گف:

-باشه رفتم.

نگاه عصبی بهش انداختم و از پله ها پایین رفتم.....

ماشین با فاصله از جمعیت ایستاد، بهادر از ماشین پیاده شد و رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به جمعیتی که صداشون بالا بود هر کسی حرفی می زد داد

زد:

-بسه، با شمام بسه دیگه شاهرخ خان تشریف آوردن.

به یک باره صداها قطع شد. عینکم رو روی چشم هام گذاشتم و از

ماشین پیاده شدم.

یکی از مردها جلو اومد و با ناراحتی گفت:

-خان کجایید که بدبخت شدم، تمام دارایم رو بردن بدبخت شدم

خان بدبخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که از لفظ "خان" متنفر بودم اما توی این موقعیت نمی

تونستم امر کنم که بهم خان نگن.

-آروم باش احمد، انشالله درست میشه میسپارم پیداش کنن.

-آخ چه طور خان؟ اون بی پدرو مادر انقدر ماهرانه دزدی کرد که هیچ

کس نفهمید.

-کجا بودی؟

با دست توی سرش زد و گفت:

-من خاک به سر رفته بودم تهران، زن و بچمم رفته بودن خونه پدر

زنم. آقا به خدا من ریز ریز وسایله خونه رو با بدبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

خریدم آخه رواس که اینجوری بشه؟

-درست میشه، قول میدم سر یک هفته دزد رو پیدا کنم.

رو اشک هاش رو که روی گونش بود رو پس زد.

-خدا خیرت بده خان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

189

یکی یکی جلو اومدن و هر کدوم همون حرف ها رو تحویل دادن،

یکی می گفت جهیزیه دخترش رو دزدیدن یکی می گفت

ماشینم رو دزدید.

کلافه چنگی تو موهام زدم و رو به کدخدا بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدخدا بیا اینجا.

کد خدا که پیرم رد 70 ساله ایی بود به سرعت سمتم دوید. نگاهم

رو از عصاش گرفتم و به چهره ی خسته و ناراحتش چشم

دوختم.

-همه رو بفرست خونه هاشون نزار این جا جمع بشن، خودم پی

گیری می کنم.

-آقا سرگرد امینی گفته به چند نفر مظنون.

-الان میرم پیشش، تو سعی کن نزاری جمع بشن و زیادی تشویش

به پا کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم خان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

190

کلافه نگاهم رو به اطراف گردوندم، از اتفاق های افتاده عصبیم

بودم و این گرمای سوزرانی که مستقیم می تابید بی طاقت ترم

کرده بود.

-بهادر راه بیوفت.

سوار ماشین شدم، بهادر پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

-روشن کن کولر رو.

-چشم آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی کلانتری روستا زیاد نبود برای همین سریع رسیدیم.

-تو همینجا بمون.

-چشم آقا.

از ماشین پیاده شدم و سمته کلانتری رفتم....

تقه ایی به در زدم صدای سرگرد امینی از داخل اتاق به گوش رسید.

-بیا تو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

191

در رو باز کردم و وارد شدم. تا من رو دید از جاش بلند شد با خوش

رویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به شاهرخ خان تو کجا اینجا کجا.

دستم رو توی دستش که سمتم بود گذاشتم.

-برای این قضیه دزدیدی اومدم، فهمیدید کی بوده؟

به مبل های چرم مشکی که کنار میزش بود اشاره کرد.

-بشین، سر پا نباش.

روی اولین مبل تک نفره نشستم.

-چیزی می خور..

-سرگرد!

با تحکم صداش زدم که یعنی با این حرفا من رو نپیچون و سعی در

انحراف کردن بحث نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و رو به روم نشست.

-شاهرخ خودت خوب می دونی نمی تونم چیزی بهت بگم.

-می تونی.

نگاهش رو به نگاه جدیم دوخت. چشم هام رو باز و بسته کرد و

دستی به صورتش کشید.

-نمیشه شاهرخ.

-سرگرد انگار یادت رفته من خان این روستام.

-یادم نرفته شاهرخ، اما یادت نره روز اول که اومدم اینجا چی بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم.

ضربه ی به دسته ی مبل زدم و از جام بلند شدم.

-آره گفتی دوره خان و خان بازی تمام شده، منم گفتم باشه هر چی

مردم بگن یادته یا نه؟ من اگه عنوان خان روم هست خواسته

خودم نبود، هستم چون بعد از پدربزرگم مردم خواستن پس واسه

من حرفات رو یادم نیار سرگرد. امروز هم خبر رسیده سه تا از

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ی اهالی رو دزدیده. می دونی که خلافه قانون عمل کردی

سرگرد. قرار ما این بود گشت هر شب توی محله ها بچرخه.

-تو می دونی نبود؟

نیش خندی زدم.

-دِ نه دِ . اگه بود که الان 3 خونه رو جارو نزده بودن.

اخم هاش رو توی هم کشید.

-داری من رو تهدید می کنی؟

با انگشت اشاره نوک بینیم رو خاروندم سری تکون دادم.

-هر چی میخوای اسمش رو بزار، تهدید یا یادآوری وظیفه..

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی ضربه ی روی میز زد و تشر زد.

-شاهرخ.

میز رو دور زد و جلوم ایستاد.

-انقدر با من مثل مردم روستا حرف نزن، یادت نره من کی ام.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

194

-می دونم کی هستی، اما تو انگار یادت رفت من کیه ام سرگرد! ولی

عیب نداره نیاز نیست به ذهنت فشار بیاری، ذهنت رو فقط

درگیر این حرفی کن که الان می خوام بگم. از پرونده نمی خوای

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بگی نگو فقط این رو بدون که اگه ظرف دو هفته آینده

دزدها رو پیدا نکنی این بی مسئولیتت رو گزارش می دم.

دستی به شونش زدم و با گفتن "موفق باشی" از اتاق بیرون

اومدم..

*

*

#ارغوان

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

به مامان که پا به پای من داشت وسایل مورد نیازم رو جمع می کرد

نگاه کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

195

با یادآوری اینکه مامان فرار نیست بیاد غم توی دلم نشست، هر

چقدر باهاش حرف می زدم و ازش می خواستم با من و اشوان

بیار قبول نمی کرد. درست مثل وقتی که شاهین بودش اون موقع

هم هر چی من و شاهین اصرار می کردیم که بیاد خونه ی ما

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول نمی کرد.

مدام می گفت خودم خونه زندگی داره، و نمی خواد از خونه ی که بو

و یادگاری بابا رو داره دور بشه.

آهی کشیدم، شال تا شده توی دستم رو داخل چمدون گذاشتم و از

جام بلند شدم.

سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم، گونش رو بوسیدم.

-مامان؟

صدام بغض داشت، توی این یک سال بیشتر از همیشه به مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت کرد بودم و حالا دور شدن ازش واسم سخت بود.

-جون دلم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

196

-باهامون بیا.

چرخید سمتم نگاه مهربونش رو به چشم هام دوخت.

-ارغوان مادر انقدر بی قراری نکن، اشک اشوان رو هم که چند

دقیقه پیش در آوردی.

یاد اشوان افتادم که وقتی فهمید مامان همرامون نمیاد گریه کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی از مامان خواهش کرد تا باهامون بیاد آخر سر هم قهر کرد

رفت تو اتاقش.

میون گریه خندیدم.

-آخه بد بهت وابسته شدیم.

مهربون خندید.

-قرار نیست که دیگه هیچ وقت هم رو نبینیم مادر جان. تو می ری

من میام.

لبهام آویزون شد و چوونم لرزید که مامان با خنده زد تو سرم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان خجالت بکش 27 سالته بچه که نیستی چرا این جوری می
کنی؟

با این حرفش خنده ام گرفت؛ سرم رو روی سینش گذاشتم و
خندیدم.

-به جای این که اون بچه رو آروم کنی خودت مثل بچه ها هی گریه
می کنی؟ حالا خوبه بار اولت نیست میخوای ازدواج کنی.

سرم رو از روی سینش بلند کرد با غم گفتم:

-بار اول نیست اما شاهرخ با شاهین خیلی فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مهربونی زد و دستش رو نوازش گونه روی موهام و گونم

کشید.

-انشالله که شاهرخ هم پسر خوبیه، من که دلم روشنه شاهرخ می

تونه هم واسه تو شوهر و هم واسه اشوان پدر خوبی باشه.

بغضم سنگین تر شد، اما کاش شاهین هیچ وقت نمی رفت تا

خودش کنارمون باشه، آهی کشیدم نگاهم به مامان افتاد. برخلاف

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهایی که میزد مشخص بود خودش هم ناراحته از رفتنم.

میون گریه لبخندی به روش زدم. اشک هام رو پس زدم و برای

عوض کردن جو گفتم.

-وای مامان به نظرت لباسام خوبن، با کلاسن نرم جلو مهتاج و

خواهر عفریته شاهرخ ضایع بشم؟

مامان با خنده تشر زد.

-ارغوان! زشته نگو اینجور.

-والا مگه دروغ می گم.

شب آخری بود که اینجا بودم قرار بود فردا بعد از یا عقد محضری

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همیشه بریم روستا..با اینکه از این اوضاع راضی نبودم اما سعی کردم با فکراینکه این رفتن و این تصمیم برای

اشوان بهترینه خودم رو آروم کنم.

اون شب رو با خنده و خوشی صبح کردیم، اشوان هنوز برای مامان

ناراحت بود اما وقتی باش گفتم که باز هم میارمش پیش

مجمع الناز راضیه درویش زاده

مامان ساکت شد. بچه بود و میشد با یک قول آرومش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب کنار مامان خوابیدم تا خود صبح نذاشتم بخوابه نمی خواستم

شب آخر کم ببینمش، مدام می بوسیدمش و عطر تنش رو با لذت

بو می کردم..

برخلاف اینکه دوست نداشتم صبح بشه، صبح شد و دقیقا سر

ساعت 10 زنگ در به صدا اومد.

شال سفیدی از کمد در آوردم و سر کردم.

نگاهی به که مامان بالای سر اشوان نشسته بود و نگاش می کرد

انداختم. نفسم رو به سختی بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در ایستادم دستی به شال و مانتوم کشیدم و در رو باز

کردم.

با دیدن مهتاج و بیتا قیافم رفت برای جمع شدن اما جلو خودم رو

گرفتم، نمی شد فقط خود شاهرخ می اومد هر چند اونم یکی بود

میل این دوتا..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

200

هر دو با غرور به سرتاپام نگاهی انداختن.

بیتا با ناز گفت:

-با اینا می خوای بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهی به خودم انداختم، مانتو شیری رنگ همراه با شلوار

لی قد نود و کفش های عروسکی طوسی رنگ شالمم که

سفید بود ولی انقدر بد نبود که بخوان این جوری بگن.

مهتاج نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

-خودت بیا برو واسش لباس انتخاب کن.

و وارد شد.

بیتا نیش خندی زد.

-اگه لباس خوب داشته باشه.

-اگه لباس خوب از نظر تو چی باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هردومون سمته شاهرخ چرخید، شاهرخ عینکش رو در اورد

نگاه بی حسی اول به بیتا و بعد به من و تیپم انداخت.

-بیتا برو داخل کمتر شرو ور بگو.

و آروم هولش داد داخل.

عقب رفتم تا بتونه بیاد داخل، رفتیم داخل بیتا که کلا شعور

نداشت و بدون سلام کردن به مامان کنار مهتاج نشست اما شاهرخ

نگاهی به مامان انداخت.

-سلام.

مامان با خوش رویی جواب داد:

-سلام پسرم خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون.

و روی مبل تک نفره ایی نشست.

صدای نیش خنده مهتاج بلند شد، داشتم از دسته بیتا و مهتاج با

اون حرف هایی که زدن و رفتار الانشون حرص می خوردم. که

مجمع الناز راضیه درویش زاده

202

مهتاج گفت:

-بیتا برو ببین چی داره، عوض کنه اینجوری زشته بیاد توی روستا.

مامان که قضیه رو نمی دونست سوالی نگام کرد. نفسم رو با حرص

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون داد تا لب باز کردم حرفی بزنم شاهرخ با تحکم گفت:

-بشین بیتا.

و نگاه تندی به مهتاج انداخت. آخ که حال کردم خوب ضایعش کرد

زنیکه ی خودخواه.

برای اینکه دیگه حرفی پیش نیاد رفتم توی آشپزخونه تا چایی بیارم

که اشوان دوان دوان وار د آشپزخونه شد و با حرص آروم

گفت:

-اه مامان اینا کیه ان؟

با تعجب برگشتم سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

203

در حالی که با حرص دست روی گونش می کشید تا رد رژ بیتا رو

پاک کنه گفت:

-اینا کیه ان؟ ببین چکارم کردن.

دستم رو زیر شیر آب خیس کردم و با خنده سمتش رفتم.

-غر نزن مامان جان، چیزی که نشده.

با قیافه ی حق به جانبی نگام کرد.

-مامات من از ابن دختره خوشم نمیادااا اسمش چی بود؟ بینا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دسته اشوان و حرصی که توی صداش بود از خنده ریسه رفته

بودم که مامان اومد داخل چهره ی اونم از حرص جمع شده

بود.

با خنده گفتم:

-مامان تو چته؟

-هیچی از دسته این دختره ی لوس.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

و رفت بالای سر کتری تا چایی درست کنه.

-شما برید من الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان رو به زور و با کلی قربون صدقه راضی کردم تا باهم بیاد توی

سالن.

بالاخره اومده و کنارم نشست، بعد از چایی آوردن مامان،آماده

شدیم تا بریم محضری که آشنای شوهر مهتاج بود و دیگه نیازی

به آزمایش خون نداشتیم..

به محضر که رسیدیم اضطرابم بیشتر شد و بغض سنگینی توی

گلوم نشست. دیگه هیچ راه عقب نشینی هم نداشتم. قرار بود تا

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه دیگه بشم زن مردی که هیچ شناختی ازش نداشتم،

فقط می دونستم برادر شوهرمه.

آهی کشیدم دستم اشوان رو محکم تر گرفتم، سعی می کردم

نگاهش نکنم تا اشکهام راهشون رو پیدا نکنن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

205

با همین حال و قلبی که انگار وزن صد کیلویی بهش وصل بود سر

سفره عقد نشستم، سرم پایین بود اما سنگینی نگاه اشوان رو

روی خودم حس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض داشت خفم می کرد، حس خلا داشتم مامان که حالم رو دید

جلو اومد و قرآن رو از روی سفره برداشت و روی پام گذاشت.

سرم رو بالا آوردم و نگاه تر از اشکم رو به مامان دوختم.

مهربون لبخندی زد و لب زد:

-گریه نکن قربونت برم.

انگار منتظر همین جمله ی پر مهره مامان بودم تا اشک هام جاری

بشن.

شاهرخ در حالی که با تلفن صحبت می کرد وارد محضر شد و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی کنارم شست.

سرم رو پایین انداختم، سعی می کردم نفس هام رو منظم بکشم

واشک نریزم. اما هر لحظه که می گذشت بغضم سنگین تر میشد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

206

صدای عاقد در فضا پیچید:

-شروع کنم آقای تهرانی؟

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد. زیر لب نجوا کنان گفتم:

-شاهین.

-شروع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی مهربون شاهین جلو چشم هام زنده شد،

دستم رو روی

سینم گذاشتم و فشردم..

نگاهم به آیه های قرآن بود، صدای آروم مامان توی

گوشم پیچید:

-قرآن بخوون قربونت برم.

لب گزیدم، زیر لب آروم شروع به خوندن قرآن کردم.

صدای بلند عاقد در فضا پیچید:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

207

-دوشیزه ی مکرمه خانوم ارغوان زند آیا به بنده

وکالت می دهید

رمان بازار
romanbazar.ir

شما را به عقد دائم و همیشگی آقای شاهرخ تهرانی با مهریه

یک جلد کلام و الله مجید همراه با یک جفت آیینه شمعدان که بر

سفر قرار دارد و 300 سکه تمام بهار آزادی رایج در جمهوری

اسلام در بیاورم؟ وکیلم؟

تلخ بود این لحظه، تلخ حتی از لحظه ی رفتن شاهین تلخ تر.. من

به خودم قول داده بود بعد از شاهین هیچ کس رو جاش نیارم

اما حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم راه نفسم رو گرفته بود، حال بدی داشتم حس بدی که مثل

خُره به جوونم افتاده بود.

-عروس خانوم وکیلم؟

با صداس عاقد از فکر بیرون اومدم، سنگینی نگاه همه الخصوص

شاهرخ رو روی خودم حس می کردم. د یالا ارغوان جواب

مجمع الناز راضیه درویش زاده

208

بده منتظر چی هستی؟ مگه قرار نبود فقط به خوشبختی اشوان

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنی؟ شاهین، اشوان رو به تو سپرد پس خودخواه نباش و

اعتراف کن خودت به تنهایی از پس بزرگ کردن اشوان بر نمیای.

تلخ بود اعتراف هام اما حقیقت بود،می ترسیدم از تنهایی بزرگ

کردن اشوان از اینکه نکنه در نبود من بلایی به سرش بیاد.

سعی کردم خواسته ی دل و عقلم رو یکی کنم، سخت بود خیلی

سخت..نفس گیر و تلخ اما چاره ایی نداشتم.

حالا که تن داده بودم به این ازدواج نباید با اشک و گریه زندگی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اشوان تلخ کنم، من هر کاری کردم بخاطر اونه پس

باید بسازم.

بغضم رو به سختی قورت دادم، قرآن رو بستم به لبهام نزدیک

کردم و بوسه ی روش زدم..

بی اختیار قطره اشکی آروم روی گونم سُر خورد و روی جلد چرم

قهوایی رنگ قرآن چکید..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

خدایا خودت کمکم کن بتونم با این وضع کنار بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرآن رو روی میز جلوم گذاشتم، نگاهم رو به عاقد که پیرمرد 59،60

بود دوختم.

لبخندی زد و آروم گفت:

-وکیلم؟

بغضم رو پس زدم،نگاه نمناکم رو به اشوان دوختم که کنار مامان

ایستاده بود و سرش پایین بود

چوونم لرزید با صدای بغض آلودی گفتم:

-با اجازه ی مامانم و پسرم بله.

با این حرفم اشوان سرش رو بالا برد و لبخندی روی لبش نشست؛

هیجان توی چشم هاش لبخند روی لبم نشوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دست زدن بلند شد، عاقد برای شاهرخ هم خوند و بدون

هیچ تردیدی جواب بله رو داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

210

بیتا با ناز جلو اومد و گفت:

-حلقه ها رو بندازید بعد برید واسه امضاء.

جعبه رو سمتم گرفت، با اکراه جعبه رو ازش گرفتم.

کاش میشد هر کدوم حلقه خودمون رو تو انگشت می ذاشتیم اما

نگاه منتظر بقیه به این امیدم دهن کجی می کرد.

به الجبار حلقه ها رو در آوردم کف دستم گذاشتم و سمته شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم.

نگاه جدی و بی حسش رو به من دوخت، حلقه کوچیک تر رو

برداشت. بی هیچ حرفی دستم رو جلو بردم.

دست گرمش که روی دستم نشست بی اختیار سرم بالا گرفتم که

نگاهم به نگاهش قفل شد.

خیلی نرم حلقه رو تو انگشتم برد. بی اختیار لبخند کجی گوشه ی

لبم نشست، که بی جواب موند.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نوبت من بود که حلقه رو تو انگشتش کنم، یه دستم رو آروم زیر

مچ دستش گذاشتم و حلقه رو آروم توی انگشتش بردم.

صدای دست زدن بلند شد و بالاخره نگاه سنگیمون از هم گرفته

شد.

نفسم رو به سختی بیرون دادم و به سمته اشوان برگشتم لبخندی

به روش زد و لب زدم:

-بیا مامان.

انگار منتظر بود، چون تا جمله ام تمام شد به سرعت سمتم دوید و

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست تو بغلم.

سرش رو بالا گرفت و با اون چشم های درشتش بهم زل زد و با

هیجان گفت:

-مامانی یعنی من دیگه بابادار شدم. می تونم به آرمین بگم منم

مثل اون بابا دارم ها؟

هجوم اشک رو تو چشم هام حس کردم، قلبم از حرفش درد گرفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

212

شاهرخ که بلند شده بود تا بره سمته عاقد با شنیدن سوال اشوان

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و چرخید سمتم.

لب گزیدم تا در مقابل نگاه خیره و منتظر اشوان اشک نریزم. بی

طاقت تو آغوش کشیدمش و محکم به سینم فشردمش.

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد.

-آره قربونت برم الهی، برو به آرمین بگو.

با هیجان دست هاش رو به هم کوبید.

-آخ جون، دیگه نمی تونه اذیتم کنه.

اخم هام رو تو کشیدم، بازوهاش رو گرفتم و کمی عقب بردمش.

-کی اذیتت کرد؟

لب ورچید، بغض کرد و سرش رو پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجز لب زدم:

-چرا بهم نگفتی اشوان؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

213

با صدای بغض آلودی گفت:

-می گفت میرم بابام رو واسه ات میارم.

چشم هام رو عاجزانه بستم؛ صدای جدی شاهرخ اومد:

-ارغوان پاشو بیا امضاء کن.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم. از جا بلند شدم و

اشوان رو زمین گذاشتم.

امضاء های لازم رو توی عقدنامه کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان وکیل شاهرخ و دوستش طاهر بعنوان شاهد دفتر عقد رو

امضاء کردن.

فکرم هر جایی بود جز این جا.. تمام ذهنم سمته اشوان بود و

حرفایی که زد.

صدای پر غیض مهتاج که آروم گفت:

-انگار می خوان ببرنش اسیری انقدر گریه می کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

214

آخرین امضاء رو زدم، سر بلندم کردم و نگاه پر تنفری به مهتاج که

حواسش به من نبود انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته مامان رفتم، گونم رو بوسید و مهربون گفت:

-اشکال نداره عزیزم، با حرفهای این خودت رو اذیت نکن.

پیشونیم رو بوسید، دست هاش رو قاب صورتم کرد و اشک هام رو

پاک کرد.

-انقدر گریه نکن ارغوان.

-مامان، تو می دونستی آرمین، اشوان رو اذیت می کنه؟

ابروهاش توی هم رفت، نگاهش سمته اشوان که دور سفره عقد

بود کشیده شد.

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می گه اذیتش می کرده، وقتی هم می گفت میرم به مامانم

میگم،رامین میگفت باباش رو واسش میاره.

-پس چرا چیزی نگفته؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

215

-ترسیده.

-وایسا الان که برگشتیم میرم به مادرش می گه، پسره ی داره 10

سالش میشه خجالت نمی کشه بچه رو اینجوری اذیت می کنه.

-ولش کن مامان، نمی خواد چیزی بگی.

با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیر اصلا، بخدا ماد رش رو ببینم بهش می گم.

تا خواستم حرفی بزنم، شاهرخ گفت "بریم"

مهتاج و بیتا که خیلی ضایع زیر چشمی به من و مامان نگاه می

کردن پچ پچ کنان بیرون رفتن.

مامان نگاهش رو از مهتاج و بیتا گرفت، سری به نشونه ی تاسف

تکون داد.

با خنده زدم رو شونش در حالی که سمته سفره عقد میرفتم گفتم:

-حرص نخور عشقم.

کیفم رو از روی صندلی برداشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم اشوان.

سریع برگشت سمتم.

-مامان میریم خونه مادرجون دیگه؟

-نه مامان جان، میریم خونه اون یکی مادرجونت.

گیج نگاهم کرد.

-مادر جون؟ من که فقط یدون..

ساکت شد و قیافش تو هم رفت با غیض نگام کرد

مامان هم رفته بود بیرون و فقط من مونده بودم با اشوان و شاهرخ

که دم در سالن منتظر با اخم های در هم به من نگاه می کرد.

خدا خدا می کردم که اشوان حرف بدی نزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

که بهو با غیض گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

217

-اون مادر جون من نیست، من دوسش ندارم همین الان داشتم

می شنیدم که داشت با اون دختره لوسه پشت سر تو و مادرجون

حرف می زد. من دوسش ندارم

هم خنده ام گرفته هم خجالت کشیده بود، با اکراه نگاهم سمته

شاهرخ کشیده شد. اخم هاش غلیظ تر شده بود این یعنی از حرف

های اشوان عصبی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچم که دروغ نمی گفت حتما حرف زده بودن که می گه.

-باشه مامان جان، زشته نگو اینجوری.

رسیدیم به شاهرخ که اشوان با غیض گفت:

-من کسی که مامانمو دوست نداشته باشه دوست ندارم.

و سریع بیرون رفت.

-اشوان، اشوان صبر کن.

نگاه خجالت زده ی به شاهرخ انداختم و با گفتن ببخشیدی از

کنارش رد شدم.....

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مامان دست تکون دادم، و ماشین حرکت کرد.

اشوان خودش رو از وسط صندلی ها جلو کشید و گفت:

-مامان؟

-جانم؟

-میشه بیام پیشت؟

-نه.

وا رفته گفت:

-آخه چرا؟

برگشتم و کیفم رو صندلی عقب انداختم در همین هین نگاهم به

شاهرخ افتاد که با جدیت نگاهش به، رو به رو بود و رانندگی می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد.

-نه چون تو رو می شناسم تا سوار ماشین میشی خوابت میبره.

-مامان لطفا، اونجا بیشتر حال میده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

219

اخم هام رو تو کشیدم و آروم روی گونش زدم

-چند دفعه گفتم از کلمه "حال میده" استفاده نکن؟

بغض کرد.

-مگه چیه؟

-مگه چیه و کوفت، هزار دفعه گفتم نگو.

شاهرخ نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولش کن.

-نخیر چی چی رو ولش کن، چند دفعه گفتم نگه.

اشوان یهو زد زیر گریه، از اون گریه های که دهنش شیش متر باز

میشد و فقط صدا داشت.

بی حوصله و عصبی گفتم:

-اشوان ساکت شو میزنمتا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

220

ولی مگه ساکت میشد، هر لحظه هم صداش بالاتر می رفت بدون

فکر با حرص گفتم:

-ساکت نشی میفرستمت پیش مهتاج خانو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چرخیدن نگاه شاهرخ به سمتم ساکت شدم، با تردید نگاهم رو

به سمتش گردوندم.

-به نظرم ساکت شی بهتره.

از حرفش خوشم نیومد رسما بهم گفت خفه شو ولی به زبون

محترمانه.

-من خودم می دونم چطور با بچم رفتار کنم.

نگاه بی حسی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد.

-چون بار اولته چیزی نمی گم، دفعه بعد نشنوم از لفظ بچه ام

استفاده کنی؟

کامل به سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جان؟ نشنیدم؟ اگه از لفظ بچه ام استفاده نکنم باید از چه لفظی

استفاده کنم؟ حتما بچه امونم؟

بی توجه به حضور اشوان پوزخندی زدم.

-هه چه هوا ور..

چنان برگشت و نگاه تندی بهم انداخت که ساکت شدم. ماشین رو

گوشه ی خیابون هدایت کرد و نگه داشت.

کمربند ایمنی رو با یه حرکت باز کرد، ترمز دستی رو کشید و سویچ

رو برداشت در حالی که از ماشین پیاده میشد با صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا بلندی گفت:

-پیاده شو.

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم، با قدم های محکم و بلند در

همون راستای ماشین چند قدمی دور شد.

-اشوان تو پیاده نشو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

222

در رو بستم و به سمته شاهرخ رفتم، یک قدم مونده بود تا بهش

برسم که سمتم چرخید.

با جدیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرف ها رو قبلا بهت زدم. ولی انگار یادت رفته.

ولی خوب

گوش کن ببین چی بهت می گم ارغوان. این عقدی که کردیم

تمامش یه عقد کامل و حقیقی بود تو زن من شدی و من شوهر

تو،اشوان الان نه تنها بچه ی تو بلکه بچه ی منم هست...

-بچه ی برادرت.

با این حرفم گرُ خورد، به سمتم خیز برداشت و بازوهام رو محکم

گرفت و به خودش نزدیک تر کرد. با حرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک بار برای همیشه بهت می گم این ازدواج، یه ازدواج حقیقیه،

من و تو زن و شوهریم و اشوان هم بچمون، آدم باش و بزار

اشوان از ته دلش فکر کنه پدر داره نه عمو.

با اینکه از جدیتش ترسیده بود اما کم نیوردم و گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

223

-نمی خوام کسی جای شاهین رو ب رای اشوان پر کنه.

نیش خندی زد و ولم کرد.

-نمی فهمی، تو اصلا شعور فهمیدن حرف های من رو نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ایی بهش رفتم و توپیدم:

-درست صحبت کن.

نگاه تندی بهم انداخت.

-من هر جور دلم بخواد حرف می زنم، چرا نمی خوای بفهمی اشوان،

دلش یه پدر می خواد احمق! کی گفته من قرارِ جای شاهین رو واسش پر کنم؟ اون خودش می دونه پدر داره من فقط

قرارِ نقش پدر رو واسش بازی کنم، و این نقش باید انقدر خوب

باشه که هیچ کمبودی حس نکنه.

داشت حق می گفت، اشوان توی زندگیش فقط داشتن یه پدر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کم داشت.

-من حرف هام رو زدم، بقیه اش پای خودت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

224

خواست از کنارم رد بشه که آستین پیرهنش رو گرفتم

-وایسا؟

چرخید سمتم و نگاه منتظرش رو بهم دوخت.

-باید چکار کنم؟

-مثل بچه ها رفتار نکن.

-من مثل بچه ها رفتار نکردم.

نیش خندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره از رفتارت تو ماشین مشخص بود.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

-چه رفتاری؟

نگاه بی حسی بهم انداخت و بدون اینکه جواب بده برگشت و

سمته ماشین رفت. دنبالش رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

225

-خب جواب بده؟ چرا حرفت رو کامل نمیزنی هوی با توام؟ صبر

ک...

بی هوا برگشتم که سینه به سینه اش شدم. آروم آروم سرم رو بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردم.

نگاه اخم آلودی بهم انداخت.

-چه خبرته صدات رو انداختی رو سرت؟

-خب وایسا حرفت رو بزن.

نگاهش رو به اطراف گردوند و آروم گفت:

-برو سوار ماشین شو.

آخ که چقدر من حرصی میشم وقتی یکی اینجوری باهام رفتار می

کنه، خب حرفت رو کامل بزن مگه چی میشه!

سوار ماشین شدم، شاهرخ سوار شد و گفت:

-یه چیزی بنداز روی اشوان خوابش برد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم به پشت، اشوان روی صندلی عقب دراز کشیده بود و

خوابیده بود.

-چیزی ندارم.

بی هیچ حرفی کتش رو در آورد و سمتم گرفت.

-بگیر.

-مرسی.

کت رو ازش گرفتم، بوی عطرش توی بینیم پیچید. چه بوی خوبی

هم می داد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

در بزرگ مشکی رنگ عمارت باز شد، دوباره نگاهم به اون بهشت

داخل عمارت افتاد. حیف اشوان خواب بود تا مثل من

دوباره شروع به دید زن بکنه.

بوی عطر خوش گل های توی باغچه ی گوشه حیاط عمارت حتی تا

داخل ماشین هم اومد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

227

چشم هام رو بستم و با لذت نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر

گلها با شدت بیشتری توی بینیم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت پلک های بسته هم میتونستم نگاه خیره شاهرخ رو حس

کنم.

اما خیلی کم و کوتاه چون صدای بازو بسته شدن در من رو از اون

حال و هوا در آورد، نگاهی به کنارم انداختم.

شاهرخ نبودش، همزمان صدای باز شدن در عقب اومد به عقب

برگشتم.

شاهرخ بود که اشوان رو بغل کرد و بیرون رفت.

از ماشین پیاده شدم.

-چمدون ها رو بیارم.

بدون اینکه برگرده جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهادر میاره.

و رفت، آروم زیر لب گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

228

-بهادر کیه؟

-منم خانوم.

به سمته صدا برگشتم، پسری حداقل 27،28 ساله که تیپ ساده ی

زده بود با فاصله از من ایستاده بود.

تا نگاهم رو روی خودش دید گفت:

-سلام خانوم، خوش اومدی.

-سلام، ممنون بهادر تویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله خانوم، در خدمتم.

به صندوق عقب اشاره کردم.

-چمدون ها رو میاری؟ اگه می خوای کمکت کنم.

تند گفت:

-نه، نه خانوم خودم میارم، شما بفرمایید.

لبخندی به روش زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-ممنون

کیفم رو از تو ماشین در آوردم و سمته سالن رفتم.

نزدیک در سالن بودم که در باز شد و رامین بیرون اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم لبخند نه چندان دوستانه ایی زد، از اون لبخندهایی که

حال آدم رو بهم میزد.

صحفه گوشیش رو که داشت باهاش کار می کرد رو خاموش کرد و

در حالی که تو کیف میگذاشت گفت:

-به به ارغوان جان، می بینم که برخلاف حرف هات اینجایی؟

سعی کردم بی تفاوت باشم، و در مقابل حرف های رامین خیلی

خودم رو جدی نشونم ندم تا بفهمه زیاد خواهان هم صحبتی

باهاش نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، ممنون از خوش آمدگویتون.

قهقه خنده اش بلند شد.

-ایول، ایول خوشم اومد بلدی چه طور از زیر حرف رد بشی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

230

لبخند مصنوعی تحویلش دادم.

-ببخشید من باید برم خستم.

از جلوم کنار رفت.

-بله، بله حتما بفرمایید مادمازل، فعلا خیلی وقت هست برای هم

صبحتی با شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه جواب اراجیفش رو که معلوم بود برای خر کردن من

میزنه رو بدم از کنارش رد شدم، زیر لب اداش رو در آوردم.

نکبتی نثار روح مریضش کردم. وارد سالن شدم. نمی دونستم

کدوم اتاق باید برم برای همین بلاتکلیف همون وسط ایستادم، بیتا

در حالی که به ناخونهایش سوهان می کشید از پله ها پایین اومد.

-چرا اونجا ایستادی؟

-کجا باید برم؟

به جای اینکه جواب من رو بده بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طیبه، طیبه بیا اینجا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

231

لحظه ی بعد زن لاغر اندام که لباس محلی مشکی طلایی تنش بود

بیرون اومد، بیتا با دیدن طیبه قیافش توی هم رفت.

-طیبه اینا چیه تنت کردی؟ حالم رو بهم زدی؟

طیبه که از چهره ی جمع شده اش مشخص بود از حرف بیتا ناراحت

شده بود گفت:

-خانوم میخوام برم عروسی دختر برادرام. به آقا شاهرخ هم گفته

بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل لم داد و زیر لب جوری که چه عرض کنم، تنُ صداش

جوری بود که خیلی راحت صداش رو شنیدیم.

-دختر برادر اش عروس شد خودش هنوز نمرد.

لب گزیدم و با ناراحتی به طیبه نگاه کردم، سرش پایین بود و از

دست های مشت شده اش که به پیراهنش چنگ زده ناراحتیش

معلوم بود.

بیتا سر برگردوند و نگاهی به من و طیبه انداخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-برو اتاق شاهرخ رو نشونش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سرم رو بالا گرفتم، اما بیتا برگشته بود و نگاهم رو ندید.

می خواستم بپرسم اتاق شاهرخ برای چی؟ اما یاد حرف های

شاهرخ که افتادم ساکت شدم.

حالا میرم بعدا یه کاریش می کنم.

همراه طیبه از پله ها بالا رفتم، سرش هنوز پایین بود برای اینکه

بی ادبی طیبه رو از دلش در بیارم دستم رو روی شونش

گذاشتم.

-طیبه خانوم؟

سرش رو بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم خانوم؟

لبخندی به روش زدم.

-از حرف های بیتا ناراحت شدی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

233

آهی کشید در حالی که دستی به زانوهاش می کشید آخرین پله رو

بالا اومد.

-نه خانوم جان ناراحت نشدم.

-ببخشید زانوهات در میکنه به خاطره من این همه پله ها بالا

اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالا گرفت و نگاه خیره اش رو به من دوخت، شاید انتظار

داشت من هم مثل بیتا باهاش رفتار کنم.

با خنده دستی جلو صورتش کشیدم:

-طیبه خانوم چی شده؟

تکونی خورد.

-آخ ببخشید خانوم جان؛ یه لحظه حواسم پرت شد بیاید بیاید تا

اتاق شاهرخ خان رو نشونتون بدم.

و سمته انتهای سالن رفت، دنبالش رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفتید از حرفه بیتا ناراحت شدید؟ البته پرسیدن نداره معلوم که

ناراحت شدید. اما اون رو ول کنید ماشالله شما که سنی ندارید

خیلی خیلی باشید 47، 48..

اینبار خندید و گفت:

-خانوم جان شکسته نفسی می فرمایید.

-نه به جون اشوانم.

لبخندی زد.

-نه خانوم جان من 54 سالمه.

-اوهووو حالا برا 6،7 سال. در ضمن لباستون هم خیلی قشنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمیق تر شد، برای اینکه به صداقت حرف هام ایمان

بیاره دستم رو نوازش گونه روی بازوش کشیدم.

-من هیچ وقت دروغ نمی گم طیبه خانوم.

سریع گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

235

-این حرفا چیه خانوم جان، من بی جا کنم بگم شما دروغ می گید.

بفرمایید این هم اتاق شاهرخ خان.

-ممنون، عروسی خوش بگذ...

حرفم تمام نشده بود که اینبار صدای مهتاج بانو اومد.

-خیره طیبه دوباره کجا شالو کلاه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با هم سمتش برگشتیم.

-سلام خانوم؛ عروسی ریما دختر برادرم.

اخم هاش توی هم رفت.

-لازم نکرده؛ شب کلی مهمون داریم بیا برو، بیا برو لباسات رو

عوض کن.

طیبه با ناراحتی لب زد:

-اما خانوم..

مهتاج با تحکم گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

236

-طیبه حرف روی حرف من نیار، یالا راه بیوفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و سمته پله ها رفت، طیبه با شونه های پایین افتاد

دنبالش رفت.

با عصبانیت نگاهم رو به دنباله مهتاج انداختم، لعنتی خودش و

دخترش مثل همن بی رحم و سنگدل.

وقتی شاهرخ اجازه داده شما دیگه چه کارید آخه؟

با فکری که به سرم زد به سرعت سمته در اتاق شاهرخ برگشتم و

بدون در زدن وارد شدم.

در رو بستم و برگشتم با دیدن شاهرخ با نیم تنه ی برهنه جیغی

زدم و چرخیدم رو به در، بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای ببخشید نمی دونستم چیزی تنت نیست.

صدای شاکی شاهرخ بلند شد:

-چه خبرته انقدر جیغ جیغ می کنی؟

برگشتم و بلند گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

237

-ها چی؟

با چشم غره ایی که بهم رفت فهمیدم دوباره بلند حرف زدم.

نگاهی به لباس هایی که پوشیده بود انداختم، یه تیشرت طوسی

رنگ تنش بود که از سمته بازو، تنگ بود اونم بخاطر بازوهای

رمان بازار
romanbazar.ir

ورزشکاریش بود و شلوار کتون مشکی. کتش رو از روی تخت

برداشت و سمته در اومد.

نگاهی بهم انداخت که یعنی از جلو در برو کنار، بدون هیچ حرفی

کنار رفتم، کیفم رو روی تخت انداختم.

با یاد آوری طیبه سریع برگشتم.

-شاهرخ.

برای لحظه ی خودمم هنگ کردم از اینکه اسمش رو برای اولین بار

صدا زدم. چرخید و منتظر نگاهم کرد.

اه لعنتی چقدر نگاهش سرد بود، کلا حرف هام رو از یادم میبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای حرف بزنی یا برم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

238

-میزنم.

-خب منتظرم.

-طیبه!

تای ابروش رو بالا داد.

-طیبه چی؟

با یادآوری رفتار بیتا و مهتاج بانو اخم هام توی هم رفت.

-بهش اجازه داده بودی بره عروسی بچه برادرش؟

-آره که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهتاج بانو بهش گفت نره.

-خب که چی؟

-وا؟تو نمی خوای کاری کنی؟

نگاه جدی بهم انداخت سمته در برگشت و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

239

-وقتی من بهش گفتم بره یعنی میتونه بره؛ حالا دیگه مهتاج چی

گفته مهم نیست.

-اما اون..

در رو باز کرد سرش رو برگردوند سمتم.

-مختاره به حرف هر کسی که می خواد گوش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش قدم برداشتم.

-شاید میترسه تو بعدا بهش حرفی بزنه.

در رو بست و دوباره برگشت سمتم.

-اگه تو یک روزه اومدی اینجا طیبه 10 ساله اینجا کار می کنه.

دستم رو کشید و گفت:

-بیا اینجا.

پشت پنجره نگهم داشت و با انگشت اشاره به جایی اشاره کرد.

-ببین اونجا رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

رد انگشتش رو گرفتم، با دیدن طیبه که داشت از خونه بیرون می

زد؟ لبخندی رو لبم نشست. شاهرخ عقب گرد و سمته در

رفت.

حالا که بودش باید در مورد اتاقم باهاش صحبت می کردم شاید

دیگه تا شب نتونم ببینمش.

-میشه صبر کنی؟

کلافه چنگی تو موهاش زد.

-دوباره چیه؟

-این اتاق؟

ابرو در هم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

-من باید کجا بخوابم؟

با جدیت نگاهی بهم انداخت و با گفتن:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

241

-اینجا.

سمته در رفت. به سرعت یک قدم جمله رفتم.

-اما...

با صدای بسته شدن در، حرفم رو خوردم و چشم هام رو با حرص

بستم.

-لعنتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به زمین کوبیدم و خودم رو روی تخت انداختم.

چند لحظه بعد بهادر چمدون ها رو آورد، چمدون خودم رو گوشه ی اتاق گذاشتم، منتظر موندم شاهرخ برگرده تا شاید بتونم راضیش کنم اتاق دیگه ایی برم.

چمدون اشوان رو به اتاق کناری اتاق شاهرخ بردم.

بچم از صبح انقدر خسته بود که هنوز هم خواب بود.

سعی کردم بی سرو صدا لباسهاش رو تو کمدش بچینم، کارم تمام شد با مامان تماس گرفتم و گفتم که رسیدیم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره رفتم تو اتاق شاهرخ، از تو چمدونم لباس در آوردم و رفتم

حمام....

***

-اشوان؟ اشوان مامان جان بیدار شو دیگه.

غلتی خورد و چشم هاش رو نیم باز کرد.

-هووم؟

خم شد و گونش رو بوسیدم.

-پاشو عزیزم چقدر می خوابی؟

نق زد.

-ولم کن،خوابم میاد.

موهاش رو بهم ریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو ببینم، پاشو پسره تنبل حوصله ام رفت.

یهو چشم هاش رو کامل باز کرد و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

243

-مامانی؟

-جون مامانی؟

بازوهاش رو گرفتم و به زور بلندش کردم تا روی تخت بشینه.

-تخت خیلی نرمه، اصلا حال ک...

با چپ چپی که بهش رفتم سریع دستش رو روی دهنش گذاشت:

-ببخشید.

-دیگه تکرار نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم.

از کنارش بلند شدم، سمته کمد رفتم.

-پاشو تا من لباس برات آماده می کنم برو تو حمام تا من بیام.

پتو رو کنار زد و بلند شد.

-میشه بابا...

ساکت شد؛ با مکث گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-مامانی؟

-جونم؟

-میتونم به عمو شاهرخ بگم بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم از حرکت ایستاد؛ نگاهم روی لباسهای رنگ روشن اشوان

مات موند.

-میتونم؟

-مامان؟

صداش رو از کنارم شنیدم، لب تر کردم و به سمتش چرخیدم.

نگاهم که به نگاه منتظر و پر خواهشش افتاد، لبخند تلخی روی

لبم نشست.

لباس توی دستم رو توی کمد گذاشتم و کنار پاش زانو زدم، دست

هام رو قاب صورتش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست داری بابا داشته باشی؟

سرش رو به معنی آره تکون دادم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

245

-اما تو که بابا داری،مامان جان.

-میدونم مامانی، من هیچ وقت بابا شاهین رو فراموش نمی کنم اما

نمیشه دوتا بابا داشته باشم؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست، همون حرف هایی که دلم می

خواست بشنوه تا آروم بشه رو شنیدم، اشوان با

زیرکی درد دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

روفهمید و به زبون آوردش، پس چرا من خواسته ی دلش رو نفهم؟

مگه این همه راه رو برای خوشبخت بودن اشوان نیومدم پس

باید بفهمش، بفهم که پسرپنج سالم که تنها 4 سال از زندگیش

پدر داشت چی می خواد.

لبخند مهربونی به روش زدم و گونش رو بوسیدم.

-میتونی.

ذوق زده دست هاش رو هم به کوبید.

-آخ جون، ایول مامانی.

و دستاش رو دور گردنم حلقه زد. با خنده عقب کشیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب باشه دیگه، برو تو حمام ببینم.

-چشم چشم، هر چی تو بگی.

و دوید سمته حمام، خوشحالی اشوان رو از تک تک حرکاتش میشد

فهمید؛ توی تمام این یکسال متوجه این همه نیاز اشوان به

داشتن پدر نبودم.

نگاه حسرت آمیزش به دوستاش که دست تو دست پدرشون به

پارک یا سوپرمارکت می رفتن رو می دیدیم اما هیچ وقت به اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان به داشتن پدر نیاز داره فکر نکردم.

آهی کشیدم و بلند شدم.

واسش لباس در آوردم و رفتم حمام.

وارد حمام که شدم،دیدم مثل همیشه وسط وان نشسته و با دست

روی آب های جمع شده میکوبه. و از ته دل می خنده ولی اینبار

هیجان خنده هاش شدت بیشتری داشت که من رو هم به وجد می

آورد و مانع میشد تا از آب بازیش منعش کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از کلی آب بازی بالاخره رضایت داد تا حمامش کنم،بعد از حمام

و خشک ک ردنش لباس هاش رو تنش کردم.

***

-اشوان ندو،اشوان آرومتر..

اما مگه گوش می داد، دوان دوان به سمته پله ها می دوید.

-مامانی گشنمه خب!

لب گزیدم؛ و با حرص غریدم:

-اشوان ساکت شو، بهت گفتم ندو اشوان میوفتی.

پله ها رو تند تند پایین می رفت، از ترس اینکه یهو نیوفته بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه به سرعت بالای دویدنم و پله ها نگاهی کنم از پله ها پایین

رفتم.

-اشوا...

هنوز سه پله مونده بود که پام پیچ خورد و به سمته جلو سقوط

کردم. جیغ بنفشی زدم اما در همین لحظه بازوهام دور حصار

مجمع الناز راضیه درویش زاده

دستی قفل شد و از افتادن نجات پیدا کردم.

هنوز سرم رو بالا نیورده بودم تا شخصی که گرفتم رو ببینم که

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جدی شاهرخ از فاصله ی خیلی کمی تو گوشم پیچید:

-به جای جیغ و داد کردن دنباله اشوان مواظب خودت باش.

با تعجب سرم رو بالا گرفتم. فاصله ی صورتش با صورتم به اندازه

دو بند انگشت بود، هُرم نفس هاش توی صورتم می خورد

نگاه جدیش هنوز روم بود.

آروم خودم رو عقب کشیدم که دستش از دور بازوم باز شد. آروم

لب زدم:

-حواسم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم، حواست فقط به داد زدن بود.

قدمی به عقب رفت و به سمته اشوان که با چند قدم فاصله از ما

ایستاده بود چرخید.

-نمی شنوی مامانت صدات میزنه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

249

خدا رو شکر اینبار لحنش جدی و خشک نبود وگرنه اشوان از گفتن

پدر بهش پشیمون میشد.

اشوان که لحن آروم شاهرخ رو دید، مظلوم گفت:

-آخه گشنمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به شاهرخ بودتا عکس العملش رو ببینم، این اولین باری

بود که اشوان و شاهرخ باهم صحبت می کردن و همین اولین بار

بود که می تونست تاثیر جدی توی رابطشون بزاره.

تو همین فکرا بودم که شاهرخ دستش رو سمته اشوان گرفت.

-بریم بگم واسه ات غذا بیارن.

همین یک جمله باعث شد درخشش چشم های اشوان برگرده

بدون هیچ مکث و تردیدی دستش رو توی دسته شاهرخ گذاشت.

-بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند رضایت آمیزی روی لبم نشست، نفس عمیقی کشیدم و به

حفاظ پله ها تکیه زدم. که اشوان برگشت سمتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

250

-مامان!

-جونم؟

دستش رو سمتم گرفت.

-تو هم بیا.

آی مامان به قربونش بشه،توی این حال خوبش من رو فراموش

نکرده بود. لبخندی زدم و با قدم های بلند به سمتش رفتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش

رو گرفتم.

وارد سالن غذا خوری شدیم، بیتا و مهتاج بانو پشت میز نشسته

بودن خدا رو شکر خبری از رامین نبود.

در مقابل نگاه سنگین اون دوتا سمته میز رفتیم،

شاهرخ روی

آخرین صندلی میز که تک بود نشست و من و اشوان

رو به روی

هم سمته چپ و راستش نشستیم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ بدون اینکه نگاهش رو از سفره بگیره به خدمتکاری که

بالای سرمون ایستاده بود گفت:

-غذا رو بکش سیما.

خدمتکار که تازه فهمیدم اسمش سیماس با عجله شروع به

کشیدن غذا اول برای اشوان که اونم به دستور شاهرخ بود کشید و

بعد

برای من و در آخر شاهرخ.

-میتونی بری.

با رفتن سیما، مهتاج بانو که تا الان سکوت کرده بود، قاشقش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

توی ظرفش گذاشت و گفت:

-فردا به طیبه می گی دیگه نیاد.

قاشقی که پر از غذا کرده بودم تا بعنوان اولین لقمه توی دهنم

بزارم میون راه خشک موند، سمته مهتاج بانو برگشتم.

شاهرخ جدی نگاهش رو به مهتاج بانو انداخت

-چرا؟

-بهش گفتم حق نداره بره جشن عروسی ولی رفت.

-من بهش اجازه داده بودم، بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطبش من بودم چون نگاهش رو به من انداخت. با اینکه نگران

طیبه بودم اما شروع به خوردن غذا کردم.

-مرخصیش زیاد شده، جدیدا هم زیادی از زیر کار در میره این

دخترش سیما هم که مدام این ور اون ورِ.

شاهرخ نگاه بی حسی به مهتاج انداخت و گفت:

-درستش این بود سیما هم امشب بره ولی نرفت، پس سر سفره

بحث رو تمام کن.

غیرارادی لب هام کش اومد و ردی از خنده به جا گذاشت اما خیلی

سریع پسش زدم ولی خب از نگاه تیز مهتاج و بیتا دور

رمان بازار
romanbazar.ir

نموند. و همین باعث شد مهتاج بانو گرُ بگیره با عصبانیت صندلی

رو عقب کشید نگاه تندش رو نثار من کرد و از سالن بیرون

مجمع الناز راضیه درویش زاده

253

زد پشت سرش بیتا بلند شد و همون نگاه مهتاج بانو رو تکرار کرد و

رفت.

بدون اینکه ذره ی به دلیل رفتنشون توجه کنم به غذا خوردنم

ادامه دادم، اشوان هم که ماشالله کم نمیذاشت از هر چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی

سفره بود یکم یکم برمیداشت و می خورد.

زیر چشمی به شاهرخ نگاه کردم، سرش پایین بود و خیلی آروم

غذاش رو می خورد، ذهنم هنوز درگیر اتاق خواب مشترک

خودم و شاهرخ بود. قاشق رو توی ظرف گذاشتم وبه سمتش

چرخیدم.

-می خواستم یه چیزی بگم!

با مکث قاشقش رو توی ظرف انداخت و سرش رو بالا گرفت، حرفی

نزد اما نگاه منتظرش گویای این بود که منتظر تا حرفم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بزنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

254

نگاهم رو به سمته اشوان چرخوندم هنوز داشت می خورد، خودش

رو جلو کشید تا برش دیگه ایی از پیتزا برداره. سریع دست

جلو بردم و آروم زدم رو دستش.

-بسه اشوان.

-گشنمه.

اخم ریزی کردم.

-دروغ نگو، این همه غذا خوردی باز می گی گشنمه!

مظلوم نگاهش رو بین من و شاهرخ گردوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب گشنمه.

-اشوان گفتم بسه، زیاد بخوری شب دل درد می گیرت نمی تونی بخوابی.

از جام بلند شدم از پشت صندلی شاهرخ گذاشتم و سمته اشوان رفتم.

-پاشو عزیزم، پاشو برو دست و صورتت رو بشور.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

زبونش رو دور لب های سُسیش کشید و با غیض گفت:

-ها خودت میخوای بخوری بعد به من می گی نخور. بابایی هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزیی بهت نمی گه.

و از سالن غذا خوری بیرون رفت، با اینکه خودم اجازه ی گفتن بابا

رو بهش داده بودم اما باز هم شوک شدم، نگاه شوکه ام رو

به شاهرخ دیدم اون هم مثل من ماتش برده بود اما خیلی سریع به

خودش اومد.

سرش رو چرخوند سمتم.

-چی می خواستی بگی؟

نفس حبس شده در سینه ام رو آروم بیرون فرستادم.

-در مورد اتاقت!

-اتاقمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاش کردم، صندلی رو عقب کشید و بلند شد، با

انگشت اشاره به خودم و خودش اشاره کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

256

-اتاقمون، اتاق من نه.

سمته سالن پذی رایی رفت، به سرعت پا تند کردم و پشت سرش

رفتم.

-وایسا! ببین من نمی تونم با تو، توی یه اتاق باشم.

یعنی نمیش...

حرفم رو کامل نزده بودم که بی هوا برگشت و سینه به سینه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

شد.

نگاه جدیش رو میون چشم هام که بر اثر برگشت یهویی شاهرخ

تعجب و ترس درش موج میزد، گردوند.

-واسه چی نمیشه؟

مسخ شده نگاهش می کردم، دنبال جواب قانع کننده ایی برای

سوالش بودم، با مکث کوتاهی تند گفت:

-چون که، چون که..

ادامه اش رو هر چقدر فکر کردم به ذهنم نیومد.

تای ابروش رو بالا داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون چی؟

کلافه پوفی کردم و قدمی به عقب رفتم.

-بزار برم یه اتاق دیگه.

بی هوا بازوم رو گرفت و به سمتش خودش کشوند نگاه یخیش رو

به چشم هام دوخت.

-سعی کن همونجور که اشوان من رو به پدر بودن قبول کرده خودت

هم به همسر بودنم برای خودت عادت کنی تا کمتر اذیت

شی.

این رو گفت، بازوم رو رها کرد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبه

رمان بازار
romanbazar.ir

من باشه چرخید و سمته پله ها رفت و در همون حال گفت:

-اگه وسایلت رو نچیدی زودتر بچین اصلا از بی نظمی توی اتاقم

خوشم نمیاد.

با غیض بلند گفتم:

-اتاقمون.

روی پله ی اول ایستاد و چرخید. لبخند کجی زد.

-خوبه از سعی کردنت خوشم اومد.

برگشت و از پله ها بالا رفت با دهن کجی اداش رو در آوردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش از پله ها بالا رفتم اما به جای رفتن به اتاقش یعنی اتاقمون

رفتم اتاق اشوان تا ببینم چکار می کنه.

در رو باز کردم اما هنوز وارد نشده بود که دستم از پشت کشیده

شد.

-ارغوان!

برگشتم، با دیدن رامین اخم هام توی هم رفت و بازوم رو از

دستش بیرون کشیدم. به اطراف نگاه کردم، شاهرخ نبودش رفته

بود

داخل اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید؟

لبخند زشتی و کریهی زد و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

259

-هیچ می خواستم سلامی عرض کنم.

-اوکی، سلام. شبتون بخیر.

برگشتم سمته در که گفت:

-فکر نمی کردم قبول کنی!

با حرص به سمتش برگشتم.

-شما چرا انقدر اومدن و نیومدن من واستون مهمه؟

لبخندش عمیق تر شد، آروم خندید و گفت:

-کی گفته مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اگه مهم نیست انقدر من رو سوال پیچ نکن.

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه چرخیدم و رفتم تو اتاق.

با دیدن اشوان که خیلی آروم روی تخت دراز کشیده بود و نقاشی

می کشید تمام عصبانیتم فروکش کرد و لبخندی روی لبم

نشست.

سمتش رفتم و کنارش لبه ی تخت نشستم.

-چی میکشی مامانی؟

سرش رو بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو ، من و بابا شاهرخ. ببین.

***

وارد اتاق شدم، در رو بستم و نگاه دوباره ایی به برگه ی توی دستم

انداختم، نقاشی اشوان که به قول خودش من و خودش و

شاهرخ بودیم.

آروم و با غم به بالای صحفه نگاه کردم، نقاشی مردی که مثلا تو

آسمون بود، وقتی ازش پرسیدم کی هست؟ سرش رو پایین

انداخت و آروم گفت:

-بابا شاهین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بسته شدن در حمام توی اتاق بغضی که داشت به اشک

تبدیل میشد رو پس زدم و سرم رو بالا آوردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

261

شاهرخ در حالی که کلاه روبدشامبر رو روی سرش می انداخت

سمته کولر توی اتاق رفت.

-چرا ایستادی دم در!

گیج سمتش برگشتم و بلند گفتم:

-چی؟

انگشتش روی دکمه کولر ثابت موند برگشت و نگاه عاقل اندر

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیهی بهم انداخت.

-تو نمی تونی صدات رو کنترل کنی!

برای اینکه کم نیارم گفتم:

-نه.

و سمته میز آرایش رفتم،صدای جدیش از پشت سرم اومد.

-سعی کن کنترلش کنی.

پشتم بهش بود برای همین با دهن کجی اداش رو در آوردم که

متوجه آیینه رو به روم و شاهرخ که دقیقا پشت سرم از تو آیینه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت نگام می کرد، شدم.

به ثانیه نکشید که خون تو صورتم دوید، از خجالت خودم رو

مشغول گشتن کشوها برای پیدا کردن چسب کردم.

-چی می خوای!

سریع گفتم:

-هیچ خودم پیدا می کنم.

تمام وسایل کشو ها رو که مرتب چیده شده بود رو بهم زدم، گرمم

بود هنوز نمیتونستم قبول کنم که اومدم تو اتای شاهرخ، کاش

اجازه می داد تا اتاق دیگه ایی واسه خودم انتخاب کنم.با قفل شد

رمان بازار
romanbazar.ir

مچم توی حصار دست گرم و مردونه ی شاهرخ، گرمای بدنم

بالاتر رفت نمی دونستم چه مرگم بود که انقدر خجالت می کشیدم.

-تمام کشوها رو به ریختی.

در حالی که مچم رو گرفته بود به عقب فرستادم و در کشوها رو

بست.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-چی می خوای؟

-چسب.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هیچ حرفی برگشت در آخرین کشوی که من باز نکرده بودم رو

باز کرد و چسب در آورد.

-بگیر، بعدشم خودت کشوها رو که بهم ریختی درست می کنی.

و از کنارم رد شد، آخ که چقدر حرصم رو در می آورد با این دستور

دادنش.

با غیض در کشویی که باز بود رو محکم بستم، سمته دیوار رو به

روی تخت رفتم و نقاشی اشوان رو چسبوندم.

از سرو صدایی که از پشت سرم می اومد معلوم بود که شاهرخ داره

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس عوض می کنه، در عجب بودم که اصلا این مرد

چیزی تحت عنوان خجالت حالیش میشه؟ خب توی

همون حمام

لباس می پوشیدی دیگه!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

264

یکم خودم رو معطل کردم و سرگرم چسبوندن نقاشی

شدم تا

کارش تمام بشه.

-اون چیه؟

از جلوی نقاشی کنار رفتم.

-خودت ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه چشمی بهم انداخت و سمته نقاشی رفت، اینبار دور اطرافم

رو نگاه کردم وقتی از نبود آیینه مطمئن شدم، اداش رو در

آوردم.

هنوز ایستاده بود و به نقاشی نگاه می کرد، فعلا که وقتش نبود اما

مجبور بودم فردا وسایلم رو همینجا بچینم.

بالاخره دل از نگاه کردن نقاشی کند و سمته تخت رفت.

نگاهی به کولر دوتیکه کوچیکی که تو اتاق بود انداختم، هوای

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون خنک بود ولی نمی دونم این چرا کولر روشن کرده.

موهاش هم که هنوز خیس بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

265

-هوا خوبه چرا کولر رو روشن کردی؟

روی تخت رفت و به تاج تخت تکیه زد و در حالی که با گوشی کار

می کرد گفت:

-گرممه.

-الان حمام بودی که.. من سردمه.

سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت، اما بدون اینکه جوابی

رمان بازار
romanbazar.ir

بده دوباره سرش رو تو گوشی برد.

با غیض نگاهی بهش انداختم و سمته کولر رفتم، بالا بود و بدبختی

قدم نمی رسید، سعی کردم روی پنجه ی پا بلند شم و کولر رو

ببندم اما اونجوری هم نمی تونستم..

-بیا بگیر بخواب.

با حرص سمتش برگشتم.

-من سردمه، کولر رو خاموش کن تا بخوابم وگرنه میرم اتاق اشوان.

-بهونه ی خوبی واسه جیم زدن نیست.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بیا خاموشش کن.

-اگه می تونی خودت خاموش کن.

با حرص چشم هام رو بستم، فهمیده بود قدم نمیرسه که این رو

می گفت.

غریدم:

-شاهرخ!

-بله؟

-بیا خاموشش کن.

جواب نداد؛ چشم هام رو بستم و به سمتش خیز برداشتم گوشی

رو از دستش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم با تو حرف می زنم.

اخم هاش رو تو هم کشید و دستش رو سمتم گرفت.

-بده من گوشی رو، بار آخرت باش اینجوری گوشی رو می گیری از

دستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

267

ابرو بالا انداختم.

-نچ!

گره ی ابروهاش بیشتر شد.

-بده من!

همزمان گوشیش زنگ خورد، سریع سمتم اومد با شیطنت به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته دیگه اتاق دویدم.

-اگ گوشی رو میخوای اول خاموش کن کولر رو...

-ارغوان وایسا!

هی می اومد سمتم و من هی از جایی دیگه فرار می کردم صداش

عصبی بود اما نمی ترسیدم.

-عمرا، خاموش کن.

دویدم و پریدم رو تخت.

داشت می اومد سمتم که بی هوا پاش روی گیره ی موهام که

نفهمیدم کی از موهام باز شده بود رفت و صدای آخش بلند شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده،

صدای گوشی قطع شد.

شاهرخ با خشم سرش رو بالا گرفت، و غرید:

-مگر اینکه دستم بهت نرسه.

گوشی دوباره زنگ خورد، گوشی رو بالا گرفت و در حالی که انگشتم

رو روی صحفه می کشیدم گفتم:

-اینم بخاطر تهدیدت!

و گوشی رو روی آیفون گذاشتم.

لحظه ی آخر "می کشمت" رو شنیدم و پشت بندش صدای نازک و

رمان بازار
romanbazar.ir

ظریف دختری در فضا پیچید:

-الو شاهرخ! مرسی که جواب دادی باید باهم حرف بزنیم.

ابروهام بالا پرید به شاهرخ که عصبی تر از قبل نگاهم می کرد،

نگاه کردم.

از جاش بلند شد و بی صدا غرید:

-جواب بده.

چشم هام گرد شد با تعجب لب زدم:

-من؟

-الو، شاهرخ هستی؟ شاهرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گوشی رو ازم گرفت و دستش دو روی بلندگو گذاشت و

آروم گفت:

-بهت می گم جواب بده.

و گوشی رو سمتم گرفت، با حرص نگاهی بهش انداختم و گوشی رو

گرفتم.

-شاهرخ؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بله بفرمایید؟

لحظه ی مکث کرد و آروم با شک گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما؟

-خانوم محترم من باید بپرسم شما کی هستید که با...

لحظه ی مکث کردم و نگاهم رو به شاهرخ دوختم

چاره ایی نبود

باید می گفتم.

-با همسر من تماس گرفتی.

-چی؟ چی می گی تو خانوم؟ ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

-مگه شما با شاهرخ کار نداشتید؟

-بله اما شاهرخ زن نداره.

-نداشت، اما الان داره من خانومش هستم، لطفا دیگه تماس

نگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه قطع کردم. نگاه تندی به شاهرخ

انداختم و از کنارش گذشتم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

سرم رو برگردوندم،نگاه جدیش رو بهم دوخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

271

-بار آخری باشه که دست به گوشیم میزنی و بی اجازه جواب می

دی.

نیش خندی زدم.

-نه خیلی هم به ضررت بود! یکی از اون احمقایی که دور ورت بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

کم شد.

فشار دستش دور بازوم بیشتر شد و غرید:

-درست صحبت کن با من.

از درد ابروهام توی هم رفت.

-ول کن دستم رو.

نگاه جدی و آمیخته با خشمش رو توی چشم هام گردوند و دستم

رو رها کرد.

بیشعور به من می گه ما زن و شوهریم اون وقت خودش هنوز به

کثافت کاری هاش ادامه می ده، یابو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره رضایت داد و کولر رو خاموش کرد، بدون هیچ اعتراضی

گوشه ی تخت دراز کشیدم، پشتم رو بهش کردم و خوابیدم.

****

صبح با صدای نکره زنگ خوری گوشیش بیدار شدم، انگار بیدار بود

که سریع جواب داد.

چشم هام رو باز نکردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

-بگو رایان!...چی شده؟...صدات قطع و وصل میشه!...حالا خوب

شد...چی می گی رایان؟ یعنی چی مُرده؟...

چشم هام اتوماتیک وار باز شد و گوش هام تیزتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا پیداش کردید؟...اونجا چه غلطی می کرد؟...باشه، الان خودم

میام. ... خدافظ.

تا قطع کرد پتو رو کنار زدم و روی تخت سیخ نشستم که واسه

لحظه ی با تعجب نگام کرد اما خیلی سریع برگشت و کتش رو

پوشید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

273

موهای تو صورتم رو کنار زد و پرسیدم:

-کی مُرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که یقه ی پیراهنش رو درست می کرد نگاهی از آیینه بهم

انداخت.

-خواب نبودی؟

-نه شنیدم. بگو کی مُرده؟

سوییچ ماشین رو برداشت و سمته در رفت.

-به شنیدهات اکتفا کن.

و بدون اینکه اجازه ی حرفی دیگه به من بده از اتاق بیرون رفت.

***

《 شاهرخ 》

از ماشین پیاده شدم، در نگاه اول رایان رو دیدم که داشت با مامور

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیس صحبت می کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

274

در ماشین رو بستم و سمتش رفتم.

-رایان؟

به سمتم چرخید.

-سلام، خوبی!

-خوبم، چه خبره اینجا؟ کی پیداش کردن؟

به جسد اشاره کرد.

-دو ساعت پیش پیداش کردن، حدس اولیه اینکه که بر اثر مصرف

زیاد موادمخدر مُرده اما باید منتقل بشه پزشک قانونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انزجا نگاهم رو از پیرمردی که چند روز قبل اشوان رو یه جورایی

دزدیده بود و حالا جسدش رو به روم بود گرفتم.

-ممکنه کشته شده باشه؟

رایان با تردید سری به نشونه مثبت تکون داد، پوفی کشیدم و

چنگی تو موهام زدم.

-من میرم شرکت هر اتفاقی افتاد خبرم کن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-باشه برو.

برگشتم تا سمته ماشین برم که گفت:

-راستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتش.

-چی شده؟

-دیشب پگاه زنگ زد.

-که چی؟

-ارغوان باهاش حرف زد؟

کلافه نگاهم رو به اطراف گردوندم، دستم رو به معنی ولش کن

تکون دادم.

-بی خیال رایان، فعلا.

چرخیدم و سمته ماشین رفتم.

****

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سالن شرکت شدم، هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که

محبی هراسان سمتم اومد.

-آقای تهرانی.

اخمی روی پیشونیم نشست، انقدر سرعت دویدنش بالا بود که

نزدیک بود بخوره بهم، قدمی عقب رفتم، عصبی گفتم:

-چه خبرته محبی؟ این چه وضعیه؟ چی شده؟

-آقای تهرانی به خدا من گفتم اجازه ندارید،اما به زور رفت تو اتاق.

-کی؟

با ترس لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون خانومی که اون دفعه اومد و شما گفتید دیگه....

حرفش رو کامل نزده بود که گفتم:

-کافیه، خودم باهاش حرف می زنم.

و با قدم های محکم به سمته در اتاقم رفتم، بی محلی کردن به این

دختره فایده نداره باید به روش خودم سرجاش بشونمش.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

277

وارد اتاق شدم که از سریع از جاش بلند شد در رو به شدت به هم

کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسید اما کم نیورد و قدمی به جلو برداشت.

-شاهرخ!

با عصبانیت زدم تخت سینه اش که افتاد رو مبل داد زدم:

-ببند دهنتو فقط گوش کن ببین چی می گم پگاه!

خم شدم روش نگاه خشمگین و آمیخته با حرصم رو به چشم هاش

دوختم، رنگ به رخش نمونده بود و با وحشت نگاهم می کرد.

نیش خندی زدم و صاف ایستادم.

-رئیست خبر داره که اینجایی؟

آرامشم رو که دید جرئت پیدا کرد و از جاش بلند شد.

-دیگه با صدرا کار نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

278

-توقع داری باور کنم؟

-به خدا.

قدمی به جلو برداشتم.

-ببین پگاه! بعضی آدم ها هستن که انقدر توی کثافت دروغ غرق

شدنه که اسم خدا روی زبونش سنگینه و وقتی تلفظش می کنن

لرزش عجیبی به صداشون می ده و نشون می ده که دوباره دارن

مثل سگ دروغ میگن، و تو هم یکی از اون بعضیایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ به جون خودت دارم راست می گم، خیلی وقته با صدرا

کاری ندارم.

نگاه سرد و بی حسم رو ازش گرفتم و برگشتم سمته میز.

-دیگه مهم نیست.

چنگی به بازوم زد و ملتمس گفت:

-شاهرخ خواهش می کنم بزار حرفم رو بزن.

دستش رو به شدت پس زدم و برگشتم.

-نمی فهمی می گم نمی خوام چیزی بشنوم ها؟ یا اینکه میشنوی و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت رو به نفهمیدم میزنی؟

-تو زن داری؟

نیش خندی زدم، هنوز هم مثل قدیم زبون من رو نمی فهمید. و می

خواست حرف خودش رو بزنه.

با قدم های آروم از کنارش رد شدم و سمته در رفتم.

در رو باز کردم و نگاهم رو به پارکت های کف زمین دوختم و به

بیرون اشاره کردم.

-برو بیرون.

قدمی به جلو برداشت.

-شاهرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت سرم رو بالا گرفتم و نگاه تندی بهش انداختم که ساکت شد.

با چند قدم محکم سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

280

-بدون کلمه ایی حرف زدن میری بیرون و اینبار هم دفعه آخرت باشه که پات رو میزاری تو شرکت.

توی درگاه در ایستاد و چرخید سمتم.

-تا نزاری حرفهام رو بزنم دست از سرت برنمیدارم شاهرخ، باید بزاری...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم پنجه ی دستم رو جایی میون فک گردنش گذاشتم با یه

حرکت آوردمش داخل و محکم به دیوار کوبیدمش.

-خوب گوش ببین چی می گم پگاه، با زبون خوش دارم میرم گورت

رو گمُ کن تا اونجوری که لیاقتته باهات رفتار نکردم.

وقتی

بهت می گم نرو واینستا واسه من چرت و پرت بگو.

فشار دستم هر لحظه بیشتر میشد و چهره ی پگاه قرمز تر، چقدر

دلم می خواست فشار دستم رو بیشتر کنم تا همین جا به دسته

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم کشته بشه تا هم انتقام گرفته باشم و هم دنیا رو از وجود

نحسش پاک کنم. با نشستن دست سردش روی دستم به خودم

اومدم.

عقب رفتم، پگاه در حالی که دستش رو دور گلوش گذاشته بود روی

زمین نشست و به سرفه افتاد.

نگاه آمیخته با نفرت و خشمم رو بهش دوختم و زیر لب غریدم:

-پاشو برو پی کارت، دیگه این ورا پیدات نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز داشت سرفه می کرد و نفسش درست بالا نیومده که کیفش

رو برداشت و با همون حال زار بیرون رفت، پشت سرش رفتم

و در رو محکم بهم کوبیدم.

با غیض با نوک کفش ضربه ی به سطل زباله ی کنار در زدم که

پخش زمین شد.

در باز شد و طاهر نگران داخل اومد.

-چی شده شاهرخ؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو روی مبل انداختم و سرم رو از پشت به مبل تکیه زدم.

-هیچی؟

کنارم نشست.

-هیچی؟ مطمئنی!؟ پگاه داشت می رفت حال درست ودرمونی نداشت.

چشم هام رو باز کردم و سرم رو به سمتش برگردوندم.

با جدیت و تحکم گفتم:

-بار آخری باشه که اسم اون دختره ی کثافت رو میشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ چرا نمیذاری حرفش رو بزنه؟ شاید قصد داره اون چیزایی

که ازت گرفته رو پس بده.

نیش خندی زدم.

-طاهر حرف ها خنده دار نزن، اون احمق وقتی این جا کار می کرد و

من بیشتر از همه به اون اعتماد داشتم اون گه های اضافه

رو خوردم چه برسه به الان که شده یکی مثل صدرا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

283

حرفی نزد، در واقعه حرفی نداشت که بزنه من داشتم حقیقت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفتم، پگاه با اون کاریی که کرد تمام پله های پشت سرش

رو خراب کرد بود و هیچ راه ب رگشتی واسه خودش نذاشته بود..

****

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم، گوشیم رو که داشت زنگ

می خورد رو از روی داشبورد برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام شاهرخ خان، سرگرد امینی ام.

-بله شناختم، بفرمایید اتفاقی پیش اومده؟

-کجایید الان؟

-چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه توی روستایی یه تکهُ پا بیاید کلانتری.

-توی راه روستام، رسیدیم حتما.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

284

-ممنون لطف می کنید.

-خواهش می کنم،فعلا.

-خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد انداختم احتمال میدادم در

مورد دزدی یک هفته قبل می خواست صحبت کنه، ماشین رو به

حرکت در آوردم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

-این سه نفرن دزدای همون شبن.

به سه نفری که توی اتاق بازپرسی نشسته بودن نگاهی انداختم،

چهره ی هیچ کدوم آشنا نبودن.

-نفهمیدید از کی دستور گرفتن؟

سرگرد با تردید سرش رو برگردوند.

-از کسی دستور گرفتن؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

285

نگاهم رو از شیشه ی رو به رو گرفتم و به سمته سرگرد چرخیدم.

-نمیدونم، احتمال دادم از کسی دستور گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز صبح دستگیر شدن هنوز درست بازجویی نشدن.

-وسایلی که دزدیده بود چی شد؟

-خدا رو شکر هنوز آبشون نکرده بودن، تونستیم پیداشون کنیم،

اما طی اظهارات اهالی خونه ها طلا هم بود که انگار طلاها رو

فروختن.

نگاه دوباره ایی به اون سه نفر انداختن، از پشت شیشه نگاهشون

می کردم و انگار اونا ما رو نمی دیدن چون داشتن با هم بحث

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردن خیلی بی هوا یکیشون مشتی تو صورت مرد کنارش زد و

همین شروع دعواشون بود.

سرگرد سریع بیرون رفت و داد زد:

-رحیمی بیا در رو باز کن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

286

صدای سرگرد می اومد که سعی داشت از هم جداشون کنن، هر سه

به جون هم افتاده بودن و سرو صداشون بالا رفته بود.

از اتاق بیرون رفتم و از فاصله ی چند قدمی توی اتاق بازپرسی رو

نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکیشون که سرگرد از پشت دستهاش رو گرفته بود داد زد.

-تو گه می خوری حرفی بزنی مرتیکه ی بیشرف.

-بی شرف تویی که ما رو توی این بدبختی انداختی.

بدون اینکه منتظر فهمیدن ادامه ی حرفاشون بشم چرخیدم و از

سالن کلانتری بیرون اومدم.

****

-اشوان حواست به خودت باشه ها.

-چشم مامانی، حواسم هست.

با نگرانی نگاهم رو به اشوان که از سالن بیرون می رفت، دوختم.

-نگران نباش خانوم، بهادر حواسش بهش هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمته طیبه برگشتم.

-آخ توی عمارت سگ هست.

-اونا بی خطرن خانوم، فقط به غریبه ها حمله می کنن.

و سمته آشپزخونه رفت، غیرارادی قدم برداشتم و دنبالش رفتم.

-خب ما هم که تازه اومدیم.

آروم و مهربون خندید.

-گفتم که نگران نباشید حالا همه ی اهالی خونه که بیرون هستن از

ترس شاهرخ خان چهار چشمی مواظب اون شاخ شمشاد

رمان بازار
romanbazar.ir

هستن، اگه به حرف هام شک داری برو از پشت پنجره نگاه کن.

و به پنجره ی که گوشه ی آشپزخونه بود اشاره کرد.

برای اینکه

خودم آروم تر بشم جلو رفتم.

با دیدن یکی از نگهبانا که دو قدمی اشوان ح رکت می کرد لبخندی

روی لبم نشست و نفس راحتی کشیدم.

به سمته طیبه چرخیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

288

-طیبه خانوم شما اینجا تنهایید؟ یعنی منظورم تو آشپزخونه اس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خانوم جان، شاهرخ خان زیاد خوشش نمیاد شلوغ باشه. من

هم کارِ زیادی نمی کنم خونه رو که چند روزی یکبار تمیز

میکنم که اون هم دخترم سیما کمکم می کنه غذا هم که کاری

نداره.

ظرف هایی که شسته بود رو توی ظرف شویی گذاشت.

در حالی که از تو یخچال وسایل شام رو در می آورد گفت:

-امروز هم وقت تمیزکاری خونه اس که دخترم نیستش، فقط خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه مهتاج خانوم دوباره شروع نکنه به غُر زدن.

آروم خندیدم، زن بیچاره از دسته مهتاج عاصی بود.

با خنده گفتم:

-نگران نباش طیبه جون من خودم بهت کمک می کنم.

چنان وحشت زده برگشت و زد تو صورت خودش که یکه خوردم و

عقب رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

289

-خاک به سرم خانوم این حرف ها چیه می زنید؟ اگه شاهرخ خان

بفهمه منو زنده نمیذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفتم:

-وا این حرفا چیه طیبه؟ مگه می خوام چکار کنم!؟ من از این کارا تو

خونه ی خودم خیلی انجام می دادم.

دستم رو گرفت و گفت:

-نه قربونتون برم خانوم، شما بیاید بشینید اینجا من خودم کارا رو

انجام می دم.

-اما...

با لحن ملتمسی گفت:

-خانوم تو رو خدا!

انقدر لحن پر از التماس بود که انگار اگه واقعا من کاری می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ قرار بود بکشتش.

ناچار روی صندلی نشستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

290

-باشه، هر چی تو بگی!

-قربونت خانوم.

لبخندی به روش زدم.

-چند وقته اینجا کار می کنی طیبه خانوم؟

10 -ساله، قبل از اون مادر خدابیامرزم اینجا کار می کرد.

-خدابیامرزتش.

-خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه خانوم جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم دیگه با طیبه حرف زدم، بعد بلند شدم تا سر بزنم به اشوان.

رفتم تو اتاق تا لباسهام رو عوض کنم، یه تونیک سفید که بلندیش

تا زیر باسنم بود پوشیدم و شلوار جذب مشکی شالم سر کردم

ولی به جای اینکه از جلو بندازمش روی سینه ام یا روی شونه هام

دو طرف شال رو پشت سرم بردم و از پشت محکم گره زدم.

عطرم رو که بوی گل یاس می داد رو به خودم زدم و از اتاق بیرون

رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سالن بیرون زدم، ولی خبری از اشوان نبود. در حالی که از پله ها

پایین می رفتم بلند داد زدم:

-بهادر!

بهادر که جلوی در ایستاده بود با شنیدن صدام به سمتم برگشت.

-جانم خانوم؟

-اشوان کجاست؟

به سمته چپ عمارت که باغچه ی بزرگی بود اشاره کرد. سمته

رمان بازار
romanbazar.ir

باغچه رفتم فقط خدا خدا می کردم که لباس هاش رو گلی نکرده

باشه.

جلوتر که رفتم اشوان رو دیدم که پشت درخت بزرگی نشسته، از

اونجایی که محال بود اشوان همچین جایی بیاد و خودش رو

کثیف نکنه، تمام لباس هاش گلی شده بود.

هنوز متوجه ی من نشده بود و داشت با گل ها بازی می کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که توجه ام رو جلب کرده بود این بود که اشوان آروم آروم

داشت زیر لب حرف می زد.

جلوتر رفتم.

-اشوان چی...

حرفم رو کامل نزده بودم که سریع سرش رو بالا گرفت و انگشت

اشاره اش رو به معنی هیس! روی بینیش گذاشتم.

تای ابروم رو بالا دادم. کنارش نشستم، روی لبش که خاکی شده

بود رو پاک کردم و آروم گفتم:

-چی شده اشوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم روی تپه خاک کوچیکی که درست کرده بود زد و گفت:

-دارم خاکش می کنم؟

تعجبم بیشتر شد.

-چی اشوان؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

293

-می خوای ببینی.

سرم رو به نشونی مثبت تکون دادم.

-باشه نشون می دم.

تپه خاک رو کنار زد، در آخر سر بشکه از این بزرگها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم:

-سر بشکه رو خاک کردی اشوان؟

-نه صبر کن.

دستم سمته سر بشکه رفت، قبل از اینکه برداره با تاکید گفت:

-جیغ نزنیا!

تا خواستم بپرسم مگه چی زیرشه، سر بشکه رو برداشت و سوسک

سیاهی به سرعت به سمتم حرکت کرد.

نفهمیدم چی شد، فقط فهمیدم که جیغی از ته دل کشیدم و از جام

بلند شدم برگشتم تا بدووم که پام روی گلِ ها لیز برد و محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین افتادم.

درد بعدی توی دستم پیچید اما با حس چیزی روی پاهام جیغ های

پی در پی کشیدم.

با دست پسش زدم بلند شدم تا از باغچه بیرون برم که محکم به

چیزی خوردم.

سرم رو بالا گرفتم با دیدن شاهرخ از خدا خواسته پشتش سنگر

گرفتم.

-شاهرخ تو رو قرآن بکش اون کثافت رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سوسک بود که صدای جیغ های من ترسیده بود و این ور

اون ور می رفت. تا دیدم داره سمتم میاد جیغی زدم.

-عیی شاهرخ.

شاهرخ عصبی کنارم زد در حالی که پاش رو محکم روی سوسک می

کوبید داد زد:

-زهرمار بس کن دیگه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

ساکت شدم، مات و مبهوت نگاهش کردم.

عصبی نگاهی بهم انداخت.

-چه خبرته عمارت رو روی سرت گذاشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به سوسک له شده دوختم، آروم گفتم:

-خیلی چندشه.

نگاه تندی بهم انداخت.

10 -برابر وزنش، وزن داری، اینجوری جیغ میزنی خجالت بکش.

با غیض نگاش کردم.

-چه ربطی داره، خب بدم میاد.

اشوان مظلوم جلو اومد و گفت:

-بابا شاهرخ دعواش نکن، تقصیر من بود.

شاهرخ با شنیدن صدای اشوان گره ی اخم هاش باز شد و سمتش

برگشت، نمی دونستم اشوان چی داشت که شاهرخ با دیدنش

رمان بازار
romanbazar.ir

صد هشتاد درجه رفتارش فرق می کرد.

کنارش زانو زدو گفت:

-دعواش نمی کنم، تو خوبی؟ چیزیت که نشده؟

-نه من چیزیم نشد، داشتم سوسک رو خاک می کردم که مامانی

اومد.

شاهرخ تای ابروش رو بالا داد و با لحن جالبی پرسید:

-زنده زنده؟

اشوان ریز خندید.

-آره، چون می دونستم مامانی بدش میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ لبخند کجی زد و دستی تو موهای اشوان کشید.

-باشه اشکال نداره؛ حالا بیا برو تو اتاقت و لباس هات رو عوض کن.

اشوان نگاهش رو به سمته من برگردوند.

-پس مامانی چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

297

-من ک مامانی یه کوچولو کار داریم، بعدا میایم.

-میخوای دعواش کنی؟

-نه.

-باشه.

-آفرین،برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان که رفت، شاهرخ از جاش بلند شد در حالی که روی زانوهاش

رو می تکوند گفت:

-من باید بهت بگم وقتی می خوای بیای تو حیاط عمارت چطور لباس

بپوشی؟ نیومده شدی لنگه ی بیتا؟

و نگاه جدیش رو بالا گرفت، با تعجب به لباس های توی تنم نگاه

کردم.

-مگه لباسام چشونه.

ابروهاش توی هم گره خورد، جلو اومد با یا حرکت دو طرفه شالم رو

کشید جلو و روی شونم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولا اینجور شال میزنن نه اونجوری؛ دوما میخوای بری عروسی

لباس سفید پوشیدی اونم انقدر تنگ!

-چه ربطی داره؟

با تحکم گفت:

-با ربط یا بی ربط دیگه نبینم از این لباس ها برای بیرون عمارت

بپوشی.

برای اینکه سکوت نکنم و به هر نحوی جوابش رو بدم با طعنه

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آها یعنی فقط داخل خونه بپوشم.

برگشته بود تا بره، اما با این حرفم برگشت قیافش یه جوریی شده

بود، یه جوریی که می دونستم عواقب خوبی در انتظارم نیست.

سمتم اومد، قدمی به عقب برداشتم جلوتر اومد عقب تر رفتم. تا

حدی که من چسبیدم به دیوار و اون چسبید به من.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

تنها فاصله ی بینمون لباسهای توی تنمون بود،

حرارت بدنم از این

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی کم بالا رفته بود، سرم رو به سمته چپ کج کرده

بود تا حداقل فاصله ی صورتم رو باهاش کم کنم.

صدای خش دار و آرومش توی گوشم پیچید:

-تو خونه هم نه، اونجا هم رامین هست. فقط توی اتاق خوابمون

اونجایی که فقط من هستم و تو.

با این حرفش گرُ گرفتم، دستم روی سینه اش نشست.

با صدای که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم:

-برو عقب!

دستش روی دستم نشست. دستش داغ بود حتی از نگاه تب

دارش هم بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم نگاهم رو ازش بگیرم اما نمیشد. توان این کار رو هم

نداشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

300

دست دیگه اش روی گونم نشست، با برخورد دستش روی گونم

تکون کوچیکی خوردم اما تاثیری توی وضعیتمون نکرد.

-حرف هام رو یادت رفته؟

-کدوم حرفها؟

-تو زن منی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این جمله یه جوریی شدم، یه حس ناشناخته ایی تو

قلبم سرریز شد. که زبونم رو برای جمله ی بعدی قفل کرد.

سرش کم کم جلوتر می اومد، و فشار دستش رو روی دستم که روی

سینه اش بود بیشتر بود، حرارت دستش روی گونم هر لحظه بیشتر میشد.

خدا لعنتت کنه ارغوان که هر حرفی نزنی.

سرش نزدیک تر شد و چشم هاش بسته شد.

لب گزیدم و سرم رو عقب تر بردم، فاصله ی صورتش با صورتم به

یک سانت رسیده بود گرمی لبهاش رو حس می کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله رو قطع کرد و...

-مامان!

وحشت زده پسش زدم و عقب رفتم.

قلبم تند تند می زد، به سمته صدا برگشتم و اشوانی که تاره

رسیده بود و خدا رو شکر صحنه قبل رو ندیده بود.

هنوز قلبم تند می زد، نگاه کوتاهی به شاهرخ انداختم نگاهش به

اشوان بود و اخم هاش توی هم.

اما اشوان نگاهش روی من بود و با غیض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانی یه چیزی به بیتا بگو، نمیذاره برم داخل خونه می گه تو

کثیفی!

بغض کرد و با صدای بغض آلودی گفت:

-من کثیفم؟

شاهرخ با حرص از کنار اشوان رد شد و داد زد:

-بیتا، بیتا!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

302

کنار اشوان زانو زد و دستم رو نوازش گونه روی گونش کشیدم و

صورتش رو بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه قربونت برم، خودش کثیفه. بیا بریم با بابایی، دیدی رفت تا

دعواش کنه.

با حرص گفت:

-حقشه، دعواش کنه اصلا بزنش.

رفتیم داخل عمارت؛ شاهرخ وسط سالن با بیتا ایستاده بود آروم

آروم داشتن حرف می زدن.

بیتا تا ما رو دید قیافش توی هم رفت.

-خب ببین وضعشون رو!

شاهرخ تشر زد:

-کافیه بیتا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تندی به بیتا انداختم و از کنارش ردم شدم رفتم طبقه بالا.

وارد اتاق اشوان شدم، اشوان هم پشت سرم اومد داخل.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

303

-مامان من خودم حمام میکنم تو برو.

با تعجب نگاش کردم.

-چرا؟

-من که دیگه بچه نیستم مامانی، خودم حمام می کنم.

می دونستم اگه خودش بره حمام به همین زودی بیرون نمیاد برای

همین گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه بزرگ شدی، اما من دوست دارم حمامت کنم.

لباش جمع شد.

-اما من نمی خوام!

دستش رو گرفتم و با خودم سمته حمام بردم.

-بیا ببینم اذیتم نکن دیگه.

نق می زد و سعی داشت دستش رو از دستم بیرون بکشه، اما نمی

تونست.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

304

از حمام کردن تنهایی فقط آب بازی بلد بود و بس.. با کلی نق نق

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن بالاخره حمومش کردم، حوله رو روی سرش انداختم.

-اه بسه اشوان چقدر نق میزنی مامانی؟

با حرص حوله رو از روی سرش برداشت.

-خب می خواستم خودم حمام کنم.

-تو بلد نیستی.

یقه ی لباس رو از سرش خارج کردم و لباس رو تنش کردم.

-خیلی هم بلدم.

-آره فقط آب بازی!

با حرص نگام کرد، پاش رو برد بالا تا شلوار رو پاش کنم.

عقب رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا باز برم بیرون.

چپ چپی بهش رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

305

-اصلا، برو بشین نقاشی کن.

برگشتم تا از اتاق بیام بیرون که با حرص گفت:

-مامانی خب حوصله ام سر میره؛ منو کجا آوردی من دلم برا مامان

جون و دوستام تنگ شده.

لب گزیدم و سمتش چرخیدم.

قیافش توی هم بود و معلوم بود که بغض داره؛ انگار هنوز از حرفه

بیتا ناراحت بود که این جوری رفتار می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پاش زانو زدم و دست های کوچولوش رو توی دست گرفتم.

-اشوان مامان جان از چیزی ناراحتی؟

سرش رو پایین انداخت.

-نه.

-من رو ببین.

سرش رو بالا گرفت، توی چشم هاش ردی از اشک نشسته بود.

پس اون همه بدغلقیش برای همین بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-دوست داری بریم بگردیم؟

-کجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر جا تو بگی!؟

مظلوم نگام کرد و پشت دستش رو روی چشم هاش کشید تا رد

اشک رو پاک کنه.

-من که جایی رو بلد نیستم.

با فکری که به سرم زد لبخندی زدم،گونه ی اشوان رو کشیدم و

گفتم:

-الان میام.

از اتاق بیرون اومدم و توی اتاق خودم و شاهرخ رفتم. صدای آبی که

از حمام می اومد معلوم می کرد که شاهرخ توی حمامه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون سر و صدا لباس عوض کردم، اینبار توی پوشش و انتخاب

لباس بیشتر دقت کردم تا مبادا به مُذاق آقا خوش نیاد و بی

اعصاب بازی در بیاره.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

307

شالم رو سر کردم و از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاق اشوان شدم.

-اشوان بیا!

در حالی که روی تخت نشسته بود منتظر من، از جاش بلند شد و

دوید سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روستا رو بلد نبودم اما شاید می تونستم ازطیبه کمک بگیرم.

وارد آشپزخونه شدم از شانسم توی آشپزخونه بود.

-طیبه؟

-جانم خانوم؟

-من و اشوان رو می بری یکمی این اطراف بگردونی؟

با تعجب سمتم برگشت، لبخندی به چهره ی متعجبش زدم.

-کجا ببرم خانوم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

308

شونه ایی بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم هر جایی، پسرم حوصله اش سر رفته می خوام ببرم

بگردونمش.

و دستی روی موهای صاف و نرم اشوان کشیدم.

طیبه مکثی کرد و با تاخیر گفت:

-والا خانوم من که کلی کار دارم اما اگه بخواید به سیما بگم ببرتون.

-باشه مشکلی نیست.

-پس صبر کنید صداش بزنم.

از در قهوه ایی رنگی که گوشه ی آشپزخونه بود و به حیاط پشت

عمارت ختم می شد بیرون رفت، چند لحظه بعد صدای حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زدنش با دخترش اومد.

-سیما مواظب باشی جایی دور نبریا!

-مامان بخدا من حوصلشو ندارم، حتما اینم یکیه مثل بیتا از دماغ

فیل افتاده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

309

لبخندی روی لبم نشست به اشوان نگاه کردم اونم مثل من به این

حرف سیما خندید آروم گفت:

-مامانی همه از دسته بیتا شاکین.

آروم خندیدم.

طیبه آروم وبا حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس آرومتر، یکی میشنوه. نه ارغوان خانوم خیلی خوبه.

سیما دیگه حرفی نزد، اومدن داخل.

-بفرما خانوم اینم دخترم در خدمتتون.

لبخندی به روی سیما زدم.

-ببخشید مزاحم وقتت هم شدم.

-خواهش می کنم، مشکلی نیست.

-بریم؟

-حتما.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

چند لحظه بعد همراه با سیما و اشوان از عمارت بیرون زدیم، حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ایی هم فکر نکردم که برم و از شاهرخ اجازه

بگیرم و یا حتی خبر بدم.

از عمارت بیرون زدیم که صدای بوق ماشینی از پشت سر بلند شد،

برگشتیم، رامین سرش رو از پنجره بیرون آورد.

-کجا می رید؟ بیاید بالا برسونمتون.

اخمی کردم و جدی گفتم:

-نه ممنون.

-تعارف نکن؛ اگه می خواید برید تا وسط روستا یا باغ یه ربع ساعت

بیست دیقه ایی پیاده رویی داره.

آروم رو به سیما گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می گه؟

به همون آرومی سری تکون داد و گفت:

-بله خانوم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

311

نگاهی به اشوان انداختم که هنوز نرفته و گرما رو نچشیده داشت

خودش رو با دست باد می زد.

ناچار قبول کردم و سوار ماشین شدیم.

اما وقتی لبخند روی لبِ رامین رو دیدم از کرده ام پشیمون شدم

اما دیگه فایده ایی نداشت، تا وقتی از ماشین پیاده بشم سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم

خودم رو با حرف زدن با اشوان و سیما که کم کم داشت یخ هاش

آب میشد سرگرم کنم.

ماشین که متوقف شد مثل کسایی که توی یه محیط سربسته

نفس کم آورده بودن به سرعت از ماشین پیاده شدم.

-ممنون.

رامین شیشه ی سمته راست رو پایین کشید خم شد و گفت:

-می خواید بمونم تا..

فهمیدم چی می خواد بگه برای همین سریع گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ممنون، شما بفرمایید. بریم.

دست اشوان رو گرفتم و با قدم های بلند و سریع از ماشین دور

شدم

انقدر تند که حواسم به این نبود که سیما بی چاره داره دنبالم می

دوه. دستم رو از پشت گرفت و در حالی که نفس نفس می زد

گفت:

-آرومتر خانوم جان نفسم گرفت.

-آخ ببخشید اصلا حواسم نبود.

نفس راحتی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم.

-خب از کجا باید بریم؟

-این سمت.

به سمتی که اشاره کرده برگشتیم، باغی که دور تا دورش حصار

کشیده شد و در آهنی داشت که باز بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

313

-اینجا کجاست؟

-باغ انار، زمین آقاست.

با تعجب تا ابروم رو بالا دادم.

-جدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله، بفرمایید.

از در آهنی رد شدیم، سرتاسر باغ پر بود از درخت های انار، رنگ

سبز برگه ها و قرمزی انارها عجیب همخونی جالبی داشت.

اشوان با دیدن محیط به وجد اومد، الخصوص که چندتا بچه هم

سن و سال های خودش داشتن یک گوشه بازی می کردن.

با ذوق دست هاش رو بهم کوبید.

-مامانی برم باهاشون بازی کنم؟

-برو قربونت برم، ولی جایی دیگه نری ها.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

"چشم" گویان دوید و سمته بچه ها رفت.

-بریم اونجا خانوم ها نشستن. به سمتی که اشاره کرده بود

برگشتم.

چهارتا زن که دور هم نشسته بودن و داشتن انارها رو توی سبد می

چیدن، بقیه هم داشتن انار ها رو از درخت ها می چیدن.

بهشون که رسیدیم سیما بلند گفت:

-سلام عرض شد خانوم های زحمت کش.

هر چهار نفر برگشتن،زنی که لباس محلی قرمز رنگی تنش بود با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن سیما با طعنه گفت:

-به به سیما خانوم بالاخره پیدات شد.

با خنده گفت:

-زن دایی طعنه نزن بخدا اون روز نمیشد بیام، شاهرخ خان فقط به

مامان اجازه داده بود.

جلو رفت و گونه ی زن دایش رو بوسید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

315

زن به تلخی گفت:

-عمارت شاهرخ خان نابود میشد اگه بی خدمتکار می موند؟

سیما به من نگاه کرد و لب گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن دایی جان جلوی خانومش مُدارا کن.

با این حرف همه نگاه ها به سمتم کشید شد، لبخندی زدم و به

آرومی سلام دادم.

زن دیگه ایی که می خورد از همه مُسن تر باشه از جا بلند و نگاه

خریدارانه ایی بهم انداخت.

-به به ماشالله؛ ماشالله چه ناز هستی واسه خودت خانوم جان.

و دورم تابی خورد.

لبخندی زدم.

-ممنون لطف داری.

-نیره خوردی بیچاره رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که تازه فهمیده بود اسمش نیره است گفت:

-مگه دروغ می گم.

زن سوم با مهربونی گفت:

-نه خدایی انتخاب خان حرف نداره.

نیره دستم رو گرفت و گفت:

-بیا عزیزم، بیا بشین تا همه روبهت معرفی کنم.

بی هیچ حرفی کنارش نشستم.

نیره اول از زن دایی سیما شروع کرد.

-این فاطمه خانومه. این هم دخترم من نازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به روی دختری که می خورد هم سن و سالهای سیما باشه

زدم.

-ایشون هم جاری منه کبری خانوم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

317

کبری با خوش رویی گفت:

-اسم تو چیه خانوم؟

-ارغوان.

و نگاهم رو با اشوان انداختم که داشت با بچه ها بازی می کرد.

سوال دوم از طرفه کبری خانوم پرسیده شد.

-چند سالته عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما با خنده گفت:

-بی سوالی راه نندازید دیگه.

-وا مگه چی پ رسیدم.

یهو نازی گفت:

-خاله شما فعلا به من بگو من با لباس عروسم چکار کنم؟

نیره با حرص گفت:

-نازی تو دوباره شروع کردی؟

نازی یا ناراحتی رو به من گفت:

-بخدا دو هفته دیگه عروسیم ولی هنوز لباس عروس آماده نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چرا نمی خرید؟

-ای بابا دلت خوشه خانوم جان پولمون کجاست.

نیره تشر زد:

-نازی!

-والا مگه دروغ می گم.

فاطمه خانوم با خنده گفت:

-باشه نازی جان من گفتم با دوستم صحبت می کنم ببینم می تونه واسه ات بدزوه.

-مگه نگفتی چرخ خیاطیش خرابه!

-شاید درستش کرد.

کبری خانوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا لباس دختر فاطمه رو بپوش.

سرم پایین بود و به انارهای توی سبد نگاه می کردم، با فکری که به

سرم زد بی هدا گفتم:

-من می دوزم.

هر چهارتا ساکت شدن.

نای با شک گفت:

-چی؟

لبخندی به روش زدم.

-من واسه ات لباست رو میدوزم، خیاطی بلدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نازی هیجان زده از جاش بلند شد.

-جون من؟

با خنده سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

****

سیما با خنده گفت:

-الان نیره حتما نازی رو کشته؟

با خنده آروم گفتم:

-چرا؟

-بخاطر این زحمتی که به تو داده.

-وا چه زحمتی، من خیاطی رو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن این جمله به در سالن رسیدیم، اشوان رو که توی بغلم

خواب بود رو جا به جا کردم.

سیما در رو باز کردم اول من وارد شدم.

سمتش برگشتم.

-مرسی خیلی روزه خوبی بود.

-خواهش می کنم، دوباره خواستی میبرمتون.

-ممنون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

321

سیما رفت و من هم برگشتم که نگاهم به نگاه به خون نشسته ی

شاهرخ افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه یکه خوردم، تا بخودم بیام با قدم های محکم سمتم

اومد.

با عصبانیت اشوان رو از بغلم بیرون کشید در حالی که سمته پله

ها می رفت گفت:

-بیا دنبالم.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم. نگاهم رو به سمته مهتاج و رامین

سوق دادم.

با دیدن لبخند کج روی لبهای مهتاج حس بدی بهم دست داد و

باعث شد قدم تند کنم و از پله ها بالا برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با رسیدنم به اتاق اشوان، شاهرخ بیرون اومد.

خواستم برم داخل که بازوم رو گرفت و بی هیچ حرفی به شدت

سمته اتاق خودمون کشوند.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

322

با حرص گفتم:

-چته تو!؟ ول کن باید برم...

حرفم کامل نشده بود که در اتاق رو به شدت باز کرد و تقریبا به

داخل پرتم کرد که اگه خودم رو نگرفته بود روی زمین می

افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس سمتش برگشتم؛ در رو به شدت به هم کوبید و به سمتم

برگشت.

نمی دونستم چشه که اینجور رفتار می کنه ولی از چهره اش

مشخص بود عصبیه، صدای خشنش بلند شد:

-با اجازه کی رفتی بیرون؟

ابروهام بالا پرید حق به جانب گفتم:

-مگه باید اجازه بگیرم؟

انگار حرفم زیادی به مذاقش خوش نیومد که داد زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره باید اجازه بگیری، فکر کردی اینجا تویله اس که هر وقت

خواستی و هر جا خواستی بری ها؟

از لحن دستوریش حرصم گرفت.

-به تو ربطی نداره من هر جا...

با خشم فریاد زد:

-تو گه می خوری.

ناباورانه نگاش کردم، با قدم های محکم به سمتم اومد بازوم رو

گرفت و به سمته خودش کشوند.

-خوب گوش کن ببین چی می گم یکبار دیگه بدون نگفت رفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون هر جا بری میام و بلایی به سرت میارم تا یاد بگیری وقت

رفتن یه ندایی بدی.

دندون هاش رو محکم روی هم سابید.

-من انقدر بی غیرت نیستم که بزارم هر کسی پشت زنم چرندیاف

ببافه و حرفی نزنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

با حرص نگاش کردم.

-ول کن دستم رو.

-نشنیدم بگی تکرارنمیشه.

با حرص دستش رو پس زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کاری نکردم که...

حرفم رو کامل نزده بودم که چوونم میونه پنجه های محکمش قفل

شد، نگاه خشنش رو به چشم هام دوخت.

با خشم و حرص لب زد:

-اتفاقا خیلی کارا کردی، اجازه گرفتن یا نگرفتن توسرت بخوره به چه

جرئتی سوار ماشین رامین شدی ها؟ کی بهت اجازه داد

سوار ماشین اون بی شرف بشی ارغوان ها؟

فشار دستش روی چوونم بیشترشد، از درد ابروهام توی هم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی دستش گذاشتم تا بفهمه دردم گرفت و دستش رو

برداره اما فقط خیره تو چشم هام نگاهم می کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

325

چشم هاش رو بست و غرید:

-حتما باید بهت بگم از رامین فاصله بگیر تا بفهمی آدم خطرناکیه؟

نگاه پر دردم رو بهش دوختم، دستش رو برداشت و عقب رفت.

بغض داشتم احساس ضعف می کردم در برابر شاهرخ و رفتار

خشنش..

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدم عقب رفت پشت به من دستاش رو حائل میزآرایش کرد و

سرش رو پایین انداخت.

با صدای گرفته ایی گفتم:

-حمام بود...

به سرعت سمتم برگشت و انگشت تهدیدش رو بالا گرفت:

-توجیع نکن ارغوان، نرفته بودم تو حمام بمیرم که..

صداش بالاتر رفت.

-صبر می کردی تا بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید داشت درست می گفت و باید ازش اجازه می گرفتم اما حالا

که نگرفته بودم مگه چی شد؟ لب باز کردم تا همین حرف رو

بزنم که با قدم های محکم سمته در رفت دستش روی دستگیره که

نشست برگشت سمتم

و با لحن محکمی که جای هیچ حرفی نمی گذاشت گفت:

-به ولای علی یک بار دیگه بشنوم سوار ماشین رامین شدی یا به

اندازه ی دو جمله باهاش هم کلام شدی هم تو رو هم اون کثافت

رمان بازار
romanbazar.ir

رو میکشم.

حرفش رو زد و بیرون رفت، در رو هم محکم بست.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و روی تخت نشستم،

دستم رو نوازش

گونه روی چوونم کشیدم تا از دردش کمتر بشه.

وحشی نمی تونست حرف هاش رو مثل آدم بزنه. فقط

هی دادو

فریاد می کنه احمق.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

327

با حرص کتش رو که روی تخت بود رو بلند کردم و

سمته در پرت

کردم که در باز شد و..

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود شاهرخ به اتاق و افتادن کت دقیقا جلوی پاش به سرعت از

روی تخت بلند شدم، نگاهش روی کت بود کم کم سرش رو

بالا آورد.

نگاهش دیگه عصبی نبود اما اخم داشت، البته جای تعجب

نداشت اخم هاش که مهمون همیشگی توی صورتش بودن.

بی فکر شونه ایی بالا انداختم و خیلی عادی گفتم:

-از دستم افتاد.

نیش خندی زد و کت رو برداشت.

-دروغ بلد نیستی مجبور نیستی بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت اما چون از دستش ناراحت بودم حرفی نزدم. اون

هم سویچ ماشین رو برداشت و بیرون رفت چقدر هم میره

بیرون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

328

****

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم با اشوان فیلم نگاه می کردم

که بیتا از پله ها پایین اومد. تیپش انقدر جلف و جیغ بود که

قیافم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو هم رفت همراه با یه آرایش غلیظ که بیشتر از همه رژ قرمز

رنگش تو چشم بود.

نگاهم رو که به خودش دید پشت چشمی نازک کرد.

-یه ماشاالله بگو.

اشوان پق خنده رو زد که بیتا چپ چپی بهش رفت، سرم رو پایین

انداختم و همراه اشوان ریز خندیدم.

-شما دوتا چتونه؟

با تعجب سرم رو بالا گرفتم، مهتاج با غیظ از پله ها پایین اومد و به

من توپید:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جای اینکه به بچه یاد بدی بزرگترش رو مسخره نکنه خودت هم

می خندی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم.

-چی می گید مهتاج خانوم؟ این حرفا چیه؟ مگه اشوان چکار کرد؟

-دیگه چکار می خواد بکنه؟ هر دفعه یه جور بی ادبی می کنه.

نگاهم که به نگاه پیروزمند بیتا افتاد عصبی تر گفتم:

-اشوان به اندازه ایی که باید بدونه می دونه، تربیتش هم داره در

رمان بازار
romanbazar.ir

ضمن کسی رو مسخره نکرد. اگه خندیدن توی ای خونه جرمه

بگید تا منم بدونم.

مهتاج چشم غره ایی بهم رو با غیض گفت:

-معلومه وقتی مادر اینه بچه چی می خواد بشه؟

نیش خندی زدم و به بیتا اشاره کردم:

-آره والا دقیقا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

330

بیتا حیرت زده دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت:

-ای وای مامان ببینن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاج که داشت میرفت با این حرفم برگشت و با لحن نه چندان

درستی گفت:

-چه غلطی کردی؟

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم، توی این دوهفته گذشته خیلی

جلوی این دوتا کوتاه اومده بودم و اجازه داده بودم هر چیزی به من

و اشوان بگن اما دیگه کافیه.

-حقیقت رو گفتم؟

تا به خودم بیام به سمتم خیز برداشت و سیلی محکمی تو صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

زد. شدت سیلی انقدر زیاد بود که صورتم به سمته چپ کج شد.

-خفه شو دختره ی احمق فکر کردی کی هستی که با من اینجوری

صحبت می کنی ها؟ یک ماه نشده اومدی برای من دُم در

آوردی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

331

از صدای دادو فریادش طیبه و سیما نگران وارد سالن شد، با خشم

نفس می کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو بالا گرفتم و نگاه عصبیم رو به چشم هاش دوختم.

-فکر کردی از دلخوشیم که اومدم؟ مگه خودِ تو نیومدی پیشنهاد

دادی تا با شاهرخ ازدواج کنم وگرنه بچم رو ازم می گیرم.

-می تونستی قبول نکنی، تو تا اسم ازدواج دوباره اومد بالا در آوردی

و قبول کردی.

فریاد زدم:

-آره قبول نمی کردم تا بچه بیچاره ام رو بیارید اینجا و خودتو

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترت تا می تونید خون کنید تو جیگرش ها؟ ولی که کور خوندید

تا من اینجام نمیذارم از گل نازک تر بهش بگید.

مهتاج با خشم بازوم رو گرفت و داد زد:

-دیگه حق نداری اینجا بمونی، گمشو از خونه ی من بیرون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

بازوم رو به شدت از دستش در آوردم، از عصبانیت و خشم می

لرزیدم و صدام لرزش پیدا کرده بود.

انگشت تهدیدم رو جلو صورتش گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک بار دیگه دستت به من بخوره کوچکی بزرگی رو از یاد می برم و

همونجور که لیاقتته رفتار می کنم.

نیش خندی زد.

-نه که حالیت میشه.

نگاه تندی بهش انداختم خواستم حرفی بزنم که طیبه جلو اومد، با

نگرانی گفت:

-بسه خانوم جان شما کوتاه بیا.

با حرص در حالی که از دادهایی که زده بودم نفس کم آورده بودم

گفتم:

-آخه نمی بینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

میون حرفم پرید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

333

-پسرت داره گریه می کنه خانوم جان.

نگاهم سمته اسوان رفت که وحشت زده ایستاده بود و گریه می

کرد. چنگی تو موهام زدم دسته اشوان رو گرفتم و بی توجه به

مهتاج سمته پله ها رفتم که گفت:

-من امشب تکلیف تو رو روشن می کنم.

اعتنا نکردم، همراه با اشوان رفتم اتاقم؛ از عصبانیت می لرزیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم انقدر جیغ بزنم تا آروم بشم اما می دونستم الان

وقتش نبود.

وارد اتاق که شدیم دست اشوان رو ول کردم و سمته کمد رفتم

چمدون کوچیکی در آوردم و وسط اتاق انداختم، خواستم برم

سمته کمد که نگاهم به اشوان افتاد.

با دیدن چشم های گریونش و نگاهش که ترسیده بود بغض کردم

بی قرار به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش.

-گریه نکن قربونت برم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بغض آلود و گریونی گفت:

-مامانی زدت.

عقب رفت و دستش رو روی گونم گذاشتم، شدت اشک هاش تند

تر شد.

-دردت گرفت آره؟

لبخند تلخی زدم.

-نه قربونت برم الهی، دردم نگرفت اما به شرطی که تو ببوسیش.

-چشم.

سرش رو جلو آورد و گونم رو بوسید.

-خوب شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره عشق مامان.

اشک هاش رو پاک کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

335

-حالا هم دیگه گریه نکن تا من وسایلمون رو جمع کنم و بریم خونه

مامان جون.

سرش رو به معنی باشه تکون دادم.

بلند شدم و سمته کمد رفتم چند دست از لباس هام رو توی

چمدون انداختم وسایلم رو که روی میز چیده بود رو توی چمدون

انداختم. در چمدون رو بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا بریم اتاق تو.

سمته در رفتم که در باز شد، سیما وارد شد با دیدن چمدونم

نگاهش رنگ غم گرفت:

-خانوم آقا شاهرخ پایین منتظرتونن.

با حرص گفتم:

-بدرک، برو کنار.

عقب رفت بی توجه به حرفش سمته اتاق اشوان رفتم و اشوان هم

پشت سرم اومدم.

سیما با نگرانی تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم آقا شاهر..

عصبی چمدون رو وسط سالن انداختم و سمتش برگشتم:

-منم گفتم بدرک که منتظره، حرفی داره بیاد بالا بزنه دیگه نمی

خوام چشمم به چشم اونا دوتا بیوفته. حالا برو کلمه به کلمه

حرف هام رو به شاهرخ خانتون بزن.

-چه خبرته؟

با صدای شاهرخ برگشتم اما دیگه اخم ها و عصبانیتش نمی

تونست از حرف زدن بندازم.

-خبری نیست، هر چی بود رو جلوتر گفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جدی به سیما انداخت.

-تو برو.

سیما رفت، نگاهش رو به سمته اشوان سوق داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

337

-اشوان برو اتاقت.

اشوان خواست بره که دستش رو گرفتم.

-کجا برم؟این که حرف های مادرت رو شنید تو هم بگو تا شاید بچم

بفهمه هیچ کس پدر واقعیش نمیشه.

با حرص چشم هاس رو باز و بسته کرد و سمتم اومد.

-بیا برو تو اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که روی بازوم نشست به سرعت بازوم رو عقب بردم.

-همین جا حرفت رو بزن.

سرش چرخوند و نگاه تندی بهم انداخت با تحکم گفت:

-گفتم بیا برو تو اتاق.

نگاه عصبی بهش انداختم و سمته اتاق رفتم همزمان در حالی که

مخاطبم اشوان بود گفتم:

-اشوان برو اتاقت من الان میام.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

و وارد اتاق شدم، شاهرخ اومد داخل و در رو بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی پرسید:

-دعواتون سر چی بود؟

نیش خندی زدم.

-یعنی خودت نمی دونی.

-نه.

لحنش محکم و جدی بود مثل نگاهش.

با عصبانیت و کلافگی سرم رو به اطراف گردوندم.

-حرف بزن.

-چی بگم؟ ببین من بگم غلط کردم پیشنهاد تو و مادرت رو قبول کردم ولم می کنید؟ چرا دست از سر منو زندگی من برنمیدارید

رمان بازار
romanbazar.ir

ها؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

339

چند سال زن شاهین بودم خبری از هیچ کدومتون نبود حالا یهو از

کجا اومدید و شدید همه کاری اشوان ها؟

-آروم باش، بسه.

جیغ زدم.

-بس نمی کنم، منو بچم رو نیوردید اینجا که هر کاری دلتون

خواست انجام بدید. فکر کردید من کیه ام ها؟ یه خر که هر کاری

کنید هیچی نمی گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به جلو برداشت با آرامشی که از بعید بود گفت:

-باشه آروم باش.

-نمی خوام، آروم نمی خوام باشم وقتی آرومم که از این جهنم برم

بیرون دو هفته اومدم اینجا مهتاج و بیتا هر چی دلشون می

خواد به بچه ی من میگن اونوقت توقع دارن من برم و این طفل

معصوم رو با این دوتا فرشته عذاب تنها بزارم. ولی دیگه کافیه

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

منو بچم می ریم تو هم هر کاری که دلت می خواد انجام بده می

خوای بری دادگاه حکم بگیری برو بگیر می خوای سند

صلاحیت نداشتن من رو بگیری برو بگیر واسم مهم نیست ولی تا

وقتی ق یَم قانونی اشوانم اجازه نمیدم هیچ بنی و بشری از گل

نازک تر بهش بگم.

جیغ می زدم و حرف های که توی دلم مونده بودم رو می گفتم،

شاهرخ معلوم بود عصبیه اما سعی داشت من رو آروم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمیتونست، انقدر عصبی بودم که هیچ کس توانایی آروم کردنم

رو نداشت، حرفها و کارهای مهتاج بد روی مخم بود بدتر

اینکه سعی داشتن با کارهاشون اشوان رو اذیت کنن.

هنوز داشتن داد می زدم که شاهرخ بی هوا هر دو بازوم رو گرفت و

به خودش نزدیک کرد فریاد زد:

-بسه!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

341

صورتش با صورتم فاصله ی کمی داشت، ساکت شدم و در سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به چشم های براق و مشکیش دوختم.

صدای نفس های عصبیش توی گوشم پیچید. با صدای که از خشم

می لرزید آروم گفت:

-به جای این همه دادو فریاد بگو چی شده؟

نفس حبس شده توی سینه ام رو بیرون دادم عقب رفتم.

-چی می خوای بدونی؟

-هر چی که باید بدونم، دلیل دعواتون..

نیش خندی زدم و نگاهم رو بالا گرفتم.

-هیچی همه چی از خودشیفتگی بیتا شروع شد.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کل قضیه رو واسش توضیح دادم، حرفم که تمام شد از کنارم رد

شد و روی تخت نشست.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

342

چرخیدم سمتش، اخم هام توی هم بود منتظر بودم حرفی بزنه اما

چیزی نمی گفت.

نفسم رو بیرون دادم، سرش پایین بود نگاه حرصی بهش انداختم

و سمته در برگشتم.

-کار مامان اشتباه بود، اما تو هم..

به سرعت سمتش برگشتم و بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم چی ها؟ نکنه منم...

-خفه شو.

چشم هام گرد شد قدمی به عقب برداشتم. عصبی از جاش بلند

شد.

-یک بار گفتم انقدر دادو هوار راه ننداز، نه تو کری نه من که شنوده

ی حرفاتم!

آب گلوم رو به سختی قورت دادم، آروم لب زدم:

-با من درست صحبت کن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تندی بهم انداخت، نگاهم عصبی بود اما بغض داشتم دست

هام از شدت ناراحتی و عصبانیت می لرزید.

قدمی به جلو برداشت و با تحکم گفت:

-هر وقت تو داد و فریاد کردن رو کنار گذاشتی من هم درست

صحبت می کنم.

نگاه بی حسی بهش انداختم. برگشتم سمته در که گفت:

-نباید هم راه اشوان می خندیدی! تو الگوی اشوانی، بیتا هر چقدر

هم بد باشه و خود شیفته یک پسر پنج ساله نباید مسخره اش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه. کارت درست نبود! بیشتر توی رفتارت با اشوان مواظب باش.

چشم هام گرد شد با تعجب برگشتم.

-چی می گی تو!؟

ابروهاش روی توی هم کشید.

-همینی که گفتم!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

344

نیش خندی زدم، انتظار پشتی گرفتن ازش نداشتم این مدلیش رو

که دیگه اصلا..

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره تو راست می گی، اشوان پسره پنج ساله س من حق مسخره

کردن بیتا رو نداره، که البته مسخره هم نکرد فقط و فقط خندید.

-که تو هم خندیدی!

به تندی گفتم:

-آره خندیدم. در ضمن پسر من 5 سالشه یه دختر 19 ساله رو

مسخره کنه عیبه بدِ توی قانون تو و مادرته گناه کبیره اس اما اگه

یه دختر 19 ساله، یه زن 54 ساله رو مسخره کنه هیچ عیبی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

ها؟ چطور اون موقعی که مهتاج هم پای بیتا به طیبه هر

حرفی میزنن تو پیدات نمیشه و بگی بیتا کارت درست نبود، طیبه

زن بزرگیه نباید این طور رفتار می کردی! اما برای من جمله

مجمع الناز راضیه درویش زاده

345

های تازه خلق می کنی؟ من رفتارم در مقابل اشوان درست نیست؟

قدمی به جلو برداشتم و چند بار آروم زدم رو سینه اش، ادامه

دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته حق هم داریا طیبه ی خدمتکار کجاو بیتا خانووووم کجا! طیبه

شعور نداره، غرور نداره، شخصیت نداره اصلا می دونی چیه آدم نیست اما خواهر شما خدای غرور شخصیته یکی بهش

بگه بالای چشمت ابرو مادرت باید بیاد طرف رو چپ و راست

کنه. وقتی هم طرف بهش می گه دخترت مثل خودت عصبی بشه.

تو خودت فکر کن خواهرت چقدر کریه که مهتاج از اینکه

بیتا رو به اخلاق خودش نصبت دادم ناراحت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم رو که تمام کردم، نفسم رو به راحتی بیرون دادم.

اما نه خالی نشده بودم، حالا که شاهرخ ساکت بود باید تمام حرف

های انباشته شده توی دلم رو می گفتم.

با حرص تو صدام گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

346

-می دونی چیه شما فکر می کنید جز خودتون بقیه هم غرور ندارن!

با یه جمله به من بفهمونم چه فرقی بود بین بیتا و طیبه

رمان بازار
romanbazar.ir

هست؟ که بیتا به راحتی با هر حرفی شخصیت طیبه یا دختر رو

خورد می کنه اما پسر من نباید به بیتا بخنده و منم برای چند

ثانیه همرایش کنم؟ چرا برای مهتاج و بیتا آره ولی برای من و

اشوان نه؟

از اخم های تو هم و نگاه جدیش که به من دوخته بود و سکوتی که

کم کم از ثانیه به دقیقه می کشید؛ میشد فهمید جوابی نداره.

جدی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسخره کردن بزرگترها رو به اشوان یاد نمیدم، ببینم داره بزرگتر از

خودش رو مسخره می کنن یا بهش نهیب میزنم یا تو

دهنش میزنم تا دیگه یادش بره، اما فقط بزرگترایی که احترام

خودشون رو نگه دارن؛ اون بزرگایی که به بزرگتر از خودشون

مجمع الناز راضیه درویش زاده

347

بی احترامی نکنن. مهتاج بانو احترامش واجبه،

مادربزرگ پسرم

نمیذارم اشوان روزی حرفِ نامربوطی بهش بزنه اما بیتا... در

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد بیتا هیچ کاری نمی کنم.

این حرف رو زدم و برگشتم از اتاق بیرون زدم.

در رو بستم، چمدونم رو که وسط سالن افتاده بود رو برداشتم و

رفتم اتاق اشوان.

اشوان گوشه ی اتاق نشسته بود و با نگرانی به در خیره شده تا وارد

شدم از جاش بلند شد.

-چی شد مامان؟ دعوات کرد؟

لبخندی به روش زدم و دستی نوازش گونه روی گونش کشیدم.

-نه قربونت برم. فقط ازم خواست که نریم!

-نمی ریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشونه نه تکون دادم، آره نباید می رفتم و نشون می دادم

ضعف داشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

348

قرارم با خودم برای خوشبخت کردن اشوان انقدر زود تمام نمیشد.

اشوان حرفی نزد و در سکوت به زمین خیره شد.

موهاش رو بهم ریختم.

-چته مامانی؟

سرش رو بالا گرفت، آروم با ناراحتی گفت:

-من کار بدی کردم که خندیدم؟

لب باز کردم تا بگم "نه" اما به جاش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مامانی، هردومون کار بدی کردیم نباید می خندیدیم بهش ولی

ناراحت نباش دیگه تکرارش نمی کنیم باشه؟

با پشت دست تری چشم هاش رو پاک کرد.

-باید ازش معذرت خواهی کنم؟

دلم برای این حجم از نگرانی و مهربونیش ضعق رفت.

گونش رو بوسیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

349

-نه قربونت برم،چون بار اولت بود اشکال نداره عمه بیتا از دستت

ناراحت نمیشه. اما فقط همین اولین بارها دفعه بعد دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نخندیدم.

-چشم.

-آفرین پسر گلم.

*

*

#شاهرخ

*

*

از اتاق بیرون اومدم، نگاهی به در بسته ی اتاق اشوان انداختم و

سمته پله ها رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

350

رمان بازار
romanbazar.ir

روی اولین پله که رفتم نگاهم به پایین افتاد، قدمی به عقب

برداشتم و از پله بالا اومدم.

کنار نرده سمته چپ پله ها ایستادم، در حالایی که از بالا به پایین

مُشرف بودم به بیتا که روی مبل نشسته بود و طیبه بالا سرش

بود نگاه کردم.

صداشون ضعیف بود اما با کمی تمرکز و گوش دادن میشد فهمید

چی می گن.

-بیا این آب قند رو بخور خانوم جان، رنگ به رو نداری؟ مهتاج

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم برای شما هم...

حرفش کامل نشده بود که بیتا عصبی داد زد:

-اه بسه طیبه، بده به من این رو..

لیوان رو به شدت از دستش کشید که آب قند هم روی دست

خودش و هم روی دست و پیراهن طیبه ریخت. لیوان رو روی میز

کوبید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

351

-حالا برو، بوی روغن سوخته می دید ایستادی کنارم حالم بد میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این جمله خون توی صورتم دوید، حتی از این فاصله هم

ناراحت شدن و جمع شدن صورته طیبه رو دیدم.

بدون هیچ حرفی برگشت و سمته پله ها رفت.

صدای ارغوان توی گوشم پیچید:

"با یه جمله به من بفهمونم چه فرقی بود بین بیتا و طیبه هست؟

که بیتا به راحتی با هر حرفی شخصیت طیبه یا دختر رو خورد

می کنه"

چشم هام رو با ح رص بستم، نفس های بلند و تندی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه حرف های ارغوان رو از ذهنم فاکتور بگیرم، عقاید خودم رو

نمی تونستم نادیده بگیرم بارها تذکر داده بودم که با بقیه

درست صحبت کنه اما الان...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

352

از شدت عصبانیت دست هام رو محکم دور نردها حلقه کردم، داد

زدم:

-بیتا! به بالا کارت دارم.

برگشت و نگاهم کرد اما با بی خیالی گفت:

-حوصله ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی آمیخته با حرص و خشم داد زدم:

-میای بالا یا خودم بیام پایین؟

به سرعت بلند شد و سمته پله ها اومد، چرخیدم و با قدم های

بلند سمته اتاق رفتم..

چند لحظه بعد بیتا وارد اتاق شد، کنار پنجره ایستاده بودم و به

بیرون نگاه می کردم.

صدای قدم هاش نیومد و این مشخص می کرد که هنوز کنارِ درِ..

-بیا جلو؟

انگار منتظر بود چون سریع جلو اومد و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اون دختره ی بیشعور صحبت کردی؟

پشت سرم ایستاد و این رو از چهره ی شاکیش که توی شیشه

افتاده بود فهمیدم، بی معطلی برگشتم و سیلی محکمی تو صورتش

زدم.

که صدای تیزش گوش خودمم اذیت کرد. از شدت سیلی تلو تلو

خوران چند قدم عقب رفت و روی تخت نشست.

نگاه تند و عصبیم رو به نگاه ناباورش دوختم، چند قدم جلو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

که با ترس خودش رو روس تخت عقب برد،با خشمی غیرقابل

کنترل چنگی به بازوش زدم و به سمته خودم کشوندم.

-خوب گوش کن ببین چی بهت می گم بیتا، به والله ی علی قسم

یک بار دیگه ببینم با طیبه یا هر کدوم از نگهبانا بد حرف می

زنی خودم توی حیاط همین عمارت زنده زنده آتیشت می زنم.

فشار دستم رو بیشتر کردم که نالید:

-آی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی حسی بهش انداختم، بازوش رو ول کردم.

عقب رفتم.

-برو بیرون.

از جاش بلند شد در حالی که با دست دیگه اش بازوش رو نوازش

میکرد عقب عقب رفت و با حرص گفت:

-اگه می خواستن بی احترامی نشنون نمی اومدن...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده، به سمتش خیز برداشتم انقدر سریع

که تنها فرصت کرد جیغی بزنه و یک قدم عقب بره.

مچ دستش رو بین پنجه ی دستم گرفتم و فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی یه چیزی بهت می گم،بگو چشم. نه اینکه برای من چرت و

پرت ببافی! در ضمن یک بار دیگه با این تیپ و آرایش قصد

بیرون رفتن کنی من می دونم با تو.

به عقب هولش دادم.

-برو بیرون تا بلایی سرت نیوردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

355

اینبار بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو با صدا

بیرون دادم و روی تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی که سنگینش توی جیبم اذیتم می کرد رو در آوردم و روی

تخت انداختم.

بلند شدم، از تو کمد لباس در آورم و رفتم سمته حمام تا لباس

هام رو عوض کنم.

ارغوان که سرو ته نداشت دوباره بی هوا می اومد تو اتاق و صدای

جیغش بلند میشد.

*

*

#ارغوان

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

356

وارد اتاق شدم، چمدون رو وسط اتاق انداختم یکی یکی وسایلم رو

سرجاشون برگردوندم که نگاهم به گوشی شاهرخ افتاد.

داشت زنگ می خورد، کنجکاو سمتش رفتم.

با دیدن اسم "پگاه" ابروهام بالا پرید؛ این که دوباره زنگ زد.

خب به تو چه؟ شونه ایی بالا انداختم، کامل به سمته مخالف تخت

برنگشته بودم که وسوسه شدم تا دوباره جواب بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع چرخیدم خم شدم تا گوشی رو بردارم که دستی جلوتر گوشی

رو برداشت و صدای شاهرخ تو گوشم پیچید:

-بزار این بار خودم جواب بدم.

آروم برگشتم، در مقابل نگاه جدی شاهرخ کم آوردم اما با پررویی

گفتم:

-می خواستم این بار یک کار کنم کلا رد بشه.

تای ابروش رو بالا داد. یک قدم جلو اومد.

-شاید من دلم نخواد رد بشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

357

لب تر کردم، یک قدم عقب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب رد نمی کنم.

یک قدم دیگه جلو اومد؛ یاد اتفاقات توی باغچه افتادم خون به

صورتم دوید آب گلوم رو به زور قورت دادم.

-نگفته بودم بی اجازه به گوشیم دست نزن؟

-نزدم.

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست. از همون لبخندیی که توی

باغچه زد.

وای خدا! دوباره داشت صحنه هات تکرار میشد. نمی دونم چرا

بغض می کردم! قدمی به عقب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که بحث رو عوض کنم به چمدون اشاره کردم.

-اومدم لباسهام رو بچینم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

358

قدم بعدی رو که جلو اومد، دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم به

سرعت پسش زدم و گفتم:

-جمع کنم وسایلم رو.

انقد هول کردم که حواسم نبود چمدون چند قدم اون طرف تر

جلوپام، پام به چمدون خورد و به سمته جلو پرت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با برخورد سرم با تیزی صندلی میز آرایش آخ پردردی گفتم..

درد تیزی توی سرم پیچید، صدای شاهرخ بلند شد.

-چی شد؟ ببینمت؟

با درد گفتم:

-آخ سرم؛ سرم درد گرفت.

-بلندشو ببینمت.

بازوم رو گرفت و آروم بلندم کرد. از درد چشم هام به زور باز

میشدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک شاهرخ روی تخت نشستم. تیر می کشید و همین باعث

میشد بغض کنم.

شاهرخ کنارم نشست، با پیچیدن بوی عطرش و نشست دستش

روی پیشونیم به خودم اومدم.

با درد چشم هام رو باز کردم، نگاهم رو به نگاهش که خیلی دقیق

روی پیشونیم بود دوختم.

انگشت شصتش رو آروم و نرم روی پیشونیم می کشید.

-زخم نشده؛ فقط ورم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به من و حالم که داغی دست هاش حالج رو بدتر می کرد.

با انگشت اشاره ی هر دو دستش موهام پخش شده توی

گردنم رو پشت گوشم برد.

از جاش بلند شد.

-الان به طیبه می گم واسه یخ بیاره تا ورمش بخوابه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

360

بیرون رفت، من موندن با دردِ سرم و قلبی که از نزدیکی شاهرخ

تند تند می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چرا هر بار که بهم نزدیک میشد خجالت می کشیدم. و با

یاد شاهین بغض می کردم..

چشم هام از اشک پر شد، خودم رو روی تخت کشیدم و به تاجش

تکیه زدم.

چشم هام رو بستم، کاش شاهرخ دیگه تو اتاق برنگرده کاش به

جای شاهرخ طیبه بیاد..

با صدای باز شدن در؛ دست هام مشت شد نفس عمیقی کشیدم

تا اگه شاهرخ کسی بود که اومد تو اتاق از بوی عطرش متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

بشم و چشم رو باز نکنم.

اما هنوز نفسس رو بازدم نکرده بودم که صدای نگران طیبه اومد:

-خدا مرگم بده خانوم جان چی شده؟

لبخندی روی لبم نشست، چشم هام رو باز کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

361

با دیدن طیبه لبخندم عمیق تر شد.

-خوبی خانوم؟

-خوبم، بده اون رو..

پلاستیکی که چندتا یخ رو داخلش گذاشته بود رو سمتم گرفت؛

ازش گرفتم و روی پیشونیم گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم می خواید قرص سردرد بیارم واستون؟

-نه طیبه خوبم، نگران نباش.

-خب خدا رو شکر، آقا خودش خواست بیاره که گوشیش زنگ خورد.

چشم هام رو بستم و آروم گفتم:

-حتما دوباره پگاه بود.

-چیزی گفتید خانوم!

-نه نه، می تونی بری.

-چشم، کاری داشتید صدام بزنید.

-باشه ممنون.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پچ پچ بیتا و مهتاج حتی از توی آشپزخونه هم می اومد. حتما

داشت در مورد کار من نظر می دادن و البته شاکی بودن.

نازی با ذوق گفت:

-کی آماده میشه؟

لبخندی به روش زدم.

-انشالله تا روزی عروسیت آماده است.

-وای عالیه؛ دستت درد نکن.

-خواهش می کنم عزیزم.

-خب من برم دیگه.

از طیبه و سیما خداحافظی کرد دنبالش رفتم تا نکنه مهتاج چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش بگه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

363

که همزمان شاهرخ اومد داخل، نازی تا شاهرخ رو دید رنگ از رخش

پرید با ترس سلام کوتاهی گفت و دوید بیرون.

نگاه بی حس و عادی به شاهرخ که نگاه گذارایی به نازی انداخت،

انداختم.

که بیتا گفت:

-شاهرخ! زنت میخواد برای نازی لباس عروس درست کنه خوبه مگه

نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ برگشت نگاه جدی به بیتا انداخت و گفت:

-تو اول بیا برو لباسه درست بپوش، درضمت کار به کار بقیه هم

نداشته باش، مهتاج تو هم زنگ بزن رامین بگو دیگه دست از

خوشگذرونی توی شمال بکشه برگرده کارش دارم.

سمته پله ها رفت و گفت:

-ارغوان همراهم بیا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

364

نگاه به حسی به بیتا که ضایع شده بود انداختم، با حرص نگاهش

رو ازم گرفت و رو به مهتاج با غیظ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان این چشه؟

دیگه نه ایستادم ببینم مهتاج چی می گه، دنباله شاهرخ بالا رفتم.

اما از اینکه انقدر شیک بیتا رو ضایع کرده احساس رضایت داشتم،

وارد اتاق شدم.

پشتش به من بود و داشت دکمه های پیراهنش رو می بست.

دفتر توی دستم رو که برای یادداشت کردن اندازهای نازی برده

بودم رو روی میز انداختم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواستم بهت بگم، اما فکر نمی کردم خیلی مهم باشه واسه

ات!

سمتم چرخید.

-از اولش قرار بود هر اتفاقایی که افتاد رو بهم بگیم درسته؟

هر چی فکر کردم یادم نمی اومد همچین چیزی گفته باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

365

-یادم نمیاد؟

تای ابروش رو بالا داد.

-دنباله اینی که من بهت گفتم یا نگفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

-خب می گی گفتم.

ابرو در هم کشید و با جدیت گفت:

-وقتی از اولش واسه ات روشن کردم که من و تو زن و شوهر واقعی

هستیم یعنی چی؟

منظورش رو که متوجه شدم آهان بلند بالایی گفتم.

-آها بله درسته.

-درسته، اما برای این صدات نزده بودم

گوشیش رو از روی عسلی برداشت، و با کسی تماس گرفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو طاهر؟.....کاری که گفتم رو انجام دادی؟.....ساعت چند؟.....اوکی، پس خودت زنگ بزن با پگاه هماهنگ کن.

تشر زد:

-طاهر....خدافظ.

نیش خندی زدم، به من می گفت زن و شوهریم ولی هنوز خودش

دور دوست دخترهاشه.

زیر لب آروم روانی نثارش کردم، گوشی رو برداشتم تا با مامان زنگ

بزنم.

-برای شب میریم تهران.

به سمتش چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

گوشیش رو روی عسلی انداخت و به سمتم برگشت.

-گفتم برای شب می ریم تهران!

-تهران برای چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

367

-باید بریم جایی؟

-کجا؟

کلافه چنگی تو موهاش زد و برگشت سمتم.

-چرا انقدر سوال می پرسی؟

ابرو در هم کشیدم.

-یعنی چی؟ نباید بدونم کجا قرارِ بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زد.

-نترس قرار نیست بدزدمت.

-کجا قرارِ بریم؟

حرفی نزد، تا همینجاشم خیلی جمله گفته بود و شخصیت مغرورش

رو با چند جمله خیلی اذیت کرده بود. نمیدونم چرا دوست

نداشت هر چیزی رو خیلی توضیح بده. مثل وقتی که می گفت

وقتی می میگم تو بگو چشم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نپرسیدم چون حوصله اخم و تخم کردنش رو نداشتم.

بیرون رفتم تا برم سری به اشوان بزنم و به مامان زنگ بزنم تا

دوباره برای فرستادم چرخ خیاطی یادآوری کنم.

ساعت 2 شده بود، هنوز هم کسی برای ناهار صدا نزده بود، اشوان

که خوابش برده.

برای اینکه واسع ی شب لباس آماده کنم رفتم اتاقم..

با دیدن شاهرخ که با نیم تنه ی برهنه روی شکم؛ روی تخت

خوابش برده بود یه جوری شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم خواب بود، دیگه اخم نداشت آروم و آروم به مهربونی خاصی

که توی چهره اش مشخص بود..

از نظر چهره خیلی شبیه به شاهین بود و همین بی قرارترم می کرد.

بی اختیار جلو رفتم کنارش گوشه ی تخت نشستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

369

کولر روشن بود، اتاق سرد بود و طبق معمول هیچی روی خودش

پهن نکرده بود.

به چهره اش زل زدم، ابروهای پهن و مردونه اش چشم های معمولی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دو گوی مشکی رنگش رو بین حصار پلک ها پنهون کرده بود بینی کشیده و لبهای... به لبهاش که رسیدم یاد اون روز

توی باغچه افتادم.

خون تو صورتم دوید، دستم رو با فاصله جلوی لبهاش گذاشتم تا

چشمم به لبهاش نخوره..

اما به جای بدتر سوق پیدا کرد، به هیکل ورزشکاری و درشتش

بازوهای ورزشکاری.. گردنبند استیلی که توی گردنش بود.

کنجکاو شدم ببینم پلاکش چیه، دستم رو با احتیاط جلو بدم چون

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شکم خواب بود خیلی راحت میشد قفلش رو باز کنم.

خودم رو روش خم کردم تا بتونم قفل رو راحت تر باز کنم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

370

قفل گردنبند رو که باز کردم تا خواستم بلندش کنم از دستم سُر

خورد و جایی وسط سینه اش و گودی گردنش افتاد..

لب گزیدم و زیر لب لعنتی گفتم؛ اما از اونجایی که بعد کنجکاو

شده بودم سعی کردم دستم رو از کنار دستش که به حالت خم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بالشت بود و کف دسشتش روی گونش بود رد کنم تا بتونم

گردنبند رو بردارم..

نفس رد تو سینم حبس کردم تا نکنه از شدت نفس کشیدنم که

پر از هیجان و استرس بود از خواب بیدار بشه.

بالاخره دستم به گردنبند خورد که به طور ناگهانی تکونی خورد.

وحشت زده چشم هام رو بستم و دستم رو پشت کردم. با مکث و

ترس چشم باز کردم.

دستش رو اینبار از تخت آویزون کرد. و سرش رو خلاف من

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردوند. نفس راحتی کشیدم و گردنبند رو برداشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

371

پلاک استیل مستطیل شکلی که نقش "شاهینی" روش کشیده بود.

زیرش هم با خط زیبایی نوشته بود شاهین..

لبخندی روی لبم نشست، این مرد کی بود!؟ چرا برخلاف شخصیت

سردی که از خودش نشون می داد حس می کنم مهربونه؟

چرا وقتی انقدر شاهین رو دوست داشت هیچ وقت نیومد

سراغش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم، تازه به عمق فاجعه پی بردم

اینکه چطور گردنبند رو دور گردنش ببندم؟

با حالت عاجزانه یی نگاش کردم. شاهرخ جون ارغوان بیدار نشو تا

من این گردنبند رو ببندم باشه؟

از هول دست هام یخ زده بود. خدا لعنتت نکنه ارغوان که

کنجکاویتم به آدم نمیبره.

خم شدم یه دستم سمته چپش بردم تا یک طرف گردنبند رو

بگیرم. با احتیاط سعی می کردم دستم به گردنش نخوره. اما باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

جاهایی انگشتام خیلی آروم بهش می خورد.

از هیجان قلبم تند تند میزد، دستهام می لرزید و نمی تونستم

درست گردنبند رو کنترل کنم.

توی همین بین تکونی خورد و تا خواستم برم کنار طاق باز شد،

انقدر یهویی که دستم رو همراه تنش با خودش کشید و محکم به

صورتم روی سینش افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیم درد گرفت، اما تکونی نخوردم حتی آخ هم نگفتم..می

دونستم الان تا سرم رو بالا بگیرم نگاهم به نگاه متعجب و

سوالیش

میوفته و اصلا روی این نگاه رو نداشتم. هنوز گردنبند توی دستم

بود و پاهای از تخت آویزون..

صدای جدی و محکمش بلند شد:

-تا کی میخوای توی همین حالت باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی ندادم، صداش جدی بود و آمیخته با تعجب!

چی دونستم

انقدر لجباز هست که تا من رو به حرف نیاره و دلیل کارم رو

ندونه دست بردار نیست.

یه دستم رو روی سینش و دسته دیگم رو روی تخت گذاشتم، سر

به زیر با چهره ی گلگلون از خجالت بلند شدم.

نگاهش نمی کردم اما سنگینی نگاه شاهرخ رو حس می ک ردم.

-ببین من رو!

وقتی دید سرم رو بالا نمی گیرم، روی تخت نشست، چوونم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و مجبورم کرد سرم بالا بگیرم.

-خب؟

-خب!

تای ابروش رو بالا داد؛ زنجیر گردنبندش رو از دستم بیرون کشید.

-این چیه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

374

از اونجایی که اگه مهتاج و بیتا بودن حتما با اون ذهن روان

پریششون فور می کردن میخوام گردنبند رو بدزدم

اخم هام توی

هم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و توپیدم:

-نمی خواستم بدزدم!

ابروهاش بالا پرید.

-من گفتم میخواستی بدزدی؟

-طرز سوال کردنت اینجوری بود!

بی هوا بازوم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت، خودش هم نیم تنش

رو روم انداخت و دستهاش رو جایی کنارِ سرم روی تخت

گذاشت.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-چکار می کنی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بلند شم که محکم گفت:

-وایسا!

نگاه جدی و سراسر تحکمش رو به چشم هام دوخت، نگاهش

جوری بود که خواه ناخواه طرف مقابلش رو به سکوت وا میداشت.

خیلی آروم سرم رو روی تخت گذاشتم.

-همیشه عادت داری دست پیش بگیری؟

-دست پیش گرفتم!؟

-نگرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ی صورتش و تنش با صورت و تنم خیلی کم بود، با اینکه

کولر روشن بود اما حرارات بدنم رو بالا می داد. نمی دونم از

خجالت بود یا هیجان...

اما نه خجالت بود و..

با نشستن دستش روی گونم تکونی خوردم، تای ابروش رو بالا داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

376

-چته؟

-کار دارم.

-داشتم حرف میزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشسته هم میشه حرف زد.

ابرویی بالا نداد.

-اینجوری ماندگار تر میشه تو ذهنت؟

لب تر کرد و سر رو بیشتر توی تخت فرو بردم.

-تو بلندشو، قول می دم..

پرید تو حرفم، نگاهش رو توی چشم هام گردوند.

-نگفتی گردنبند توی دستت چکار می کرد؟

تصمیم گرفتم راستش رو بگم تا شاید زودتر بلند بشه.

-میخواستم پلاکش رو ببینم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه دستش چنگی تو موهاش زد و از حالت بهم ریختگی درشون

آورد.

-خب؟

از اینکه دستش رو بلند کرده و سمته راستم برای بلند شدنم کاملا

آزاد شده بود سواستفاده کردم اما تا خواستم کمرم رو کج کنم تا

از زیر تنش کنار برم.

دستش روی بازوم نشست، اخم ها توی هم رفت.

-یک بار نگفتم وقتی یه چیزی می گم گوش کن!؟ مگه دارم

میکشمت که هی میخوای فرار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم.

-نه ولی خب!....

-خب چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

378

نگاه کلافه و دگرگونم رو به چشم هاش که سراسر آرامش بود

دوختم.

وقتی به جواب درست و قانع کننده ایی نرسیدم، دوباره تکرار

کردم.

-کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست، الحق که خیلی هم بهش می

اومد. از روم بلند شد و گفت:

-اوکی برو.

از خدا خواسته به سرعت از رو تخت بلند شدم، قدم اول به دوم

نرسیده دستم رو کشید و تا به خودم بیام روی پاش نشوندپ و

لبهاش رو روی لبهام گذاشت..

حیرت زده به چشم های بستش زل زدم، انقدر محکم بازوهام رو

گرفته بود که نمیتونستم کاری کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تند تند میزد و تمانم تنم یخ بسته بود، با ولع خاصی لبهام رو

می بوسید و من توی بهُت حرکتش بودم...

تا لحظه ی که عقب رفت، شده بودم مثل عروسکی که هیچ کنترلی

از خودش نداشت. نشوندم روی تخت و با قدم های بلند و

محکم از اتاق بیرون رفت.

با صدای بسته شدن تکونی خوردم و تازه به خودم اومدم، لبهام می

سوخت..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو بستم قطره اشکی آروم روی گونم چکید..

*

*

-برو جلو بشین اشوان؟

با تعجب نگام کرد.

-چرا مامانی؟

-دوست نداری مگه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

380

-دوست دارم.

لبخندی به روش زدم.

-پس برو بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سالن بیرون اومدم، با دیدن شاهرخ که داشت می رفت سمته

ماشین، خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

از ظهر تا الان هر چقدر می خواستم خودم رو آروم کنم نمیشد!

سعی داشتم با این فکر که شوهرمه خودم رو متقاعد کنم که

خجالت نکشم اما نمیشد..

اشوان جلوتر از من دوید و سوار ماشین شد. شاهرخ هم سوار شد..

بدون ذره ایی تردید در عقب رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

فکر می کردم شاهرخ حالا گوشزد می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

که باید جلو بشینم، اما حرفی نزد. در سکوت ماشین رو روشن کردو

از عمارت بیرون زد.

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

381

*

-آخ جوون مامان جون!

اشوان با گفتن این جمله خیلی سریع از ماشین پیاده شد، دوید

سمته در خونه..

نگاهم رو که رنگی از دلتنگی داشت رو به خونه ی رو به روم دوخت،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

با قدم های آروم پشت سر اشوان رفتم؛ به مامان خبر نداده بودم

دارم میام، به قولی نی خواستم سوپرایزش کنم اما حالا خودم

هیجانم بیشتر بود.

صدای مامان از پشت در اومد.

-کیه؟

اشوان چرخید سمتم آروم و با ذوق خندید و شونه ایی بالا انداخت.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. مامان با شک دوباره تکرار

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه؟

لب تر کردم، با صدای که از هیجان می لرزید گفتم:

-منم مامان.

صدای قدم هاش قطع شد، قلبم از هیجان تند تند می زد. چقدر

دلم برای اون نگاه مهربون و بوی معرکه ی تنش تنگ شده بود.

بالاخره در باز شد، مامان پشت در بود با اون نگاهی که از هیجان و

اشک برق می زد. بی طاقت به سمتش پرواز کردم در

کسری از ثانیه در آغوشش جا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم بغلم کرد، گونم رو بوسید.

-قربونت برم الهی! خوش امدی قربونت برم.

دست هاش رو دورِ گونم حلقه زد و گونم رو گرم و محکم بوسید.

-چرا نگفتی داری میای!

گونش رو بوسیدم، با شیطتت بچگونه ایی عقب رفتم و دست هام

رو از هم باز کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

383

-سوپریز.

خندید با گفتن "لوسی" نگاهش رو به اشوان دوخت و دست هاش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو واسش باز کرد.

-بیا این جا ببینم عشقِ مامانی.

اشوان که منتظر بود دوید و خودش رو تو بغل مامان انداخت.

-دلم برات تنگ شده بود مامان جون.

-منم دلم تنگ شده بود فدات بشم.

اشوان رو بغل کرد گونش رو بوسید و رو به من که با لبخند روی

لبم و نگاهی که هنوز از دلتنگی و هیجان برق میزد نگاهش

می کردم گفت:

-با کی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه یاد شاهرخ افتادم، هیع بلندی گفتم و در نیم باز رو کامل باز

کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

384

شاهرخ پشت در به ماشینش تکیه داده بود و سرش پایین بود.

مامان با حرص نگاهی بهم انداخت.

-حواس پرت، سلام شاهرخ خان بفرمایید!

شاهرخ سرش رو بالا گرفت و تکیه اش رو از ماشین گرفت.

-سلام، خوب هستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شکر خوبم، بفرمایید بفرمایید داخل ببخشید فکر می کردم ارغوان

و اشوان تنها اومدن.

لبخند کوتاهی زد.

-خواهش می کنم، مشکلی نیست.

-پس بفرمایید.

-نه ممنون، من یه کارِ کوچولو توی شرکت دارم میرم و بعد

برمیگردم.

-باشه پس منتظرتیم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

385

-ممنون، لطف می کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم.

و با اشوان رفت داخل، خواستم دنبالش برم که به چشم غره بهم

فهموند که من باید بمونم. رفت من موندم تنها با شاهرخ..

پوفی کشیدم و سمته شاهرخ برگشتم بدون این که نگاهش کنم

گفتم.

-چمدون رو از صندوق عقب در میاری؟

جواب نداد، سمته صندوق عقب رفت غیر ارادی سرم رو بالا گ رفتم

و نگاهش کردم. اخم هاش توی هم بود و نگاه جدیش رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدون..

چمدون طوسی رنگ کوچیکی که چندتا وسیله از خودم و اشوان

داخلش بود رو سمتم گرفت.

-بگیر!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

386

چمدوم رو ازش گرفتم. خیلی سرد و جدی "خداحافظی" گفت و سوار

ماشین شد.

حتی نیم نگاهی بهم نینداخت، با حرکت ماشین به خودم اومدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به عقب رفتم. چند لحظه وسط کوچه ایستاده ام.. به

اتفاقات

اخیر و الخصوص با اتفاقی که صبح بینمون افتاد فکر کردم. غیر

ارادی دستم روی لبم نشست.

-رفت؟

با صدای اشوان به خودم اومدم.

-چی؟

-بابا شاهرخ رفت؟

-آره واسه چی؟

-هیچ من میرم با رامین بازی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

387

در حالی که چمدون رو میبردم داخل با تاکید گفتم:

-اشوان جایی نمی ریا!

-چشم.

*

*

#شاهرخ

*

*

در ماشین رو به هم کوبیدم، قفلش رو زدم و سمته انبار راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سالن شدم، مثل همیشه که قرار بود جنس برسه شلوغ و پر

سرو صدا بود.

دنباله طاهر گشتم، کنار چند پاکت از داروها ایستاده و چیزی توی

برگه می نوشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

388

-طاهر!

به سمتم چرخید.

-اومدم صبر کن.

چیز دیگه ایی توی برگه ی نوشت و همزمان سمتم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم شاهرخ؟

-رامین اومد؟

برگه رو سمتم گرفت.

-این لیست داروهای دفعه قبله!

ابروهام رو در هم کشیدم، برگه رو از دستش گرفتم و نگاه گذارایی

بهش انداختم.

-اونوقت الان باید لیست بشه؟

قبل از اینکه طاهر حرفی بزنه به سمته اتاق مدیریت انبار رفتم.

-بگو غلامی بیاد توی اتاق.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر وسط راه با گفتن "باشه" راه کج کرد، با عصبانیت وارد اتاق

شدم. رامین کم کم داشت زیادروی می کرد. مدیریت انبار

رو به خواسته و خواهش مامان داده بودم دستش اما هر دفعه یک

گندی بالا می آورد و هر روز به دوستاش یک جا پلاس بود.

پشت میز نشستم در باز شد و غلامی همراه با طاهر وارد شد.

-سلام آقای رئیس.

بدون این که جواب سلامش رو بدم، صندلی رو عقب کشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم.

-لیست داروهای دفعه قبل رو که وارد انبار شدن رو برو بیار.

به وضوح رنگ از رخش پرید و تته پته افتاد.

-آقا به خدا....به خدا هر چی به آقا رامین گفتم بزارید لیست کنم

گوش ندادن هی نی گفتن بعد،بعد..

-چرا به من نگفتی؟

-آقا به خدا ترسیدم آقا رامین گفتن اگه بگم اخراجم می کنه.

از کوره در رفتم و با حرص داد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رامین بی خود کرد با تو که باور کردی اون خودش این جا اضافه

اس.

انگشت اشاره اج رو به سمته طاهر نشونه رفتم و در حالی که

مخاطبم غلامی بود بلند گفتم:

-از این به بعد طاهر مدیریت اینجا رو بر عهده دار هر چی ایشون

گفت همونه. رامین هم حرفه اضافه ایی زد به خودم خبر می

دید.

غلامی و طاهر با تعجب نگام کردن.

طاهر قدمی به جلو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ می فهمی چی می گی؟ آخه من..؟

دسته های صندلی رو جلو کشیدم و نشستم.

-آره تو؟

با جدیت نگاهش کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

391

-حرفیه؟

-نه ولی..

-ولی و اما نیار. گفتم از این به بعد مدیریت اینجا با توء بگو چشم.

حرفی نزد، هنوز گیج و با تعجب نگام می کرد که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-غلامی برو واردات امروز رو با لیست سفارش چک کن. طاهر تو هم

برو بالا سر کارگرا اشتباه نکن.

لپ تاپ رو جلو کشیدم و روشن نکردم.

طاهر و غلامی هم که دیدن تو تصمیمم کاملا جدی ام بدون حرفِ

اضافه ایی بیرون رفتن. دورِ لپ تاپ رامین بودم قفل داشت..

لپ تاپ رو بستم و گوشه ایی میز گذاشتم تا با خودم ببرم از

رامین همه چی برمی اومد حتی اخاذی از شرکت و انبار بهتر بود

لپ تاپش هم چک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ایی به در خورد و رایان وارد اتاق شد.

-سلام.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

392

-سلام، این جا چکار می کنی؟

پرونده ایی رو بالا گرفت.

-خبر جدید.

از روی صندلی بلند شدم میز رو دور زدم و رو به روی رایان روی مبل

تک نفره ایی نشستم.

-چه خبری؟

خم شد و شکلاتی از جا شکلاتی برداشت، در حالی ومکه پوسته

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلات رو باز می کرد با اطراف نگاهی انداخت.

-می بینم که دوباره پدر خونده ات نیستش.

چشم غره ایی بهش رفتم که دست هاش رو به حالت تسلیم بالا

برد شکلات رو از داخل گوشه ی از لپش نگه داشت و گفت:

-تسلیم.

-دوباره رفته به گشت و گذار.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

393

تکیه ام رو به مبل دادم و با لحن عادی و ریلکسی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این به بعد طاهر مدیریت اینجا رو به عهده می گیره.

به سرفه افتاد، با تعجب نگاش کردم سرفه می کرد و با تعجب به

من چشم دوخته بود.

از روی میز پارچ آب رو برداشتم و توی لیوان واسش ریختم.

-بگیر خفه نشی.

لیوان رو از گرفت و سر کشید. نفسش که سرجاش اومد با تعجب

گفت:

-چی می گی شاهرخ؟ رامین بفهمه این جا رو ردی سرش خراب می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه.

ابرو در هم کشیدم.

-می خواست انقدر نره خوشگذرونی، گفتی خبر داری بگو خبرات رو.

این رو که گفتم به کلُ قضیه رامین رو فراموش کرد.

-آها خبر! اون پیرمرد یادته که اشو..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

394

-آره خب!

-طبق گزارش پزشکی قانونی بر اثر مصرف بیش از حدِ دو نوع مواد

مخدرِ کشنده به اسم تسبیح و کروکودیل کشته شده. مواد

رمان بازار
romanbazar.ir

مخدر کروکودیل که خودش جدیدترین مواد کشنده است به طور

میانگین استفاده روزانه و هفتگیش هم برای مصرف کننده

خطرناکه چه برسه به این که در طول روز، 10 ؛ 12 بار استفاده کنی.

-کشته شده یا...؟

-هنوز مشخص نشده، چند تا دوستای نزدیکش که شواهد نشون

میده اون روز پیشش بودن رو دستگیر کردن برای بازجویی.

-دیگه؟

-دیگه این که سرگرد امینی زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

از جام بلند شدم و سمته میز رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

395

-یکی از اونایی که توی دزدی شریک بود داخل زندان کشته شده،

انگار می خواسته اعتراف کنه. برای همین کشتنش.

نیش خندی روی لبم نشست.

سویچ ماشین رو برداشتم و سمتش برگشتم.

-هر کسی که هست با کشتن بقیه می خواد جلوی لو رفتنش رو

بگیره.

-دقیقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لپ تاپ رامین اشاره کردم.

-بسپار بچه ها این رو با خودشون ببرن.

-باشه. راستی شاهرخ؟

دستم روی دستگیره نشسته بود سر برگردوندم.

-بله؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

396

-امشب با پگاه قرارِ شام داری؟

-آره.

با شک پرسید:

-مطمئنی؟

-قرارِ با ارغوان و اشوان برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن این حرف همونجور که انتظار میرفت چشم هاش گرد شد.

از اتاق بیرون زدم.

و به سمته خروجی انبار راه افتادم.

*

*

*

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم. جعبه شیرین رو از صندلی

کنار برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

397

-تو بی خود کردی پسر من رو زدی بی صاحاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای عصبی مردی که شخصی رو مخاطب گرفته با کنجکاوی

برگشتم. با دیدن اشوان که کنار مرد ایستاده بود و مرد گوشش رد گرفته بود اخم هام توی هم رفت.

اشوان با گریه گفت:

-گوشم رو کندی ولم کن، بخدا تقصیر خودش بود.

مرد هولش داد سمته خونه و گفت:

-ساکت شو حرف نزن، دهن بچه رو پر خون کردی.

خون جلوی چشم هام رو گرفت، گوشه ی چشمم از خشم میزد، رگ

گردنم شروع به نبض زدن کرد.. نگاهم تنها به قطره قطره

اشک های اشوان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه ی که پدر نداشته باشه همین میشه دیگه.

و در رو محکم بهم کوبید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

398

اشوان با گریه جیغ زد.

-من بابا دارم؛ به خدا بابا دارم بزار الان میاد بهش می گم گوشم رو

کشیدی تا اونم گوشه تو رو بکشه.

بی طاقت جعبه شیرینی رو روی کاپوت انداختم.

مرد با مشت به در کوبید، دست برد تا مشت بعدی رو بزنه که با

خشمی غیر قابل کنترل دستش رو کشیدم و عقب آوردمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبرته یابو! فک کردی داری در تویله رو میزنی.

با عصبانیت سمتم برگشت.

-تو دیگه چی می گی؟

اشوان با شنیدن صدام هیجان زده برگشت.

بهم چسبید و پیراهنم رو محکم گرفت.

با نگاهی به خون نشسته به مردی که بویی از آدمیت نبرده بود

چشم دوختم در باز شد و ارغوان سراسیمه بیرون اومد.

-چه خبره؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

مرد با دیدن ارغوان بی توجه به من عصبی برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می خوا..

با حرص برگردوندم و دستم رو جایی میون فک و گردنش گذاشتم و

محکم به دیوار کوبیدمش.

-فقط یه سوال می پرسم مثل آدم جواب می دی وگرنه به والله ی

علی قسم خون کثیفت گردن خودته. اشوان رو ببر داخل.

ارغوان وحشت زده نگاهم می کرد. برگشتم و توپیدم بهش.

-مگه با تو نیستم اشوان رو ببر داخل.

به سرعت دسته اشوتگان رو گرفت و برد داخل.

نگاهم رو به مرد دوختم با غیظ و خشم غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چه جرئتی با بچه ی من اینجور رفتار کردی؟

دستش روی سینم نشست و عصبی گفت:

-ول کن یقه رو، تا جایی که من می دونم این بچه بی پدر...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

400

با خشم و حرص دستم رو محکم روی دهنش گذاشتم با لحن

اهدید آمیزی گفتم:

-خفه شو! وگرنه تضمین نمی کنم که زنده بری خونه کثافت.

یقه اش رو گرفتم و از دیوار جداش کردم و دوباره محکم به دیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبیدم. یقه ام رد گرفته بود و سعی می کرد کاری کنه اما

نمی شد.

-تقلا نکن که نمی تونی از دستم در بری! مرد گنده خجالت نمی

کشی با یه بچه 5 ساله اینجور رفتار می کنی ها؟

به عقب هولش دادم.

-دو روز دیگه خودت جون به مرگ داری و بچه ات بی پدر شد دلت

می خواد یه احمقی مثل خودت این حرف ها رو بهش بزنه.

-بچه رو درست تربیت کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو احمق، دوتا بچه دعوا کردن توی خر پیره این وسط چکاره

ایی ها؟ بچه ات یکی زد یکی خورد تو باید خجالت بکشی

مجمع الناز راضیه درویش زاده

401

اونوقت اومدی گوشه بچه رو کشیدی؟

انگشت تهدیدم رو جلو صورتش گرفتم.

-ببین برو خدات رو شکر کن من مثل تو بیشعور نیستم وگرنه تا

پات رو به کلانتری نمی کشیدم دست از سرت بر نمیداشتم. حالا

برو..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تندی بهم انداخت برگشت که بره اما بازوش رو گرفتم.

-بار آخری باشه که شنیدم به اشوان می گی بی پدر، اشوان پدر داره

اونم منم..

بازوش رو ول کردم، و بی توجه به نگاه عصبیش وارد خونه

شدم..در رو که بستم به سه جفت نگاه رو به رو شدم..ارغوان و

مادرش نگران و اشوان با هیجان.

دست هاش رو بهم کوبید و دوید سمتم.

-آخ جون خوب موقعی رسیدی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی بهش زدم و بغلش کردم. و با گفتن "بااجازه ایی" وارد خونه

شدم.

*

*

#ارغوان

*

*

نگاه نگرانی به مانان انداختم که گفت:

-نگران نباش، بیا بریم داخل.

و خودش زودتر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی تازه کردم، دستی تو صورتم کشیدم و وارد اتاق شدم.

اشوان جلوی تلویزیون نشسته بود، از صدا هایی که از تو آشپزخونه

می اومد معلوم بود که مامان تو آشپزخونه، شاهرخ هم که

مجمع الناز راضیه درویش زاده

403

حتما مامان اتاق رو نشون داده و رفته اتاق.

اشوان که متوجه ی حضورم شد، نگاهش رو از تلویزیون گرفت و با

ذوق برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانی دیدی بابا شاهرخ چه طوری جواب آقای خیری رو داد!

کنارش نشستم.

-مامان جان آقای خیری چی بهت گفت!

اخم هاش توی هم رفت و با صدای پرحرصی گفت:

-اول آرمین بهم گفت تو بابا نداری، بهش گفتم خیلی هم دارم اما

بهم خندید و گفت تو بابات مُرده،چون خدا دوست نداشت بابات

رو ازت گرفت و دیگه کسی بابات نمیشه.

صداش لرزید اشک به چشم هاش هجوم آورد.

-بخدا من که فقط هولش دادم هیچیش نشد، اومد بره به باباش

رمان بازار
romanbazar.ir

بگه افتاد زمین دهنش خونی شد اونوقت به باباش گفت که من

زدمش.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

404

-باشه قربونت بشم، اشکال نداره.

گونش رو بوسیدم و از روی مبل شدم.

-کارتون رو نگاه کن من الان میام.

رفتم تو اتاقی که شاهرخ داخلش بود، روی تخت نشسته بود و به

پرونده ای توی دستش نگاه می کرد.

در رو بستم و به دیوار کنار در تکیه زدم.

-معذرت می خوام تو رو هم توی دردسر انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالا گرفت.

-چی!؟

سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

-میشه یکم حرف بزنیم؟

دوباره سرش رو برد تو پرونده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

405

-در مورد اشوان.

-خب چه مسئله ایی!؟

با حرص نگاهی به نیم رخش انداختم و پرونده رو از دستش

کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب این پرونده رو بزار کنار.

سرش رو به سمتم برگردوند. نگاهی به پرونده انداخت و از دستم

کشیدش انداختش روی عسلی.

-خب حرفت رو بزن.

سرم رو پایین انداختم و با انگشتر توی دستم بازی کردم.

-اشوان بیشتر از اونی وه فکرش رو می کردم به داشتن یه پدر نیاز

داره.

حرفی نزد و در سکوت خیره نگاهم می کرد.

-نه فقط یه پدر که اسمش توی شناسنامه اش باشه. یه پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعی..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

406

گوشه ی لبم رو به دندون کشیدم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو

نگاه جدیش دوختم.

-می گی من پدر اشوانم درست، قبول کردم حالا که شاهین

نیستش هم زنت هم بعنوان پدر بچه ام باشی اما شاهرخ اشوان

فقط به

اسم پدر نیاز نداره به خود پدر هم نیاز داره. من بچم رو می شناسم

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم چقدر دلش می خواد مثل همسن و سال هاش دست

تو دست پدرش بره پارک بره بستنی بخوره و هزار جور کارِ دیگه!

اشوان عقده ایی شده از بس تو خیابون بچه هایی رو دیده که

سرخوش دست تو دست پدرشون راه میرن. شاید اگه امروز تو

یکمی دیرتر می رسیدی و مثل همیشه من اونی بودم که در مقابله

بقیه ازش پشتیبانی می کنم بیشتر از پیش شکست می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما رسیدی و تو جلوی پدر رامین، مثل پدر تکیه گاه پشتش بودی و

حالا باید بری و ببینی حال اشوان رو سر از پا نمیشناسه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

407

لب تر کرد و با تردید و اضطرابی که از جواب احتمال شاهرخ به

جونم افتاده بود گفتم:

-ازت می خوام همه جورِ پدر اشوان باشی! خوب می دونی که دلیل

این که پیشنهادت رو قبول کردم خوشبختی اشوان بود و می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونم تو هم صرفا به خاطر اشوان این کارو کردی. پس نذار با

حسرت پدر داشتن بزرگ بشه.

میخ نگاه جدیش شدم،حرفی نمی زد و در سکوت نگاهم می کرد.

بالاخره به حرف اومد.

-هرکاری از که از دستم بر بیاد انجام میدم تا اشوان هیچ کمبودی

حس نکنه.

از جاش بلند شد، سمته چمدون رفت و لبخند عمیق روی لبم رو

ندید.

از همین یک جمله اش پر شدم از حس خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز با همون نیش باز و نگاهی هیجان زده نگاهش می کنم که

برگشت سمتم.

-میری بیرون یا لباس عوض کنم!

انقدر خوشحال بودم که گفتم:

-نه عوض کن.

تای ابروش رو بالا داد.

-مطمئنی؟

به خودم اومدم سریع بلند شدم.

-نه من میرم لباس های کثیف خودم و اشوان رو بشورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا تند کردم و رفتم تو حمام.

مشغول شستن لباس ها شدم، کارم که تمام شد از حمام بیرون

اومدم.

شاهرخ که داشت با تلفن صحبت می کرد با ورودم گوشی رو قطع

کرد لباس های کثیفش رو از روی تخت برداشت و به سمته

مجمع الناز راضیه درویش زاده

409

حمام رفت.

با فکر اینکه قرارِ لباس هاش رو خودش بشوره ناباورانه برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای خودت بشوری؟

توی درگاه حمام ایستاد و برگشت.

-مشکلیه؟

با فکر اینکه شاهرخ با این هیکل و جذبه می خواست لباس بشوره

خنده ام می گرفت؛ و این خنده روی لبهام پدیدار شد که باعث

شد اخم هاش توی هم بره.

-چیز خنده داری وجود داره؟

سریع خنده ام رو پس زدم.

-نه اصلا. بده خودم میشورم واسه ات..

چپ چپی بهم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نکرده.

شونه ایی بالا انداختم.

-هر جور راحتی.

رفت تو حمام، می خواستم برم بیرون تا لباس ها رو روی بند

بیرونه کنم. اما نتونستم از خیر دیدن شاهرخ در عین لباس

شستن

بگذرم. تشک آبی رنگی که لباس ها رو داخلش گذاشته بودم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین گذاشتم و پاورچین پاورچین سمته حمام رفتم.

خدا رو شکر در رو نبسته بود، به در تکیه زدم.

پشتش به من بود و در حال ور رفتن با شیر، آب رو که باز کرد

لباس ها رد همونجور که به چپ بودن زیر آب انداخت حتی

دنباله تشت هم نگَشت. مایع لباس شویی کنارش اومد بود شامپو

رو ب رداشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

411

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گرد شده نظار گر کارهاش بودم شامپو رو سر ریز کرد

روی دوتا لباسهاش. به سرعت سمتش دویدم.

-ای بابا چکار می کنی تو..! بسه بسه.

با تعجب سمتم برگشت، با دیدن اون چهره ی مردونه که حالا شده

بود شبیه بچه هایی که خطایی کردن ناخوداگاه دلم ضعف رفت

با خنده شامپو رو از دستش کشیدم.

-بده من مگه چی به لباس هاست که انقدر شامپو میریزی؟

ابروهاش توی هم رفت و لباس های که پر بود از شامپو نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه زیاده!؟

طعنه زدم.

-نه کمه! اگه قرار باشه با هر بار لباس شستن انقدر شامپو یا مایع لباس شویی بریزیم که خوش به حالِ شرکتشون میشه. بیا برو

خودم میشورمش.

انقدر سرتق و لجباز بود که گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

412

-نه خودم میشورم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-خواهش می کنم بیا برو خودم میشورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید نگاهش رو بین لباس ها و من گردوند.

-باشه، ممنون.

خواست بره که دستش رو گرفتم، شیر آب رو باز کردم.

-اول دستات رو بشور.

برای لحظه ایی فکر کردم دارم با اشوان حرف میزنم و خودم

دستش رو زیر آب بردم. با حس سنگینی نگاهش به خودم اومدم.

دست هام رو خیلی آروم از دور دست هاش باز کردم و سرم رو بالا

گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم می کرد، چند بار پشت سر هم پلک زدم و آروم عقب

رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

413

-ببخشید.

با حرفم به خودش اومد؛ دستش رو از زیر شیر آب کنار برد و بی

هیچ حرفی از حمام بیرون زد.

حجمی عظیم از اکسیژنی که توی سینه ام بود رو با صدا بیرون

فرستادم، دست هام رو زیر آب برم و توی صورتم زد تا بلکه از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون حال عجیب در بیام.

لباس ها رو شستم و بیرون اومدم، شاهرخ توی اتاق نبود با

احتمال اینکه رفته پیشه اشوان لبخندی رو لبم نشست.

از اتاق بیرون اومدم، همونجور که حدس میزدم کنار اشوان نشسته

و اشوان هم سرش رو روی سینه اش گذاشته بود.

لبخندم

عمیق تر شد.

رفتم تو حیاط لباس هام رو پهن کردم و بعد رفتم آشپزخونه تا به

مامان کمک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت نگاهی انداختم 1 ونیم بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

414

-مامان کمکی لازم نداری؟

-نه عزیزم. فقط اگه گرسنه اید ناهار رو بکشم.

گونش رو بوسیدم.

-تو برو کنار اشوان بشین من میز رو می چینم.

لبخندی زد و از دیوارهای اپُن به اشوان که تو بغِل شاهرخ داشت

چُرت میزد نگاه کرد.

-مگه من دلم میاد برم و از بغل شاهرخ بکشمش بیرون.

لبخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی زود با شاهرخ کنار اومد.

-چون عموشه، شاهرخ هزار ساله باشه انشالله شباهت زیادی هم

با شاهین داره.

به یادذ شاهین آه عمیقی کشیدم.

-جاش خیلی خالیه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

415

مامان که این حالم رو دید لبخند مهربونی زد.

-جاش همیشه سبز، مطمئنم اونم الان خوشحاله پس اوقات خودت

رو تلخ نکن. بیا میز رو بچین.

-خدا کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک مامان میز رو چیدم، وقتی هم صدا شاهرخ و اشوان زدیم.

اشوان که انگار قشد جدا شدن از شاهرخ رو نداشت از بغلش

پایین نیومد.

شاهرخ گونش رو بوسید و سمته میز اومد.

بعد از ناهار از مامان تشکر گفت میره اتاقش تا استراحت کنه. که

اشوان هم دنبالش رفت.

-اشوان تو کجا میری؟

هر دو به سمتم برگشتن، اشوان مظلوم گفت:

-میخوام با، بابا شاهرخ بخوابم.

سمتش رفتم و دستش رو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان تو که هیچ وقت ظهرها نمی خوابیدی! بیا قربونت برم بیا

بزار بابایی استراحت کنه.

لب ورچید و با ناراحتی به شاهرخ که روی پله ی اول ایستاده بود

نگاه کرد.

شاهرخ دستش رو سمته اشوان گرفت.

-بیا بریم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-اشکال نداره.

-باشه برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان آخ جونی گفت و دست شاهرخ رو گرفت، پله ی دوم سوم رو

که رفتن سمتم برگشت.

-مامانی تو هم میای!

لبخند مهربونی به روش زدم.

-نه عزیزم تو برو من کار دارم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

417

-کارت که تمام شد میای!

-آره میام.

-باشه.

و رفتن، نفسم رو به راحتی بیرون دادم و رفتم تو آشپزخونه با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن مامان که داشت ظرف ها رد می شست با عجله سمتش

رفتم.

-ا ا مامان چکار می کنی! برو کنار خودم میشورم.

-وا چیه مگه!؟ دو سه تا ظرف بیشتره.

-باشه همونا رو هم خودم میشورم. تو برو بشین.

مامان رو کنار زدم و خودم رو به رویی ظرف شویی ایستادم، تند تند

ظرف های رو کف زدم.

-ارغوان!

-جوونم؟

-با شاهرخ اوضاعتون خوبه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه خدا رو شکر، سعی می کنیم همونجوری باشیم که قرار بود

باشیم.

مامان کنارم ایستاد و در حالی که ظرف های که میشستم رو خشک

می کرد گفت:

-چطور!

لبخندی زدم.

-همونجور که اشوان دلش می خواد.

دست از کار کشید و سرش رو برگردوند با تعجبی که توی صداش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود گفت:

-اونجوری که دلِ اشوان می خواست؟

آخرین ظرف رو شستم و گذاشتم تو جا ظرفی بالای کابینت.

-آره مگه چیه!؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

419

-ارغوان یعنی شما فقط و فقط ازدواج کردید که اشوان به اون چیزی

که می خواد برسه؟

می دونستم مامان با این حرف هاش به کجا می خواد برسه برای

همین برای پایان دادن به این بحث گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که آره،فکر می کنم شاهرخ هممینطور!

خواستم برم بیرون که بازوم رو گرفت.

-صبر کن. بشین حرف بزنیم.

با خستگی سری تکون دادم.

-مامان به خدا خستم اصلا حال ندارم می خوام برم بخوابم.

-ارغوان!

جدی و محکم صدام جوری که هیچ راهی جز گوش دادن بهم نمی

داد.

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم.

-جانم بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روم نشست دستام رو میون دست های گرم و پر مهرش

گرفت و با نگرانی که هم توی چشم هاش و هم توی لحنش بود

گفت:

-ارغوان عزیزم، تو با شاهرخ ازدواج کردی دلیل و منشا هر چی که

بود مهم نیست. مهم اینه که تو الان زنِ شاهرخی. یک ماه

ازدواج کردید بعد یک ماه دارم ازت می پرسم اوضاعتون چه طور می

رمان بازار
romanbazar.ir

گی همونجور که اشوان می خواست!؟ همین؟ تو ازدواج

کردی که فقط برای بچه ات یه پدر بیاری؟ یا شاهرخ ازدواج کرد که

از بچه ی برادرش مواظبت کنه؟ آره ارغوان به نظرت این

معقوله؟

-مامان چی می خوای بگی؟

-می خوام بگم به خودت بیا دخترم، چشم هات رو باز کن هی نگو

اشوان، اشوان.. همین اشوانی که داری می گی 3،4 ساله

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه که بزرگتر شد و سردی بین تو و شاهرخ رو دید می دونی چه

بلایی به سرش میاد؟اینبار میشه یه بچه ایی که دلش محبت

بین پدر و مادرش رو می خواد یا شاید دلش یه خواهر بخواد. اصلا

اشوان هیچ، ارغوان تو تودت تا کی می خوای با این منوال

جلو بری؟ تا کی می خوای دلیل همه کار هات اشوان باش مادر!؟

دوست داشتن و عشقت به اشوان تحسین برانگیز و قابل ستایشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه در صورتی که از خودت بگذری

از قیافت مشخصه خیلی خسته ایی اما اینکرو بعنوان حرف آخرم تو

گوشت فرو کن تو الان حسی به شاهرخ نداری اما ارغوان

تو یه زنی و از جنس شیشه، لطیف و شکننده نزار دو روز دیگه که

وابسته ی شوهرت شدی، برای رسیدن بهش دیر کرده باشی.

شاهرخ هر چقدر تودار و محکم باشه باز هم یه مردِ و خواسته های

زیادی داره فقط تویی که زنشی می تونی برآورده کنی

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش که تمام شد از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

چند دقیقه ی با حالت گیج و منگ همونجا نشسته بودم. اما نمی

تونستم حرف های مامان رو قبول کنم نمی تونستم به شاهرخ فکر

کنم وقتی که تمام ذکر و فکرم اشوان بود وشاهین..

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم تو اتاق، با دیدن اشوان که تو بغل شاهرخ خوابش برده بود لبخندی روی لبم نشست دلم برای

اون چهره ی معصومش ضعف رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی سرو صدا کنارش روی تخت دراز کشیدم کف دستم رو زیر گونم

رو بالشت گذاشتم.

خیره شدم به اشوان، ناخوداگاه نگاهم به بالا کشید شد و روی

صورتِ شاهرخ زووم کردم.

صدای مامان تو گوشم پیچید "ارغوان تو یه زنی و از جنس شیشه،

لطیف و شکننده نزار دو روز دیگه که وابسته ی شوهرت شدی،

برای رسیدن بهش دیر کرده باشی." سریع چشم هامورو بستم تا

بیشتر از این به حرف های مامان فکر نکنم....

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس گرم دلچسبی که کردم، چشم های خمار خوابم رو آروم باز

کردم. اما با حس پتویی که روم پهن شده بود دوبا ره چشم هام

رو بستم.

احتمالا کار مامان بود، چون همیشه وقتی تو خواب پتو کنار می رفت

می اومد و روم پهن می کرد. دوباره خوابم برد.

اینبار که بلند شدم، با صدای خنده های از ته دل اشوان بود. با

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی که از خنده های اشوان به تزریق شد چشم باز کردم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت 5 بود، پتو رو کنار زدم. رفتم توی

دستشویی دستی به دست و صورتم شستم و از اتاق بیرون

اومدم.

صدای مامان که با خنده و هیجان می گفت "اشوان بدو، داری می

بری" توی فضا پیچیده بود. کنجکاو پله ها رو تند تند پایین

اومدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

از آخرین پله که پایین اومدم تونستم بالاخره شاهد اتفاقات باشم،

شاهرخ و اشوان که داشتن ماشین بازی می کردن و مامان که

سعی داشت با ذوق و شوقش به اشوان روحیه بده.

تقریبا اشوان داشت برنده میشد؛ مامان هنوز داشت اشوان رو

تشویق می کرد. ناخوداگاه جلو رفتم و بلند گفتم:

-شاهرخ به پیچ سمته چپ، گاز بده گاز بده.

صدای مامان قطع شد و هر سه به سمتم برگشتن.

اشوان شاکی گفت:

-ا مامان تو من رو تشویق کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره شاهرخ و تعجبی که تو نگاهش بود باعث شد، خجالت

زده گوشه ی لبم رو زیر دندون بکشم.

مامان که حالم رو درک کرد از جاش بلند شد و گفت:

-عصرونه چی می خورید بیارم؟

اشوان دست هاش رو بهم کوبید و با ذوق گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

425

-نون پنیر سبزی!

مامان خندید.

-چشم عزیزم.

و رفت برای رهایی از نگاه خیره شاهرخ به سرعت برگشتم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن "برم کمکش" دویدم سمته آشپزخونه.

به مامان توی آمادا کردن نون پنیر و چایی کمک کردم،بعد از خو ردن

عصرونه شاهرخ سمتم برگشت.

-ارغوان؟

از هول اینکه صدام زد لقمه ی بزرگی رو تو دهنم بردم به سختی

جواب دادم:

-هووم؟

ابروهاش توی هم رفت.

-خب چه خبرته؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور روی لقمه دندون میزدم، داشتم خفه میشدم.

شاهرخ خم

شد و آب ریخت واسم.

لیوان رو سمتم گرفت.

-بگیر بخور.

و شنیدم آروم گفت:

-از این به بعد نباید صداشم زد.

در حالی که آب می خوردم چشم غره ی بهش رفتم، اما متوجه

نشد.

لقمه رو قورت دادم نفسم که سرجاش اومد گفتم:

-خب چکار داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو برو آماده شو، دیر شد.

-ساعت چند باید اونجا باشیم؟

7 -ونیم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

427

به ساعت نگاه کردم، 6 ونیم بود.

-اوکی. اشوان..

-اون رو ول کن با خودم میبریم لباس بپوشه.

-باشه.

رفتم تو اتاق، چون نمی دونستم په جور جای قرارِ بریم سعی کردم

بهترین لباسهام رو انتخاب کنم. در آخر مانتو کرم رنگی که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی آستین هاش که از روی مچ یه حالت کلوش و شُل ول داشت

طرح های سنتی قهوهی رنگی کار شده بود و پایین مانتو هم به

همین شکل کار شده بود. شلوار لی قد نودی پوشیدم کفش های

عروسکی کرم رنگم رو که روش گل طلایی کار شده بود رو کنار

گذاشتم تا بعد بپوشم.

آرایش همیشگی رو زدم، البته نه همیشگی نبود اینبار خط چشمم

رو بلند تر کشیده بودم و رژم به جای اینکه قهوه ایی باشا قرمز

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود اما چون می دونستم شاهرخ زیاد خوشش نمیاد سعی

کردم زیاد پررنگ وتو چشم نباشه.

کارم که تمام شد شال قهوه ایی رنگ حریر رو سر کردم، کیف و

کفش هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها پایین اومدم، شاهرخ پشتش به من روی مبل نشسته بود

و داشت با اشوان صحبت می کرد.

-من آماده ام.

هر دو برگشتن. اشوان تا دیدم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوهو مامان چقدر خوشکل شدی؟ مگه نه بابایی؟

شاهرخ که تا الان میخ چهره ی آرایش شده ام بود؛ سری تکون دادم

و گفت:

-ما هم بریم آماده شیم.

-باشه بریم.

از کنارم رد شدن و بالا رفتن، با دهن کجی ادای شاهرخ رو در آوردم.

-چیه از اینکه ازت تعریف نکرد ناراحتی؟

با غیظ رو به مامان که با خنده این حرف رو زد برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ا مامان اذیت نکن.

خندید و گونم رو بوسید.

-باشه عزیزم، اذیت نمی کنم.

-شما نمیاید بریم.

-نه قربونت من کلی کار دارم، همین الان هم شاهرخ بهم گفت،

برید خوش بگذره.

-عشق منی تو..

چند دقیقه بعد شاهرخ همراه با اشوان پایین بود، فکر نمی کردم

شاهرخ انقدر خوب بتونه برا اشوان تیپ بزنه یه پیراهن سفید که

رمان بازار
romanbazar.ir

طرح یه مرد آهنی بود و شلوار لی آبی کاربنی و کفش های مشکی

کالج، خودش هم که یه تیشرت سفید تنش بود همراه با کت

مجمع الناز راضیه درویش زاده

430

کتون مشکی و شلوار کتون مشکی جذب در آخر کفش های کالج

مشکی الحق که تو تیپ زدن حرف نداشت.

با صدای شاهرخ از فکر بیرون اومدم.

-بریم؟

سری تکون دادم و کیفم رو از روی مبل برداشتم.

-بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ رو به مامان با خوش رویی گفت:

-فعلا با اجازه ساره خانوم.

-خواهش می کنم پسرم، خوش بگذره.

-قربونتون، فعلا خداحافظ.

اشوان هم از مامان خداحافظی کرد و همراه شاهرخ بیرون رفت.

گونه ی مانان رو بوسیدم و گفتم:

-من برم مامان، مواظب خودت باش.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-چشم. برو خوش بگذره.

کفش هام رو دم در سالن پا کردم و از خونه بیرون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سوار ماشین شدم حرکت کرد.

چند دقیقه بعد هر سه وسط رستوران شیکی ایستاده بودیم.

شاهرخ صندلی رو واسه اشوان بیرون کشید.

-بشین.

اشوان در حالی که با نگاهی ذوق زده و حیرت زده به اطراف نگاه می

کرد روی صندلی نشست، بچم حق داشت تا حالا نشده

بود که اینجا ها بیاد.

-بشین.

با صدای شاهرخ از فکر بیرون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی کنارش رو واسم عقب کشیده بود، لبخندی به روش زدم.

-ممنون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

432

نشستم، خودش هم کنارم نشست.

سکوت سنگینی بینمون حکم فرما بود تا اینکه گارسون اومد.

-چی میل دارید آقا؟

-منتظر کسی هستیم.

-باشه، می رسم خدمتتون.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمته صدا برگشتیم، دختر و پسری که به سمتمون می اومد

دستی تکون دادن.

دختر تا رسید بی هوا شاهرخ رو تو آغوش کشید.

-سلام، شاهرخ جونم! وای چقدر دلم برات تنگ شده بود.

از تعجب ابروهام بالا پرید.

پسری که همراهش بود آروم رو به من گفت:

-پگاهِ دیکه باید عادت کنی!

نگاه پسر یه شیطنت و مهربونی خاصی داشت که مجبورم کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به روش بزنم، حس می کردم قبلا جایی دیدمش اما هر

چی فکر کردم یادم نیومد.

شاهرخ دختره رو پس زدم و با لحن جدی و سردی گفت:

-مثل آدمم سلام کن.

و بی هوا دستش رو دور کمرم حلقه زد و به خودش چسبوند.

نگاه سردش رو که رگه های از نفرت و کینه درش موج میزد رو به

دختری که تازه فهمیدم همون پگاهی که باهاش حرف زدم

انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان، همسرم. این گل پسر هم پسرم هستن.

پگاه با تعجب گفت:

-مگه تو پسر داشتی شاهرخ؟

سردتر از قبل گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

434

-پسر برادرمه.

پگاه با ناز خندید.

-آها خب زودتر بگو ترسیدم.

و رو به من ادامه داد:

-من پگاهم خوشبختم.

دستش رو گرفتم و با جدیت پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشبختم، فقط ببخشید چرا ترسیدید!؟

لبخند گشادی زد و با ناز گفت:

-که شاهرخ به من خیانت نکرده. راستی شما چند سالته نکنه از

شاهرخ بزرگتری؟

شاهرخ عصبی غرید:

-پگاه!

نیش خندی زدم.

-نه عزیزم، نگران نباش بزرگتر نیستم اما اصلا فکرش رو نمی کردم

شاهرخ با دخترهای دبیرستانی هم دوست بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم پگاه سرخ شد و صدای شلیک خنده ی پسری که نمی

شناختم به هوا رفت.

-ایول، ایول خوب جوابش رو دادی.

پگاه چشم غره ایی به پسر رفت و تا خواست حرفی بزنه شاهرخ با

تحکم گفت:

-کافیه، بشینید.

نگاه پیروزمندانم رو از چهره ی سرخ شده ی پگاه کردم و نشستم.

دروغ هم نگفتم با اون اندام لاغر و قد کوتاهش و چهره ی بی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی فیسش کم کم می خورد 17 ؛ 18 باشه ولی فکر نمی کنم انقدر

باشه بیشتر بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

436

پسره در حالی که می خندید روی صندلی که رو به روی اشوان بود

نشست.

-تو چطوری اشوان جان!

اشوان مودب جواب داد.

-ممنون خوبم.

پسره دستش رو سمته اشوان گرفت.

-من طاهر هستم. با من دوست میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان نگاهش رو بین من و شاهرخ گردوند که همزمان هر دو سری

به نشونه ی گثبت تکون دادیم.

دستش رو تو دست طاهر گذاشت.

-خوشبختم، بله.

-آخ قربونت برم چقدر نازه شاهرخ.

نگاهش که به نگاه شاهرخ افتاد لبخند کوتاهی زد و عقب رفت

آروم گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

437

-اوکی بفرمایید!

پگاه دوباره به حرف اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهر...

طاهر میون حرفش پرید و گفت:

-بگیم غذا رو بیارن!

پگاه زیر لب غرید:

-دارم حرف می زنم.

طاهر نگاه بی حس و بی خیالی بهش انداخت.

-بعدا حرف هات رو بزن.

پگاه با غیظ دستش رو روی میز زد

-الان میخوام حرف بزنم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ آروم دستش رو روی میز کوبید و نگاه عصبیش رو به پگاه دوخت.

-خانوم مُشرف این جا نیومده بودیم که در مورد چیزی حرف بزنیم،

شما خیلی خواهان دیدن زن و بچم..

-بچه ی برادرت!

با گفتن این جمله اشوان به سمته پگاه برگشت و گفت:

-من دوتا بابایی دارم، یکی بابا شاهینم که خدا انقدر دوستش داشت بردش پیش خودش یکی هم بابا شاهرخ که من ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

مواظبت

می کنم و از خدا کلی خواهش می کنم تا پیش خودش نبره. من می

دونم بابایی اصلیم یکی دیگه اس اما بابا شاهرخمم دوست

دارم.

صداش بغض داشت، با نفرت نگاهم رو به پگاه دوختم.

شاهرخ رو به طاهر گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

439

-طاهر تو اشوان رو ببر فضای سبز بیرون یکم باهم بازی کنید. یکم

دیگه بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با مهربونی وه ازش بعید بود رو به اشوان گفت:

-برو عزیزم، من واسه ات غذا سفارش میدم تا بیای چی دوست داری؟

اشوان پشت دستش رو روی چشم هاش کشید.

-پیتزا.

-چشم. ببرش طاهر.

طاهر از جاش بلند شد دست اشوان رو گرفت و با هم بیرون رفتن.

شاهرخ نگاه تیزش و جدیش رو به سمته پگاه نشونه رفت.

-برای یک بار که شده وقت حرف زدن فکر کن.

پگاه با پروویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغ که نگفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

440

طاقت نیوردم و با عصبانیت گفتم:

-دروغ گفتی یا نگفتی، حرف هات حقیقت بود یا نه شاهرخ پدر

بچم هست یا نه به هیچ کس الخصوص تو ربطی نداره. این رو

بفهمم خب؟ دفعه قبل هم بهت گفتم من زن شاهرخم و خودت

نفهمیدی الان دلیل اینجا بودنمون رونمی دونم ولی..

میون حرفم پرید و با افتخار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون نگرانی و حرف های من برای شاهرخ مهم بود، من خواستم

شما رو ببینم و اون..

شاهرخ خیز برداشت و دست پگاه رو که روی میز بود رو میون پنجه

ی دستش گرفت در حالی که می فشرد با صدای جدی و

آمیخته با تحکم گفتم:

-واسه خودت خیالبافی نکن پگاه، اگه اینجام برای این که بهت

بفهمونم دروغ نگفتم و بهت بگم من یک تای موی ارغوان رو به

صدتای مثل تو کثافت نمی دم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به شدت پس زد.

-حالا هم می تونی بری.

عقب اومد و به صندلی تکیه زد. من ترسیدم چه برسه به پگاه.

پگاه با غیظ در حالی که کیفش رو برمیداشت گفت:

-من دست نمی کشم شاهرخ.

پگاه با غیظ در حالی که کیفش رو برمیداشت گفت:

-من دست نمی کشم شاهرخ.

و با قدم های بلندی که صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به رخ می کشید از میز دور شد. شاهرخ که معلوم بود عصبیه

دستی تو صورتش کشید.

خم شدم پارچ آب روی میز رو برداشتم و آب ریختم واسش.

-بگیر!

دستاش رو برداشت و سرش رو برگردوند سمتم. لب تر کرد و لیوان

رو گرفت.

-ممنون.

-نوش جان. من برم اشوان و طاهر رو صدا بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بلندشم که دستم رو گرفت.

-صبر کن خودم میرم، بشین.

بی هیچ حرفی نشستم، بلند شد و بیرون رفت.

چند دقیقه بعد هر سه با هم وارد رستوران شدن، این بار بدون

پگاه جمعمون خودمونی تر شده بود. طاهر پسر خوبی بود شیطون

، شوخ طبع و مه ربون. اشوان جاش رو عوض کرد و کنار طاهر

نشست.

با لبخندی رضایت آمیز به اشوان که برق چشم هاش نشون می داد

که چقدر بهش خوش میگذره چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ هم دیگه اخم نداشت، هر ازگاهی لبخندی به خنده های از

ته دل اشوان و حرف های طاهر می زد.

در کل شب خوبی بود، با دو تا آدم جدیدی آشنا شدم که یکیشون

با فکر کردن بهش تنفر توی دلم می نشست و یکی دیگه که حتی

نگاه کردن بهش لبخند به لبم می نشوند.

طاهر! که فهمیده بود دوست شاهرخه و توی شرکتش کار می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگشتیم خونه اشوان خواست که پیش ماه بخوابه! چه خوب

هم بود این خواستش ابن جوری فاصله ی خوابیدنم با شاهرخ

بیشتر میشد...

صبح اتوماتیک وار سر ساعت همیشه بیدار شدم، خبری از اشوان

و شاهرخ نبود.

پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

444

توی آیینه نگاهی به خودم انداختم، موهای آشفته و بهم ریختم با

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی رنگ چریده و لب های سفیدم.. از قیافه خودم خنده ام

گرفته بود.

اما حوصله ی درست کردن موهام رو نداشتم، توی دستشویی

صورتم رو آب زدم و از اتاق بیرون اومدم تا ببینم اشوان کجاست.

-مامان اشوان کجاست؟

مامان که در حال چیدن سفره ی صبحانه بود گفت:

-با، شاهرخ رفته تو حیاط.

-اونجا واسه چی؟

-برو خودت ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و سمته حیاط رفتم، از سالن که بیرون اومدم با دیدن

شاهرخ و اشوان خنده ام گرفت.

شاهرخ داشت با وزن هایی که گوشه ی حیاط بود و مطلق به

شاهین بود ورزش می کرد، اشوان هم مثلا داشت زور می زد تا

مجمع الناز راضیه درویش زاده

445

بزرگترین رو برداره.

قیافش قرمز شده بود. شاهرخ با خنده ی آشکارا که تا حالا ازش

ندیده بودم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین، آفرین داری خوب پیش می ری.

بی صدا می خندیدم که نگاه اشوان بهم افتاد. تا من رو دید صاف

ایستاد.

-ا مامانی بیا! بیا..

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و جلو رفتم.

-جوونم مامانی؟

-بیا این رو بلند کن، بابایی داره به من می خنده.

شاهرخ که با دیدن من خنده اش رو خورده بود گفت:

-ا من که نخندیدم، داشتم تشویق می کردم.

-خب من چکار کنم اشوان؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-این رو بلند کن!

به وزنه ی بزرگی که حتی نگاه کردنش به انرژیم رو می گرفت اشاره

کرد.

چشم هام گرد شد.

-اشوان مامان جان نمی تونم!

قیافش توی هم رفت، شاهرخ نگاهش رو از اشوان به سمتم سوق

داد بازوم رو گرفو و گفت:

-بیا میتونی!

-نمی تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوم رو کشید و پشت به خودش نگه داشت، آروم دم گوشم

گفت:

-ناامیدش نکن، کمکت می کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

447

سرش در زاویه ی راست سرم بدون هیچ فاصله ایی نگه داشت،

مسخ شده نگاهش کردم که لب زد:

-بردار.

لب تر کردم، نگاهم رو با تردید به سمته اشوان برگردوندم با ذوق

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هاش رو جلوی دهنش مشت کرده بود و نگام می کرد.

لبخندی به روش زدم. خم شدم و وزنه رو گرفتم، یه دستم رو یک

طرف وزنه حلقه زدم و یه دسته دیگه ام رو محکم طرفه

دیگه.. داشتم فکر می کردم باید چکار کنم که دست های شاهرخ

روی دستم نشست.

گرمی دستاش به حدی بود که ناخوداگاه حلقه ی دستم دور وزنه باز

شد، اما اجازه نداد عقب برم.

دم گوشه آرومم زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو کاری نکن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

448

با یه حرکت وزنه از روی میله ی که روش بود بلند شد، صدای جیغ

هیجان زده ی اشوان فضا رو پر کرد. ولی خودم به خوبی

می دونستم که من هیچ کاری نمی کنم و فقط سنگینی کمی روی

دست هام بود.وزنه رو به روی سینه ام قرار گرفت.

گرمی نفس های شاهرخ به گردنم می خورد و حالم رو بد می کرد.

چشم هام رو بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه!

به همون آروم وزنه رو روی جایگاهش گذاشت. عقب که رفت نفس

راحتی کشیدم و به سمته اشوان رفتم که محکم بغلم کرد.

-ایول مامانی خیلی خوب بود. مثل بابایی تو هم قهرمانی.

دستی روی موهاش کشیدم.

-قربونت برم! خب کافیه دیگه بریم داخل مامان جون صبحانه حاضر

کرد.

اشوان "آخ جون صبحانه ایی" گفت و دوید داخل.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمته شاهرخ برگشتم، هوا خنک بود اما چون ورزش کرده بود

روی صورتش نشسنه بود.

به پاس کمکی که بهم کرد،شالی که روی گردنم افتاده بود رو از دور

گردنم برداشتم و سمتش گرفتم.

-صورتت رو خشک کن.

نگاهم روی سینه اش بود، الحق که هیکلش بی نقص بود و

مشخص بود که چقدر واسه اش زحمت کشیده.

با کشیدن شال از دستم به خودم اومدم، نگاهم به بالا کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شد.

نگاهش جدی و میخش رو به من دوخته بود، نمی دونم نگاهش

چی داشت که هر بارکه خیره میشد بهم هول میشه..

بعد از صبحانه، شاهرخ آماده شد تا بره شرکت قبل از رفتن از من

خواست تا وسایل رو جمع کنم تا بعد از اومدنش برگردیم

عمارت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

450

وسایل زیادی نبود در عرض ده دقیقه آماده کردم، چرخ خیاطی که

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود مامان بفرسته رد کنار ساک گذاشتم تا با خودم ببرم.

به اندازه کافی دیر کرده بودم.

قرار بود دیروز به نازی بگم که چند متر پارچه بخره که نشد برای

همین تصمیم گرفتم خودم برم پارچه رو بخرم.

وارد آشپزخونه شدم.

-مامان!

-جانم؟

از پشت بغلش کردم و گونش رو بوسیدم.

-قربونت برم یکم از این آشپزخونه بیا بیرون همش ایستادی اینجا.

-دارم یه چیزی آماده میکنم واسه توی جادتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه قربونت برم ما سر هم دو ساعت شاید کمتر توی جاده

نیستم.

-باشه، شاید اشوان گشنش بشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

451

برگشت با دیدن من که لباس بیرون تنم بود پرسید:

-کجا!؟

کیفم رو از روی اپن برداشتم.

-مامان من یکم خرید دارم، میرم خرید شما مواظب اشوان هستی

دیگه!

-آره برو عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دور واسش بوسه ایی فرستادم و سمته اشوان که روی زمین دراز

کشیده بود و نقاشی می کرد رفتم. کنارش زانو زدم.

-اشوانم!

-جونم مامانی؟

روی سرش رو بوسیدم.

-قربونت بشم، من دارم میرم بازار تو پیش مامان جون بمون تا من

برگردم باشه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

452

بدون این که س رش رو بالا بگیره در حالی که با مداد رنگی قرمز

رمان بازار
romanbazar.ir

نقاشیش رو رنگ می کرد گفت:

-باشه.

-پس من رفتم، مامان جون رو اذیت نکنیا!

-باشه.

گونش رو بوسیدم و بلند شدم. از خونه که زدم بیرون نفسی تازه

کردم.

به سمته خیابون اصلی قدم برداشتم، هنوز نصفی از خیابون رو طی

نکرده بودم که ماشین شاهرخ توی خیابون پیچید و جلوی

پای من توقف کرد.

شیشه سمته راننده رو پایین کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک آفتابیش رو از روی چشم هاش در آورد و پرسید:

-کجا داری میری؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

453

-میخواستم برم بازار؟

سر برگردوند و عینکش رو روی داشبورد انداخت.

-باشه؛ سوار شو می رسونمت.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-خودم می رفتم.

برگشت و با جدیت نگاهم کرد، بدون حرف اضافه ایی سری تکون

دادم، ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده رو از حالت خلاص جا انداخت ، زد دنده یک و همزمان با

حرکت دنده دو رفت.

بعد از کمی سکوت پرسید:

-بازار واسه چی؟

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم، آفتاب درست به صورتش می

خورد و باعث شده حالا هم که عصبی نبود اخم هاش توی هم

باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

خم شدم و عینکش رو برداشتم سمتش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخواستم پارچه بخرم، بزن رو چشمت.

برگشت نگاه خیره اش رو به چشم هام دوخت، هنوز هم ازش

خجالت می کشیدم. نگاهم رو ازش گرفتم. عینک رو از دستم

کشید

و روی چشم هاش گذاشت. الحق هم که عینک بهش می اومد.

به بازار که رسیدیم با احتمال به اینکه قرار نیست باهام همراه

بشه، از ماشین پیاده شدم و با گفتن "زود برمی گردم" به تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتادم؛ صدای باز و بسته شدن در هم باعث نشد بایستم.

استرس داشتم، این استرس و حالتی که پیدا کرده بود برای خودم

عجیب بود؛ قلبم تند تند می زد و کف دست هام عرق کرده بود.

اخیرا این جوری شده بودم! نکنه مریض شده ام اما نه فقط وقتی

این جوری میشدم که یا شاهرخ بهم نزدیک میشد یا باهاش تنها

میشدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

توی همین فکرا بودم که دستم از پشت کشیده شد، با ترس

برگشتم با دیدن چهرهدی اخم آلود شاهرخ با تعجب پرسیدم:

-چی شده؟

آروم گفت:

-چی شده و زهرمار.

شوکه شده از حرفی که زد با چشم های گرد شده نگاش کردم که

گفت:

-اگه نمی خواستم همرایت کنم مرض که نداشتم این همه راه رو

بیام که سرت رو میندازی میری.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فهمیدم دردش چیه، یعنی واقعا می خواست همراه من بیاد

خرید! چه غلطا!

خیلی عادی شونه ایی بالا انداختم.

-خب باشه بریم!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

456

چپ چپی بهم رفت و شونه به شونه ام ایستاد، راه افتادیم.

چند تا پارچه فروشی رفتیم یا می گفتن اون پارچه ایی که میخوام

تمام کردن یا اینکه اون چیزی که دنبالش بودم رو نداشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته شدی؟

-نه!

این آدم چرا انقدر خشک و سرد بود واقعا! با خستگی به مغازه های

اطراف نگاه جی کردم که یهو یاد آرام افتادم! مادر آرام

همین جا مغازه پارچه فروشی داشت خودِ آرام که می گفت همه

پارچه ایی میاره.

سمته شاهرخ که به اطراف نگاه می کرد برگشتم.

-ببین اگه خسته ایی می تون..

-خسته نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی هوا دستم رو گرفت و به سمته خودش کشوند، که همزمان

مرد چاقی با دو از کنارم رد شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

457

شاهرخ با حرص رد راه مرد رو گرفت و زیر لب غرید:

-حیوون.

دوباره ضربان قلبِ بی جنبه ام بالا رفت؛حس می کردم دستم از

گرمی دسته شاهرخ داره میسوزه سعی کردم دستم رو از دستش

بیرون بکشم که جدی گفت:

-این جا شلوغه دستم رو ول نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی گفتم:

-دستم رو ول کن مگه بچم!؟

بی توجه به حرفم پرسید:

-کدوم طرف باید بریم؟!

می دونستم تو این موقعیت اگه حرفی بزنم دوباره جمله ای

معروفش رو میزنه که مگه نگفتم هر چی من گفتم می گی چشم!

پوفی

کشیدم و به سمته مغازه مادرآرام راه افتادم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

نزدیک بود و سریع رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب دیگه دستم رو ول کن، می خوام برم داخل.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و بی هوا دستم رو کشید و برد

داخل. دستم رو به بازوش گرفتم تا نیوفتم.

با حرص گفتم:

-ا چه خبرته!

بی هیچ حرفی دستم رو ول کرد و عقب رفت. هنوز داشتم نگاهش

می کردم که صدای حیرت زده و هیجان زده ی آرام از پشت

سرم اومد.

-ارغوان خودتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشتم، تا چشمم به چشمش افتادم جیغ بلندی زد و

در کسری از ثانیه از پشت دخل بیرون اومد و به سمتم خیز

برداشت.

در آغوش کشیدم و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

459

-وای خدا باورم نمیشه، اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دست هاش رو دور بازوم حلقه زد و عقب رفت با چشم های که از

هیجان می درخشید نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا رفتی نامرد یک ماه خبری ازم نگرفتی. ازدواج کردی نامرد شدی،

حالا مشکل از شوهرته یا خودت با شاهین که بودی خوب بود ولی این...

هنوز داشت پر حرفی می کرد ووحتی برای لحظه ایی اجازه نمی داد

تا من حرفی بزنم. به این جای حرفش که رسید، لب هام

رو به حالت غنچه کردم کج کردم و با نگاهی که یعنی خب من چکار

کنم؟ به شاهرخوچشم دوختم.

آرام دستی جلو صورتم تکون داد.

-های با تو دارم حرف می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رد نگاهم رو گرفت، به شاهرخ که سمته چپ مغازه ایستاده بود

رسید. چشم هاش کم کم ریز شد و یهو گرد..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

460

ناباورانه سمتم برگشت و بی صدا لب زد:

-شاهرخ!

خنده ام گرفت اما نخندیدم، گوشه ی لبم رو از داخل گزیدم تا

نخندم سرم رو به نشونهدی مثبت تکون دادم که آرام زد روی

گونش..

-ای خاک به سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع برگشت، برای جمع کردن سوتی که داده بود لبخند عریضی

روی لبش نشاند و رو به شاهرخ گفت:

-شما خوب هستید شاهرخ خان! خیلی خوش اومدید تعریفتون رو

خیلی از ارغوان شنیده بودم همیشه از خوبی شما می گفت.

با چشم های گرد شده و دهنی باز به آرام که داشت یه مشت چرت

و پرت و دروغ جی گفت نگاه کردم، نگاه شاهرخ به سمتم

چرخید حس کردم یه لبخند محوی روی لبش نشست اما فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بود چون نبود..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

461

-ممنون مچکر، ارغوان جان لطف دارن خوبی از خودشونه.

اینبار همون نگاه حیرت زده به سمته شاهرخ چرخید، شاهرخ و این

حرف ها مگه میشه؟ آرام که از جوابِ شاهرخ خوشش اومده

با با ذوق گفت:

-خب بفرمایید در خدمتم، راستی ارغوان چرا اشوان..

برگشت و با دیدن من که با نگاهم واسش خط و نشون می کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش رو قطع کرد و لبخند پهنی زد و در آخر تک خنده ایی

زد.

شاهرخ در حالی که به سمته در می رفت گفت:

-من بیرون منتظرم.

آرام به سرعت قدمی برداشت و گفت:

-نه کجا! بودی...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

462

بازوش رو مرفتم و در حالی که فشار می دادم زیر لب غریدم:

-به نظرم خفه شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ بیرون رفت، نگاه شاکی و غیظ آلودم رو به آرام که عقب

عقب می رفت دوختم با لحن مظلومی گفت:

-به خدا قصدم جمع کردن سوتیم بود.

با حرص توپیدم بهش.

-با خراب کردن من!

-وا چه خراب کردنی؟ تازه حالا خوشش میاد.

-می خوام نیاد! به خدا حالا حقته بزنم تو سرت تا صدا...

پرید تو حرفم و با خنده گفت:

-ا ا ارغوان!

از لحنش خنده ام گرفت و با ته خنده ی تو صدام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

463

-قربان شما! خب حالا بگو چی نیاز داری.

-پارچه واسه لباس عروس.

چشم هاش برق زد.

-واسه خودت!

تشر زدم:

-آرام؟

-ها چیه؟ یعنی نمیشه؟

کلافه از پرحرفی و گزاف گویی آرام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرام تو رو خدا کمتر چرت و پرت بگو! سریع کارم رو راه بنداز اشوان

تو خونه اس میترسم مامان رو اذیت کنه.

-چشم چشم، خب گفتی چی می خواستی؟

-پارچه برای لباس عروس.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

464

به حالت تفکر چرخید و نگاه کلی به پارچه های دور و اطرااف

انداخت.

-اووووم.

چرخید سمتم.

-تمام کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وا رفتم. چشم هام رو بستم و آروم لب زدم:

-آرام!؟

-جونم؟

چشم هام رو باز کردم و نگاه تیزی بهش انداختم.

-خفه بشی الهی یک ساعته معطلم کردی آخر دست می گی ندارم.

-خب ندارم چکار کنم.

-کوفت.

-به چشم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

465

چپ چپی بهش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب من برم دیگه، دیر شد.

-کجا قرار بزاریم هم رو ببینم.

دستم رو روی شونش گذاشتم و به سمتش کج شدم، گونش رو

بوسیدم.

-دارم برمیگردم روستا، هروقت اومدم خبرت می کنم.

-باشه عزیزم؛ مواظب خودت باش.

-تو هم همین طور، فعلا.

از مغازه بیرون اومدم، با ناراحتی و خستگی به سمته شاهرخ که

کنار نرده های پله ها که به پایین ختم میشد ایستاد بود رفتم.

-بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدام سرش رو از توی گوشی بالا آورد و گفت:

-بریم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

466

نگاهش که به دست های خالیم افتادایستاد.

-نخریدی؟

لبام آویزون شد، سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم.

-اوکی بریم.

اما به جای این که سمته خروجی پاساژ بره، از پله ها پایین رفت.

دنبالش رفتم و پرسیدم.

-کجا می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آماده بخر.

چند پله عقب افتاده رو تند تند پایی رفتم و روی پله ی اول راهش

رو سد کردم. با تعجب پرسیدم:

-آماده بخریم؟

-آره، حالا که پارچه نیست باید بخریم دیگه. هفته ی دیگه عروسیه

بخوای هم درست کنی نمیشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

خیلی نرم دستش رو به بازوم زد و عقب فرستادم.

-بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم رد شد، هر روز که می گذشت شاهرخ بیشتر از قبل

متعجبم می کرد من از اون شاهرخ خشن و جدی روز اول و هر

روز این کارا و این مهربونی های زیرپوستی رو انتظار نمی رفتم. این

همه مهربونی نسبت به اشوان و یا حتی خودم رو حتی

حدس و فکرشم سخت بود.

واقعا شاهرخ کی بود!؟ شاهرخ در واقع کی بود که سعی داشت

خودش رو انقدر سرد و بی احساس نشون بده.

-ارغوان؟

با صداش به خودم اومدم، سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی میون دو ابرو و پیشونیش نشسته بود.

-بیا دیگه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

468

سمتش رفتم، جلوی ویترین مزون لباس عروسی ایستاد بود تا

کنارش ایستادم گفت:

-انتخاب کن.

غیرارادی لبخندی به روش زدم و نگاهم رو به سمته لباس هاس

توی ویترین سوق دادم.

همه قشنگ و به روز بودن، دغدغه ایی برایراندازه ی نازی نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا اندازه ی من بود فقط نازی از سر سینه کوچیکتر بود.

انگشت اشاره ام رو، روی لباس عروسی که توی ویترین بود

گذاشتم. از بالا روی سینه کاملا باز بود و آستین های حلقه ی که

به جای اینکه روی سرشونه بیوفته روی بازو می افتاد. روی سینه

اش خیلی قشنگ کار شده بود دامنش هم پفش خیلی زیاد بود و

از مشت کمی دنباله داشت.

-این قشنگه.

بدون این که نگاهی به لباس انتخابیم بندازه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم داخل.

نمی دونم توی گوشیش چی بود که برای لحظه ی دست ازش بر

نمی داشت تا رفتیم داخل صاحب مغازه که زن جوونی بود جلو

اومد.

-سلام عزیزم، خوش اومدی چیزی پسند کردی یا..

قبل از اینکه حرفش رو تمام کنه گفتم:

-اون لباس عروس توی ویترین.

رد انگشتم رو گرفت و تا به لباس عردس رسید حرف کلیشه ایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارش رو داشتم رو به زبون آورد:

-زیباترین لباس رو انتخاب کردیم، از این لباس خیلی فروش داریم،

بیا گلم بیا بپوش تنت.

فکر این جاش رو نکرده بودم، زیر چشمی به شاهرخ که اینبار در

تیرس نگاش بودم انداختم.

صدای جدیش بلند شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-برو بپوش.

سرم رو بالا گرفتم و با تعجب نگاش کردم.

-من!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره دیگه، برو تن خورش رو ببین شاید خوب نباشه.

حق داشت، باید پی پوشیدمش با گفتن "باشه" ایی همراه زن رفتم.

روی سکوی دایره مانندی که حکم سکو رو داشت و پرده ی دور تا

دور کشیده بود ایستادم، زن لباس عروس رو آورد لباس هام

رو در آورم لباس عروس رو تن کردم تا دست برد سمته زیپ صدای

تلفن مغازه بلند شد.

-ببخشید عزیزم، و در حالی که می رفت گفت:

-احتمالا مشتری از شهر دیگه اس.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده رو کشید و بیرون رفت. صداش رو شنیدم که به شاهرخ گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

471

-برو زیپ پشت لباس رو واسش ببند، خودت هم تو تنش ببین به

نظر من که عالیه.

به سرعت برگشت و وحشت به به انتهای پرده نگاه کردم.

استرسم بالا رفت و دوباره ضربان قلبم شدت گرفت، مردمک چشم

هام دو دو میزد خدا خدا می کردم شاهرخ به حرفش گوش نده

رمان بازار
romanbazar.ir

و نیاد.

آب گلوم رو به زور قورت دادم، صدای قدم های محکمی که به پرده

نزدیک میشد راه نفسم رو گرفت و ضربان قلبم رو بالاتر

برد.

به سمته آیینه قدی برگشتم، رنگ به چهره نداشتم با نگاهی پر از

استرس به پرده نگاه کردم.

کنار رفت و.. چهره ی جدی شاهرخ نمایان شد. چشم هام رو بستم

کف دستم عرق کرد تمام تنم از استرس یا شاید هیجان به یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بار یخ زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

472

صدای قدم هاش درست پشت سرم متوقف شد نفس تو سینه ام

حبس شد تا لحظه ی که گرمی دست شاهرخ رو روی پوست کمرم

حس کردم.

نمی دونم چرا اما بغضی راه گلوم رو گرفت، باز مثل همیشه چهره ی

مهربون شاهین جلوی چشم هام نقش بست.

صدای بالا اومدن زیپ و پشت بندش نشستن دست های شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بازوم.

صدای گرم و گیراش توی گوشم پیچید.

-برگرد.

کنترل هیچ یک از کارام دسته خودم نبود، برنگشتم و خود شاهرخ

با یک حرکت برگردوندم.

نگاه نمناک من در مقابل چشم های مشکی و گیرای شاهرخ! کاش

میشد دست هاش رو پس بزنم هما خوب می دونستم این کارم

باعث میشه عصبی بشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عقب رفت و نگاهش رو به لباس عروس توی تنم انداخت، تا

رسید به سینم نگاهش رو با مکث گرفت و به چشم هام دوخت.

ضربان قلبم انقدر بالا رفته بود که می ترسیدم صداش رو بشنوه و

رسوا بشم اما نفهمیدم چی شد که به سرعت عقب گرد کرد و

بیرون رفت.

با رفتنش نفس حبس شده در سینه ام به راحتی بیرون اومد. به

دیوار تکیه زدم. کمی که به خودم اومدم سریع لباس عوض کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بیرون اومدم.

تا بیرون اومدم زن گوشی تلفن رو گذاشت و به سمتم چرخید.

-خب چی شد عزیزم پسندیدی.

چقدر دلم می خواست به خاطر کاری که کرد لباس رو بکوبم روی

میز بگم نه نپسندیدیم و برم اما هم واقعا لباس قشنگی بود و هم

حوصله ی گشتن دوباره رو نداشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-آره پسندیدیم.

لبخندی روی لبش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارکه. الان میزارم تو پاکت.

-چقدر میشه؟

نگاهی به شاهرخ که تازه کنارم ایستاد انداخت و گفت:

-قابل نداره.

شاهرخ کیف پولش رو از جیب در آورد و گفت:

-خواهش میکنپ، بفرمایید.

-این لباس فروش اولیش 850 بود اما چون آخرین لباس از این

مدل بود شما 800 بدید.

تا لب باز کردم بگم گرونه، شاهرخ کارت رو سمتش گرفت.

-بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت رو گرفت و پشت دخل رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

475

برگشتم و آروم گفتم:

-گروون بود.

سر برگردوند و نگاه کوتاه بهم انداخت.

-مهم نیست، قشنگ بود.

با این حرف برای لحظه ی قلبم نزد، سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

نمی دونم از این حرفش قصد تعریف از من رو داشت یا کلا

منظورش خودِ لباس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب بود که ته ته های دلم اون احتمال اول رو بیشتر می

پسندید.

-بریم ارغوان..

*

*

تازه رسیده بودیم عمارت، و داشتم لباس های اشوان رو توی

کمدش میذاشتم که صدای کوبیدن در سالن بلند شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

476

انقدر صداش بلند بود که اشوان از جاش پرید و با ترس نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بود مامان؟

خودمم کنجکاو شده بودم، لباس توی دستم رو داخل کمد گذاشتم

و سمته در رفتم که اشوان هم پشت سرم اومد.

-اشوان تو نیا، مگه نکفتی خوابم میاد برو بخواب، بدو.

سری تکون داد برگشت و سمته تختش رفت.

از اتاق بیرون رفتم، خیلی سخت نبود حدس این که دوباره قرارِ یه

اتفاق جدید توی این عمارت پیش بیاد.

پوفی کشیدم، و از پله ها پایین رفتم.

صدای داد و فریاد های آرمین می اومد که داشت با مهتاج صحبت

می کرد. اولش فکر کردم با هم دارن دعوا می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاوی رو کنار گذاشتم و خواستم برگردم که اسم "شاهرخ" رو از

زبون آرمین شحیدم و کنجکاو شدم. پله های باقی مونده رو

پایین رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

477

نگاه آرمین که به من افتاد عصبی جلو اومد و گفت:

-شاهرخ کجاست ها؟ توی اتاقشه؟

گیج و متعجب نگاهم رو به مهتاج انداختم که اینبار نگاهش دیگه

پر غرور نبود. نگران و ترس آلود نگاهش رو بین من و آرمین

رمان بازار
romanbazar.ir

می گردوند.

جلو اومد و با صدای آروم و لحنی که سعی داشت آروم و منطقی

باشه تا شاید آرمین رو آروم کنه گفت:

-آرمین آروم باش، شاید اشتباه شنید...

حرفش تمام نشده بود که آرمین در حالی که مخاطبش من بود داد

زد:

-مگه کری؟ گفتم شاهرخ بالاس!

اخم هام توی هم رفت! لب باز کردم تا جوابِ حرفش رو بدم که به

عصبانیت محکم هولم داد و از پله ها بالا رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر سرعت حرکتش و هول دادنش زیاد بود که نتونستم خودم رو

کنترل کنم و به پهلو روی زمین افتادم.

درد بدی توی پیشونیم پیچید، صدای جیغ پر دردم مهتاج رو که با

عجله به دنباله آرمین می رفت رو به خودش آورد.

گرمی خون

رو روی پیشونیم حس کردم جون بلند شدن و تکون خوردنم

نداشتم.

مهتاج با عجله بالا سرم اومد نگران پرسید:

-چی شدی! ارغوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نالیدم.

-سرم!

بازوم رو گرفت و کمک کرد تا بلند بشم، درد امون بری توی سر و

پیشونیم پیچیده بود خونی که از پیشونیم به پایین سُر خورده

مجمع الناز راضیه درویش زاده

479

بود حالم رو بدتر کرده بود، پاهام جون راه رفتن نداشت و به کمک

مهتاج که خودش هم حالش بهتر از من نبود روی مبل نشستم.

مهتاج با صدای لرزونی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طیبه!؛طیبه کجایی!

سرم رو به پشتی مبل تکیه زدم و چشم هام رو بست.

ضعف رفته

بودم و تمام تنم می لرزید صدای دویدن شخصی اومد.

-جانم خانوم جانم!

-جعبه کمک های اولیه رو بیار، بدو تا شاهرخ نیومده اینجوری

ببینش بدووو.

توی همین حال بد ناخوداگاه ته دلم برای شنیدن این جمله ی

مهتاج ضعف رفت، یعنی واقعا اگه شاهرخ می اومد و من رو توی

این حال بد می دید عصبی میشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس سوزش زخمم، آخ بلندی گفتم و چشم هام رو باز کردم.

مهتاج که انگار از جیغ من ترسیده بود با حرص گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

480

-اووو چه خبرته حالا خوبه زخمش خیلی عمیق نیست.

حوصله بحث کردن باهاش نداشتم، الخصوص که صدای داد و فریاد

شاهرخ و آرمین هم می اومد.

-طیبه زخمش رو ضدعفونی کن و چسب بزن بهش، من برم این

دوتا رو جدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رفت.

طبیبه نگران نگاهم کرد و جای مهتاج نشست.

-خوبی خانوم جان!

-سرم درد می کنه.

-خوب میشی قربونت برم، می خوام پنبه رو بزنم روی زخمتون

خانوم.

و پنبه ی حاوی ضدعفونی رو روی زخم زداینبار جیغ نزدم، لب

گزیدم و با درد چشم هام رو بستم. بعد از اینکه خوب ضد

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

عفونی کرد چسب زخمی روی زخم زد.

صداهاهر لحظه بالاتر می رفت، نگران اشوان بودم که از اتاق بیرون

نیاد و اون صحنه ها رو ببینه.

دستم رو به دسته ی مبل گرفتم و به سختی بلند شدم. هنوز هم

ضعف داشتم و درد سرم بدتر شده بود.

طیبه نگران گفت:

-خانوم بشینید سرتون گیج میره.

-خوبم طیبه؛ اشوان بالاس نگرانشم.

بازوم رو گرفت.

-میرم میارمش پایین خانوم جان، به خدا رنگ به رو ندارید ممکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بیوفتید.

بازوم رو آروم از دستش بیرون کشیدم.

-من خوبم.

از پله ها بالا رفتم، برای تعادل حفظ خودم دستم رو به دیوار گرفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

482

وارد سالن بالا شدم، شاهرخ و آرمین رو به روی هم وسط سالن

داشتن بحث می کردن. مهتاج هم سعی داشت آرومشون کنه.

به اطراف نگاه کردم با ندیدن اشوان نفس راحتی کشیدم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار تکیه زدم.

آرمین بلند و عصبی گفت:

-تو بی خود کردی بدون خبر به من یه نفر دیگه رو جای من گذاشتی

مدیریت.

شاهرخ نیش خندی زد.

-بدون خبر! تو کجا بودی که من به تو خبر بدم ها؟

اخم هاش توی هم رفت.

-وقتی که 30 روز هر ماه 15 روزش به گشت و گذار بودی با چه روئی

حرف از حق میزنی ها؟ در ضمن اون شرکت ماله منه

هر کاری بخوام انجام میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهتاج نمرده کل شرکت رو تصاحب کردی ها؟ یادت رفته 30 درصد

از سهام اون شرکت به اسم مهتاجه؟

شاهرخ پوزخند عصبی زد، نگاهی به اطراف انداخت و بی هوا چنگی

به یقه ی آرمین زد و به خودش نزدیک کرد.

صورتش رو در فاصله ی کمی از صورته آرمین قرار داد و با لحن جدی

و خشنی گفت:

-اون 30 درصدی که داری می گی هم نمی تونه جلوی من رو بگیره تا

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه بدم آدم یی مسئولیتی مثل تو، توی شرکتم کار کنم.

من نه مثل پدرم ساده لوحم و نه مثل مهتاج احمق که بخوام تویی

که وجودت از شیطانه هم بدتر رو توی شرکتم راه بدم.

تصمیمم

رو گرفتم از امروز به بعد نمی خوام دیگه توی اون شرکت ببینمت.

یقه اش رو ول کرد و به عقب هول داد.

-حالا برو خوش بگذرون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

این رو گرفت، برگشت تا بره تو اتاقش که نگاهش به افتاد. اول

متوجه نشد، قدم اول به دوم نرسیده بود که با شک به سمتم

برگشت.

رد نگاهش به زخم روی پیشونیم بود، با تردید نگاهم رو به مهتاج و

آرمین دوختم.

با قدم های محکم به سمتم اومد.

نگاهم رو به چشم های جدی و ابروهای در هم دوختم، با فاصله ی

کمی رو به روم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان آرمین با قدم های بلند و عصبی به سمته پله ها رفت،

مهتاج هم به سرعت پشت سرش رووونه شد.

شاهرخ با نگاهش تا آخرین پله ایی که از دید ما خارج میشد

همرایشون کرد، به سمتم برگشت.

دستش رو بالا گرفت و انگشت شصتش رو نوازش گونه روی جای

زخم کشید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

صدای بم و محکمش توی گوشم پیچید و ناخودگاه قلبم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزشی که احساس نامعلومی رو به جونم تزریق کرد.

-چی شده؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم، دوست داشتم راستش رو بگم تا

شاهرخ بره و جواب آرمین رو بده اما توی این موقعیت و

دعوای که چند دقیقه قبل، پیش اومده بود نگفتن رو به گفتن

ترجیع دادم.

با صدای آرومی گفتم:

-خوردم زمین!

-دروغ نگو!

نگاهم رو بالا آوردم، نگاهش جدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت شصتش هنوز روی چسب بود، چرا انقدر فاصله اش کم

بود چرا دوباره قلبم ضربان گرفته بود؟ بوی عطرش که از

فاصله ی کم توی بینیم پیچیده بود؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

486

نگاهش جدی بود اما یه احساس پنهانی در پی این نگاه جدی بود

که قلبم رو آشوب می کرد.

جلوتر اومد دستم روی سینش نشست و خودم رو به دیوار

چسبوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه جوری؟

نگاهم رو که ردهای از هیجان و ترس درش موج می زد رو دو تیله ی مشکی رنگ چشم هاش دوختم.

-گفتم که...

دست هاش اینبار دور صورتم قاب شد. سکوت کردم عرق سردی روی پیشونیم نشست.

-منم گفتم دروغ نگو!

مکثی کرد.

-آرمین!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

صدام هنگام گفتن "نه" لرزید و فهمید دروغ می گم.

اخم هاش توی هم رفت.

-آرمین آره؟

دست هاش رو از دور صورتم عقب برد. اخم هاش بیشتر توی هم رفت.

برگشت به سمته بازوش رو گرفتم.

-شاهرخ!

سر برگردوند و نگاه عصبی بهم انداخت.

-من خوبم به خدا.

حرفی نزد، آروم به سمته خودم کشوندمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خوبم، اتفاق خاصی نیوفتاد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

488

چنگی تو موهاش زد، بازوش رو آروم از دستم بیرون کشید و رفت

تو اتاق.

*

*

*

-طیبه؟

-جانم خانوم؟

-شاهرخ کجاست؟

با خنده برگشت سمتم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم جان این په سوالیه آخه؟

با خنده سری تکون دادم و پشت میز نشستم.

-آخه بیدار که شدم نبودش.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

489

-والا خانوم منم دقیق نمی دونم، فقط از بیتا شنیدم که دوست

های آقا شاهرخ دارن میان.

-دوست های شاهرخ؟ مگه شاهرخ هم دوست داره؟

-اووو خانوم باید بیان و ببینید انقدر دوستاش خوب هستن که

نگو.

-یکیشون رو دیدم،طاهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن اسم طاهر لبخندی روی لبش نشست.

فنجون چایی رو جلوم گذاشت.

-اون که خیلی آقاس.

فنجون چایی رو برداشتم و در حالی که به لبهام نزدیک می کردم

گفتم:

-خیلی، حالا میان این جا واسه چی؟

-هر از گاهی میان،امروز می خواستم برم حنابندون نازی که نشد.

سریع سرم رو بالا گرفتم.

-حنابندون نازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد.

-آره، خدا رو شکر بعد از دو ماه تونستن عروسی رو بگیرن.

لبخند پهنی روی لبم نشست، خیلی حوشحال شدم برای نازی،

دقیقا همون روز برگشت از تهران بود که طیبه خبر داد که یکی از

فامیل های دور شوهر نازی فوت کرده و عردسی عقب افتاده. اون

روز خیلی ناراحت شدم برای نازی که انقدر ذوق داشت ولی

امروز...

با فکری که به سرم زد از جام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طیبه؟

پشتش به من بود و داشت سبزی ها رو می شست.

-جونم خانوم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

491

-می دونی که مهتاج و آرمین دیروز رفتن مسافرت و تا یک هفته

دیگه هم برنمی گردن.

-خب؟

خودم رو لوس کردم.

-پس من یه چیزی ازتون بخوام نه نمی گید؟.

لبخندی روی لبش نشست و برگشت سمتم در حالی که دست

رمان بازار
romanbazar.ir

هاش رو با پشت لباسش خشک می کرد گفت:

-شما جون بخواه خانوم.

دست هاش رو گرفتم.

-جونت سلامت طیبه جون، چیزی زیادی ازت نمیخوام جز اینکه

امروز هم به خودت هم به سیما مرخصی می دم.

سریع عقب رفت.

-نه، نه خانوم اصلا نمیشه.

-چرا آخه؟

-مهمون ها دارن میام کلی کار هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش رو به من کرد و دوباره مشغول شستن سبزی ها و میوه ها

شد.

-من خودم همه کارا رو می کنم.

-نمیشه خانوم، شاهرخ...

-شاهرخ با من! طیبه لطفا نه نیار شما نرید نازی ناراحت میشه. به

خدا من خودم همه کارا رو می کنم.

حرفی نزد، اما چهره اش هنوز نشانه ی از نارضایتی داشت.

-قبول؟

برگشت و نگاه نارضایتی بهم انداخت، لبخندی به روش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و در آغوش کشیدم.

-ممنون خانوم.

گونش رو بوسیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

493

-برید خوش بگذره.. از طرف من هم تبریک بگید.

با هیجان به غذاهای چیده شد روی میز نگاه کردم.

بعد از رفتن طیبه و سیما، رفتم دور غذا درست کردن.

انقدر درگیر

کارها بودم که اصلا حواسم به گذر زمان نبود تا الان

که با

رضایت به غذاهایی که بوی خوبشون توی کل عمارت

پیچیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دیگه ایی به ساعت انداختم، به نظرم شاهرخ کمی دیر کرده

بود برای اومدن!

دو،سه ساعتی از اون زمانی که طیبه گفت شاهرخ رفته دنباله

دوستاش می گذره..

5عصر کجا و 8 ونیم شب کجا!

پوفی کشیدم نگاهم رو از ظرف غذاهای چیده شد روی میز گرفتم و

از آشپزخونه بیرون رفتم.

گوشی رو برداشتم و در حالی که از پله ها بالا می رفتم تا سری به

اشوان بزنم شماره ی شاهرخ رو گرفتم اما جواب نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق اشوان شدم، وسط اتاق داشت با ماشین های که چند روز

پیش شاهرخ واسش خریده بود بازی می کرد.

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

-چطدری فسقل مامان؟

سرش رو بالا گرفت.

-خوبم، مامانی ببین این ماشین رو..

ماشین قرمز رنگی که سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم.

-خب؟

چشم های آبی رنگش رو که می درخشید رو به چشم هام دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست دارم وقتی بزرگ شدم، یعنی اندازه بابا شاهرخ شدم از اینا

واسه ات بخرم دوست داری؟

خندیدم و بغلش کردم.

-قربونت برم مامانت، انشالله عزیزدلم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

495

گونش رو بوسیدم که گفت:

-فقط به یه شرط!

نوک انگشت اشاره ام رو روی بینیش زدم.

-به شرطی وروجوک.

-نه دوتا شرط!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر جی بگی چشم.

بلند شد و انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و گفت:

-یکی اینکه تا اون موقع تو هم مثل بابا شاهین تنهام نزاری و پیشم

بمونی.

دلم برای لحن عاجزانه و بچگانه اش ضعف رفت، لبخند تلخی روی

لبم نشست.

-و این که من الان گشنمه! بهم غذا بدی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

خندیدم و موهاش رو بهم ریختم.

-ای شکمو، باشه قبول بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و سمته در رفتم که گفت:

-میشه آخرین شرطم بگم.

دوباره شماره ی شاهرخ رو گرفتم.

-بگو!

-من دوست دارم یه خواهر خوشکل مثل خودم داشته باشم.

دستم در حد فاصل سینم و گوشم ثابت موند، به اون چیزی که

گوشم شنیده بود شک داشتم! اشوان الان چی گفت؟

گفت...گفت...خواهر...

آب گلوم رو به سختی قورت دادم و برگشتم سمتش.

صدای زنی که از پشت گوشی جوابگو ندادن شاهرخ رو گوشزد می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد هم از تو بهُت درنیوردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

497

اشوان بی خیال به سمته در اومد.

-ولی مهم تر از همه چیز الان گشنگی منه! بریم مامان...مامانی!

به خودم اومدم. سریع گفتم:

-جونم مامان جونم؟

-بریم دیگه گشنمه.

مسخ شده نگاهش کردم.

-بریم.

پشت سرش راه افتادم. از پله ها پایین رفت و یک راست سمته

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخونه حرکت کرد. هنوز تو بهُت حرفش بودم که صدای بازو

بسته شدن در سالن از فکر بیرونم آورد.

با احتمال اینکه شاهدخ اومد برگشتم..

اما بیتا بود! نگاهی به من انداخت و گفت:

-وای دارم می میرم از گشنگی! طیبه طیبه..

برای اینکه بیشتر از این داد نزنه گفتم:

-نیستش، ولی اگه گشنته برو آشپزخونه غذا حاضره.

با تعجب نگاهی بهم انداخت و در حالی که از کنارم رد میشد

پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا رفته؟

-عروسی نازی!

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. با دیدن میز سوتی زد.

-اووو چه خبره؟ مهمونی داریم من خبر ندارم.

حوصله نداشتم برای همین گفتم:

-بشین غذا ها سرد نشن.

دیگه حرفی نزد، برای اولین همراه و تنها با بیتا پشت میز شام

نشستیم. برای اشوان غذا کشیدم و مشغول خوردن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتها نداشتم، یا شاید داشتم و می خواستم بمونم تا شاهرخ

بیاد..

این یکی از عادت های گندی بود که جدیدا به جونم افتاده بود،

دوباره شماره ی شاهرخ رو گرفتم و دوباره بی جواب...

بیتا غذاش رو که تمام کرد ظرف رو عقب کشید و گفت:

-نکنه این همه غذا رو برای دوست های شاهرخ درست کردی؟

حس کردم از چیزی خبر داره چون لحنش یه جور خاصی بود. منتظر

نگاهش کردم که خندید و با طعنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی کلکی خوب بلدی خودت رو تو دل شاهرخ جا بدی. اما منتظر

نمون امشب نمیان چون با دوست های توی یکی از باغ

های نزدیک تهرانن، بخوان بیان فردا میان.

وا رفته لب زدم.

-چرا به من نگفت!

تای ابروش رو بالا داد و با لحنی متعجب گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

500

-نکنه از شاهرخ انتظار گفتن داشتی؟ اون به هیچ کس حساب پس

نمی ده هر کاری بخواد انجام میده. شاهرخ فقط بلده حساب پس

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره.

حرفش رو کامل کرد و بیرون رفت.

خون توی صورتم دوید، اخم هام توی هم رفت.. با حرص گوشی رو

روی میز پرت کردم که اشوان برگشت و نگاهم کرد.

از خودم بدم اومد نه از خودم نه از شاهرخ که این کارو کرد. من

احمق رو بگو که ساعت ها پای گاز ایستادم تا برای...

عصبی از جام بلند شدم و رو به اشوان گفتم:

-اشوان اگه غذات تمام شده برو مسواک بزن تا من بیام بدو.

اشوان که فهمید حالم خوب نیست باشه ایی گفت و سریع بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت.

عصبی بود، و با یادآوری حرف هاب بیتا عصبانیتم بیشتر می شد

این بار تمام حرف هاش حق بود. نمیتونستم بگم می خواسته

مجمع الناز راضیه درویش زاده

501

من رو اذیت کنه.

شاهرخ حقیقتا این جوری بود! فقط می تونست حساب جز به جز

کارهای بقیه رو بگیره اما برای خودش یک خبر دادن کوچیک

سخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سطل زباله رو از کابینت زیر سینک ظرف شویی در آوردم، یکی یکی

پرس های برنج و خورشت رو داخلش چپ کردم. کارم

که تمام شد بدون این که ظرف ها رو بشورم بیرون

اومدم و رفتم

اتاق اشوان..

وقتی رفتم داخل با دیدنش که آروم و ساکت گوشه ی تخت

نشسته دلم واسش ضعف رفت، قربونت برمی گفتم و سمتش

رفتم.

بغلش کردم.

-منتظر من بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

502

به ساعت نگاه کردم، 9 ونیم بود.

روی سرش رو بوسیدم و گفتم:

-وقته خوابه!

عقب رفت و با تردید پرسید.

-بابایی نمیاد!

با یادآوری شاهرخ اخم های توی هم رفت.

-نه، دراز بکش.

بچم فهمید اوضاع درست نیست برای همین دیگه حرفی نزد، روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت دراز کشید پتو رو روش پهن کردم.

دستم رو گرفت و گفت:

-برام قصه می گی!

حوصله نداشتم، اما دلم نیومد نه بیارم.

-چشم، ببند چشم هات رو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

503

چشم هاش رو بست و روی دست خوابید.

دستم رو روی سرش گذاشت و در حالی که موهاش رو نوازش می

کردم شروع به قصه گفتن، کردم.

وسطهای قصه از صدای نفس های منظم و آرومش فهمیدم خوابید،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به چهره ی معصومش نگاه کردم خم شدم گونش رو

بوسیدم و از جام بلند شدم.

چراغ اتاق رو خاموش کردم و چراغ خواب رو روشن..

بی سرو صدا از

اتاق بیردن اومدم و رفتم اتاق مشترک خودم و

شاهرخ..

در رو بستم، نگاهم که به بالشت شاهرخ افتاد با حرص سمتش

رفتم و محکم گوشه ی اتاق انداختمش.

روی تخت دراز کشیدم، به هوای اینکه شاهرخ زنگ زده نگاهی به

صحفه گوشی انداختم اما دریغ از یک پیام کوتاه..

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی روی لبم نشست؛ چقدر ساده ایی ارغوان اون حالا بعد

از خیلی وقت رفته با دوستاش خوشگذرونی تو رو مگه یادش

می مونه؟

نمیدونم چرا اما با این فکر دلم گرفت، گوشی رو روی عسلی

انداختم و روی شکم خوابیدم سعی کردم بهش فکر نکنم اما نمی

شد..

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

با صدای ویبره گوشیم به زور چشم هام رو باز کردم، با خواب

آلودگی دستم رو کشیدم و گوشی رو جواب دادم.

-بله!

-سلام خانوم، طیبه ام.

-شناختم بگو!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

505

صداهای زیادی از پشت خط می اومد و باعث میشد درست نفهمه

چی می گه.

-طیبه بلند تر حرف بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم جان می گم این جا خیلی شلوغه امروز هم عروسی نیست

فردا شبه؛ ولی...

فهمیدم چی می خواد بگه برای همین سریع تر گفتم:

-طیبه لازم نیست بیای، بمون دیگه شنبه بیا.

-نه خانوم خودم میام فقط سیما...

با حرص چشم هام رو باز کردم.

-طیبه هر چی می گم بگو چشم دیگه! گفتم نمی خواد بیای بگو

چشم.

-چشم خانوم، ولی شما اذیت...

-نمیشم طیبه، فقط الان دارم اذیت میشم که خوابم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه خانوم، ببخشید برید بخوابید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

506

-باشه،خدافظ.

-خدافظ خانوم.

قطع کرد، گوشی رو روی عسلی انداختم با غیظ گفتم:

-حرف های شاهرخ رو هم یاد گرفتم، بگو چشم بگو چشم..

با حرص پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم.

-بگو چشمو زهرمار.

هنوز عصبی بودم، بدتر اینکه خوابمم کامل نبود.

خواستم بلندشم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما واقعا حسش نبود در همون حالی که پاهام از تخت آویزون

بود خودم رو از پشت روی تخت انداختم ، تا چشم هام گرم شد

صدای باز و بسته شدن در اومد ولی چشم هام رو باز نکردم..

نفس عمیقی کشیدم بوی عطر آشنایی توی بینیم پیچید اما تو

اومدم پی ببرم کیه چشم هام رو خواب گرفت و بخواب رفتم.

-ارغوان، ارغوان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم چشم هام رو باز کردم، نالیدم:

-هووم!

-پاشو ببینم ساعته 11 س، طیبه کجاست؟

با شنیدن صدای شاهرخ به سرعت چشم هام رو باز کردم. عین

اعجل معلق بالای سرم ایستاده فود

یاد دیشب افتادم اخم هام روی توی هم بردم، روی تخت نشستم

و پتو رو کنار زدم.

-عروسی نازی بود رفت عروسی.

کلافه گفت:

-ای بابا الان وقتش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپی بهش رفتم و بلند شدم.

-نمی دونستن اولش باید از تو اجازه بگیرن.

کنارش زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

508

-آها یادم رفته بودم شما خانی! و هر چی تو گفتی بقیه باید بگن..

به سمتش برگشتم با غیظ کشیده گفتم "چشم."

ابروهاش توی هم رفت.

-این چه وضع حرف زدنه.

با تمسخر خندیدم و با طعنه گفتم:

-اوخ بهت برخورد خان! ببخشید..

رمان بازار
romanbazar.ir

غلظت اخم هاش بیشتر شد.

-معلومه چته تو؟

-هیچ، من برم صورتم رو بشورم.

سمته دستشویی رفتم که گفت:

-تو به طیبه اجازه دادی بره؟

وارد دستشویی شدم شیر آب رو باز کردم و بلند گفتم:

-آره.

دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم داشت لباس هاش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض می کرد البته فقط در می اورد تا بره حمام. انگار حمام رو

ازش گرفته بودن تا توی خود حمام لباس هاش رو در بیار.

لباس هاش رو در آورد و سمتم پرت کرد.

-خودت اجازه اش رو دادی، خودت هم جور پذیرایی از مهمون ها رو

می کشی.

لباس هاش رو پرت کردم روی تخت و گفتم:

-نوکر آقات عمته نه من.

از کنار رد شدم که بازوم رو گرفت و برگردوندم سمته خودش،

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله امون کم بود، و نگاه بی صاحبم رو نمی تونستم کنترل

کنم تا روی سینه ی عریانش زوم نشه.

-از چیزی ناراحتی؟

با حرفی که زد نگاهم به لبهاش کشیده شد، چه لبهای خوش فرمی

هم داشتا! ای خاک به سرت ارغوان چه خبرته؟ به خودت بیا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

510

سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم.

-ول کن، زشته چیزی تنت نیست ممکنه اشوان...

-هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به پایین تنش افتاد، شورت مایویی که پاش بود رو می گفت

نیش خندی زدم.

-خسته نشی!

-فکر کنم شدم.

هر دو بازوم رو گرفت و با یه حرکت به دیوار چسبوندم.

با اعتراض گفتم:

-برو کنار!

صورتش رو به سمته صورتم کج کرد.

-چته!

-هیچی برو کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرت رو بگیر بالا.

اعتنایی به حرفش نکردم، نگاهم میخ بود روی سینه ی عریانش که

دستش زیر چوونم نشست. سرم رو بالا گرفت نگاهم به

نگاهش گره خورد.

-حالا بگو!

گرمم شده بود، قلبم تند تند می زد و... اما من از دستش ناراحت

بود نمی دونم به کجا رسیده بودم که خبر ندادن شاهرخ و یا فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه شب رو با کی ها بیرون بوده ناراحتم می کرد.

شاید هم چون اگه جای شاهرخ من بودم اون عکس العمل بدتری

نشون می داد، من حق داشتم اون شوهرم بود و...

با تقه ایی که به در هر دو تکونی خوردیم. اما شاهرخ عقب نرفت با

حرص نگاش کردم و آروم لب زدم.

-زشته!

ابرویی بالا انداخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

512

-نچ.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ایی دیگه به در خورد و صدای دختری که عجیب واسم آشنا بود

از پشت در اومد:

-شاهرخ جان کجا موندی پس!؟ بیا همه بیدار شدن پایین منتظر توان.

زیاد به فکر کردن نیاز نبود تا بفهمم کی پشته درِ . پگاه بود، پس

دیشب هم پگاه بوده.

صدای دور شدن قدم هاش اومد؛ با عصبانیت ضربه ی محکمی به

سینه ی شاهرخ زدم که کنار رفت.

طاقت نیوردم و بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش گذشت دیشب آره؟آره خب چرا خوش نگذره همه دوستات

بودن.

به سمتش برگشتم و بی توجه به نگاه آروم و خیره اش با تمسخر

گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

513

-پگاه بود، برای همین کور بودی ندیدی من تماس گرفتم. اصلا چرا

جواب بدی ها؟ من کی هم ها؟

من چه خری ام وسط زندگی شاهرخ خان؟

با حرص رو به روش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکن حسادت می کنما اصلا؛ فقط از این ناراحتم که اگه من این

کارو انجام داده بود تو الان خون...

بی هوا دست هاش رو دور کمرم حلقه زد و روی تخت پرتم کرد تا به

خودم بیام روی تنم خیمه زد. دست هاش رو دو طرف کمرم به حالت خم گذاشت.

نگاهش رو به چشم هام دوخت آروم لب زد:

-حسادت کردی!

با غیظ دستم رو روب سینش گذاشتم و سعی کردم کنارش بزنم.

-اصلا، برو کنار.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دریغ از یک سانت عقب رفتن، سرش رو پایین تر آورد.

دستش رو بالا آورد و موهاش پخش شده توی صورتم رو کنار زد.

-حسادت کردی.

-نه.

-کردی.

-گفتم نه.

گرمی تنش رو حتی از روی لباسمم حس می کردم، ضربان قلبم

بالاتر رفت.

صدای آرومش توی گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم هات داره می گره حسادت کردی.

با حرص نگاش کردم.

-چشم هام غلط کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

515

لبخند کجی روی لبش نشست؛سرش رو پایین آورد و سمته چپ

صورتش رو کنار صورتم گذاشت و به به صورتم چسبوند از

برخورد صورتش با صورتم تکونی خوردم اما توی حصار آغوشش گیر

کرده بودم و نمی شد کنار برم.

-چشم هات دروغ نمی گه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخوداگاه آروم لب زدم.

-تو بودی..

-تو بی خود می کنی از این کارا کنی.

ته دلم یه حس قلقلک مانندی حس شد به این حرفم و دور از

چشمش لبخندی غیرارادی روی لبم نشست.

-خیلی زورگویی!

دستش روی بازوم نوازش گونه حرکت کرد، حرکت لب هاش رو،

روی شیقیه ها حس کردم.

-جواب ندادی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه داشتم کم می آوردم، قلبم طاقت این همه نزدیکی رو نداشت

دست سرم رو بالا اوردم روی بازوش نشست.

تکونی خورد پس اونم مثل من بود و حالی مثل حاله من داشت که

تونستم با یه حرکت کنارش بزنم.

سریع بلند شدم.

-پاشو برو حمام.

طاق باز شد.

-بگو پگاه بیاد.

به سرعت به سمتش برگشتم نگاه خشنی بهش انداختم. چشمکی

زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسود!

از یه دستی که بهم زد خنده ام گرفت اما جلوب خودم رو گرفتم،

چپ چپی بهش رفتم. و پشتم رو بهش کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

517

یه اخلاقی که فکر رو هم نمی کردم شاهرخ داشته باشه به اخلاق

هاش اضافه شد؛ شیطون بود و پروو..

با صدای بسته شدن در حمام برگشتم، با دیدت جای خالی شاهرخ

لبخندی روی لبم نشست و دیوونه ی نثارش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شاهرخ از حمام بیاد بیرون یکم اتاق رو تمیز کردم و لباس هام رو

عوض کردم.

آرایشی کمی به صورتم زدم تا از بی روحی در بیاد..میدونستم

اشوان حالا حالا بیدار نمیشه برای به خودم زحمت ندادم تا برم و

بهش سر بزنم.

شاهرخ از حمام بیرون اومد ومشغول پوشیدن لباس هاش کرد.

-ساعت چند اومدید؟

-یک!

با تعجب نگاهم رو از آیینه گرفتم و سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه آخر پیراهنش رو بست و سمته میز آرایش که کنارش

ایستاده بودم اومد تا موهاش رو درست کنه.

-چرا انقدر زود؟

-قرارمون همین بود، مگه تو چیز دیگه ایی فکر می کردی؟

-اما بیتا گفته بود که با دوس..

میون حرفم پرید در حالی که جلوی آیینه موهاش رو درست می کرد

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارهای شرکت بهم ریخته بود،و طول کشید تا بچه ها آماده بشن.

گوشیمم تمام طول روز توی ماشین بود.

چرخید سمتم، چتری جلوی موهام رو که با گیره ی کج بسته بودم

رو بهم ریخت و گفت:

-در ضمن بار آخرت باشه اون همه غذا رو می ریزی،خجالت بکش.

انفدر از دسته ییتا و دروغی که گفت حرصم گرفت و بی هوا گفتم:

-این خواهرت خیلی بیشعور.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که از کنارم رد میشد گفت:

-تو بدنر اون که چرندیات اون رو باور کردی.

با چشم های گرد شده سمتش برگشتم.

-شاهررخ!

در رو باز کرد و برگشت سمتم جدی گفت:

-درد، بیا بیرون دیگه زشته.

و خودش رفت، از تغییر رفتاراش خنده هم گرفت جمله ی آخرش رو

با اینکه جری گفت اما جوری گفت که ناراحت نشدم و

بلعکس لبخندی روی لبم نشست.

از اتاق بیرون رفتم، فکر کردم شاهرخ رفت پایین اما وقتی رفتم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق اشوان با دیدنش که کنار تخت اشوان نشسته بود تعجب کردم.

-فکر کردم رفتی پایین!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

520

به سمتم برگشت و از جاش بلند شد.

-حالا دارم میرم.

از کنارم رد شد.

-پگاه چرا اومده اینجا؟

برگشتم سمتش، دستش روی دستگیره در بود و سرش رو به سمته من کج کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهش می کردم تا جواب بده.

آروم در رو که باز کرده بود رو بست و کامل برگشت سمتم.

-ناراحتی؟

-مهمه؟

حرفی نزد و خیره شد به چشم هام، کلافه سری تکون دادم و سمته

تخت اشوان برگشتم.

-برو پایین زشته، من هم اشوان رو بیدار می کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

521

-بیدار نکن.

با تعجب برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

-دیشب تا 2 بیدار بود.

-اما من..

-نخوابیده بود، پگاه اشتباها اومد تو اتاقش ترسیده بود.

اخم هام توی هم رفت عصبی گفتم:

-خیلی بی خود کرد اومد تو اتاق بچه ی من، وقتی مهمون دعوت می

کنی خودت هم اتاق رو نشونش بده.

اخم هاش توی هم رفت.

-هیس!آرومتر.

ولی مگه آروم میشدم، از وجود پگاه ناراحت بود و حالا هم که این

رمان بازار
romanbazar.ir

رو گفته بود بدتر شدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

522

-آروم آروم نکن واسه من؛ بچم معلوم نیست چقدر ترسیده اون

عجوزه رو دیده بود چرا من رو بیدار نکردی؟ قربونش بشه مادر.

برگشتم تا برم سمتش که بازوم رو محکم گرفت و به سمته خودش

کشوند، سرم رو بالا گرفتم نگاهم رو به نگاه عصبیش دوختم.

آروم غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمتر عجوبه بازی در بیار؛ سریع اومدم بالا سرش و پگاه رفت

بیرون.

جدیت کلامش چنان زیاد بود که به سکوت وا داشتم، نفسم رو بی

صدا بیرون فرستادم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

-باشه برو بیرون.

-با هم بریم!

نگاهی به اشوان انداختم، خواب بود تو روز های عادی تا ساعت 12

می خوابید حالا که ساعت 2 خوابیده بود که دیگه هیچ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرفی از کنار شاهرخ گذشتم و بیرون اومدم، چون پایین

کسی رو نمی شناختم کنار پله ها ایستادم تا شاهرخ هم برسه.

رسید و بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه از پله ها پایین

رفتم، پشت سرش ادا در اوردم و دنبالش رفتم.

پسره ی دم دمی مزاج معلوم نبود با خودش چند چندِ !؟ یا شیطونه

یا جدیه؟ البته از حق هم نگذریم هر دو استایلش بهش می اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پایین صدای خنده و حرف زدن می اومد، معلوم بود زیاد میان

اینجا و با همه چیز اخُت شدن. آخرین پله رو پایین رفتم و کنار

شاهرخ ایستادم.

-سلام.

با صدای شاهرخ همه ساکت شدن و سمتمون برگشتن. مردی که

نمی شناختمش به شوخی گفت:

-به به شاهرخ خان ساعت خواب بالاخره تشریف آوردید.

و رو به من با احترام گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عرض شد.

برای احترام لبخند کوچیکی روی لبم نشوندم و جواب دادم:

-سلام،خوش اومدید.

شاهرخ جلو رفت و گفت:

-رایان نیومده خوشمزه بازی هات رو شروع کردی.

دختری که کنار رایان نشسته بود با انرژی بلند شد.

-شاهرخ بی خیال اینا این خانوم خوشکل رو معرفی کن ببینم.

لبخندی به روش زدم.

صدای نیش خنده پگاه بلند شد و زیر لب جوری که همه بشنون

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-خوشکل؟

نگاه جدی و بی حسم رو بهش دوختم، دختره دیگه ایی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

525

-حسودیت میشه خوشکلتر از خودته.

صدای خنده ی همه هوا رفت و طاهر با خنده گفت:

-جونم گیسو خانوم جوونم.

دختری که تازه فهمیدم اسمش گیسو با خنده برگشت و دست

راستش را آروم به کف دسته طاهر زد همون بزن قدش معروف..

رمان بازار
romanbazar.ir

پگاه با حرص نگاهی به گیسو انداخت.

-شما حرف نزنی بهت نمی گن لالی ها!

گیسو با شیطنت گفت:

-چرا جونه پگاه چند بار امتحان کردم بهم گفتن.

پگاه که کم آورده بود ایشی گفت و شروع کرد با گوشی کار کردن.

شاهرخ سرفه ایی مصلحتی کرد و گفت:

-خب من شما رو معرفی کنم با خانومم، ارغوان جان بیا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

با تعجب نگاهش می کردم، جان!! این چرا انقدر مودب شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان جان!

-ارغوان؟

به خودم اومدم و سمتش رفتم. کنارش که ایستادم دستش رو دور

کمرم حلقه کرد و به خودش نزدیک کرد.

سنگینی نگاه پگاه رو حس کردم، کرم درونم فعال شد و برای حرص

دادن پگاه سرم رو بالا گرفتم و لبخندی به روی شاهرخ زد

که بی جواب موند.

بی شعور..

اول من رو معرفی کرد و بعد شروع به معرفی بقیه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به سمته همون مردی که اول بار سلام کرد گرفت و

گفت:

-رایان، وکیل شرکت و دوست عزیزم.

رایان دستش رو روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

527

-من نوکرتم.

شاهرخ لبخند کجی زد و آروم روی شونش زد.

-ایشون خم خانومشون هستن، رزا خانوم.

رزا قدمی جلو برداشت و دستش رو سمتم گرفت.

-خوشبختم، خدایی تعریف نبود گفتم خوشکلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم.

-مرسی عزیزم، لطف داری. شما هم کم از زیبایی نداری.

-قربونت.

رایان دستش رو دور کمر رزا حلقه کرد و عقب کشیدش.

-عزیزم الان وقته پر حرفی نیست، بیا عقب بقیه معرفی بشن.

رزا مهربون گفت:

-به چشم.

-این خانوم شیطون هم گیسو خانوم هستن نامزد طاهر.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شاهرخ نگاهم رو از شکم برآمده ی رزا که نشونه ی

حاملگیش بود گرفتم.

به چهره ی بشاش و خندون گیسو نگاه کردم.

جلو اومد و بی رودروایسی بغلم کرد.

-سلام عزیزم، خوبی؟

از این همه خودمونی بودنش خنده ام گرفت، حقا که به طاهر می

اومد.

-سلام، مرسی عزیزم،شما خوبی؟

-عالی ام.

عقب رفت و به طاهر اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چسم بسته باید بگم این نامزد من رو می شناسی.

با خنده به طاهر که می خندید نگاه کردم.

-بله قبلا آشنا شدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

529

گیسو که انگار چیز خیلی بزرگی رو کشف کرد بلند گفت:

-دیدی گفتم، دیدی گفتم.

رایان با خنده گفت:

-کاشف الکل انقدر ذوق نکرده از کشفش که این انقدر ذوق کرد.

رزا با صدای خندونی گفت:

-ا رایان سر به سر خواهرم نذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان دستش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و عقب رفت.

-من تسلیم.

پگاه پوفی کشید و از جاش بلند شد.

-اه خسته شدم.

و قبل از این که کسی بخواد جوابش رو بده از سالن بیرون زد و

همراه نگاه پر نفرت من رو با خودش کشوند، خیلی دوست

مجمع الناز راضیه درویش زاده

داشتم بدونم شاهرخ با اون همه نفرتی که نثبت به این عجوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت چه طور همراه خودش کشوندش.

پوفی کشیدم و برگشتم سمته بقیه، با دیدن نگاه خیره اشون روی

خودم تای ابروم رو بالا دادم که یعنی چی شده؟

گیسو آروم گفت:

-به خدا به زور اومد.

فهمیدم منظورش رو، ناراحت بود از این قضیه اما وقتی برای

شاهرخ ناراحتی من اهمیتی نداشت نباید نشونش می دادم.

لبخندی زدم.

-مهم نیست، بفرمایید بشینید من الان میام خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا در حالی که به سختی با کمک رایان روی مبل می نشست گفت:

-تو رو خدا انقدر رسمی حرف نزن ارغوان جان.

-چشم حتما.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

531

گیسو با شیطنت و لحن شوخی گفت:

به جای بفرمایید بگو بتمرگید این خودمونی تر.

با خنده از جمع فاصله گرفتم و رفتم تو آشپزخونه..

*

*

#دانای_کل

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

نگاهش رو از رایان که حرف می زد گرفت، به ارغوان که کنار رزا و

گیسو نشسته بود نگاهی انداخت و بعد از اون اشوانی که

وسط چمن های باغچه داشت فوتبال بازی می کرد.

هوای سرد دی ماه می چسبید برای این بیرون نشستن ها، مردها

یک طرف با هم و زن ها یک طرف صدای قهقه شان به هوا..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

532

رمان بازار
romanbazar.ir

با اضافه شدن پگاه به جمع خانوم همزمان اخم های ارغوان و

شاهرخ توی هم رفت. شاهرخ به دیشب فکر می کرد که پگاه

بدون دعوت خودش رو به مهمونی امروز دعوت کرده بود. خودش

هم نمی دونست چرا برای لحظه ایی حرف های رایان رو

قبول کرد و اجازه داد پگاه هم به عمارت بیاد.

-شاهرخ! شاهرخ با توام؟

تکون خورد و به سمته رایان برگشت گیج پرسید:

-ها؟

-حواست به منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتش کشید تا به خودش بیاد، نفسش رو با صدا

بیرون فرستاد به صندلی تکیه زد و گفت:

-نه یک بار دیگه بگو!

رایان نگاهش رو از نگاه نارضایت طاهر گرفت، خودش رو روی میز

جلو کشید و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

533

-می گم اون چیزی که پگاه می خواد رو بهش بده.

طاهر عصبی به صدای آرومی گفت:

-پگاه خودِ شاهرخ رو می خواد رایان، می فهمی چی می گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان جدی نگاهش رو به طاهر دوخت.

-آره می فهمم، پگاه هیچ دیگه غلطی نمی تونه بکنه از وقتی از صدرا

جدا شده دیگه هیچ پخُی نیست. شاهرخ باید اون دو تیکه

زمینی که پگاه با نقشه ازش گرفت رو پس بیاره.

-به چه قیمت ها؟ به قیمت خراب کردن زندگیش؟

-آخه کدوم زندگی طاهر؟ هر کسی از دور این دوتا رو ببینه می فهمه

که به هم حسی ندارن و فقط و فقط به خاطر اشوان با هم

ازدواج کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما زن و شوهرن رایان، زندگی فیلم نیست که بگیم ازدواجشون

اجباری یا قراردادی بود این دوتا با هم ازدواج کردن به هم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

534

محرمن هر خطایی برای این دوتا حکم خیانت رو داره، د حداقل تویی

که رزا واسه ات حکم نفس رو داره باید اینا رو بدونی لامصب!

رایان با حرص مچ طاهر رو میون دستش گرفت و فشرد زیر لب

غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نگفتم خیانت کن، خیانت وقتی حساب میشه که با یه نفر از

روی هوس بگی و بخندی و بخوابی نه از روی انتقام.

شاهرخ

فقط می خواد حقش رو بگیره همین و بس، انقدر بزرگش نکن.

به شدت دستش رو پس کشید و از جاش بلند شد، عصبی چنگی

به موهاش زد برگشت تا بره اما دوباره برگشت دستاش رو حائل

میز کرد نگاه عصبی به رایان و شاهرخ که در سکوت فقط نظاره

رمان بازار
romanbazar.ir

گرشان بود انداخت با صدای که از شدت عصبانیت می لرزید

گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

535

-زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین من می گم هر مرد زن دار یا

بلعکس بخواد با کسی غیر از محرمش رابطه ایی برقرار کن

حتی! ببین می گم حتی اون رابطه برای رسیدن به حقت باشه باز

هم خیانته..

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش رو زد و بدون اینکه منتظر جوابی از رایان باشه برگشت و با

قدم های بلند به سمته استخر وسط عمارت رفت و بی هوا

در آب شیرجه زد.

گیسو وحشت زده به سمته استخر برگشت و از جا بلند شد.

-طاهر!

رایان که حرصش گرفته بلند گفت:

-ولش کن گیسو این روانیه بزار آب بازی کنه شاید سر عقل بیاد.

ارغوان که در لحظه ایی که طاهر حرف آخرش را میزد متوجه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود و احتمال این رو می داد که دعوایی بین مردا

مجمع الناز راضیه درویش زاده

536

افتاده همزمان با بلند شدن شاهرخ از جایش بلند شد و دنبالش

رفت.

-شاهرخ!

وارد سالن شد با شنیدن صدای ارغوان ایستاد اما برنگشت.

رو به روی شاهرخ ایستاد،نگاهش رو به چهره ی برافروخته ی

شاهرخ دوخت آروم و با شک لب زد:

-چیزی شده؟ دیدم طاهر عصبیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چنگی در موهایش زد، نگاهش از در نیم باز به بیرون افتاد

طاهر از استخر بیرون اومده و با گیسو صحبت می کرد.

ارغوان سکوت و تعلل شاهرخ در جواب رو که دید نگران جلو رفت.

-شاهرخ!

با صدای ارغوان به خودش اومد.

-بله!؟

-چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو از بیرون گرفت، برگشت و به سمته آشپزخونه رفت.

-نه اتفاقی نیوفتاده.

به دنبالش رفت.

-شاهرخ صبر کن! شاهرخ..

به قدم هاش سرعت داد و پشت سر شاهرخ وارد آشپزخونه شد.

-پگاه کی میره؟

شاهرخ با این سوال بی هوا چرخید؛ سینه به سینه ی هم شدن.

ارغوان با ترس عقب رفت و با چشم های گرد شده به شاهرخ نگاه

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به جلو برداشت آروم با جدیت پرسید.

-ناراحتی که این جاست؟

آب گلویش را به سختی قورت داد، با صدای آروم و خش داری لب

زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

538

-آره.

-چرا!؟

لب تر کرد و نگاهش رو به اطراف گردوند.

-خب خب..

-خب چی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به حالت ایست جلوی سینه ی شاهرخ گرفت و خودش

صاف ایستاد.

-خب صبر کن تا بهت بگم!

از حرفی که ارغوان زد خنده اش گرفت اما نخندید و تنها به لبخنو

کج و محوی روی لبش بسنده کرد

دست هاش رو به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

-باشه نمیام

عقب رفت و به میز ناهار خوری پشت سرش تکیه زد، ارغوان که

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی با عقب رفتن شاهرخ هوای تازه ایی به ریه هاش رسیده بود نفسی تازه کرد و دستی به صورتش کشید.

گیج و منگ به اطراف نگاه می کرد که با سوال شاهرخ نگاهش مات موند.

-از من می ترسی!؟

متعجب نگاهش رو به سمته شاهرخ سوق داد.

-چی؟

-از من می ترسی؟

خندید.

-چرا باید بترسم؟

-نمی دونم از خودت بپرس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رهایی از نگاه خیره و سوالی شاهرخ به سمته یخچال رفت و

جواب داد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

540

-نه نمی ترسم، دلیلی واسه ترس وجود ندارد.

نگاه اجمالی به داخل یخجال انداخت و بی نتیجه در رو بست،برگشت با دیدن شاهرخ که پشت سرش بود هیع کوتاهی

گفت و به

در یخچال تکیه داد..

عکس العمل ارغوان رو که دید نیش خندی زد..

-که نمی ترسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با غیظ توپید:

-یهو اومدی پشت سرم میخای نترسم؟

با پشت دست به بازدی شاهرخ زد و کنار زدش.

-برو کنار کار دارم.

دستش رو گرفت آروم لب زد:

-سوالم رو جواب ندادی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

541

گیج برگشت.

-کدوم سوال!

نگاه جدی و سردش رو از زمین گرفت و به ازغوان چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی از بودن پگاه ناراحتی ولی نگفتی چرا؟

چند لحظه به چشم های جدی شاهرخ زل زد، ته ته های دلش می

گفت چون به تو چشم داره اما خودش این رو قبول نداشت یا

شاید نمی خواست قبول کند

مچ دستش رو آروم از دسته شاهرخ بیرون کشید.

-ازش خوشم نمیاد!

به سمته سینک ظرف شویی برگشت قدم اول را برداشت

-خب چرا..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه نداد حرفش رو کانل بزند به سرعت برگشت نگاه تیز و
براقش رو به چشم های مشکی شاهرخ انداخت.
آروم و جدی لب زد:
-با این سوالات می خوای به چی برسی!؟
سکوت شد! حرفی نزد و در سکوت نگاه گیرا و جدیش را به چشم
های ارغوان دوخت. سعی می کرد فکرش را درگیر احساس
ضد نقصیش هنگام برخورد با ارغوان نکنه.. و همین بوعث شد
ارغوان خیلی سریع جدیتش را فراموش کند..

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه اش از حجمی عظیمس از اکسیژن پر شد دوباره در برابر نگاه

گیرای شاهرخ کم آورد، نفسش را بیرون فرستاد کلافه و

سردرگم نگاهش را از شاهرخ گرفت و برگشت.

-خیلی کار دارم شاهرخ، اگه میشه خودت اشوان رو بیدار کن.

-باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

543

با گفتن همین یک کلمه صحبتشان را به پایان رساند و با قدم های

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم و بلند از آشپزخونه بیرون رفت حتی فراموش کرد که

برای چه کاری وارد آشپزخونه شده بود.

مردمک چشم هایش را در حدقه چرخاند، دستایش را حائل سینک

کرد و نفسش رو به سختی بیرون فرستاد.

-خوبی ارغوان جان؟

چون انتظار صدای رزا رو نداشت از ترس تکون خورد و خیلی سریع

برگشت.

رزا که متوجه ترسیدن ارغوان شد با شرمندگی گفت:

-آخ ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

از سینک فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می کنم اشکال نداره. تو چرا اومدی این جا می نشستی

خسته نشی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

544

-وای نه تو رو خدا نگو! بیرون خسته شده بودم گیسو که کنار طاهر

دوباره رفته بودنم توی فاز عاشقونه، رایان هم که یکی از

موکلاش زنگ زد داشت با اون صحبت می کرد پگاه رو هم که نگم

برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل گفت "پگاه رو که اگه به من بود نمیذاشتم این جا یه لحظه

نفس بکشه" اما در جواب رزا لبخند مهربونی زد.

-پس بشین کنار خودم.

رزا با مهربونی به چهره ی ارغوان زل زد.

-ارغوان تا حالا کسی بهت گفته رنگ چشم هات خیلی نازه!؟ من

همیشه دوست داشتم چشم ها رنگی باشه.

به حرف های رزا لبخندی زد و در حالی که جعبه پلاستیکی گوشت

رو از یخچال در می آورد گفت:

-اتفاقا من دوست داشتم چشم هام مشکی باشه.

رزا با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طبیعت ما آدما اینه همیشه اون چیزی رو می خوایم که نداریم،

بقیه هم اون چیزی رو میخوان که ما داریم.

-آره واقعا، راستی نی نیت چیه؟

با این حرف لبخندی روی لبِ رزا نشست، دستش رو نوازش گونه

روی شکمش کشید.

-دختر!

لبخند گشادی زد دست از کار کشید و برگشت.

-ای جانم، زنده باشه انشالله.

-مرسی عزیزم، انشالله روزی خودت و شاهرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند از روی لب هاش محو شد؛ حرف اشوان به یادش اومد ازش

خواسته بود واسش خواهر بیاره..نیش خندی به افکارش زد

دیدی ارغوان!؟ همون چیزی که مامان گفته بود؟

-ارغوان؟

از فکر بیرون اومد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

546

-هووم؟

-رایان گفته بود یه پسر داری کجاست؟

تا خواست حرفی بزند اشوان با همون لباسهای خوابش که یه ست

رمان بازار
romanbazar.ir

بلوز و شلوار آبی روشن بود با دو وارد آشپزخونه در حالی

چند لحظه قبل پگاه را در سالن دیده بود و حضورش ناراحت بود،

بدون اینکخگه متوجه ی رزا بشود با ناراحتی رو به ارغوان

که منتظر نگاهش می کرد گفت:

-مامانی این دختره این جا چکار می کنه؟ چرا اومده اینجا؟ من

دوسش ندارم اصلا حالا بازم می خواد به من بگه بابایی ندارم.

اه..

رمان بازار
romanbazar.ir

لب ورچید، دست به سینه شد و با تخسی به زمین خیره شد.

نگاه خندونش رو بین اشوان و رزا که در حال غش کردن برای

اشوان و اون لحن شیرینش بود گردوند.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

547

کنار پایش زانو زد، دستانش را دور هر دو بازوی اشوان حلقه زد و

گونش را بوسیدم:

-اول برگرد به خاله سلام کن بعد حرف میزنی؟

با شک نگاهش را بالا گرفت و به ارغوان دوخت در حالی که با شک

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زد "خاله" به سمته رزا چرخید.

رزا که منتظر دیدن چهره ی اشوان از مستقیم بود لبخندی گشاد

روی لبش نشست.

-سلام عزیزم، صبحت بخیر خوشکل جان.

اشوان که به کلمه ی "خوشکل" حساسیت داشت اخم هایش را در

هم برد.

-سلام، من خوشکل نیستم.

با تعجب به ارغوان که آروم خندید نگاه کرد. با دیدن نگاه متعجب

رزا با خنده گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-به پسره من نگو خوشکل، از نظر این آقا، خوشکل رو فقط به دخترا

می گن.

رزا که از طرز فکر جالب اشوان خنده اش گرفته بود گفت:

-آخ آخ پس من عذر می خوام آقای...

مکثی کرد و پرسید:

-خب اشوان جان اگه پسری خوشکل باشه کسی بخواد بهش بگه تو

خیلی خوشکلی جی باید بهش بگه.

اشوان بدون هیچ فکری جواب داد:

-جذاب! باید بگی چه پسر جذابی..

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا و ارغون "اووو" گویان زدن زیر خنده، رزا بی طاقت از جایش بلند

شد و اشوان را در آغوش کشید.

-آخ تو چرا انقدر شیرین زبونی بچه؟ کاش بچه ی منم مثل تو در

بیاد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

549

نگاه اشوان به سمته شکمه رزا کشیده شد، عقب

رفت..

نگاهش یه حال و هوای غریبی داشت، خیره به شکم رزا بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو جلو برد و آروم دستش رو روی شکمش گذاشت.

لبخند از روی لبه رزا رفت. سرش رو بالا گرفت و به ارغوان که

ماتش برده بود نگاه کرد.

نفس در سینه اش حبس شد، درست اتفاقی که نباید می افتاد تا

اشوان هوایی تر شود افتاد.

خیلی سریع جلو رفت و اشوان را عقب کشید.

-اشوان مامان جان برو دست و صورتت رو بشور تا من واسه ات

صبحانه آماده کنم.

بدون این که نگاهش را از شکم ررا بگیرد جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا شاهرخ بردم دستشویی دست و صورتم رو شستم

-باشه پس برو بیرون تا من صبحانه ات رو بیارم بدو

اشوان، بدو

عریزم میخوام غذا درست کنم اینجا خطرناکه بمونی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

550

با اکراه نگاهش را گرفت و به ارغوان نگاهی انداخت.

نگاهی که پر از حرف بود و دل ارغوان را بیشتر می لرزاند آروم لب

زد:

-برو دیگه اشوان.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به زیر بیرون رفت، رزا که متوجه ی حاله دگرگون ارغوان شده

بود با شک نگاهش را از ارغوان گرفت.

می دونست این وسط اتفاقی افتاده بود که ارغوان انقدر به هم

ریخته بود اما چه اتفاقی را نمی دانست.

-ارغوان!

بی هوا برگشت و سوالی را که روزاها ذهنش را درگیر کرده بود را از

رزا پرسید:

-پگاه کیه رزا؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش غیر منتظره بود حتی خودش هم برای لحظه ی گیج شد!

چه شد که این سوال را پرسید؟ می خواست دلش را با چی

صاف کند یا از چی مطمئن شود؟ گذشته ی شاهرخ!

رزا که از سواله ارغوان تعجب کرده بود با تعجب پرسید:

-یعنی چی؟

-می خوام بدونم پگاه کیه!؟ می دونم قبلا توی زندگی شاهرخ بوده

اما نمیدونم چه نقشی داشته؟

-چرا از خودِ شاهرخ نمی پرسی!

-جواب نمیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونوقت می خوای من بگم؟

-زنشم.

-شوهرته، ازش بپرس بهت می گه.

نیش خندی روی لبش نشست، توی این 3 ماه زندگی که کم کم

وارد 4 ماهگیش میشد خوب فهمیده بود شاهرخ آدمی نیست که

مجمع الناز راضیه درویش زاده

بتواند حرفی از دهانش بیرون بکشد.

نیش خندی زد.

-نمی گه.

متاسف سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی تونم بگم.

نفسش را بیرون داد.

-پس اتفاق جدی توی گذشته بوده.

-گذشته مهم نیست.

-آره درسته گذشته مهم نیست، البته وقتی مهم نیست که تمام

اتفاقات توی گذشته بمونه نه اینکه اثراتش تا حال و یا شاید آینده

باقی

بمونه.

حرفش عینا حقیقت داشت و همین باعث سکوت و عقب نشینی

رزا شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

553

*

*

پگاه نگاهی به اطراف انداخت، گیسو و طاهر کنار هم نشسته بودن

رایان سرش توی گوشی و اشوان هم محو تلویزیون..

این بار نگاهش را به سمته شاهرخ که کنار پنجره ایستاده بود سوق

داد.

لبخندی روی لبش نشست؛ گوشی را روی میز انداخت بلند شد و

به سمته شاهرخ قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش ایستاد.

-به چی نگاه می کنی؟

با صدای پگاه از فکر بیرون آمد. بدون اینکه سرش را به سمتش

برگرداند جدی جواب داد:

-داشتم فکر می کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

لبخندش عمیق تر شد، دستش را بالا آورد و روی شانه ی شاهرخ

گذاشت.

-به کی؟ نکنه به من!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار سرش را برگرداند تا جواب پگاه را دهد که نگاهش با نگاه

ارغوان که توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود گره خورد.

غیر ارادی شانه اش را عقب کشید و دستِ پگاه از روی شانه اش

پایین افتاد.

رد نگاه شاهرخ رو گرفت به ارغوان که رسید اخم هایش در هم

رفت، برگشت و با لحن حرص آلودی گفت:

-می خوام باهات حرفی بزنم!؟

نگاه خیره اش رو از ارغوان گرفت با جدیت به چشم های پگاه زل

رمان بازار
romanbazar.ir

زد.

-ما حرفی داشتیم!؟

از جدیت کلام شاهرخ جا خورد قدمی به عقب رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

555

-من داشتم!

گره ی ابروهایش بیشتر شد.

-من گفتم گوش میدم!؟

-نه.

با لحن تهدیدآمیز و محکمی گفت:

-پس حرفی نمونده، بزار گذشته توی گذشته بمونه

پگاه سعی نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقات قبل رو وارد حال کنی..اصلا سعی نکن!

نیش خنده بی صدای زدی، سرش رو به سمته ارغوان که کنار رزا

نشسته بود انداخت.

-می ترسی زنت...

زیر لب غرید:

-پگاه.

مستانه خندید و دست هاش رو به حالت تسلیم بالاگرفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

556

-باشه تمام من تسلیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالی که می خندید چرخید، سمته مبل ها رفت و جای قبلیش

درست رو به روی ارغوان نشست.

نفسش را با صدا بیرون داد، چنگی در موهایش زد نگاش به

گوشیش که روی میز کنارش ویبره می رفت افتاد.

گوشی رو برداشت و از سالن بیرون رفت.

ارغوان که تمام مدت حواسش به شاهرخ و پگاه رفت، برگشت و به

جای خالی شاهرخ نگاهی انداخت.

-بزار راحت باشه ارغوان جون، خسته بود!

این حرف را پگاه زده بود، هدفش از این حرف و لحنش که پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه بود اذیت کردن ارغوات بود..

نگاه سردی به چهره ی بشاش پگاه زد از چایش بلند شد و با گفتن

"من یه سری به غذا بزنم" به سمته آشپزخونه راه افتاد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

557

اشوان هم که از محیط ساکت و سنگین خسته شده بود به دنبال

ارغوان وارد آشپزخونه شد.....

رایان گوشی رو کنار گذاشت و به سمته رایان برگشن دستی به

شانه اش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قهری با من آقای باهوش!

گیسو از جایش بلند شد و به قصد تنها گذاشتن رایان و طاهر

سمته آشپزخونه رفت.

-قهر واسه بچه هاست.

خندید.

-پریدن تو آب چی؟

آروم و سر به زیر خندید.

-اون استثناء واسه بزرگاس که در هین عصبانیت خودشون رو خالی

کنن.

-بله، کاملا درست می فرمایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری حرف ها و پیشنهاد رایان اخم هایش در عم رفت.

-اما تو...

-اون حرفا رو زدم تا عکس العمل شاهرخ رو ببینم.

گیج شد، سوالی نگاهش رو به چشم های پر از حرف رایان دوخت

آروم و با شک لب زد:

-یعنی چی؟

تک خنده ایی زد.

-تو انقدر خری که فکر کردی من به جای راهکار قانونی جدی جدی به

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ پیشنهاد خیانت میدم!؟

از حرف های رایان گیج تر از قبل شده بود و برای فهمیدن فکری که

در سر رایان بود راغب تر شده بود. دستش را به پشتی

مبل زد و کامل به سمته رایان چرخید.

-چی می خوای بگی رایان!؟ منظورت از...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

559

-شاهرخ به ارغوان بی حس نیست طاهر، همین الان حواسم بهش

بود تا ارغوان وارد سالن شد از پگاه فاصله گرفت. من اون

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف ها رو زدم تا فقط بفهمم شاهرخ کجا ایستاده، که اگه عاشق

شده بیشتر از قبل هواش رو در مقابله پگاه و صدرا داشته

باشم.

حیرت زده نگاهش را به اطراف گردوند.

-وای رایان وای...تو چرا انقدر مردی آخه؟

خندید و رایان را درآغوش کشید. رایان با خنده به عقب هولش

داد.

-بسه کمتر هندی بازی در بیار، حالا که فهمیدیم باید بیشتر هواش

رو داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا لب باز کرد حرفی بزند، بیتا در حالی که از پله ها پایین می اومد

بلند گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

560

-سلام عرض شد آقایون خانوم ها.

همزمان شاهرخ که صحبت با تلفنش تمام شده بود وارد سالن

شد، گوشی را در جیب گذاشت و برگشت که نگاهش به بیتا که

حاضر و آماده با یک چمدون کوچیک کنار پاش، کنار پله ها ایستاده

بود افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ریزی وسط پیشونیش نشست.

-کجا؟

دست هایش را به هم کوبید و در حالی که با سر به رایان و طاهر

سلام می کرد دستی به شانه ی پگاه زد و در جواب شاهرخ

گفت:

-دارم میرم پیش مامانو بابا.

غلظت اخم هایش بیشتر شد، در سالن رو بست و به سمته بیتا

قدم برداشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که از کنارش می گذشت و از پله ها بالا می رفت با جدیت

گفت:

-بیا بابا کارت دارم.

-دیرم شد..

دستش را با حرص دور نردها حلقه زد و چرخید نگاه تند و تیزش را

به بیتا دوخت و لب زد:

-گفتم بیا بالا یعنی بیا، حرفی دیگه ایی هست؟

بیتا که دید چاره ایی جز گوش دادن به حرفِ شاهرخ را ندارد به

الجبار کیفش را روی چمدون گذاشت و به دنبالش حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

#ارغوان

*

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

562

صدای خنده های گیسو و رزا که دلیلش هم صبحتی با اشوان بود

کل فضای آشپزخونه رو پر کرده بود.

برنج رو که کارش تمام شده بود رو روی گاز با شعله ی کم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دم بکشه، سر قابلمه خورشا رو برداشتم و سیب زمینی
های خورد شده رو بهش اضافه کردم.
رزا یهو گفت:
-وای ارغوان چه کرد...
حرفش تمام نشده بود که رایان وارد آشپزخونه شد.
-ارغوان بیا برو بابا این شوهرت رو آروم کن الان یه بلایی سر بیتا
میاره.
سر قابلمه رو گذاشتم و نگران جلو رفتم.
-چی شده؟
-بیتا میگه میخواد بره پیش مهتاج ولی شاهرخ.....
خودت بیا برو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین چی شده؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

563

با عجله از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم بالا.

صدای جرو بحثشون از داخل اتاق بیتا می اومد بدون در زدن وارد

اتاق شدم.

بیتا با حرص گفت:

-شاهرخ چرا انقدر به من گیر میدی؟ دلم نمی خواد این جا بمونم

میخوام...

شاهرخ با خشم قدمی به جلو برداشت و داد زد:

-تو بی خود می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا با غیظ جواب داد:

-بی خود تو کردی که...

با سیلی که شاهرخ توی صورتش زد حرف تو دهنش موند، جیغ

کوتاهی زد و عقب رفت.

شاهرخ قدمی برداشت تا سمته بیتا بره که به سرعت جلوش

ایستادم.

-بسه شاهرخ چکار می کنی؟

بیتا با حرص نگاه خشم آلودی به شاهره انداخت.

-چته وحشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ با صدای دورگه ایی از خشم و حرص گفت:

-ببند دهنت رو بیتا تا بلایی سرت نیوردم فکر کردی من مثل

خودت خرم ها؟

-مگه چکار کردم ها؟ میگم میخام برم پیش مامان مگه چیه؟

نیش خنده عصبی زد، در همون هین دستش دور بازوم حلقه زد و

من رو به سمته چپ کشوند برای لحظه میخ چهره جدیش شدم

اما تا قدمی به سمته بیتا برداشت به خودم اومدم و دوباره جلوش

ایستادم با لحن خواهشی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ لطفا.

در جواب نگاه کوتاهی انداخت و در حالی که مخاطبش بیتا بود به

تندی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

565

-مهتاج اگه می خواست تو همراهشون باشی با خودشون می بردت.

نه الان...

مکثب کرد و انگشت تهدیدش را جلوی بیتا گرفت.

-تو فقط جرئت داری یک قدم از خونه برو بیرون تا ببین چه بلایی

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر خودتو اون کسی که قرار باهاش بری ولگردی میارم.

این حرف را زد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

گیج بود شاهرخ داشت در مورد چی صحبت می کرد؟

بیتا مگه می

خواست کجا بره که!.

*

*

#ارغوان

*

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

566

رمان بازار
romanbazar.ir

توی اتاق نشسته بودم جلوی آیینه به دست هام کرم نرم کننده

میزدم که در باز شد و شاهرخ... هنوز کامل وارد نشده بود که

اشوان به سرعت از کنارش که راه باریکی بود گذشت و اومد داخل.

من و شاهرخ نگاه متعجبی به این همه عجله اشوان انداختیم

شاهرخ وارد شد و در رو بست

-مامانی!

کرم رو سر جاش گذاشتم و بلند شدم..

-جون دلم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به شاهرخ انداخت و با تردیدی که در نگاهش بود گفت:

-خاله رزا حامله است؟

زیر چشمی به شاهرخ که دور لباس های تو کمدش بود انداختم تا

عوس العملش رد ببینم اما..

-آره عزیزم، چطور؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

567

-هیچی من برم.

قبل از اینکه من چیزی بگم برگشت و از اتاق بیرون رفت، بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر هم می تونستم منظورش رو بفهمم..نفسم رو بی صدا

بیرون فرستادم سمته کمد رفتم تا لباس راحتی در بیارم..ساعت

11بود و بعد از اینکه بقیه رفتن اتاق هاشون بالاخره بعد از کلی

خستگی تونستم بیام اتاق تا استراحت کنم..

اما شاهرخ هنوز داشت توی کمد دنباله چیزی می گشت انگار کلافه

شده بود چون زیر لب آروم با خودش حرف می زد.

-لعنتی کجاست! اه...ارغو..

برگشت و سینه به سینه ی من شد با اوقات تلخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو پشت سر من چکار داری؟

ابروهام بالا پرید، به خودش اومد و با لحن آرومتری گفت:

-تیشرت من کجاست؟

-کدوم تیشرت؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

568

-همون آبیه که هر شب برای خواب می پوشیدم.

-آها، صبر کن الان برات میارم ظهری شستم پهنش کردم توی حیاط

خلوت الان میارم

قبل از اینکه چیزی بگه برگشتم و از اتاق بیرون رفتم..اما توی حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

خلوت روی بند هم نبود

مطمئن بودم که ظهر گذاشته بودمش اینجا ولی... وارد سالن شدم

با چشم دنبالش می گشتم تا شاید اشتباها افتاده باشم توی

سالن؛

همزمان پگاه در حالی که لیوان آب توی دستش بود و می خورد از

آشپزخونه بیرون اومد..

نگاه گذرایی بهش انداختم و...به سرعت دوباره برگشتم سمتش،

این که لباسه شاهرخ بود.. اخم هام توی هم رفت به سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

569

-تو این لباس رو از کجا آوردی؟

نگاه کوتاه و پر غروری بهم انداخت.

-ماله شاهرخه، از حیا..

به تندی گفتم:

-یالا برو درش بیار.

با چشم های گرده شده از تعجب نگام کرد.

-چی می گی تو؟ لباس راحتی نداشتم این رو پوشیدم.

بی طاقت و عصبی گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نداری که نداری بهت گفتم برو لباس شوهر من رو از تنت در بیار.

نیش خندی زد.

-اووو چه شوهر شوهر هم می کنه حالا خوبه...

پریدم تو حرفش.

-میری در بیاری یا خودم...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

570

-باشه بابا؛ حالا انگار نوبرش رو آورده.

و از کنارم رد شد دنبالش رفتم؛ پشت در اتاق ایستادم تا لباس رو

در بیار و بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس رو که داد نگاه پر غیضی بهم انداخت که بی جواب نموند

دختره ی پرووو هر چی هیچی بهش نمی گم پرووو تر میشه.والا..

وارد اتاق شدم، شاهرخ روی تخت منتظر نشسته بود تا لباس رو

دید از جاش بلند شد..

-ممنون..

نگاهی به دستش که سمتم گرفته بود تا لباس رو بهش بدم

انداختم. با اکراه نگاهی به لباس انداختم فکر اینکه الان لباس بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر پگاه رو میده باعث شد بدون هیچ تردیدی لباس رو پشت سرم ببرم.

-نه کثیفه!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

571

تای ابروش بالا پرید.

-مگه نگفتی شستمش؟

-آره، ولی دوباره کثیف شد؟

-چطور؟

از کنارش رد شدم.

-افتاد زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هوا لباس رو از دستم بیرون کشید.

-مهم نیست.

به سرعت برگشتم و چنگی به لباس زدم. بدون اینکه حواسم باشه

تقریبا داد زدم:

-گفتم نه!

با چشم های گرد شد از تعجب نگام کرد لبخند گشادی تحویلش

دادم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

572

-خب کثیفه عزیزم، گفتم نپوش آلودس.

-ارغوان خوبی!؟ مگه من بچه ام که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباس تن پگاه بود، اگه دلت میاد بپوشی بیا بپوش.

و سمتش گرفتم، تعجبش بیشتر شد.

-پگاه؟

-آره، رفتم توی حیاط خلوت دیدم نیست اومدم بیرون دیدم تو تنه

پگاهه!

نگاهش رو با مکث از لباس گرفت و به من دوخت، قدمی به جلو

برداشت لباس رد از دستم کشید.

-برای همین گفتی کثیفه؟

نگاهم رو توی چشم های سیاه و مشکیش دوختم.

-نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوالم رو با سوال جواب نده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

573

قدمی جلو تر اومد، این بار عقب نرفتم ایستادم تا جلوتر بیاد حتی

خودمم نمی دونیتم دلیل این کارم چی بود؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

-کثیفه.

لبخند محوی روی لبش نشست.

-چرا؟

لبخندش با اینکه محو بود اما انرژی خاصی به تنم تزریق کرد که

باعث شد با لحن پر هیجانی جواب بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بوی عطرش رو دوست ندارم.

قدم آخر رو برداشت، دست گرمش روی بازوم نشست

لباسم خیلی

ضخیم نبود و به خوبی می تونستم گرمای بیش از حد

بدنش

رو حس کنم اون قدر که خودمم گرم بشم.

سرم رو پایین آورد، ناخوداگاه چشم هام رو بستم.

-فقط همین؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

574

چون کمی کمرم به عقب خم بود برای اینکه نیوفتم

پنجه ی دستم

رو دور بازوش حلقه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نپرس!

-چرا؟

چشم هام رو باز کردم که نگاهم به نگاهش گره خورد، برای لحظه

میخ نگاهش شدم.. خوب می دونستم این نگاه چی داره می گه

اما...

-ارغوان؟

صدام که زد از فکر بیرون اومدم، غیرارادی لب زدم:

-جان..

"میم" رو نگفته بود که گرنی لب هاش رو روی لب هام حس کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش توی بهُت بودم اما بعدش غیرارادی به زور اون حس

ناشناخته ی وجودم همرایش کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

575

نفس کم آوردم، با ولع خاصی می بوسید فاصله ی تنش با تنم کم

بود وهمین گرما روچند برابر می کردگویی که انگار کنار آتیش

ایستادم.

دستش آروم آروم از روی بازوم نوازش گونه بالا آورد و روی شونم

نشست از اونجا ردی سینم و در آخر روی کمه اول

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهنم..

چشم هام اتوماتیک وار باز شد سرم رو عقب بردم که لب هام از

لب هاش جدا شد، نگاهم رو که حالا رنگی از تردید و ترس

گرفته بود رو به چشم های نیم باز و خمارش دوختم.

آروم لب زد:

-هر چی تو بخوای!

دلم لرزید از این که توی این حال باز هم مواظب بود که من چی می

خوام، نگاهم آروم به سمته عکس شاهرخ و شاهین که روی

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

عسلی بود افتاد. شاهرخی که با جدیت به دوربین زل زده بود و

شاهین که با لبخندی روی لبش و نگاه مهربونش به دوربین نگاه

کرده بود..

خجالت کشیدم، سرم رو پایین انداختم، شاهرخ نفسش رو آه

مانند بیرون فرستاد قدمی به عقب رفت.

قدم اول به دوم نرسیده بود که بی اختیار بازوش رو گرفتم به

سمته خودم کشوندم و این بار من بودم که از لب هاش کام

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم..

عقب نشینی نکرد.

سعی داشتم حس عذاب وجدانی که داشتم رو پس بزنم؛ می

دونستم این عذاب وجدان بی خودیه شاهرخ شوهرم بود و محرمم..

با افتادن لباس شاهرخ کنار پام به خودم اومدم، برای لحظه مکث

کردم اما شاهرخ نه.. می بوسید و دستهاش رو نوازش گونه

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بازوهام و شوونم می کشید.. دستش پشت کمرم نشست

آروم روی تخت خوابوندم..

عقب رفت و با یک حرکت قاب عکس خودش و شاهرخ رو برعکس

کرد، رکابی زیر پیراهنش رو در آورد و نیم تنش رو روی

تنم انداخت..

****

با دردی که توی کمرم پیچید چشم هام رو باز کردم.

درد زیادی نبود اما خب اون قدر بود که حوصله ی بلند شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشم، دستم رو زیر دلم گذاشام و روی پهلو خوابیدم.

صورت شاهرخ درست رو به روم بود خواب بود، خدایی توی خواب

هم جذاب بود. با یادآوری دیشب و اتفاق هایی ته بعد از

4ماه برای برای اول بینمون افتاده بود خجالت زده لب گزیدم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

578

اعتراف می کنم دیشب بهترین شب بعد از ازدواج با شاهرخ بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

شبی که یقین پیدا کردم شاهرخ اونقدری که نشون میده سرد و

یخ نیست برعکس مهربون و خاصه..

لبخندی روی لبم نشست، که یهو چشم هاش باز شد.

انقدر هول کردم که سریع عقب رفتم تا شاهرخ به خودش بیاد و

بتونه بگیرم از گوشه ی تخت پایین افتادم.

سرم محکم روی زمین خورد، آخ کوتاهی گفتم،

شاهرخ سریع از روی

تخت خودش رو بهم رسوند.

-خوبی چی شد؟

نشستم و نالیدم.

-آی سرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم تیری کشید بلند تر از قبل گفتم:

-آی کمرم!

به سرعت گوشه تخت نشست و دستش رو جلوی دهنم گذاشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

579

-هیس آروم بابا!

آروم زدم روی دستش که از جلوی دهنم برداشتش.

ازش خجالت

می کشیدم برای همین بدون اینکه نگاهش کنم ملافه رو کامل

دور خوردم پیچوندم و از جا بلند شدم.

-خب درد می کنن چکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا سرت رو میدونم برای چی ولی کمرت...!؟

دوشیزه بودی من

خبر نداشتم؟

برگشتم و چشم غره ایی بهش رفتم، بدون اینکه فکر کنم گفتم:

-دوشیزه نبودم اما والا باور کنی یا نه تقریبا دوساله هیچ رابطه..

-ارغوان!

تازه به خودم اومدم، اخم هاش وحشتناک توی هم بودن از همونجا

که گوشه ی تخت نشسته بود نگاه تند و خشنی بهم انداخت.

با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه حرف بزنی یکم فکر کن، مغزت رو آکبند نگه ندار.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

580

از جاش بلند شد و سمته لباسی که دیشب پگاه تنش بود رفت، با

سیاست جلو رفتم لباس رو از دستش کشیدم و با ناز گفتم:

-نپوش این رو..

اخم هاش توی هم بود، با این حرفم اخم هاش باز شد.

دستاش رو

دور کمرم حلقه زد..

-حسودیت میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بودی نمیشد؟

-نچ.

خورد تو ذوقم، خواستم از بغلش بیرون بیام که نذاشت خم شد و

آروم گوشه لبم رو بوسید و آروم دم گوشم گفت:

-لباس تو که اندازه ی هیچ مردی نمیشه، تو هم که جرئت نداری

لباس مرد دیگه ایی رو بپوشی چون اگه بپوشی اونوقت من می

دونم با تو..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم از این زور و غیرتی که توی حرفش بود غنج رفت، با لذت

چشم هام رو بستم.

و آروم از بغلش بیرون اومدم.

-من برم حمام تا بقیه بیدار نشدن و مثل دیروز خودشون صبحانه

درست کن، درست نیست.

به میز آرایش تکیه زد، سرش رو کمی به چپ کج کرد و نگاه دقیقی

به سرتاپام انداخت آروم و گیرا لب زد:

-مگه نگفتی کمرت درد می کنه؟

از نگاهش خجالت کشیدم، لب گزیدم، قدمی عقب رفتم و ملافه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از قبل دور خودم تاب دادم.

-آره ولی قرص می خورم خوب میشم.

تکیه اش رو از میز گرفت و سمتم اومد.

-لازم نیست خودشون انجام میدن، تو بیا.

دستم رو کشوند و سمته حمام برد

مجمع الناز راضیه درویش زاده

582

حیرت زد دستش رو عقب کشیدم وایستادم.

-کجا!؟

سرش رو برگردوند و خیلی عادی گفت:

-حمام!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام گرد شد با انگشت اشاره اول به خودم و بعد به شاهرخ

اشاره کرد

-من و تو با هم؟

ابروهاش رو در هم برد، دستم رو کشوند و به خودش نزدیک کرد

نگاه جدی و آمیخته با اخم کمی به چشم هام دوخت

-تا کی می خوای خجالت بکشی؟

حرفی نزدم، سکوت کردم خودمم نمی دونستم تا کی قرار از شاهرخ

خجالت بکشم و هر دفعه با دیدنش یاد شاهین و کارهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیوفتم. پر بودم از چند حس متفاوت و عجیب. حس هایی که

هنوز اسمشون رو نمی دونستم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

583

نگاهم رو از نگاهش که قلبم رو می لرزوند گرفتم و به پارکت های

کف زمین چشم دوختم. دست سرد و لرزونم رو از دست

گرم و محکمش بیرون کشیدم، با صدای آروم و لرزونی لب زدم:

-شاهرخ من...من...هنوز هم....

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم، هراس داشتم از گفتن ادامه ی حرفی که خوب می

دونستم شاهرخ رو عصبی می کنه و من رو ضعیف تر..

صدای پر تحکم و جدیش بلند شد.

-هنوز هم چی؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم و به سختی لب از لب باز کردم.

-می دونم در قبال تو مسئولیت هایی دارم و باید اون وظایف رو

انجام بدم و...

-بسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دادی که زد وحشت زدم سرم رو بالا گرفتم. نیش خنده عصبی

زد.

-مسئولیت؟ ارغوان می فهمی چی داری می گی؟ من و تو دیشب با

هم اولین رابطمون رو برقرار کردیم و تو الان می گی اون

رابطه رو برقرار کردی چون فقط و فقط در برابراحساس مسئولیت

می کردی؟ فقط همین!

وحشت زده دست هام رو جلوش گرفتم تا به سکوت دعوتش کنم.

-شاهرخ، شاهرخ گوش...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بازوهام رو میون پنجه هایش گرفت و فشرد. با خشم گفت:

-به چی گوش بدم ارغوان ها؟ به چرندیاف تو؟ می دونی معنی

حرفت چیه ها؟ یعنی وقتی با منی کنار منی هم آغوش منی هیچ

حسی بهت دست نمیده جز اینکه داری وظیفه ات رو انجام می

دی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

585

لال شده بودم، در برابر خشم غیرقابل کنترل شاهرخ توان هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی رو نداشتم.

نفس های عصبی و نگاه پر خشم شاهرخ که در پس این نگاه

دلخوری موج میزد که به خوبی می دیدم.

عقب رفت، بازوهام رو رها کرد اما هنوز جای دستهاش رو حس می

کرد، بغضم رو قورت دادم و جلو رفتم

-شاهرخ گوش بده به من، من منظورم..

با حرص انگشت اشاره اش رو روی لب هام فشرد و غرید:

-هیسسس! ساکت! ساکت ارغوان نمی خوام حرفی بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگی در موهایش زد رویش را برگرداند، با همان شلوراک کوتاه و

بالاتنه ی عریانش کنار پنجره ایستاد و پنجره رو باز کرد.

پشیمون از حرف بی خودی که زده بودم قدمی به جلو برداشتم تا

شاید بتونم آرومش کنم اما بی هوا برگشت و باعث شد با ترس

مجمع الناز راضیه درویش زاده

586

عقب برم..

نگاهش سرد شده بود دیگه اون گرمی و مهربونی اول ساعت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت، درست شده بود مثل همون روزی که اشوان گم شده

بود و برای تهدید کردن اومده خونه ی مامان.. حتی شاید سردتر..

با لحنی سردتر از نگاهش گفت:

-قبل از عقد بهت گفتم با هم ازدواج می کنیم و زندگیمون میشه

مثل یه زن و شوهر عادی، اما وقتی عقد کردیم باهات کنار اومدم

گفتم نمی تونی، و گذاشتم تا با خودت کنار بیای. اما امروز فهمیدم

تو نمی تونی گذشته ات رو، شاهین رو فراموش کنی. اوکی

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چی تو بخوای، تو فقط یه پدر واسه پسرت میخوای باشه حرفی

نیست میشم پدر بچه ات و فقط و فقط شوهر شناسنامه ایی

تو...ولی..

قدمی به جلو برداشت و با تحکم بیشتری گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

587

-چون تو اونی بودی که این رابطه رو نخواستی از این لحظه به بعد

هیچ یک از کارهای من به تو مربوط نیست ولی... تک تک

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهای تو از کوچیک تا بزرگش به روال قبلی به من مربوطه..حالا

هم منتظر بمون تا من برم حمام و بعدش خودت برو.

اجازه نداد من حرفی بزنم. از کنارم رد شد و رفت حمام..

با تنی بی جون و سرد، دهنی که باز مونده بود و گلوله ی که خشک

خشک بود و نگاهی که از ناباوری و اشک دو دو می زد

به جای خالی شاهرخ نگاه می کردم

تو شوک بودم یدفعه چی شد؟ من چکار کردم! این چه حرفی بود که

زدم؟ مثل دیوونه ها با یادآوری حرفی که زدم خندیدم.. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم که صداش به گوش شاهرخ نرسه..

ناباورانه دور خودم چرخیدم به اطراف نگاه کردم در آخر نگاهم روی

تخت ثابت موند..

تختی که شاهد یکی شدن من و شاهرخ بود!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

588

اما من...! واقعا چقدر از حرف هایی که زدم درست بود؟ یعنی

دیشب من فقط و فقط به خاطر انجام وظیفه...! عقلم به تندی این

حرف رو رد کرد..اما خب چرا گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چنگی تو موهام زد؟ گوشه ی تخت نشستم و منتظر موندم تا

شاهرخ بیاد بیرون.

اومد بیرون و بدون اینکه حتی نیم نگاهی هم به من بندازه سمته

کمد رفت لباس هاش رو عوض کرد و بعد از خشک کردن و

شونه زدن موهاش بدون هیچ حرفی بیرون رفت..

*

*

#دانای_کل

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

در را محکم بست و به سمته پله ها راه افتاد، هنوز هم از دستِ

ارغوان و حرف هایی که شنیده بود عصبی بود، بیشتر از هر

چیزی از دستش خودش عصبی بود که جلوی ارغوان نتونست

طاقت بیاره و...

باحرص چنگی در موهایش زد و در حالی که با قدم های محکم و

بلند از پله ها پایین می رفت سیگاری از جیب شلوارش در

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد و با فندکی که همیشه همرایش بود روشنش کرد.

آخرین پله را پایین رفت، نگاهی اجمالی به اطراف انداخت.

بقیه سحر خیز تر از شاهرخ و ارغوات بودن، که البته این خودش

دلیلی داشت که اثراتش از چهره های نگران بقیه کاملا

مشخص بود.

تیزتر از همیشه با دیدن اولین چهره، یعنی گیسو فهمید که اتفاقی

افتاده. آروم و جدی روی تک مبله ی آخر سالن نشست

-صبحانه خوردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر جواب داد:

-نه

-الان ارغوان میاد آماده می کنه

انگار همه چیز برعکس شده بود، دیگه خبری از شاهرخ قبل نبود

که گفته بود ارغوان بخاطر کمردردش کاری نکند. مثل همیشه

که از طرف مقابلش حرفی جز خواسته ی میلش می شنید روی دورِ

لج می افتاد، الان هم با ارغوان لج کرده بود.

رزا آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زحمت میشه خود...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند با برگشتن یهویی شاهرخ به

سمتش حرفش را خورد.

نگاه جدی و کاوش گرانه اش را بین همه گرداند.

-اتفاقی افتاده؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

591

پگاه که منتظر همین حرف بود با بدجنسی لبخندی زد و با طعنه

گفت:

-اوهووو بگو چه اتفاقی نیوفتاده.

رایان سربرگردوند و نگاه تندی به پگاه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهر با حرص گفت:

-پگاه شما خبر رو آوردی دستت درد نکنه حالا می تونی بری ادامه

خوابت رو بری.

پگاه که قصد از دست دادن عکس العمل شاهرخ را بعد از شنیدن

خبر را نداشت، با لذت به پشتی مبل تکیه زد و با لحنی که

حرص طاهر و بقیه را در می آورد گفت:

-اصلا، خواب از سرم پرید.

گیسو زیر لب غرید:

-خواب به خواب بری الهی!

پگاه با تمسخر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی گفتی گیسو جان؟ راستی از صدرا، برادر ناتنیون چه خبر؟

با آوردن اسم صدرا اخم های شاهرخ در هم رفت.

رزا وحشت زده نگاه را به شاهرخ دوخت

شاهرخ جدی نگاهش را به رایان دوخت

-رایان میخواید بگید چی شده یا نه؟

رایان تا خواست حرفی بزند، پگاه سریع تر گفت:

-هیچ صدرا قرارِ به جمعمون اضافه بشه؟

گره ی اخم های شاهرخ بیشتر شد؛ دست هایش مشت شد و...تیر

رمان بازار
romanbazar.ir

راس نگاه خشمگینش رایان شد که با حرص به پگاه نگاه می

کرد.

با خشم غرید:

-رایان راست می گه؟

رزا دستی به کمر و شکمش زد و به سختی از جایش بلند شد

مجمع الناز راضیه درویش زاده

593

-شاهرخ به خدا تقصیرمنه، من بیشعور دو سه ماهی از صدرا خبری

نداشتم دیروز خواب بد دیدم زنگ زدم حالش رو بپرسم

رمان بازار
romanbazar.ir

میون حرف هام از دهنم بی صاحابم پرید که اینجام..
به خدا اصلا

حواسم نبود، امروز هم زنگ زد گفت داره میاد این
جا... هر

چی خواستم جلوش رو بگیرم نشد گفت دلش برای
جمعمون تنگ

شده.

شاهرخ با عصبانیت از جایش بلند شد، حرفی نزد..

سال هاست منتظر همین لحظه اش که برای بار دیگه با
صدرا رو به

بشه اما نه این جا و نه در خانه ی خودش که او میزبان
بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدرا مهمان.. دلش می خواست جایی باشد که این بدهکاری چند

ساله را تسویه کند.

رایان نگران از حال بد رزا از جایش بلند شد.

-رزا بیا بشین خانوم، حالت بد میشه ها!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

594

رزا نگران نگاهش را از شاهرخ که عصبی به میز چشم دوخته بود،

گرفت.

-بریم رایا...

صدای تحکم آمیز شاهرخ در فضا پیچید.

-بزارید بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اینبار نگاه مملو از آ رامشش را به نگاه نگران رزا هدیه داد.

-نگران نباش قرار نیست اون داداش نامردت رو بکشم. حداقل تا

وقتی که من میزبانم و اون مهمان این خونه..

هر پنج نفر ناباورانه به شاهرخ چشم دوخته بودن، هیچ کدوم

باورشون نمیشد که این حرف ها را از شاهرخ شنیده باشن..

-سلام، صبح بخیر..

با صدای ارغوان همه از شوک بیرون اومدن، و تا حدودی از اون

حالت سرد و نگران در اومدن.....

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

595

صدای ارغوان را شنید اما بی جواب گذاشت. و رو به پگاه که کنارش نشسته بود گفت:

-چی داشتی می گفتی؟

پگاه با خنده گفت:

-اما ارغو..

-چی می گفتی؟

رایان و طاهر نگاهی بهم انداختن، با نگاه از هم پرسیدن "باز چی شد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده های گیسو و رزا از طبقه ی بالا می آمد که داشتن با

اشوان بازی می کردن،ارغوان هم در آشپزخانه ایستاده بود

کاری با شاهرخ نداشت..

اما به هر نحوی سعی داشت به آشپزخونه بکشاندش تا از کنار پگاه

بلند بشه.

با حرص بلند تر گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

596

-شاهررررخ.

چشم بست و بلند تر از قبل داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ، شاهرخ..

پشتش به ورودی آشپزخونه بود، و متوجه ی ورودِ شاهرخ نشد با

حرص زیر لب گفت:

-د از کنار اون زباله بلند ش..

همزمان برگشت و با دیدن شاهرخ که به دیوار رو به رویش تکیه زد

بود، حرفش را خورد..

-ا تو این جایی؟

تکیه اش را از دیوار گرفت؛ از کنار ارغوان گذاشت سیبی از توی جا

میوه ایی برداشت گازی به سیب زد و گفت:

-صدا زدی توقع داشتی نیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل اعتراف می کرد که واقعا انتظار اومدن شاهرخ را نداشت، اون

هم با رفتاری که در اتاق باهاش داشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

597

ناخوداگاه لب زد:

-آره.

با تعجب تای ابروش رو بالا داد.

-آره!

هول شد، سریع گفت:

-خب نه، یعنی این که فکر نمی کردم بعد از اون اتفاق های تو اتاق

بیای!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زد. قدمی به جلو برداشت نگاه جدیش را به نگاه

منتظر ارغوان دوخت. آروم و گیرا گفت:

-من مثل تو بچه نیستم ارغوان، می فهمم اون عقدی که بینمون

جاری شده یعنی چی.

تاب نگاه جدی و سرزنشگر شاهرخ را نیورد، خودش هم خوب می

دونست که حرفایی که در اتاق به شاهرخ زده بود درست

نبود، اون حرف ها، حرفایی نبود که بعد از اولین رابطه گفته بشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به خودش هم حق می داد هنوز نتونسته بود درست با این

زندگی جدید و شوهر جدیدش کنار بیاید..

هنوز با احساسات ضد نقیضی که وقت رو به رو شدن با شاهرخ

بهش دست می داد رو نمی شناخت!

نفسش را بی صدا بیرون فرستاد، سرش را پایین انداخت و نگاه بی

قرار و غمگینش را به پارکت های قهوه ی رنگ کف آشپزخونه دوخت.

-خوب می دونم اون عقد واسه چی بین من و تو خونده شده، خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم که تو شوهرمی و من...

-دوباره داری همون حرف ها رو تکرار می کنی!

با خشم سرش رو بالا گرفت و با تحکم و صدای که بالا تر رفته بود

گفت:

-بزار حرفم رو بزنم شاهرخ!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

599

آروم از از قبل با صدای که از حرص و خشممی لرزید

گفت:

-توی اتاق شدی قاضی، اما بدون اینکه اجازه بدی آدمی که مجرم

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارش دادی از خودش دفاع کنه حرف زدی، حکم بریدی و

تمام..آره من اشتباه کردم اون حرف ها رو نباید میزدم، آره حق

داری ناراحت بشی، حق داری چون غرورت رو با حرفم جریحه

دار کردم. اما به منم حق بده شاهرخ! درسته چهار ماه خیلی وقته

برای این که به خودم بیام برای اینکه بتوونم تو رو قبول کنم،

اما...بحث، بحث اینا نیست؛ بحث خودم که هنوز با احساساتم

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیرم بحث قلبمه که توی دوراهی گیر کرده و نمی دونه چی

درسته چی غلطه کدوم احساس راسته یا دروغ...

بغضش لرزید و صدایش را خش دار کرد نگاه مملو از اشکش را به

چشم های شاهرخ دوخت.

در پس آن نگاه سردی که به ارغوان دوخته بود، یک دنیا از تفکر و

تردید نشسته بود انگار کم کم داشت عاقلانه به قضیه نگاه

مجمع الناز راضیه درویش زاده

600

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد و شاید هم قرار بود در دل حقی به ارغوان بده.

قدمی به جلو برداشت انگشت اشاره اش رو که از شدت ناراحتی

می لرزید را جلوی صورت شاهرخ گرفت و با صدای بغض

آلودی گفت:

-من هیجی نمی دونم، فقط... فقط می دونم دیشب با هر احساسی

بهت نزدیک شدم، جز حس وظیفه..

قطره اشکی آروم از گوشه ی چشمش پایین چکید. بی طاقت

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ را که مسخ ی حرف آخرش شده بود را کنار زد
ک به سمته
حیاط خلوت که درش در آشپزخانه بود قدم تند کرد.
وارد حیاط خلوت شد در را بست و به در تکیه زد.
نفس حبس شده در سینه اش را با صدای "هی" خفه
ایی بیرون
فرستاد..
چنگی در موهایش زد، سیبی که توی دستش بود را
روی میز
انداخت. صندلی میز ناهار خوری را عقب کشید و
نشست.
مجمع الناز راضیه درویش زاده
601

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و پنجه هایش را در موهای

خوش حالتش فروو برد.

حال شاهرخ هم دست کمی از ارغوان که پشت در نشسته بود و به

نقطه ایی از رو به رویش خیره بود، نداشت..

هر دو درگیر احساساتی بودن که کم کم در قلبشان ریشه می

انداخت، احساساتی که حتی خودشان هم نمی دانستن چه اسمی

روش

بذارن.

-بابایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای اشوان از فکر بیرون اومد.

به سمته اشوان چرخید.

-جانم!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

602

-مامانی کجاست؟

-رفته حیاط خلوت چطور؟

گوشی تلفن را به سمتش گرفت.

-طیبه خانوم پشت خطه.

-بده به من.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید نگاهش را بین گوشی و شاهرخ گردوند، در همان عالم پاک

کودکیش دل نگران طیبه بود که نکند شاهرخ باهاش دعوا

کند که چرا هنوز نیامده..

آروم و با اکراه گفت:

-دعواش نمی کنی مگه نه؟

لبخند مهربونی به چهره ی معصوم اشوان زد، خم شد و همزمان که

گوشی را می گرفت، اشوان را هم بغل کرد و روی پاش نشوند.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه اش را بوسید و گفت:

-نه عزیز بابایی!

با این حرف نیش اشوان باز شد، چقدر خوشحال شد از این قربون

صدقه ی جدید شاهرخ..

شاهرخ نگاهش را از چهره ی هیجان زده ی اشوان گرفت و جواب

تلفن را داد.

-الو!

صدای طیبه از پشت گوشی بلند شد.

-سلام آقا؛ خوب هستید؟ ببخشید تو رو خدا من دو روز نیستم

واقعا معذرت می خوام اگه شما بگید همین الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست طیبه، ارغوان خودش به کارها میرسه.

کاری داشتی

زنگ زدی؟

-خدا حفظش کنه انشالله؛ والا آقا این نازی از همون

صبح که

داشت می رفت آرایشگاه به من سپرد که از شما بخوام

حتما امشب

مجمع الناز راضیه درویش زاده

604

بیاید عروسید، از صبح هزار دفعه زنگ زد که به شما

گفتم یا نه!

-طیبه بهش می گفتی مهمون داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم آقا جان گفتم، اما میگه مهم نیست مهموناشون هم بیاره

خب راست می گه آقا همگی با هم بیاید. خیلی خوشحال میشیم.

لب باز کرد تا بگوید "نه" اما با فکر اینکه برای تغییر حال ارغوان و

حتی خودش خوب میشه، سرس تکان داد و گفت:

-باشه طیبه، من با بچه هماهنگ می کنم اگه اوکی دادن حتما

میایم.

-خوش اومدی آقا، حتما بیاید خوش حال میشم.

-ممنون؛ فعلا خداحافظ.

-خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت، اشوان که منتظر بود سریع

پرسید:

-کجا میخوایم بریم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

605

دستی داخل موهای نرم و خوش حالت اشوان کشید و جواب داد:

-عروسی، دوست داری؟

اشوان با ذوق دست هاش رو به هم کوبید.

-آخ جون عروسی، من برم به خاله رزا و گیسو بگم..

و قبل از اینکه شاهرخ فرصت حرفی پیدا کنه از روی پای شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

پرید و به سمته پذیرایی دوید..

لبخند کوتاهی زد؛ از روی صندلی بلند شد تا همراه اشوان بیرون

بره که با یادآوری ارغوان ایستاد عقب گرد و مقصدش را از

سالن به سمته حیاط خلوت عوض کرد.

در را آروم باز کرد نگاهش به ارغوان افتاد که پشت به او کنار باغچه

ی کوچیکی که پر بود از گل های یاس ایستاده و با لذت

نظاره گر گل ها بود.

بدی خوش گل یاس در فضا پیچیده بود، ارغوان که از دیدن گلها به

رمان بازار
romanbazar.ir

وجد آمده بود و به کل حال چند لحظه قبلش را فراموش کرده

مجمع الناز راضیه درویش زاده

606

با شنیدن صدای پای شاهرخ برگشت.

-این باغچه خیلی خوشکله!

شانه به شانه ی ارغوان ایستاد.

-کار دسته مهتاج

متعجب سر برگردوند و با تعجب گفت:

-جدی؟

تک خنده ایی زد.

-بهش نمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا.

نفسش را به سنگینی بیرو فرستاد دست هایش را در جیب

شلوارش برد، چرخید و در زوایه ی سمته چپ ارغوان ایستاد و به

نیم

رخ ارغوان چشم دوخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

607

-طیبه زنگ زد.

سنگینی نگاه شاهرخ را که حس کرد سرش را پایین انداخت، آروم

پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفت!

-برای عروسی دعوت کرد.

-خب؟

-گفتم باشه.

دوباره تعجب کرد، اصلا انتظار این جواب را نداشت.

سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت:

-پس مهمون ها!

-اونا هم دعوتن؟

-جدی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

608

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، فقط قبلش باید ببینم قبول می کنن یا نه. اگه قبول نکردن

که هیچ..

به سمته در برگشت قدمی برداشت اما ارغوان کماکان ایستاده بود،

سر برگردوند.

-نمیای؟

-منم باید بیام؟

-نه بمون گل ها رو نگاه کن.

با یادآوری پگاه سریع گفت:

-نه منم میام، بریم.

و جلوتر از شاهرخ وارد آشپزخونه شد دور از چشم ارغوان خنده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم و مردانه ی کرد و زیر لب "حسودی" نثارش کرد.

با هم وارد سالن شدن، طاهر با دیدن شاهرخ سریع گفت:

-ببین من لباس درست و درمون نیوردم باید از اون کتهای مارکت

بدی بپوشم تا بیام.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

609

رایان با خنده پس گردنی به طاهر زد.

-انقدر سگ خور نباش! همون کت و شلواری که دیروز تنت بود رو

بپوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نچ اونا تکرارین

در حال کل کل بودن که شاهرخ میان حرفشان پرید.

-این یعنی قبول کردید بیاید؟

رزا با عشق نگاهش را به چهره ی پر خواهش و مظلوم اشوان

دوخت و گفت:

-مگه میشه اشوان ازمون بخواد و ما نیایم؟

ارغوان لبخندی زد، دستش را دور شانه ی اشوان حلقه زد و گفت:

-لطف دارید؛ ولی اگه واقعا خسته اید نمی تونید مشکلی نیستا!

اینبار گیسو جواب داد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا من که عمرا از عروسی دست بکشم، خیلی وقته نرفتم. فقط

نمی دونم چی بپوشم!

ارغوان با خنده وسط گیسو و رزا نشست.

-من لباس دارم میدم بهتون.

طاهر با حالت نمایشی چپ چپی به شاهرخ رفت.

-آقای بخیل دست و دلبازی رو که از خانومت یاد بگیر.

شاهرخ نگاه بی حسی به طاهر انداخت که صدای خنده ی همه بلند

شد.

پگاه هم دور از چشم بقیه به سرعت خلاصه ی از اوضاع و تصمیمم

رمان بازار
romanbazar.ir

را برای صدرا فرستاد، نیش خندی زد و نگاه شیطانیش را

به جمع دوخت.

*

*

#ارغوان

مجمع الناز راضیه درویش زاده

611

*

*

رژ قرمزم رو دوباره روی لبم کشیدم، رژ رو داخل بردم و روی میز

انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره ام توی آیینه نگاه کردم، یه آرایش با تم قرمز..یه خط چشم

خیلی ظریف و کوتاه با سایه بالای چشم هام که طوسی بود

رژ گونه و رژ قرمز، موهامم که با یک گیره کوچیک پشت سر به

حالت باز بسته بودم.

لباسمم که کار دسته خودم بود به رنگ مشکی که حلقه ایی روی

روی سینه هام و شونه ام با گیپور مشکی پوشیده بود، بلندیش تا

مچ پام بود.. جنس پارچه اش گپیور مشکی ضخیم که با گل های

رمان بازار
romanbazar.ir

فیروزی رنگی روش کار شده بود..

جلوی آیننه دوری خوردم؛ با دیدنم دامن لباس که پف کرد ذوق زده

دوباره تاب خوردم.. انقدر تاب خوردم که حس کردم سرم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

612

گیج رفت.

ایستادم اما تلو تلو خوران سمته دیوار رفتم نزدیک بود بیوفتم که

دستی دورِ کمرم حلقه شد و صدای گرم و گیرای شاهرخ توی

گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کردم فقط دختر بچه های کوچیک از باد کردن دامن

لباسشون ذوق می کنه.

از حرفش خنده ام گرفت، واقعا قیافه ذوق زده ام در هین تاب

خوردن دیدن داشت.

با خنده از بغلش بیرون اومدم اما تا خواستم حرفی بزنم با دیدنش

حرف تو دهنم ماسید

این چرا این جوری شده بود؟چرا انقدر جذاب و...

قلبم تپش گرفت.. غیرارادی عقب رفتم تا بتونم بهتر ببینمش..

رمان بازار
romanbazar.ir

کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پیراهن سفیدی که زیر کتش

پوشیده همراه با کروات پاپیونی که بسته بود، موهاش رو زده

مجمع الناز راضیه درویش زاده

613

بود بالا و...

توی یک جمله میتونم بگم فوق العاده شده بود.

لبخند کجی زد که جذابیتش رو صدبرابر کرد.. الحق که کت و شلوار

توی هیکل بی نقص و ورزشکاریش خیلی شیک نشسته

بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گرمش تو گوشم پیچید:

-تو هم همینطور!

از خوردن نفس هاش به گردنم یه جالی شدم؛ چشم هام رو آروم

بستم از کنارم رد شد.

چشم هام رو باز کردم و سپتش برگشتم، گرفتن نگاه ازش سخت

بود! حس حسادتی کع نمی دونم از کجا اومد توی دلم نشست!

از این که حالا پگاه می بینش و اون هم مثل من از خود بی خود

میشه و...

غیرارادی اخم هام توی هم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد حرف مامان افتادم که گفت:

"ارغوان تو یه زنی و از جنس شیشه، لطیف و شکننده نزار دو روز

دیگه که وابسته ی شوهرت شدی، برای رسیدن بهش دیر

کرده باشی" .

-بریم؟

با صدای شاهرخ از فکر بیرون اومدم.

-چی؟

با شک نگاهی به چهره ی در هم انداخت.

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه سری تکون دادم.

-خوبم؛ چی گفتی؟

-گفتم بریم؟

-آره بزار کیفم رو بردار.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

615

به سمته در رفت.

-من بیرون...

سریع برگشتم و بازوش رو گرفتم.

-وایسا با هم بریم.

گیج نگام کرد.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو عقب کشیدم.

-همین جور!

-می خواستم برم ببینم اشوان آماده شده یا نه!

-خب باشه برو.

نگاه عمیقی بهم انداخت؛ مجبورا لبخندی زدم و رو برگردوندم

صدای بسته شدن در اتاق که اومد پوفی کشیدم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

616

سریع مانتو سفیدی که از قبل آماده کرده بودم رو برداشتم تن

کردم، چون لباس توری بود و پاهام مشخص بود ساپورتی پام کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

که بعدا در بیارم.

شالم رو سر کردم و بعد از زدن عطر از اتاق بیرون زدم.

رفتم سمته اتاق اشوان اما نبودن، صدای خنده ی اشوان از پایین

می اومد.

بی فوت وقت سمته پله ها رفتم، اول تینا رو دیدم که بغ کرده

نشسته بود و کاملا از چهره اش مشخص بود که از اومدن ناراضیه

اما خب مهم نبود..

بعد از اون گیسو و رزا که الحق با اون لباس های همرنگ طلایی رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرایش زیبایی که زده بودن خوشکل شدن بودن.. و

رایان و طاهر که از کت و شلوار طاهر مشخص بود که از شاهرخ

گرفته چون یکمی تو تنش گشاد بود البته نه اونقدر که ضایع

مجمع الناز راضیه درویش زاده

617

باشه و در آخر..

شاهرخ و اشوان که پگاه خودش رو کنارشون جا داده بود، با عشق

به اشوان و اون لباس هایی که مطمئن بود دوباره سلیقه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخه نگاه کردم اما به پگاه که رسیدم اخم هام توی هم رفت.

نمی دونم این دختره ی نچسب چی از جون شاهرخ میخواست اه اه

ببین چه لباس زشت و زننده ایی هم پوشیده.. لباس قرمز

رنگی که سر هم یک متر پارچه هم نداشت.

گیسو با دیدنم از جا بلند شد..

-وای ارغوان چقدر ناز شدی!

لبخندی به روش زدم.

-مرسی عزیزم، تو هم ناز شدی.

و با حرص نگاهی به پگاه انداختم و گفتم:

-عزیزم جای دیگه ایی نبود بشینی بچم خفه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پگاه با غیض نگاهی بهم انداخت.

-وا مگه من چقدر وزن دارم.

با طعنه جواب دادم:

-میدونم وزنت 40 هم نیست اما خب مبل فقط جا دونفرد داره.

با این حرفم قیافش سرخ شد و چشم غره ایی نثارم کرد از جا بلند

شد و سمته دیگه ایی رفت.

بی توجه به نگاهش برای اینکه بیشتر لجش رو در بیارم رو

برگردوندم و لبخندی به شاهرخ زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم عزیزم؟

شاهرخ که معلوم بود خنده اش گرفته از روی مبل بلند شد.

-آره عزیزم، بریم.

سمته در سالن رفت. من هم دست اشوان رو گرفتم و هم قدم با

گیسو رزا حرکت کردیم، قدم اول به دوم نرسیده بود که طاهر

خودش رو بهم رسوند و با خنده آروم گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

619

-عاشق وقتایم که این عفریته رو ضایع میکنی.

گیسوبا خنده زد توی پهلو طاهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس میشنوه.

طاهر با عشق نگاهی به گیسو انداخت.

-بشنوه بدرک عشقم.

دستش رو گرفت و جلوتر از ما راه افتاد.

من و رزا با خنده سری تکون دادیم، که رایان سر رسید و درست

مثل طاهر دسته رزا رو گرفته و همراه خودش برد..

من موندم و اشوان و.... چند قدم مونده بود به ماشین شاهرخ

برسیم که پگاه جلوتر از من راه افتاد و سمته ماشین رفت.

ایستادم.. دلم می خواست عکس العمل شاهرخ رو ببینم.. بیتا

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم ایستاد و با طعنه گفت:

-دیر نجنبی پگاه جای تو می شینه، شاهرخ هم کاری نمی کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

620

نگاهم ثابت بود روی پگاه که در جلو رو باز کرد و نشست! چرا انقدر

پروو بود؟

اشوان آروم و با حرص گفت:

-مامانی این چرا رفت جلو نشست؟

جوابی نداشتم بگم! دوست داشتم برم جلو و بهش بگم پیاده شه

اما از طرفی هم دوست داشتم شاهرخ کاری کنه و...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی همین فکرا بودم که پگاه پیاده شد، تا خواستم دلیل قیافه ی

جمع شده اش رو تو ذهنم حلاجی کنم در سمته راننده باز شد.

شاهرخ پیاده شد و سمتم اومد، نگاهش عاشقانع نبود اما گرم و

گیرا بود.. نگاهی که بهم می فهموند همون چیزی که دلم می

خواست اتفاق افتاد.

لبخندی روی لبم نشست، شاهرخ اشوان رو بغل کرد و رو به من

آروم گفت:

-برو سوار سو؛ دیر شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقانه حرف نزد، حتی نگفت پگاه رو پیاده کردم تا تو سوار بشی

اما همین یک جمله اش کلی حس خوب داشت....

******

-ا شاهرخ گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم!

قبل از اینکه حرفی بزنه سویچ رو از دستش کشیدم و گفتم:

-الان بر می گردم.

قبل از اینکه چیزی بگه به سمته خروجی دویدم، صداش اومد که

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی می گه اما اونقدر صدای آهنگ زیاد توی باغ بالا بود که

نشنیدم.

دوان دوان سمته ماشین میرفتم و اصلا حواسم به جلو نبود که

محکم به شخصی خورد.

نزدیک بود بیوفتم که سریع دست هاش رو دور بازوم حلقه زد.

-مواظب باش!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

622

با ترس سرم رو بالا گرفتم و به پسری که اگه نگرفتم بودم زمین می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردم نگاه کردم. اول از هر چیزی میخ چشم های آبی

رنگش شدم که توی اون تاریکی شب برق عجیبی میزد..

سریع عقب رفتم، دستم رو که به بازوش گرفته بودم رو عقب

آوردم و قدمی به عقب برداشتم.

-ببخشید.

لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم خانوم زیبا! مواظب باشید اگه نمی گرفتمتون

افتاده بودید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زورکی زدم، بیشتر از این می ترسیدم که شاهرخ سر برسه و

از دیدن این صحنه عصبی بشه.

-ممنون لطف کردید، ببخشید من رد بشم.

سریع عقب رفت.

-بله بله حتما، بفرمایید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

623

-ممنون.

با دو از کنارش رد شدم اما هنوز چند قدمی دور نشده بودم که

بازوم رو گرفت.

با تعجب سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم لب زد:

-با این کفش ها ندو، زمین آسفالت نیست ممکنه بیوفتی

لب باز کردم تا حرفی بزنم که نگاهم به پشت سر افتاد، شاهرخ که

داشت با قدم های بلند و محکم از باغ بیرون می اومد از همین

فاصله و تاریکی شب هم متوجه ی اخم های در هم و چهره ی

جدیش شدم

آروم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه ی نگاهم به مشت سر شد اما تا خواست برگرده گوشیش

زنگ خورد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

624

گوشی رو از جیب کتش در آورد، نگاهش رو از صحفه گرفت

لبخندی به روی من زد آروم به سر شونه ام زد و با گفتن

"خوشحال شدم از دیدنتون خانوم زیبا" و رفت..

رفتنش همزمان شد با رسیدن شاهرخ، شاهرخ با اخم های در هم

نظاره گر رفتن پسری که نمی شناختم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو گرفت و جدی پرسید:

-این مرتیکه کی بود؟

لبخند زورکی زدم.

-هیچ، نمیشناختم فقط نزدیک بود بیوفتم که...

با گشاد شدن چشم هام و غلیظ شدن اخم هاش لال شدم ای خدا

خفه ات نکنه ارغوان، آخه این حرفی بود که تو زدی؟

با جدیت گفت:

-نزدیک بود بیوفتی خب؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

625

برای عوض کردن بحث برگشتم سمته ماشین و خودم رو درگیر باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن در شدم.

-هیچی، حواسم نبود داشت آدرس می پرسید.

خم شدم گوشی رو از روی داشبورد برداشتم.

-که داشت آدرس می پرسید آره؟

در رو بستم و برگشتم.

-آر..

با چشم غره ی که بهم رفت ساکت شدم، نگاهش از اون نگاه بود

که می گفت خر خودتی انقدر دروغ نگو..

-یه آدرس پرسیدن، گرفتن بازوو و زدن روی شونه ات رو داشت.

کلافه نگاهی به اطراف انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب شاهرخ من چکار کنم؟ نزدیک بود بیوفتم این بی چاره هم گرفتم.

با حرص قدمی به جلو برداشت، به ماشین تکیه زدم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

626

با حرص غرید:

-مرضو بی چاره

خنده ام گرفت از حرص مشهودی که در صداش بود و نشون می داد

که غیرتی شده. ناخوداگاه شیطنتم گل کرد به قول خودش

شوهرم بود و هر کاری آزاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد دستم رو بالا آورد و انگشت اشاره ام رو نوازش گونه روی گونش کشیدم.

با ناز گفتم:

-چی شد حسودیت شد؟

صورتش رو عقب برد. و غرید:

-ارغوان؟

به اطراف نگاه کردم دور تا دورمون ماشین های پارک شده بود و با فاصله از ما در باغ بود کا فقط چند نفر ایستاده بود و دیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

به این جا نداشتن. خلاصه که فضا درست بر وقف فکرهای من بود.

با ناز لبخندی زدم و خودم رو به شاهرخ چسبوندم.

-جوونم!

چشم هاش رو بست و خودش رو عقب کشید لب تر کرد و آروم

لب زد.

-الان وقتشه؟

خنده ام گرفته بود اما نمی خندیدم تا نفهمه قصدم اذیت کردنشه،

لب گزیدم با تردید انگشت اشاره ام رو سمته گردنش بردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی آروم کشیدم که انگار برق بهش وصل شد سریع عقب رفت و

با حرص گفت:

-ارغوان نکن اینکارو..

اینبار آشکارا خندیدم، چشم غره ی بهم رفت دستم رو گرفت و

گفت:

-بریم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

628

دستش رو کشیدم لب هام رو غنچه کردم و مثل بچه ها گفتم:

-نه نریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سمتم برگشت.

-تو خوبی ارغوان؟

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم، خودمم نمیدونپ چم بود شاید

بخاطر اون غیرتی که تو چشم های شاهرخ دیدم حالم سر کیف

اومده بود و سرخوش شده بودم.

جلو رفتم روی پنجه پا خودم رو بالا کشیدم و دم گوشش آروم

گفتم:

-مگه نگفتی من و تو زن و شوهر واقعی هستیم؟

سرم رو کمی عقب بردم تا عکس العملش رو ببینم؛ خیره نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد دستم روی سینه اش بود و گرمی تنش رو حتی از

روی کت و پیراهن حس می کردم..

-پس من حقمه همین جا شوهرم رو ببوسم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

629

دستش دور کمرم حلقه شد و عقب بردم.

-من شوهرت هستم، حقش رو داری ولی نه اینجا. بریم!

برگشت که بره اما بی هوا دستش رو گرفتم تا بخواد به خودش بیاد

شیطنت کردم و خیلی سریع بوسه ی روی لبش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب که رفتم چشم هام از هیجان برق می زد، کم کم داشتم حالم

رو درک می کرد شاید به زودی میتونستم روی این احساسات

یه اسم بزارم.

یک قدم دیگه به عقب رفت، نگاهش یه جور خاصی بود که قلبم رو

به بازی می گرفت در آخر لبخند محوی زد که ضعف رفتم

برای چهره و لبخند محوی که عجیب به چهره اش می اومد.

کنارم ایستاد و بازوش رو به سمتم گرفت.

-اگه دلت چیز دیگه ایی نمیخاد بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و در حالی که دستم رو دور بازوش حلقه میزدم گفتم:

-دلم خیلی چیزها می خواد ولی الان نه جاشه نه زمانشه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

630

راه افتاد؛ همقدم باهاش شدم که با طعنه گفت:

-آهه یعنی بوسیدن هم اینجا جاش بود.

-نه خب اون رو انجام نمی دادم نمیشد.

سرش رو برگردوند و خیره نگاهم کرد آروم لب زد:

-چرا نمی شد؟

لبخند از روی لبهام محو شد، از نگاهش یه حالی بهم دست داد

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید خجالت یا شاید....هیچ بی خیال! سکوت کردم و سرم رو

پایین انداختم.

این بود حال این روزهای من، با خودم رو راست نبودم توی بیان

احساساتم! وارد باغ شدیم صدای بلند آهنگ از اون حال و هوا

بیرون کشیدم و دوباره لبخند روی لبم نشوند.

با نگاهی هیجان زده دنباله عروس داماد گشتم، انگار ما کمی دیر

رسیده بودیم چون عروس داماد هم اومده بودن.

بازوی شاهرخ رو ول کردم و با ذوق گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برم نازی رو ببینم.

قدم اول رو به سرعت برداشتم که شاهرخ بازوم رو گرفت و زیر لب

آروم غرید:

-ارغوان!

غیرارادی چرخیدم و با تمام احساسی که توی وجودم بود جواب

دادم:

-جانم!

جا خوردن شاهرخ رو به وضوح دیدم و خودمم از حرکتم جا خوردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای جمع کردن اوضاع لبخند زورکی زدم و عقب رفتم.

-چیزی شده!

به خودص اومد در حالی که نگاهش رو که به خوبی کلافگی درش

نمایان بود رو به اطراف گردوند.

-ندو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

632

-ندویدم که!..

نگاهش رو به چشم هام دوخت و جدی گفت:

-خیلی خب..! تند تند نرو با این کفش ها می افتی!

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی بلا، من کنار رایان و طاهر ایستادم تو برو..

خواستم برم که یاد اشوان افتادم.

-ا پس اشوان!

-اونم پیش طاهرِ میرم پیشش.

-باشه.

از شاهرخ دور شدم اول رفتم داخل خونه باغ تا لباس هام رو عوض

کنم، مانتوم رو در آوردم و کت کوتاه گیپور رو روی لباسم

پوشیدم چون مطمئن بودم که اگه اینجور برم شاهرخ حتم به یقین

می کشتم. شالمم از سرم در نیوردم.. کیف و مانتوم رو داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از اتاق ها که پر بود از لباس گذاشتم و بیرون اومدم.

سمته در رفتم که یهو پسری از پله ها پایین اومد و محکم خورد

بود.. سریع خودم رو به نرده ها گرفتم.

پسر با عجله سرش رو بالا گرفت.

-آخ ببخش..

با دیدن همون پسری که دم در گرفته بودم ابروهام بالا پرید،

خودش هم حرفش رو قطع کرد و با تعجب گفت:

-باز شما!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و زد زیر خنده.

-امشب چه خبره یه بار تو یه بار من!

لبخندی به روش زدم.

-آره خب گویی خیلی عجله داریم.

لبخند دوستانه ایی زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

634

-بله درسته، ببخشید من خوردم به شما چیزتون که نشد.

دستش رو پیش آورد تا روی بازوم بزاره که سریع عقب رفتم و

گفتم:

-نه نه خوبم، اشکالی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمیق تر شد، نگاه آبی رنگش رو به چشم هام دوخت

دستش رو پیش آورد.

-من صدرام..

نگاهم رد از چشم هاش به سمته دستش که سمتم گرفته بود تا

بهش دست بدم سوق دادم. دست ندادم و با تاخیر جواب دادم:

-ارغوان!

تک خنده ایی زد، نگاهی به دست انداخت و عقب کشیدش.

-ببخشید من یکم زیادی اُپنم، حواسم نیست کی جلومه دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم با همه زود دوست بشم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

635

و با لحن دوستانه تری گفت:

-البته هر کسی هم نه،از کمتر کسی توی نگاه اول خوشم میاد و

میفهمم که لایق دوستیه خانومه...خانوم کی! ببخشید فراموش

کردم!

سری تکون داد و جواب داد:

-ممنون لطف دارید، ارغوان هستم.

-آهه بله ارغوان، چه اسم زیبایی! از فامیل های عروس یا داماد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا لب باز کردم حرفی بزنم یاد چهره ی اخم آلود شاهرح افتادم، اگه

الان هم سر بزنه و ببینه من رو شک به یقین دوباره عصبی

میشه برای همین سریع گفتم:

-عروس، ببخشید من باید برم فعلا..

چند قدم ازش دور شدم که صداش اومد:

-امیدوارم دوباره شما رو ببینم ارغوان جان!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

636

ایستادم اما برنگشتم، صداش جوری اومد که مشخص بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته من برگشته..نگاهم رو به اطراف گردوندم نفسی تازه کردم و

بدون اینکه جوابی به حرفش بدم از سالن بیرون زدم.

چقدر هم

پروِ یک ساعت نشده واسش شدم ارغوان جان! حالا اگه آرام بود

حتما می گفت چشم و دل شاهرخ روشن..

به این فکر لبخندی زدم، سری تکون دادم و سمته نازی که توی

جایگاه عروس داماد نشسته بود رفتم..

****

-مرسی طیبه،خیلی خوشمزه بود.

-نوش جان خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون.

از آشپزخونه بیرون اومدم، بی حوصله روی مبل نشستم چقدر بعد

از رفتن بچه ها خونه خلوت شده بود، دو روزیی میشد که

مجمع الناز راضیه درویش زاده

637

بخاطر کار رایان و شاهرخ، تصمیم گرفتن زودتر برگردن تهران! برادر

رزا هم که قرار بود بیاد بخاطر کاری که واسش پیش

اومده بود، نتونست بیاد ولی ما رو برای دو هفته دیگه که تولد

گیسو بود دعوت کردن..

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم برای رزا و گیسو تنگ شده بود، بدتر اینکه شاهرخ

دیشب بین حرفهاش گفته بود که رامین و مهتاج امروز برمیگردن..

-ارغوان!

با صدای بیتا از فکر بیرون اومدم.

-بله؟

نگاه نگرانش رو به پله ها انداخت و آروم گفت:

-شاهرخ کجاست؟

-هنوز نیومده؟

با تعجب سمتم برگشت.

-جدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، چطور..؟

-هیچ، من برم.

قبل از اینکه من چیزی بگم پا تند کرد و از سالن بیرون رفت، خیلی

واضح مشخص بود دوباره داره کجا میره که میترسید

شاهرخ بفهمه. شونه ایی بالا انداختم. بع من ربطی نداشت خودش

میدونست و شاهرخ..

نگاهی به ساعت انداختم همین ساعتاس که شاهرخ هم بیاد، از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل بلند شدم که در سالن باز شد، شاهرخ با عصبانیت وارد

شد یا خدا باز چش شده؟

نگاه جدی و آمیخته با حرصش رو به من دوخت.

-بیتا کی رفت بیرون؟

نگران سمتش رفتم.

-همین الان واسه چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

639

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد، سمته پله ها رفت که بازوش رو

گرفتم.

-شاهرخ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاخیر برگشت، منتظر و نگران نگاهش می کردم. که بی هوا در

آغوش کشیدم.. متعجب به نقطه ایی از رو به رو خیره

موندم.. صدای آرومش توی گوشم پیچید:

-خستم ارغوان! خیلی!...

نگران تر شدم، چی شده که شاهرخ صداش انقدر گرفته شده؟

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم..

-شاهرخ چی شده؟ داری می ترسونیم!

لبخند تلخی زد؛ دستهام رو که قاب صورتش بودن رو تو دستش

گرفت.

-اتفاقی نیوفتاده نگران نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

640

-بیا بالا بهت می گم.

چرخید و از پله ها بالا رفت، بدون فوت وقت دنبالش رفتم. عصبی

بود و ناراحت این رو میشد از تک تک حرکاتش فهمید.. یک

جا بند نمی شد مدام به ساعت نگاه می کرد و توی اتاق تاب می

خورد یا اینکه چنگ میزد تو موهاش زیر لب هم با خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایی می زد که هیجی نمی فهمیدم فقط نگران تر از قبل

میشدم..

روی تخت نشسته بود و نگران به شاهرخ زل زده بودم نمی

خواستم زیاد گیر بدم بهش که چی شده چون میدونستم عصبی تر

میشه!

کنار پنجره ایستاد، سیگاری از توی جیبش در آورد روشن کرد.. آروم

از جام بلند شدم و سمتش رفتم. بدون هیچ حرفی خیلی

آروم سیگار رو از دستش بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم ناراحتی، اما سعی کن خودت، خودت رو آروم کنی نه

سیگار..

کلافه به سمتم چرخید و با صدای خش داری گفت:

-ارغوان بده من سیگار رو..

سیگار توی دستم مچاله کردم و از پنجره بیرون انداختم.

-تا کی می خوای با سیگار کشیدن دردهات رو ف رمالیته فراموش

کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله نگاه سرخ از ناراحتیش رو ازم گرفت و به بیرون چشم

دوخت، نمیدونم چی دید که به سرعت برگشت و با قدم های

بلند و محکم از اتاق بیرون رفت.

از پنجره به بیرون نگاه کردم ماشین رامین و... دیگه صبر کردن رو

جایز ندیدم برگشتم و سریع از اتاق بیرون رفتم که همزمان

اشوان از اتاقش بیرون اومدم..

-مامان ببین چه نقاشی کشیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمال میدادم دعوا دیگه ایی توی راهه برای همین سمتش رفتم و

در حالی که به داخل اتاق هدایتش می کردم گفتم:

-اشوان جان تو اتاقت بمون یه نقاشی خوشکل دیگه بکش منم یکم

دیگه میام هر دو رو می بینم.

-خودم و خواهر کوچولوم رو بکشم.

-آره بکش.

با عجله از اتاق بیرون اومدم در رو که بستم تازه متوجه حرف

اشوان شدم، مسخ شده به در اتاق بسته خیره شدم.. خیلی طول

نکشید که با صدای داد شاهرخ به خودم اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رامین ببند دهنت رو فقط گوش بده ببین چی می گم؟

با عجله از پله ها پایین رفتم روی آخرین پله با دیدن شاهرخ و

رامین که رخ به رخ هم ایستاده بود وحشت زده ایستادم.

شاهرخ با صدای بلند و عصبی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

643

-سوال من رو با سوال جواب نده رامین! گفتم اون کسی که اون سه

نفر رو برای دزدی اجیر کرده تو بودی؟

رامین نیش خندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر فک کردی..

-رامین!

با دادی که شاهرخ زد ساکت شد.

زیر لب غرید:

-گفتم تو بودی!

-نه!

-پس اونی که آدم اجیر کرد اشوان رو بدزدن هم تو نبودی؟

ناباورانه نگاهم رو بین شاهرخ و رامین گردوندم، ترس رو با تک تک

سلولهای وجودم حس می کردم دستم رو به نردها گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا از افتادنم جلوگیری کنم نگاهم میخ لبهای رامین بود تا حرفی

بزنه..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

644

صدای محکمش توی گوشم پیچید:

-نه.

-دروغ می گی.

شاهرخ جنون آمیز محکم روی سینه ی رامین زد و به عقب هولش

داد فریاد زد.

-مث سگ دروغ می گی رامین، تمام این کثافت کاری هات خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی! من مطمئنم اما هنوز سندی نداری ولی پیدا می کنم

رامین و شانس بیار نتونم که اگه تونستم و به خاک سیاه می

شونمت.

رامین عصبی گفت:

-چی می گی شاهرخ چرت و پرت نگو! گفتم من کار..

شاهرخ به سمتش خیز برداشت و یقه اش رو گرفت.

-خفه شو! می فهمی یا نه خفه شو!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

645

یقه اش رو ول کرد به سمته مهتاج برگشت انگشت اشاره اش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش نشونه رفت.

-به تو نشون میدم مردی که انتخاب کردی چه گهیه.

رامین غرید:

-درست صحبت کن شاهرخ!

که با نگاه عصبی شاهرخ رو به رو شد.

شاهرخ چنگی تو موهاش زد و برگشت سمته پله ها یک قدم اومد

ولی انگار چیزی یادش اومده باشه برگشت.

-در ضمن..! تا آخر هفته این عمارت رو خالی می کنیم و همگی

میریم شهر..! این روستا اون قدری که باید پیشرفت می کرد کرد پس نیازی به خان نداره. خودشون از پس خودشون برمیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمیام!

نیش خندی و رو به رامین گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

646

-خوشحال میشم نیای! اما این رو بدون که این عمارت قرارِ خالی

بشه، سالهای سال هم خالی بمونه اجازه نمیدم تو حتی یک

روز هم این جا بمونی.

مهتاج جلو اومد و پرسید:

-کجا میریم!

-تهران، به رایان سپردم کارای خونه رو انجام بده.

رامین با طعنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه خودت بریدی و دوختی ها؟

شاهرخ ابرو در هم کشید و جلو رفت.

-باید از تو اجازه می گرفتم؟

-از همه!

-همه جز تو..

-همه جز من، گرفتی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

647

شاهرخ بلند گفت:

-کسی مخالفه؟ مهتاج مخالفی؟

مهتاج نگاهش رو بین رامین و شاهرخ که رخ به رخ هم و چشم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هم بودن گردوند. از چهره اش مشخص بود ترسیده.

آروم لب زد:

-نه.

صدای نیش خنده شاهرخ در فضا پیچید. رامین نگاه تندی به

مهتاج انداخت. شاهرخ برگشت و سمتم اومد.

-زنت چی؟ از زنت پرسیدی؟

نگاه شاهرخ به سمته من کشیده شد، لبخند محوی زد.

-زنم راضی.

آروم و بی صدا لب زد راضیی ؟ من که از خدام بود اینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقلش به مامان نزدیک بودم. چشم هام رو به معنی آره، بازو

بسته کردم. لبخند کجی روی لبش نشست..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

بدون این که برگرده گفت:

-تا آخر هفته وسایلتون رو جمع کنید.

و از پله ها بالا رفت، رامین که مشخص بود عصبیه نفسش رو با

صدا بیرون فرستاد با پا زیر چمدون زد و زیر لب "لعنتی"

گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این صبر نکردم و سریع تر بالا رفتم تا این خبر خوب رو به

اشوان بدم.

*

*

با صدای زنگ گوشی شاهرخ، از خواب بیدار شدم.

آروم نالیدم:

-شاهرخ؛ شاهرخ پاشو گوشیت!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

649

صدای خواب آلودش از کنارم اومد.

-خودت جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب ندادم، سرم رو روی سینه ی عریان شاهرخ جا به جا کردم و

روی بازوش گذاشتم. هوای اتاق خنک بود و بوی تن

شاهرخ هم عجیب حال خوبی بهم می داد صدای گوشی قطع شد با

لذت چشم هام رو بستم به امید اینکه دیگه زنگ نمی خوره.

شاهرخ روی پهلو شد و دست دیگه اش رو دور کمرم حلقه زد.

-تنبل!

لبخندی روی لبم نشست.چشم هام رو باز نکردم. مثل عادت این

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهام خودم رو برای شاهرخ ناز کردم و بیشتر خودم رو توی

آغوشش فشردم. دیگه ازش خجالت نمی کشیدم دیگه نمی

خواستم بینمون فاصله بندازم.

شاید عاشقش نشده باشم اما بعنوان شوهر قبولش داشتم و حتی

دوسش داشتم..مثل بقیه زن و شوهرهایی که به صورت سنتی

مجمع الناز راضیه درویش زاده

650

ازدواج می کنن و کم کم بهم حس پیدا می کنن.

ازدواج من و

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ هم شاید بخاطر اشوان بود اما قرار نبود تا آخرش همین

جور بمونه.

توی آغوش گرمش به معنی واقعی داشتم حال می کردم و کم کم

دوباره خواب به چشم هام می اومد که دوباره صدای گوشیش

بلند شد.

به نشانه ی اعتراض دست هاش رو از هم باز کرد و طاق باز شد.

-اه کیه اول صبح!..

بالاخره چشم هام رو باز کردم، نگاهم به ساعت افتادم.

خنده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت ساعت 11 بود وشاهرخ می گفت اول صبح..

ملافه ی

روی تخت رو روی سینم گرفتم و بلند شدم.

با خنده آروم زدم رو سینش و گفتم:

-شاهرخ پاشو به ساعت نگاه کن و بعد بگو اول صبح.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

651

خم شدم سمته عسلی و گوشی شاهرخ رو که داشت

خودش رو می

کشت رو بلند کردم.

با دیدن اسم "پگاه" اخم هام توی هم رفت.

چرخیدم و به شاهرخ که منتظر نگاهم می کرد نگاهی

انداختم..

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش جدی شد روی تخت نیم خیز شد.

-کیه؟

گوشی رو سمتش گرفتم و به سردی گفتم:

-پگاه!

منتظر نموندم جواب بده، بلند شدم و سمته حمام رفتم.

در رو بستم و نفهمیدم جواب داد یا نه..! حرصم گرفته بود از دسته

پگاه که انقدر سمجه و مدام به شاهرخ زنگ می زنه! بدتر

اینکه هنوز هم قضیه گذشته اشون رو نفهمیده بودم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

از حمام بیرون اومدم شاهرخ روی تخت نشسته بود تا بیرون

اومدم بلند شد بی توجه بهش سمته کمد رفتم که از پشت بغلم

کرد و

توی گودی گردنم رو بوسید.

-این اخم واسه چیه!؟

-ولم کن!

شیطون شد و محکم تر به خودش فشردم.

-نچ!

با حرص گفتم:

-شاهرخ گفتم ولم کن، سردمه میخوام لباس بپوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دم گوشم لب زد.

-خب خودم گرمت می کنم.

با اینکه داشتم کم کم خام حرفهاش و لحن مهربونش میشدم اما

گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

653

-لازم نکرده، لباس بپوشم گرمم میشه.

بوسه دیگه ایی به گودی گردنم زد در همون حال که تو بغلش بودم،

برگردوندم..

نگاه مهربون و پر از شیطنتش رو به چشم هام دوخت.

-قهری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت نیوردم و با حرص گفتم:

-نباشم؟

-نه.

چپ چپی بهش رفتم که حق به جانب گفت:

-مگه من زنگ زدم بهش؟

از تو بغلش خودم دو بیرون کشیدم.

-تو زنگ نزدی، ولی چرا شماره اش رو سیو کردی؟

-ناراحتی حذف کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

654

-آره حذف کن. حداقل وقتی حذف کنی زنگ بزنه من نمی فهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونه..

در حالی که به سمته گوشی می رفت گفت:

-والا اگه تویی شماره اش رو حفظ می کنی..

با حرص پا روی زمین کوبیدم.

-خب بگو زنگ نزنه.

برگشت.

-حذف کردم، به نظرت حرف حالیش میشه؟

برگشتم و سمته کمد رفتم،در حالی که دنباله لباس می گشتم

گفتم:

-اگه اون روی سگت رو نشو..

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدم، لب گزیدم سرم رو بالا گرفتم و به دیواره ی کمد

دیواری خیر شدم.. تازه فهمیدم چی دارم می گم.. با تردید آروم

برگشتم..شاهرخ با تای ابروی بالا رفت و متعجب نگام می کرد..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

655

تا برگشتم گفت:

-خب داشتی می گفتی!

خنده ام گرفت طاقت نیوردم خندیدم و سمتش رفتم.

بغلش

کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی عزیزممم، شوخی کردم.

عقب رفت و چپ چپی بهم رفت.

-شوخی!

-آره جون پگاه!..

خنده اش گرفت اما نخندید رو برگردوند و سمته حمام رفت.

-سریع آماده شو امروز قرارِ بریم خونه ی توی تهران رو ببینیم.

-بعد ازاینکه خریدی میخای ببینی من پسند می کنم یا نه!؟

توی درگاه در حمام ایستاد. آروم اما جدی گفت:

-نپسندیدی میفروشم دوباره میخرم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عمیقی روی لبم نشست، هر روز که می گذشت بیشتر به

خوب بودن شاهرخ پی می بردم..

****

*

*

ماشین روی توی پارکینگ شرکت پارک کرد. بی حوصله به اطراف

نگاه کردم.

-شاهرخ من حوصله ندارم بیام تو شرکت!

اشوان سریع گفت:

-ولی من دوست دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ دستی رو کشید و گفت:

-ارغوان تو دوست نداری بیای میتونی بری کافه ی دم در شرکت

منتظر بمونی، اشوان رو هم با خودم میبرم.

اشوان آخ جونی گفت و از ماشین پیاده شد،

مجمع الناز راضیه درویش زاده

657

شاهرخ نگاه مهربونش رو به من دوخت و آروم لب زد:

-پیاده شو.

متقابلا لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.

-مطمئنی نمیای؟

به اطراف نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه من میرم کافه یه قهوه بخورم سرم درد می کنه؟

شاهرخ دسته اشوان رو گرفت و جواب داد:

-باشه، مواظب خودت باش سریع کارم رو می کنم و میام.

-باشه.

شاهرخ و اشوان که رفتن من هم سمته خروجی شرکت رفتم،

شرکت بزرگی بود از سردر شرکت و بنرهای که گوشه ی حیاط

شرکت بود میشد فهمید شرکت واردات دارو...وارد کافه شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

محیطی کاملا مدرن و جدید با میزها و صندلی کرم رنگ و موسیقی

آرامش بخشی که در فضا پیچیده بود.

با لذت نفسی تاز کردم و پشت میز نشستم. گارسون سریع اومد و

سفارشم رو گرفت.

به اطراف نگاه کردم به میزهایی که دورش آدم های مختلف

نشسته بود..

نگاهم روی دخترو پسری خیره موند.. از سر به زیر بودن و سرخ و

سفید شدن دختر و از لبخندهای ملیح رو لبِ پسر خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت میشد فهمید تازه باهم دوست شدنه..

لبخندی زدم درست مثل زمانی که من و شاهین برای اولین بار با

هم قرار گذاشتیم..

-سلام!

با صدای که از کنارم اومد نگاهم رو از اون دو نفر گرفتم و به سمته

صدا برگردوندم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

659

با دیدن همون پسر چشم آبیه که توی عروسی نازی دیدم تعجب

کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد.

-شناختید؟

-بله، خوب هستید؟

لبخندی زد.

-ممنون خوبم، از اونجا یهو چشمم خورد به شما و شناختم گفتم یه سلام بکنم. خوبید؟

-ممنون.

کوتاه جواب دادم تا زودتر بره اما به صندلی رو به روم اشاره کرد.

-اجازه هست؟

غیرارادی ابرو در هم کشیدم که سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا قصد مزاحمت ندارم، فقط یه چای!

خواستم بگم "نه" که تکرار کرد.

-لطفا!

برای اینکه زودتر از دستش خلاص بشم و بره.

گفتم:

-باشه، بفرمایید!

لبخندی زد و با هیجان گفت:

-مرسی.

و رو به روم نشست. چند لحظه ایی بینمون سکوت بود تا اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

سفارش ها رو آوردن.

-توی شرکت کار می کنید؟

با این حرفش سرم رو بالا گرفتم.

-چیزی گفتید؟

-بله پرسیدم توی شرکت کناری کار می کنید.

-آها نه، منتظر شوهر و پسرمم که بیان توی شرکت کار داشتن.

از عمد گفتم شوهر و بچم تا بفهمه که متاهلم و از هر پیشنهاد

احتمالی جلوگیری کرده باشم.

با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه متاهلید!

لبخند زورکی به روش زدم.

-بله!

لبخند روی لبش ماسید، حس بدی بهم دست داد نمیدونستم چرا

اما حس خوبی به نگاهش و حتی بودنش نداشتم.

سریع قهوه رو با

همون داغیش خوردم تا زودتر بلندشم.

-شوهرت اونجا کار می کنه؟

-بله، رئیس شرکته. ببخشید من دیگه باید برم!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

662

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم. صدای آروم و ناباورانش اومد که لب زد:

-شاهرخ!

گیج به سمتش برگشتم. کیفم رو روش شونه انداختم پرسیدم:

-شما شوهر من رو می شنا..

حرفم تمام نشده بود که به سرعت بلند شد و با گفتن "ببخشید

من باید برم" بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم از کافه بیرون

رفت.

با تعجب و گیجی به جای خالیش نگاه کردم! وا این چرا اینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد؟

با تعجب به جای خالیش نگاه کردم! وا این چرا اینجوری کرد؟ شونه

ایی بالا انداختم.. مهم نیست همون بهتر که خودش رفت قبل

از اینکه شاهرخ بیاد!

نفسی تازه کردم، فنجون قهوه رو ب رداشتم و به لبهام نزدیک کردم

جرعه ایی از قهوه ی تلخ خوردم.. تلخ بود! تلخ دوست نداشتم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

663

اما اینبار بخ دلم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

با خستگی آخرین لباس رو هم توی کمد گذاشتم.

صدای جیغ جیغ بینا هنوز از بیرون می اومد که داشت سر اتاق با

مهتاج بحث می کرد! پوفی کشیدم و در کمد رو بستم.

-خسته شدی؟

به سمته شاهرخ برگشتم، شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

-بیشتر از این که از اسباب کشی خسته بشم از جیغ جیغ های بیتا

خسته شدم، از صبح تا حالا داره سر اتاق با مهتاج...

حرفم کامل نشده بود که بیتا جیغ بلندی زد و در اتاقش رو محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم کوبید. از ترس توی جام تکون خوردم. شاهرخ که انگار

عصبی شده بود با حرص چشم هایش را بست و نفس بلندی

کشید چرخید و با قدم های بلند از اتاق بیرون.

-شاهرخ! صبر کن کجا میری شاهرخ!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

664

پشت سرش دویدم به سمته اتاق بیتا رفت و در رو محکم باز کرد

وارد اتاق شد اما در رو نبست قبل از اینکه وارد اتاق بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عصبیش رو شنیدم.. و در دو قدمی اتاق ایستادم..

-په خبرته بیتا! این همه داد و بی داد واسه چیه؟

-اتاق! آخه این اتاق به این کوچیکی باید اتاق یا دختره 20 ساله

باشه. دوتا اتاق بزرگ بود که تو و مامان بردید.

-چرت و پرت نگو بیتا انتظار داشتی اون اتاق واسه تو باشه؟ در

ضمن کجای این اتاق کوچیکه؟

-از اتاق قبلیم کوچیکتر!

-باید سر کنی.

بیتا با حرص گفت:

-شاهرخ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ با خشم غرید:

-صداتو دیگه نشنوم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

665

و قبل از اینکه بیتا حرفی بزنه از اتاق بیرون اومد، نگاه کوتاهی به

من انداخت و ربت تو اتاق. پوفی کشیدم کاش برای یک روز

هم شده توی این خونه تنش به وجود نیاد. فقط یه روز....

رفتم اتاق اشوان تا ببینم چکار می کنه، البته همه کاراش رو خودم

انجام داده بودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وارد اتاق شدم اشوان از روی تخت پایین پرید.

-مامان! من امشب میخام پیش تو و بابایی بخوابم میشه؟

جلوی پاش زانو زدم و دست هام رو قاب صورتش کردم.

-باشه ولی چرا؟ نکنه از اتاق خوشت نیومد؟

سریع جواب داد:

-نه نه دوست دارم فقط دلم می خواد امشب پیش شما بخوابم.

میشه؟

لبخند مهربونی به روش زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

666

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه میشد دل پسر کوچولوم رو بشکنم، باشه عزیزم بخواب!

دست هاش رو محکم به کوبید و با هیجان گفت:

-آخ جون.

از ذوقی که کرد خنده به لبهام آورد، از ته دل آرزو کردم این ذوق و

خوشحالی تا همیشه همراهش باشه..

از اتاق بیرون اومدم که همزمان رامین از اتاقش بیرون اومد داشت

با گوشی صجبت می کرد و متوجه من نشد.

از چهره اش مشخص بود عصبیه، بدون اینکه حواسش به من

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه نگاهی به اتاق مشترک من و شاهرخ انداخت و خیلی سریع

رد شد..

شونه ایی بالا انداختم برگشتم تا برم اتاق که صداش رو شنیدم که

گفت:

-صدرا منو عصبی نکن! تا کی باید منتظر بمونم؟

با شنیدن اسم "صدرا" بیشتر از قبل کنجکاو شدم؛ قبلا اسم صدرا

رو شنیده بودم برادر ناتنی رزا و گیسو..! اما اون چه ربطی به

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین داشت! رامین داشت در مورد چی صحبت می کرد کا انقدر

عصبی بود و...

بیشتر از این وقتم رو برای صبر کردن نگذروندم و با قدم های آروم

و سریع پشت سر رامین از پله ها پایین رفتم، انقدر غرق

صحبت بود که متوجه نشد کسی پشت سرشه.. قلبم تند تند

میزد، می ترسیدم از رامین و صدرایی که هنوز نشناخته بودمش

ولی

حس خوبی نسبت بهش نداشتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین رفت تو آشپزخونه و من خودم رو پشت اپن قایم کردم، خدا

رو شکر همه بالا بودن و از خستگی ممکن نبود پایین بیان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

668

-شاهرخ به من شک کرده....یعنی چی مهم نیست صدرا؟....می

دونی اگه بفهمه چه بلایی به روزگار من و تو میاره؟....نمی

ترسم، من از اون عوضی نمی ترسم من منتظر روزیم که با دستای

خودم جونش رو بگیرم.....باشه فقط زود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای قدم هاش که نشون می داد داره از آشپزخونه بیرون می

اومد، هول شدم وحشت زده قدمی به عقب رفتم که پام به گلدون

خورد و صدای شکستنش در فضا پیچید..

وحشت زده به گلدون شکسته نگاه کردم که صدای پر از تشویش

رامین اومد.

-قطع کن صدرا قطع کن..

و صدای قدم های بلندش که از آشپزخونه خارج می شد، وحشت

زده به اطراف نگاه کردم تا جایی رو پیدا کنم و قایم بشم نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ستون کنار اپن افتاد به سرعت خودم رو پشتش قایم کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

669

ضربان قلبم بالا تر رفت، تمام تنم از ترس خیس عرق شده بود،

صدای قدم های آروم رامین که به ستون ن زدیک میشد مثل

ناقوس مرگی تو گوشم می پیچید.. کف دستهای لرزونم رو به ستون

زدم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

خدایا خودت کمکم کن، خودت کمکم کن من رو نبینه..خدایا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم هاش هر لحظه نزدیک تر میشد، چشم هام رو بستم..

-رامین!

صدای قدم هاش قطع شد.

-بله؟

صدای مهتاج از روی پله ها بلند شد.

-بیا یه لحظه!

-اومدم.

و دور شد، منتظر موندم کامل بره بالا و بعد از پشت ستون بیرون

بیام. نفس حبس شده توی سینه ام رو بی صدا بیرون فرستادم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

و همونجا روی زمین نشستم..

نفس حبس شده توی سینه ام رو بی صدا بیرون فرستادم و

همونجا روی زمین نشستم.

-ارغوان!

با صدهی شاهرخ که از پله ها پایین می اومد به سرعت از جام بلند

شدم و به سمتش دویدم باید می گفتم، باید حرف هایی که

زندگیم رو به خطر می انداخت رو هر جی زودتر به شاهرخ می

گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش دویدم، و صداش زدم.

-شاهرخ!

روی پله ی آخر ایستادکنارش ایستادم دستش رو دور کمرن حلقه

زد به خودش نزدیک کرد بوسه ی به گوونم زد، بی اختیار

خودم رو بیشتر تو آغوشش فشردم دست هام رو محکم دور کمرش

حلقه کردم تا نکنه جدا بشه تا نکنه یک لحظه ازم دور بشه و

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشمش، بغض کردم ترسیدم از نداشتنش از یک لحظه

نبودنش اگه رامین بلایی به سرش می آورد چی..؟ نمی خواستم

این

خوشبختی که تازه داشتم با تمام جوونم حس می کردم و ازش

لذت میبردم رو از دست بدم..

گرمی تن شاهرخ و صدای نفس هاش آرومم کرد اما هنوز هم

آشفته بودم و دل نگران شاهرخی که توی همین لحظه فهمیدم

چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوامش و چقدر دوسش دارم!

عقب رفتم، تو چشم های مشکی مهربونش زل زدم؛

من نمیذارم

شاهرخ نمیذارم هیچکس تو رو ازم بگیرم..

دست های گرمش دو طرف صورتم قاب شد، آروم

گفت:

-خوبی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

672

دستهام رو روی دست هاش گذاشتم و پایین آوردم.

آب گلوم رو به

زدر قورت دادم و لب زدم:

-من باید یه چیزی بهت بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زد.

-چی؟

دستش رو کشیدم و گفتم:

-بریم اتاق..

-ارغوان؟

-هووم؟

-خیلی مهمه؟ اگه مهم نیست بزار شب بگو الان توی شرکت یه

اتفاقی افتاده باید زود برم!

نگاه کلافه ام رو به اطراف گردوندم، این بحث هیچ جای تردید و

صبر نداشت باید همین الان می گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمه شاهرخ خیلی مهم!

ابروهاش توی رفت،با شک قدمی به جلو برداشت.

-چی شده؟

-بریم اتاق!

-بریم.

پله ی اول رو بالا رفتیم به دوم نرسیده بود که صدای گوشی شاهرخ

بلند شد، در حالی که از پله ها بالا می اومد جواب داد.

-طاهر من تا یک ساعت دیگ.....چی؟یعنی چی طاهر؟.....مگه

میشه؟.....باشه اومدم، گفتم اومدم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

و قطع کرد، با عجله دستم رو رها کرد و گفت:

-ارغوان من باید هر چی سریع تر خودم رو برسونم شرکت، شب

حرف می زنیم.

و خیلی سریع پایین رفت روی پله اول که رسید انگار چیزی یادش

افتاده باشه برگشت و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

674

-راستی مهمونی گیسو امشبه.

و قبل از اینکه من حرفی بزنم رفت، درموند به نردها تکیه دادم و

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتهای پله ها خیره شدم. قلبم گویی سنگین تر و پر حجم تر

از همیشه شده بود به سختی میزد نفسم به خوبی دم و بازدم

نمیشد دلیل تمامش ترس بود و ترس...

ترس از اتفاقایی که قرار بود بیوفته و بدتر اینکه از هیچ کدوم هم

خبری ندارم!..

*

*

نگران از جام بلند شدم، نگاهی به اشوان که جلوی تلویزیون داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کارتون نگاه جی کرد انداختم ساعت 8 بود و هنوز شاهرخ

نیومده بود.

برای بار دهُم شماره اش رو گرفتم اما جواب نداد، همه رفته بودن

مهمونی گیسو اما من نرفتم منتظر اومدن شاهرخ بودم؛ نمی

مجمع الناز راضیه درویش زاده

675

تونستم قبل از اینکه حرف هام رو بهش بزنم قدم از قدم بردارم..

دور تا دور اتاق رو با قدم های آهسته و لرزونم طی کردم یه نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت بود و یک نگاهم به در سالن، با صدای زنگ آیفون به سرعت به سمتش دویدم.

-بله؟

-ارغوان، اگه آماده ایی بیا پایین سریع.

-شاهرخ بیا با..

صدای باز و بسته شدن در ماشین حاکی از این بود که از آیفون دور

شده، با حرص پا روی زمین کوبیدم.

-اشوان پاشو بریم.

بلند شد و بدون اینکه تلویزیون ببنده سمتم اومد که انگار خودش

یادش اومد چون بلافاصله برگشت خاموش کرد و اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خونه بیرون اومدیم، سوار ماشین شدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

676

-سلام!

ماشین رو حرکت داد و جواب داد:

-سلام.

اشوان خودش رو از وسط دو صندلی جلو کشید و گفت:

-بابایی برام خریدی؟

شاهرخ که انگار چیزی رو یادش رفته بود آروم زد روی پیشونیش.

-آخ یادم رفت.

اشوان با ناراحتی عقب رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اه بابا.

چرخیدم سمته شاهرخ.

-چی می خواست؟

-قسمت آخر کارتون میگ میگ رو گرفته بود بخرم واسش.

اشوان با حرص گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

677

-که نخریدی.

شاهرخ لبخند کوتاهی زد و از داخل آیینه نگاهش کرد.

-من قول بدم فردا صبح برم بخرم آشتی می کنی؟

اشوان با ذوق دست هاش رو به هم کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخ جون، آره.

-پس حله.

-حله.

میون حرفشون پریدم و رو به اشوان گفتم:

-حالا که قول گرفتی میزاری من و بابا حرف بزنیم.

اشوان سری به نشونه ی مثبت تکون داد، لبخندی به روش زدم.

-آفرین.

رو به شاهرخ کردم.

-شاهرخ!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو از خیابون رو به رو گرفت و نگاهی به من انداخت.

-جوونم؟

-یادته صبح بهت گفتم یه چیزی...

با توقف ماشین ساکت شدم، به اطراف نگاه کردم انگار رسیده

بودیم، یادمه وقتی به رزا آدرس خونه رو دادم گفته بود نزدیکی

خونشه. نفسم رو با صدا بیرون دادم.

شاهرخ نگاهش رو بهم دوخت دستم رو میون دست های گرمش

گرفت.

-شب حرف بزنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و به اشوان که دست به سینه بااون چشم های درشت آبی

رنگش خیره و منتظر نگاهم می کرد نگاهی انداختم،

می

خواستم نزارم شاهرخ بره داخل و همین جا حرف هام رو بزنم اما با

وجود اشوان و این نگاهش...

نفسم رو آروم بیرون دادم؛ آروم لب زدم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

679

-باشه.

خم شد و گونم رو آروم بوسید.

-مرسی؛ پیاده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هیچ حرفی پیاده شدم، دست تو دست شاهرخ و اشوان با قلبی

که از شدت ترس و اضطراب هنوز به سرعت میزد وارد شدیم.

حواسم به اطراف نبود، حتی وقتی شاهرخ از کنارم رفت تا به یکی از

دوستهاش سلام کنه، گیسو و رزا اومدن و اظهار

خوشحالی کردن که اومدم و من تنها لبخندصنوعی که روی لبم بود

تا وقت جوابشون رو می دادم.

هیچ کدومم نه می فهمیدن نه حالم رو از نگاه پر آشوبم می

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدن، نگاهم چرخید و روی رامین ثابت موند قلبم لرزید از ترس

و

وحشت..کنار مردی ایستاده بود که پشتش به من بود..

-ارغوان!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

680

با صدای گیسو تو جام تکون بدی خوردم وحشت زده برگشتم.

عقب رفت و نگران گفت:

-چی شد؟خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو باز و بسته کردم و نفسم رو بیرون فرستادم.

-خوبم، ببخشید یهو صدا زدی ترسیدم.

-یهو نبود که چند بار صدا زدم.

-ببخشید نشنیدم، چیزی گفتی؟

لبخندی زد.

-خواهش می کنم، هیپ خواستم بگم اشوان رفت تو حیاط صداش

زدم نیو...

حرفش کامل نشده بود که وحشت زده به سمته در سالن دویدم،

ترسیدم از اینکه بلایی سرش بیاد شاهرخ گفته بود اون کسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

اون مرد رو اجیر کرده بود تا اشوان رو بدزده رامین بود و حالا...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

681

وارد حیاط شدم، با صدای که از ترس و وحشت می لرزید داد زدم.

-اشوان، اشوان..

به اطراف نگاه کردم، اما نبود بغضم سر باز کرد از ترس می لرزیدم

فکرهای بد و وحشا انگیز توی سرم رژه می رفت.

-اشوان، مامانی اشوان کجایی؟

اما جواب نداد، حیاط خلوت بود و تمام مهمون ها داخل بودک

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم سر باز کرد و اشک هام روی گونم سُر خورد.

-ارغوان؟

برگشتم، داشت شاهرخ بود که با نگرانی از پله ها پایین می اومد.

-چی شده؟

گریه ام شدت گرفت بازوش رو گرفتم.

-اشوان،اشوان نیستش شاهرخ.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

682

وحشت زده به اطراف نگاه کرد. دست هاش رو دور هر دو بازوم

حلقه زد با اینکه نگاهش نگران بود اما با لحن محکمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکران نباش ارغوان، هیچ جا نرفته حالا پیداش می کنم..

هق زدم.

-پیداش کن شاهرخ تو رو قرآن اشوان رو پیدا کن.

محکم به سمته خودش کشوندم و به پیشونیم بوسه ی عمیقی زد،

بوسه ی که اشکم رو بیشتر کرد.

-پیدا می کنم، تو بشین این جا.

روی سکوی کنار پله ها نشوندم و خودش به سمته خروجی دوید به

امید اینکه بیرون رفته باشه. با نگاهی اشک آلود به اطراف

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کردم که حس کردم سایه ای از انتهای باغ رد شد به

سرعت از جام بلند شدم و به سمتش دویدم.

-اشوان، اشوان..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

683

وارد تاریکی شدم، از این قسمت دیگه هیچ دیدی به اون طرف باغ

نبود قدم هاهم آهسته تر شد با ترس به اطراف چشم

چرخوندم.

-اشوان!

صدای از پشت درخت بزرگی که چند قدم ازم فاصله داشت می

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد، قدم بعدی رو برداشتم که بی هوا مردی از پشت درخت

بیرون اومد وحشت زده عقب رفتم تا خواستم جیغ بزنم دستی

روی دهنم نشست.

صدای خشنی توی گوشم پیچید:

-جیغ بزنی یه گلوله خرجت می کنم.

و لوله ی اسلحه ی که روی پهلوم نشست، وحشت زده تقلا می

کردم چشم هام از شدت ترس گشاده شده بود و تقلا می کرد برای

دیدن چهره ی مردی که رو به روم بود.

مردی که دستش روی دهنم بود با تاکید و تشر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام دستم رو از روی دهنت بردارم جیغ نمیزنی فهمیدی؟

به سرعت سرم رو به معنی "آره" تکون دادم، با مکث کوتاهی

دستش رو برداشت اما هنوز لوله ی اسلحه اش روی پهلوم بود.

آروم با صدای لرزونی لب زدم.

-شما کی هستید؟

مرد رو به روم چند قدم جلو اومد که نور ماه به صورتش تابید و

تونستم ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورانه نگاهم رو به مردی دوختم که تازه فهمیدم همون صدرایی

که قرار بود با رامین شاهرخ رو نابود کنه همون مردی که

قبلا باهاش آشنا شده بودم و...

ناباورانه لب زد:

-تو!..

نیش خندی زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

685

-به ارغوان خانوم! دلتنگت شده بودم.

ابروهام رو توی هم کشیدم،عصبی گفتم:

-چی از جوونم میخای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کریهی زد و با تمسخر گفت:

-والا من کاری به کار تو نداشتم اما تو...

قدمی به جلو برداشت.

-یه سوال می پرسم، جواب بده خب؟

حرفی نزدم که گفت:

-اگه تو بخوای کسی رو سوپرایز کنی و یه نفر بخواد سوپرایزت رو

خراب کنه چکار میکنی؟

با ترس به اطراف نگاه کردم، حتی نمی تونستم تکونی بخورم با

صدای لرزونی گفتم:

-منظورت چیه؟تو کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زد.

-فک کردم قبلا خودم رو بهت معرفی کردم.

نگاه تندی بهش انداختم.

-معرفی کرده بودی، ولی من می خوام بدونم چکار با من داری!

-آها خب این رو بپرس، تا جوابت رو بدم، رضا برو عقب.

مردی که پشت سرم بود کنار رفت و تونستم قدمی به عقب برم تا

فاصله ام رو با صدرا بیشتر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش حالم رو بد می کرد، برق خاصی که توی این تاریکی از شب

ترس بیشتری به دلم می انداخت.

صدای آرومش توی گوشم پیچید:

-بعنوان یه مادر فالگوش ایستادن و گوش دادن به حرف های

خصوصی بقیه رو قبول داری؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم، با پاهای لرزون و بی جون به عقب

قدم برداشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

687

-نمی فهمم چی می...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم کامل نشده بود که چنگی به بازوم زد و به خودش نزدیک

کرد.

با لحن خشن و عصبی گفت:

-نفهمیدی مهم نیست، فقط این رو بدون اگه یک کلمه از اون حرف

هایی که امروز شنیدی رو به شاهرخ بگی؛ دیگه مثل امشب

مهربون نیستم که فقط پسرت رو برای چند دقیقه ازت دور کنم

خانوم زرنگ، حرف بزنی جلوی چشم هات هم شاهرخ رو هم

اون گل پسرت رو می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم، اما کم نیوردم دیگه عقب نرفتم، ایستادم و با جرئت به

نگاه تهدید وارش چشم دوختم. با طعنه گفتم:

-نمی شناسمت؟

لحظه ی سکوت و نگاهی که رنگی از تعجب درش موج میزد شاید

انتظار این تیکه سنگین رو نداشت!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

688

سری تکون داد.

-میشناسی به موقعش می شناسی!

غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان! الان بگو می خوام بشناسم کسی رو که به خودش جرئت

میده و من رو با جون شوهر و بچم تهدید می کنه.

لبخندی کجی روی لبش نشست.

-خوشم اومد، شاهرخ گشت گشت و یکی مثل خودش رو پیدا کرد.

از نگاه آبی رنگش که برق خاصی داشت می ترسیدم، قلبم به طور

سرم سام آوری خودش رو به دیوارهای قلبم می کوبید اما

قصد کوتاه اومدن نداشتم.

آروم و جدی گفتم:

-مسئله این نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو بالا آورد می خواست فکم رو بگیره که به سرعت دستش

رو پس زدم، نگاه تند و تهدید آمیزی نثار نگاه کثیفش کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

689

همون مردی که لحظه ی اول جلوی دهنم رو گرفته بود اسلحه اش

رو به سمتم نشون رفت، از جرئت و تحکم نگاهم کم نکردم

لبخند کریهی روی لب صدرا جا خشک کرد حالا فهمیدم که چرا

شاهرخ انقدر از این مرد متنفر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرومش توی گوشم پیچید:

-مسئله درست همینه که من دارم، میگم. بیارپایین اون اسلحه

رو..

از گوشه چشم نگاهی به مرد انداختم به محض دستور صدرا اسلحه

رو پایین آورد.

نگاه سرد و بی حسم رو به سمته صدرا برگردوندم، چند ثانیه

نگاهم روی نگاهش که تهدیدم می کرد ثابت موند.

بی هیچ حرفی برگشتم و خواستم برم که بازوم رو گرفت.

-حرف هام یادت نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت بازوم رو از دستش بیرون کشیدم، چرخیدم و نگاه تندی

بهش انداختم انگشت تهدیدم رو جلو صورتش گرفتم.

-خوب گوش کن ببین چی می گم، من حتی اگه حرفی هم به

شاهرخ نزنم، خودم اجازه نمیدم به اهداف کثیفتون برسید.

فهمیدی یا

نه؟

بی توجه به نگاه تمسخر آمیزش به عقب هولش دادم برگشتم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته ساختمون قدم برداشتم و هر لحظه به سرعت قدم هام

اضافه می کرد تا اینکه به دو تبدیل شد..

به پله ها که رسیدم شاهرخ هم با اشوان از سمته چپ ساختمون

که ختم میشد به پشت ساختمون به سمتم اومدن.

حرف های صدرا توی گوشم مدام تکرار میشد؛ بغض سنگینی سد

گلویم بود و هر دفعه با دیدن شاهرخ سنگین تر میشد. کنارم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن شاهرخ نگاهی به اشوان که به حالت مظلوم سرش رو

پایین انداخته بود نگاهی انداخت.

-رفته بود پشتِ ساختمون.

اشوان نگاه ناراحتی به شاهرخ انداخت.

-من که گفتم ببخشید.

-کار بدی کردی.

-ببخشید.

شاهرخ پوفی کشید و سرش رو بلند کرد، نگاهش که به من افتاد

ابروهاش توی هم رفت با شک پرسید:

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

"حرف بزنی جلوی چشم هات هم شاهرخ رو هم اون گل پسرت رو
می کشم".

لبخند مصنوعی ردی لبم نشوندم.

-خوبم، نگران اشوان بودم. بریم داخل.

مجمع الناز راضیه درویش زاده
692
و زودتر از شاهرخ و اشوان راه افتادم و وارد سالن شدم. نفسم به
سختی دم و بازدم میشدم گویی به قلبم وزنه صد تنی آویزون
کرده بودم به سختی ضربان می زد..

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دفعه نگاهم به نگاه صدرا و اون لبخند معنا دار روی لبش می

افتاد حالم بدتر میشد..

مهمونی کسل کننده ایی بود یا شاید هم از نظر من بود.

-ارغوان!

نگاهم رو به سمته راست سوق دادم، چهره ی بشاش و لبخند روی

لبِ رزا ناخوداگاه باعث شد لبختد کوچیکی روی لبم بشینه.

-جانم؟

کنارم نشست.

-من حس می کنم یا امشب گرفته ایی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو دنباله اشوان به هر کجا که می رفت، می بردم الخصوص

وقتی که از کنار صدرا و رامین می گذشت.

-نه خوبم، فقط یکم خستم.

-آره شنیدم امروز اسباب کشی داشتید، به سلامتی.

-ممنون.

اشوان که کنار شاهرخ ایستاد با خیال راحت نگاهم رو ازش گرفتم.

-رزا؟

-جوونم؟

-بی بلا، داداشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم کامل نشده بود که با عجله و لحنی که ترس درش موج میزد

گفت:

-نه ارغوان، اصلا نمی خواد باهات آشناش کنم من حوصله ی اخم و

تخَم های شوهر بداخلاقت روندارم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

694

با دهنی باز و نگاهی متعجب نگاهش کردم، وقتی فهمید زیادی

واکنشش تعجب برانگیز بود خندید و گفت:

-بجون ارغوان نمی دونی وگرنه میدونستی اینجوری با این چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

های خوشکلت نگاه نمی کردی.

تک خنده ایی زدم.

-خب بگو منم می دونم.

-اون که عمرا، از شاهرخ بپرس خودش بهت می گه.

الان هم پاشو

بریم پیششون که پگاه داری میره.

با این حرف بلند شد دستم رو کشوند و با خودش به سمته شاهرخ

و رایان کشوند.

از بین کسایی که وسط می رقصیدن و گیسو، بیتا هم جزوشون

بودن گذشتیم..

رمان بازار
romanbazar.ir

ر زا با لحن شوخی قبل از اینکه دو قدم فاصله رو طی کنیم گفت:

-آقایون ما داریم میرسیم بحث کار رو تمام کنید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

695

رایان برگشت، لبخندی روی لبش نشست.

دستش رو دور کمر رزا حلقه زد و به خودش نزدیک کرد.

-خانوم من حال فسقل بابا چطوره؟

رزا با ناز گفت:

-من که خوبم، این فسقل هم داره اذیتم می کنه.

-بزنمش.

-نچ.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربونت برم.

با لبخند نظاره گر عاشقانه هاشون بودم که شاهرخ آروم گفت:

-بهتر شدی؟

تا لب باز کردم حرفی بزنم صدای نکره ی پگاه اومد.

-سلام، من اومدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

696

اشوان رو که سمته چپ شاهرخ ایستاده بود رو کنار زد و خودش

ایستاد، رزا با تعجب گفت:

-وا پگاه بچه ایستاده بودا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نگاهی نثار پگاه کردم، بقول معروف یه خورده پگاه بود و یه

دنیا آرایش! چهره اش در حالت عادی بی بی فیس بود

ولی الان با این همه آرایش خیلی بزرگتر از سنش نشون می داد.

پگاه بی توجه به رزا رو به رایان با شیطنت گفت:

-چه امشب خوشتیب شدی؟ البته باز هم به پای شاهرخ نمی رسی.

و به سمته شاهرخ چرخید، که با نگاه سرد و بی حس شاهرخ مواجه

شد واقعا در عجب بودم که چرا باید انقدر چسبناک و غیر

قابل تحمل باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ که انگار از نزدیکی بیش از حد پگاه کلافه شده بود گفت:

-پگاه برو عقب تر خفم کردی.

-وا من که فاصله ام باهات خوبه!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

697

نگاه حرصی به پگاه انداخت و عقب اومد.

یهو پگاه گفت:

-راستی صدرا رو دیدید؟

اخم های شاهرخ توی هم رفت و رایان نگاه تندی به پگاه انداخت.

-تو تا کی می خوای این جا وایسی؟

-وا تو و زنت چکار من داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا این بار جواب داد.

-خیلی انرژی منفی می دی!

پگاه که عصبی شده بود با غیض "ایشی" گفت و دور شد.

شاهرخ آروم رو به رایان گفت:

-کم کم داره صبرم رو لبریز می کنه.

دستی به شونش زد و با همدردی گفت:

-منم همینطور، ولی تحمل کن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

698

رزا با حرص گفت:

-نه شاهرخ جون اشوان تحمل محمل رو بذار کنار، و تا می تونی این

رمان بازار
romanbazar.ir

ایکبیری رو بزن تا زیر دستت جون بده بخدا خودم قول

میدم رایان وکیلت بشه خودمم شاهدت که این دیگه زیادی غیر

کنترل شده بود.

رایان با خنده رو به من و شاهرخ گفت:

-این جوری که میشه یعنی خیلی عصبیه.

آروم خندیدم.

-حق داره.

شاهرخ سرش رو برگردوند و آروم با لحن خاصی گفت:

-یعنی بکشمش!

میخ نگاه خاصش شدم، نگاهم از چشم هاش پایین اومد و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش که لبخند محوی و زیبایی روش خودنمایی می کرد ثابت

مجمع الناز راضیه درویش زاده

699

موند. خیلی طول نکشید که دوباره نگاهم با نگاهش یکی شد.

آروم لب زدم.

-نه.

لبخندش عمیق تر شد، دستی توی موهاش کشید و با همون لبخند

روی لبش رو برگردوند، خبر نداشت که با این کارهاش داشت با

من رو می کشت نه پگاه رو..

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان بی حوصله پوفی کشید و گفت:

-من خسته شدم مامانی!

تا این رو گفت گیسو با دو به سمتمون اومد و در حالی که از بس

رقصیده بود نفس نفس می زد گفت:

-شما چرا نمیاید وسط ها؟ رایان، رزا!؟

رزا نگاه عاقل اندر سفیهی به گیسو انداخت و گفت:

-با این بار شیشه بیام اون وسط قر بدم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

700

-خب حداقلش بیاید دنس.

رزا دست هاش رد به هو کوبید و با ذوق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، دنس رو پایه ام. بریم رایان.

و دسته رایان رو گرفت قبل از اینکه رایان حرفی بزنه با خودش

کشوند و بردش وسط..

گیسو خم شد و رو به اشوان گفت:

-آقایدکوچولو شما هم پای من می شید چون شوهر من فعلا رفته

سراغ کیک و نیستش. تو میای

اشوان نگاهش رو به من شاهرخ انداخت، لبخندی به روش زدم و

چشم هام رو به معنی مثبت بستم. که با اکراه نگاهش رو به

گیسو که منتظر نگاهش می کرد سوق داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو توی دستِ گیسو گذاشت و آروم گفت:

-باشه.

-آی به قربونت مرد کوچولوی چشم خوشکل، بریم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

701

و همراه خودش برد، با لبخند تا وسط همراهشون کردم که یهو

گیسو برگشت و گفت:

-د بیاید دیگه!

تا این رو گفت نگاه من و شاهرخ به هم گره خورد و آهنگ پخش

شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضا تاریک شد و رقص نورهای قرمز و آبی در فضا پخش شد، با هر

دم و باز دم بوی عطر خوش شاهرخ در بینیم می پیچید،

نگاهم رو بدون لحظه مکث به اون دو تیله ی مشکی رنگ توی

چشم هاش که برق خاصی داشت دوخته بودم.

گرمی دستش روی دستم نشست، و در آخر دستم در حفاظ دست

هاش قفل شد قدم برداشت و من رو با خودش هم قدم کرد..

وسط سالن رو به روی هم ایستادیم. صدای آهنگ بالا تر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاش دور کمرم حلقه شد و دست هام رو آروم بالا آوردم و دور

گردنش حلقه زدم توی این لحظه ها حتی برای ثانیه نگاهمون

قطع نشد..

آروم و نرم با ریتم آهنگ تکون می خوریم.

"من هر چه دارم پای تو دادم خواب خیالو عقل و ایمانم.

خب دلبری اندازه ایی دارد ابری شدم لطفا ببارانم

پا پس نکش از روزگارا من از کار من یه کوه میسازی"..

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجایی آهنگ که رسید، با خشونت خاصی در آغوش کشیدم،

بر خلاف حرکت خشنش به آرومی نجوا کنانن زیر گوشم لب

زد:

-دست خودت هم نیست می دانم، بانوی من تو مجمع النازی.

با لذت چشم هام رو بستم. حلقه ی دست هام دور گردنش بیشتر

شد سرم رد روی سینه اش گذاشتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

703

رمان بازار
romanbazar.ir

در بین صدای بلند آهنگ، به خوبی صدای آروم ضربان قلبش رو

می شنیدم. در آرامشی کامل فرو رفته بودم که آهنگ به پایان

رسید..

چشم هام رو که سنگین شده بودن رو به زور باز کردم، نفس

عمیقی کشیدم دلم نمب خواست از آغوشش بیرون بیام اما..

آروم عقب رفتم، لبخندی زد و دستم رو گرفت.

-بشینیم؟

-بشینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قدم دوم به سوم نرسیده بود که صدای هیجان زده ی پگاه از

پشت سرمون اومد.

-شاهرخ!

همزمان با هم برگشتیم.

-ببین کی رو پیدا کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

704

نگاهم به صدرا که افتاد بی اختیار رنگ از روم پرید؛

نگاهم رو آروم

به سمته شاهرخ سوق دادم اخم نداشت اما سرد و بی حس

به پگاه و صدرا چشم دوخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی شاهرخ بود که صدرا گفت:

-پگاه جان، نیاز به معرفی نیست که.. شاهرخ رو که می شناسم،

ارغوان جان رو هم که چند روز پیش توی کافی شاپ ملاقات

کردم.

نفس توی سینم حبس شد، شاهرخ به سرعت سر برگردوند و با

نگاهی ناباورانه ایی که کم کم به خون می نشست به من خیره

شد.

صدرا با همون لحن قبلی که کاملا مشخص می کرد از عمد این حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

رو زد ادامه داد:

-اون روز می خواستم منتظر بمونم تا بیای ولی خب عجله داشتم،

اما به ارغوان گفتم سلام برسونه، رسوندی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

705

با حرص برگشتم و نگاه تندی بهش انداختم که ابرویی بالا

انداخت.

شاهرخ بالاخره به حرف اومد؛ اما ای کاش سکوت می کرد.

-ارغوان برو اشوان رو بیار؛ بریم.

پگاه با لحن مثلا متعجبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ا وا چرا انقدر زو..

حرفش کامل نشده بود که با نگاه سرد و جدی شاهرخ ساکت شد،

دستش رو دور بازوی صدرا حلقه زد و با گفتن "بریم صدرا

جون" از ما دور شدن.

با نگاه پر نفرتی تا لحظه ایی که با فاصله ما کنار میزی ایستادن

همرایشون کردم، خیلی واضح مشخص بود که از لج این کار

رو کردن..

-ارغوان با تو بودم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شاهرخ نگاهم رو ازشون گرفتن، لحن خشن و سردی که به

خوبی عصبانیتش رو نشون می داد، آب گلوم رو به زور

قورت دادم برای اینکه آرومش کنم دیتم رو روی

بازوش گذاشتم.

-شاهرخ ببین منو..

نگاهش رو که به اطراف می گردوند رو به سمته من

سوق داد، سرد

و خشن..

تا لب باز کردم حرفم رو ادامه بدم آروم اما با لحن تند

و عصبی

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان این جا نمی خوام حرفی بشنوم، یک بار گفتم برو اشوان رو

بیار می خوایم بریم.

کلافه نگاهی به اطراف انداختم، و دوباره نگاه نگران و مضطربم رو

به چهره ی خشنه شاهرخ دوختم.

-شاهرخ تازه اومدیم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

707

-تا سه شماره زمان داری بری اشوان رو برداری و حاضر بشی بریم

وگرنه خودم اونجوری که بلدم می برمتون. سریع!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم ناچار برگشتم و سمته اشوان که کنار گیسو و رزا بود

رفتم.

تا رسیدیم رزا با نگرانی پرسید:

-ارغوان چی شده صدرا حرفی زد.

کلافه سری تکون دادم.

-شاهرخ لج کرده می گه بریم.

-صدرا چی گفت؟

رو به اشوان که نگاهم می کرد گفتم:

-اشوان تو برو پیش بابایی من الان میام.

-باشه؛ می خوایم بریم.

-آره قربونت برم برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب ورچید و با ناراحتی گفت:

-اما ما که تازه اومدیم.

بی حوصله به جلو هولش دادم.

-اشوان برو پیش بابایی منم الان میام، برو.

وقتی دید حوصله ندارم، بدون هیچ حرفی به سمته شاهرخ رفت.

گیسو سریع گفت:

-خب چی شد؟

نگاهم روی صدرا ثابت موند، لبخند پیروزمندانه ایی روی لبش بود.

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید برم بعدا براتون میگم.

رزا در حالی که از چهره اش مشخص بود ناراحته، ناچار سری تکون

داد باهاشون خداحافظی کردم و سمته شاهرخ و اشوان

رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

709

بدون اینکه کلمه ایی حرف بینمون رد و بدل بشه سوار ماشین

شدیم، اشوان هم انگار فهمید اتفاقی افتاده که چیزی نگفت و

سوالی

رمان بازار
romanbazar.ir

نپرسید.

سرعت ماشین بالا بود و هر لحظه هم بالا تر می رفت.

-شاهرخ آرومتر برو.

-چرا بهم نگفتی؟

لحنش خشن بود و سرد، چنان جدیتی در کلامش بود که ترسم

چند برابر شد نگاه نگرانی و ترس آلودی بهش انداختم.

-نمی دونستم کیه؛ آرومتر برو شاهرخ..

سرعت ماشین پایین که نیومد تازه بالاتر هم رفت.

نیش خندی زد.

-آها نمی دونستی کیه و نشستی باهاش چایی خوردی، آره؟ و به

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچی نگفتی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

710

با ترس خودم رو بیشتر توی صندلی فرو بردم.

-اشوان مامان کمربند رو ببند، شاهرخ گفتم سرعت رو بیار پا...

صدای فریادش در فضای ماشین طنین انداخت.

-برای من گفتم گفتم نکن ارغوان، هر وقت مثل آدم جواب حرف

هام رو دادی سرعت رو میارم پایین.

-شاهرخ، بچه تو ماشینه سرعت رو بیار پایین توی خونه حرف

میزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت نگاه تندی بهم انداخت که مو به تنم سیخ کرد، معلوم بود

از این موضوع به راحتی نمی گذره بالاخره سرعت رو آورد

بالا...تنها صدایی که در فضای ماشین پخش بود صدای نفس های

عصبی و خشم آلود شاهرخ بود..

بالاخره رسیدیم سریع پیاده شدم، دست اشوان رو گرفتم و با قدم

های بلند وارد شدیم و رفتم اتاق اشوان.

-بدو لباساتو عوض کن اشوان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط اتاق ایستاد و برگشت سمتم، نگاهش نگران بود انگار اونم

فهمید که یه چیزی این وسط درست نیست.

-مامانی با بابایی دعواتون شد.

کنار پاش زانو زدم، دست هام رو قاب صورتش کردم.

-نه قربونت برم؛ فقط من یه کار بدی کردم بابایی ناراحت شده.

-میزنت؟

خندیدم، یعنی شاهرخ میتونست بزنه؟ البته که میتونست ولی

خب..خب نداره دیگه ارغوان از این شاهرخی که به اژدها گفته زکی

هیچی بعید نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه عزیزم، مگه وقتی تو کار بد می کنی من میزنمت؟

سرش رو بالا انداخت.

-نچ.

گونش رو بوسیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

712

-پس بابایی هم منو نمیزنه، تو نگران نباش. بیا لباس هات رو

عوض کن.

از جام بلند شدم تا لباس هاش رو بهش بدم که صدای شکستن از

اتاقمون اومد، از ترس تکونی خوردم اما اعتنایی نکردم قدم دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو رفتم که اشوان دستم رو گرفت.

آروم با صدای کم ولومی گفت:

-مامانی، انگار بابایی خیلی ناراحته تو برو از دلش در بیار من خودم

کارا خودمو انجام میدم.

دلم ضعف رفت برای این همه فهمیده بودنش، لبخند مهربونی به

روش زدم دست هاق کوچولوش رو گرفتم و بوسیدم.

-باشه قربونت برم، گوشیم میزارم اینجا باهاش بازی کن ولی زیاد

نه..

-چشم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

713

گوشی رو روی عسلی گذاشتم؛ از اتاق بیرون اومدم و رفتم اتاق

خودم..

شاهرخ با همون لباسها روی تخت دراز کشیده بود؛

صدای شکستن

هم از شیشه ی عطر بود که کنار میز افتاده بود.

بی هیچ حرفی سطل زباله رو جلو کشیدم و آروم آروم تک شیشه

ها رو جمع کردم، کارم که تموم شد پنجره رو باز ک ردم تا بوی

غلیظ عطر بیرون بره.

-کی اون بی ناموس رو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش چرخیدم. فهمیدم کی رو می اه اما برای اینکه بحث رو

کش بدم تا دیرتر به موضوع اصلی برسه گفتم:

-کی؟

چرخید و نگاه تندی رو نثارم کرد.

-صدرا!..

لب تر کردم و جلوتر رفتم.

-توی عروسی نازی؛ همون مردی که موقعی افتادن گرفتم.

-خب؟

-خب که خب! من خبر نداشتم اون کیه!..

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی جلو اومد دستش رو جلو صورتم گرفت.

-ارغوان مدام این حرف رو نزن حتی اگه ندونی اون کیه باید با یع

مرد غریبه می نشستی چایی می خوردی ها؟

حق داشت، و حرفی برای گفتن نداشتم سرم رو زیر انداختم.

-وقت نشد بهت بگم.

نیش خندی زد.

-این رو نگی چی بگی؟

سرم رو بالا گرفتم و دلخور نگاهش کردم، طاقت نیوردم و به تلخی

گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره جز حقیقت نگم چی بگم؟ وقت بود که بهت بگم از صبح مدام

میخوام بهت بگم وقت نداری، یه بار شرکت یه بار جشن کافی

بود نیم ساعت وقتت رو میذاشتی تا میشنیدی حرف هایی که می

خام بزنم رو...

با لحن متعجب و حق به جانبی گفت:

-آها شما با غریبه ها نشستی چایی نوشیدی حاله من شدم

مقصر!؟

نیش خندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی فهمی شاهرخ، حرفم رو نمی فهمی و من هم چیزی ندارم برای

گفتن.

با غیض بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد.

-با این حرف ها تبرئه نمیشی؟

خیره شدم تو چشم های عصبیش آروم بازوم رو از دستش بیرون

کشیدم.

-دنبالش نیستم، فقط می خوام بگم اگه از صبح اجازه می دادی

حرفم رو بزنم الان وضع این نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش گذشتم وسمته کمد رفتم.

صدای محکم و جدیش بلند شد.

-قبل از این لحظه هر اتفاقی افتاد مهم نیست، نمی خوام از این

لحظه به بعد حتی برای یک ثانیه کنار صدرا ببینمت.

حس کردم جسم سنگینی روی قلبم نشست،

حرفهایی که شنیده

بودم بعد روی دلم بود و داشت خفم می کرد. اما ترس از کینه ی

صدرا و نگاه پر از تهدیدش که نشون می داد هیچ کدوم از حرفهاش

فقط حرف نیست باعث میشد وحشت کنم از حرف زدن..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نگفتنش ها اشتباه بود، این جوری هم شاهرخ در خطر بود چه

می گفتم چه نمی گفتم صدرا و رامین قصد کشتن شاهرخ رو

داشتن..

-ارغوان!..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

717

تکون بدی خوردم، وحشت زده سرم رو بالا گرفتم.

شاهرخ با شک و نگرانی نگاهم می کرد.

-چته؟ خوبی؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

-آره آره خوبم، من لباسام رو عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه و یا به چیزی شک کنه کنارش زدم

و مشغول پیدا کردن لباس شدم...

*

*

-مامان حواست هست دیگه!...

-آره ولی تو کجا میری؟

تا خواستم حرفی بزنم گوشی زنگ خورد.

-زود برمی گردم مامان، اشوان مامان جون رو اذیت نکنیا!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

718

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو که زنگ می خورد رو قطع کردم سریع از خونه بیرون زدم.

ماشین رایان درست جلوی در خونه پارک بود؛ واسش دستی تکان

دادم پا تند کردم و سوار شدم.

-سلام!

-سلام.

عینکش رو در آورد و روی داشبورد انداخت.

-چیزی شده ارغوان؟

-حرکت کن می گم بهت!..

-باشه.

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد، وارد خیابون اصلی که شدیم بی

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

719

-میخوام در مورد گذشته شاهرخ و پگاه بدونم، صدرا این وسط چه نقشی داشت؟

دور میدون پیچید و با خنده گفت:

-به نظرت برای فهمیدن این گذشته، آدرس اشتباه نیومدی؟

مصمم نگاهم رو به نیم رخش دوختم.

-نه اصلا..

پوفی کشید و با شرمندگی گفت:

-اما من نمی تونم حرفی بزنم ارغوان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ خودش نمی گه.

-به وقتش می گه.

-نمی گه!

-ازش خواستیو نگفت!؟

با حرص گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

720

-رایان تو بهتر از من شاهرخ رو میشناسی، میدونی که نمی گه؟

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد، برگشت سمتم لبخندی زد و

آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونقدر میشناسمش که بفهمه من حرفی بهت زدم بی برو برگشت

می کشتم.

کلافه نگاهم رو به بیرون انداختم، رایان تنها امیدم بود برای با خبر

شدن از گذشته هما انگار اون هم مثل همه زیادی از شاهرخ

حساب می برد.

-ارغوان؟

برگشتم سمتش، نگاهش رنگی از نگرانی گرفته بود.

-چیزی شده؟

نفسم رو با آه بیرون دادم و سرم رو پایین انداختم.

صدای شک آلودش در فضا پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان!؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

721

"دانای_کل"

با تقه ایی که به در خورد نگاهش را از پرونده ی زیر دستش گرفت.

-بیا تو!

منشی وارد شد، نگاه ترس آلود و مضطربش را به شاهرخ دوخت و

صدای که از شدت ترس می لرزید گفت:

-آقای مهندس؛ آقا صدرا اومدن میتونن بیان تو..

به ضرب سرش را بالا گرفت.

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس قدمی به عقب رفت، آب گلویش را به زور قورت دادمو لب

زد:

-صدرا!

غلظت اخم هایش بیشتر شد، با صدای محکم و آمیخته با جدیت

گفت:

-بیاد تو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

722

-چشم.

و خیلی سریع از اتاق بیرون اومد، صدرا در حالی که نگاهش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صحفه ی گوشی بود با لذت به عکسی که تا چند دقیقه دیگه

برای ارغوان ارسال میشد نگاه کرد.

-آقای تهرانی گفتن می تونید برید داخل.

سرش را بالا گرفت، لبخند معنا داری به منشی زد و با لحن آرومی

گفت:

-تو اصلا لیاقتت این همه استرس کشیدن و ترسیدن نیست

خانومی.

چشمکی چاشنی حرفش کرد و به سمته در اتاق رفت همزمان عکس

رو برای ارغوان ارسال کرد. لبخند پیروزمندانه ایی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در روی پاشنه چرخید آروم باز شد و صدرا با آرامش وارد اتاق شد.

شاهرخ به سرعت از پشت میز بلند شد و میز رو دور زد.

لبخندی به چهره ی جدی شاهرخ زد و دستش را به سمتش گرفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

723

-سلام!

نگاه جدی و بی حسش را میون دست و چشم های شرور صدرا

گرداند، لحظه ایی گذشت و کماکان شاهرخ بدون اینکه حتی قصد

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشد تا دست صدرا را بگیرد با جدیت به صدرا چشم دوخته بود.

نیش خندی زد، و دستش را عقب کشید.

-نترس شستمش.

خم شد تا روی مبل بشینه که صدای جدی و پر تحکم شاهرخ در فضا پیچید:

-گفتم بشین!

در همون حالت خم سرش را بالا گرفت؛ تک خنده ی زد و درست ایستاد.

-بله درسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخوند و جدی نگاهش کرد.

-حرفت رو بزن...

*

*

-ارغوان حرف بزن دیگه! چیزی شده؟

با تردید نگاهش را دوباره به بیرون انداخت، ترس از حرف های

صدرا بیشتر از قبل ساکتش کرده بود اما از طرفی میترسید که

سکوتش باعث شود بلایی سر شاهرخ بیاره.

-ارغوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برگردوند لب باز کرد تا حرفی بزند که صدای پیامک گوشیش

بلند شد، مکثی کرد و پیام را باز کرد.

-واتساپت رو چک کن، صدرا.

با شک زیر چشمی نگاهی بع صدرا انداخت که منتظر مشکوک

نگاهش می کرد. لب تر کرد از صحفه پیام بیرون اومد و وارد

مجمع الناز راضیه درویش زاده

725

واتساپ شد.

از همون شماره ی ناشناس که مطلق به صدرا بود؛ دو عکس ارسال

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود. عکس را دانلود کرد و...

با دیدن عکس ها برای لحظه قلبش ضربان نزد، در کسری از ثانیه

تمام تنش یخ زد به سختی گوشی را محکم میون دستش گرفته

تا نیوفتد. عکس بعدی رو زد..

به سرعت از عکس بیرون اومد، عکس دیگه ایی ارسال شد عکس

رو باز کرد.

اینبار عکس از اتاق شاهرخ بود همراه با کپشنی که زیرش نوشته

بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نمی خوای این عکس ها رو شاهرخ ببینه تا سه شماره وقت

داری از ماشین رایان بیای بیرون وگرنه نه تنها این دو عکس

بلکه بقیه عکس ها رو نشون شاهرخ میدم. خب اونم حق داره

زنش رو بشناسه!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

726

عرق سردی روی پیشونیش نشست، بغض راه گلویش را سد کرد.

رایان با شک پرسید:

-ارغوان خوبی؟ ارغوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای رایان به خودش اومد، خیلی سریع صحفه گوشی را

خاموش کرد و توی کیف انداخت.

به سختی گلوی خشک و بی هوایش را به کار انداخت و با صدای

تحلیل رفته ایی لب زد.

-من باید برم.

و قبل از اینکه رایان فرصت کند از ماشین پیاده شد.

رایان با نگرانی

از ماشین پیاده شد.

-ارغوان! با توام ارغوان وایسا؟

با قدم های دو مانند دنبالش دوید و دستش را گرفت.

-ارغوان با توام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد آروم باشد، می لرزید و تمام تنش یخ زده بود اما ترسش

را از نگاهش پس زد و آروم گفت:

-من باید برم رایان، اشوان پیش مامانمه نگرانشم.

-چیزی شده؟ رنگ به رو نداری.

-نه خوبم، فقط یکم گرممه.

با شک و نگاهی کاووش گرانه تک تک اجزای چهره ی ارغوان را از بر

کرد. فهمیده بود اتفاقی افتاده و ارغوان قصد گفتنش

را نداره.

-ارغوان چیزی شده؟ امروز چرا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط می خواستم در مورد گذشته ی شاهرخ و پگاه بدونم که گفتی

نمیتونی بگی!

کلافه سری تکون داد و نگاهش را به اطراف گردوند.

-من باید برم رایان؛ فعلا.

-می رسونمت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

728

-نه خودم میرم،فعلا خداحافظ.

و با قدم های بلند و محکم از رایان دور شد، به حد کافی که دور شد

به سرعت شماره صدرا را گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

با پیچیدن صدای گوشیش لبخندی روی لبش نشست، نگاهش را

به نگاه سرد شاهرخ دوخت و گفت:

-یکی از دوستای عزیزم داره تماس می گیره الان برمی گردم.

و به سمته در رفت.

-معلومه کاری نداری و از روی بیکاری اومدی اینجا، ولی بدون من

مثل تو بیکار نیستم رفتی بیرون دیگه برنگرد.

تک خنده ی زد.

-چشم حتما.

و از اتاق بیرون رفت، جواب داد.

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی غرید:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

729

-چی از جوونم میخای؟

-دیدی عکس ها رو!..

-هیچی اونجوری که تو عکس نشون میده نیست.

نیش خندی زد.

-ارغوان، ارغوان منو دیگه نه، من که مثل شاهرخ و شاهین نیستم

که خر معصومیت دورغین نگاهت بشم.

-خفه شو صدرا.

-اوهو خشن نشو، ببین گوش بده الان واسه ات یه آدرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

میفرستم و...

-من هیچ کجا نمیام.

-مختاری میخوای نیای، نیا ولی من خیلی صبور نیستم ارغوان، می

بینی یهو قاطی می کنم و این عکس ها رو واسه شاهرخ

میفرستم!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

730

چشم هایش را با حرص بست و در دل لعنتی نثار صدرا کرد،

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و غرید:

-بفرست.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقه خنده اش در فضای آزاد خیابان پیچید.

-آفرین دختر خوب، همیشه انقدر حرف گوش کن باشی چی میشه.

اوف!

با نفرت گوشی را از گوشش دور کرد و قطع کرد. لحظه ایی بعد

پیامی از طرف صدرا دریافت شد نگاهی به آدرس انداخت.

سوار تاکسی شد و به سمته آدرس حرکت کرد، پارکی تقریبا بیرون

از شهر بود ترسیده بود اما می خواست برود تا یک بار

برای همیشه شر صدرا را از سرش باز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش قول داد که بعد از برگشتن از پیش صدرا حتما به

شرکت شاهرخ بره و همه ی اتفاقات اخیر رو برایش توضیح بده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

731

45دقیقه ایی توی راه بود تا اینکه رسید، زیر آلاچیقی که آدرسش

در پیام بود نشست، استرس داشت تصویر عکس ها از جلوی

چشم هایش دور نمیشد.

یک درصد احتمال اینکه شاهرخ یکی از این عکس ها رو ببینید

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانش می کرد، بی صک شاهرخ با دیدن عکس ها ذهنش به

هر کجایی کشیده میشد جز بی گناهی ارغوان!

در دل خودش را برای بار هزاروم لعنت فرستاد که چرا اون روز دلش

برای پویا سوخت و برای بار آخر به دیدنش رفته بود.

تقریبا 10 سال قبل از آشنایی با شاهین برای اولین با پسر

همسایه اشان دوست شده بود، دختره 18 ساله ایی که در سن

حساسی

از زندگیش بود با دیدن لبخندها و نگاه گاه بی گاه پویا دلش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه لرزش واقعی..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

732

مثل تمام هم سن و سالهایش گول ضربان های قلبش که فقط فقط

از روی خواسته های دوران جوانی بود را خورد و با پویا دوست شد. اما کم کم متوجه رفتارهای عجیب و خواسته های

عجیب پویا شد عقب کشید اما خب اشتباهی که نباید میشد شده

بود..

رابطه اش را با پویا تمام کرد؛ اما فقط ارغوان عقب کشید و پویا نه..

رمان بازار
romanbazar.ir

دنباله ارغوان بود حتی وقتی خانه هایشان از آنجا رفت، و ارغوان

تونسته بود با شاهین عشق واقعی رو درک کند حتی وقتی

ازدواج کرد و حتی وقتی بچه دار شد..

قصد پویا فقط سواستفاده از ارغوان بود حتی ذره ایی احساس

دوست داشتن نداشت، سعی کرد با عکس هایی که با ارغوان

داشت

تهدیدش کند تا بتونه به سمته خودش بکشاندش اما...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش با درد بست، ذهنش به آن روز کشیده شد روزی که

گول بغض و گریه های پویا رو خورد که پیشمونه و میخواد

برای بار آخر ببیندش و تمام عکس ها رو بهش پس بده، رفت ولی

در دلش بارها گفت ای کاش نمی رفت..

اون روز پویا کافی شاپ دوستش را برای یک ساعتی رزو کرده بود تا

تنها با ارغوان صحبت کنه و...

نگاه اشک آلودش رو تصویر ثابت موند، لحظه ایی که پویا بی هوا به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش هجوم آورد، گوشه ی دیوار خفتش کرد و بوسیدش،

و عکس هایی که نفهمید کی گرفته شد و چه جوری بعد از یک سال

به دسته صدرا رسیده بود..

اون روز لعنتی نه تنها از پویا رکب خورده بود بلکه دقیقا همون

روزی بود که شاهین تصادف کرد و فوت کرد.

-نبینم گریه کنی و چشم های نازت رو خسته کنی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

734

به سرعت چرخید، با دیدن صدرا به تندی به سمتش قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت.

-چی از جوونم میخای ها؟ این عکس ها رو از کی گرفتی؟

لبخند آرومی زد. از کنار ارغوان گذشت و روی صندلی سنگی

نشست.

-آروم باش یکی یکی واسه ات می گم.

چرخید و داد زد:

-آرومم من آرومم فقط منتظرم تو حرف بزنی، گفتم این عکس ها

رو...

-از پویا!..

لحظه ی مکث کرد و با شک لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پویا؟

تای ابرویش را بالا داد.

-نمی شناسی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

735

نیش خندی زد و از جایش بلند شد.

-پس بزار من از اول اول واسه ات بگم، من تو رو از خیلی وقته

میشناسم از وقتی شدی زن شاهین و از وقتی که من برای

ضربه زدن به شاهرخ تصمیم گرفتم برادرش رو قربونی کنم. خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت بود این کار...! هیچ چیزی به شاهین ضربه نمیزد جز

خیانت تو و نبود تو...

خیلی گشتم تا تونستم از تو آتو بگیرم و با یه اشاره شاهین رو

نابود و یه زخم دیگه به شاهرخ بزنم اما اعتراف می کنم که تو هم

خیلی بد غلق بودی شیش ماه طول کشید تا تونستیم تو رو رام

کنی و نقشمون رو عملی کنیم. اون روز رو یادته که پویا به مُراد

دلش رسیده بود و تو رو با جون دل می بوسید اوف لامصب چه لبی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم می گرفت اون روز من از طبقه ی بالای کافی شاپ

مجمع الناز راضیه درویش زاده

736

علاوه بر اینکه با لذت شما رد تماشا می کردم داشتم با شاهین

تماس تصویری می گرفتم اونم وقتی دید خونش به جوش اومد

سوار ماشین شد و بعدش هم که...

دستش رو به حالت هواپیما به بالا برد و با خنده گفت:

-پرواز کرد به سوی سفر ابدیت...

نفس نمی کشید با ناباوری و چشم هایی که از اشک مدام پر و

رمان بازار
romanbazar.ir

هالی میشد به صدرا چشم دوخته بود، گوش هایش حرفایی که

شنیده بود رو باور نمی کرد..

سینه اش از حجمی عظیم از اکسیژن پر شده بود، لب هایش مثل

ماهی که از بی آبی نفس کم آورده بود بازو بسته میشد اما

صدایی از گلویش خارج نمیشد.

صدرا که این حالِ ارغوان را دید پیروزمندانه خندید.

-خوشم اومد دقیقا همون چیزی که میخواستم، فقط بزار حرف آخر

رو بهت بزنم و تمام بشه. من این همه حرف ها رو بهت زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بفهمی مقصر مرگ شاهین تویی پس یک درصد احتمال بده این

حرف ها رو شاهرخ بفهمه اونوقت چی میشه ها؟

-خوشم اومد دقیقا همون چیزی که میخواستم، فقط بزار حرف آخر

رو بهت بزنم و تمام بشه. من این همه حرف ها رو بهت زدم

تا بفهمی مقصر مرگ شاهین تویی پس یک درصد احتمال بده این

حرف ها رو شاهرخ بفهمه اونوقت چی میشه ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم به خودش اومد، حقیقت تلخی که داشت می شنید رو به

سختی هضم میکرد و هر لحظه بغضش سنگین تر میشد و نفرت و

خشم در دلش بیشتر از قبل..

با نفرت به چهره ی بشاش صدرا چشم دوخت.

صدرا سری تکان داد و گفت:

-ها نگفتی؟

چشم هایش را بست و با صدای لرزون و لحن پر از کینه و نفرتی

غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو!

سرخوش خندید چرخی زد و دوباره به سمته ارغوان برگشت.

-چرا دوست نداشتی قصه امو؟

نفس های عصبی می کشید دستهایش را مشت کرده بود تا نکند

بلایی به سر آدم منفور رو به رویش بیارد، وجودش لبریز از

خشم شده بود خشمی که به سختی کنترلش می کرد.

هنوز اشک می ریخت اما دیگه متعجب نبود پر بود از نفرت و کینه

ایی که به خوبی در نگاهش موج میزد.

قدمی به جلو برداشت آروم با صدای لرزونی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا 3 سماره وقت داری بگی تمام حرف هات دروغ بود صدرا! وقت

داری بگی اون غلط اضافه ایی که گفتی رو نکردی..

از ته دل جیغ زد:

-بگو تو شاهین رو از من نگرفتی.

با مشت محکم روی سینه ی صدرا زد و داد زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

739

-بگو صدرا.

لبخند پیروزمندی روی لبش نشست که ارغوان بیشتر جری شد، با

خشم ضربه ی محکمی تر به سینه اش زد و فریاد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخند آشغال کثافت نخند، حرف بزن صدرا حرف بزن تا همینجا با

دستهای خودم خفه ات نکردم حرومزاده.

لبخند از روی لبِ صدرا محو شد و اخمی روی پیشونیش نشست، با

خشم هردو بازوی ارغوان گرفت و به خودش نزدیک کرد و

با حرص غرید:

-حرفهایی که میزنی رو گوشات میشنون نه؟

با ح رص پسش زد و با نفرت گفت:

-پس حقیقت داره آره؟

نیش خندی زد.

-واقعا منتظری حرفم رو پس بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجز چشم های اشک آلودش را روی هم گذاشت، نفسش را آه

مانند بیرون فرستاد و قدم بی جونی به عقب برداشت.

-ارغوان دنبال حل کردن این موضوع نباش، من نیومدم که راز تو رو

برملا کنم این حقیقتم نمی خواستم بهت بگم ولی خودت

خواستی، بهت گفتم به کسی حرفی نزن اما رفتی که به رایان بگی،

اینا رو گفتم تا مبدا سعی کنی دست از پا خطا کنی و منو

رمان بازار
romanbazar.ir

نقشه منو لو بدی. هر وقت هوس کردی که حرفی بزنی یاد حرفهای

امروزم بیوفت و هوست رو بخوابونم، الانم من دیگه باید

برم کلی کار دارم..

از کنار ارغوان گذشت و دستی به شونش زد.

-فعلا..

دست های سرد و لرزونش را به سرعت بالا آورد و دست صدرا را

پس زد؛ چشم باز کرد چرخید و نگاه تندش را نثار صدرا

کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای محکم و سردی گفت:

-آره حق داری، حرفهایی که زدی رو اگه شاهرخ بفهمه من رو زنده

زنده توی حیاط همون خونه چال می کنه که حق داره، آره

صدرا تو درست می گی این حرفها من رو ساکت کرد بد هم ساکت

کرد، فکر اینکه من مقصر شوهرمم بد لالم کرد بد زمین زدم

تا آخر عمرمم دیگه نمی تونم تو چشم های پسرم نگاه کنم چون

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو مقصر یتیم شدنش می دونم نمی تونم تو چشم های

مهتاج نگاه کنم چون پسرش رو ازش گرفتم شاهرخ رو که دیگه

بدتر.. آره حق داری من خفه میشم من لال میشم و هیچی نمی

گم...اما..

مکثی کرد با پشت دست اشک های جاری شده روی گونه اش رو

پس زد، جلوتر رفت رخ به رخ صدرا ایستاد چشم تو چشم..

نگاه پر از نفرتش در مقابل نگاه منتظر صدرا..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفها رو گفتی تا من رو ساکت کنی که کردی، اما صدرا به جون

اشوانم به روح همون شاهینی که لحظه ی آخر عمرش با

فکر به اینکه منی که نفسم به نفسش بند بود بهش خیانت کردم

گذشت قسم، انتقام تک تک بلاهایی که سرم آوردی رو ازت می

گیرم. انتقام مرگ شاهین بی گناهم رو، انتقام زخم روی دل مهتاج

رو، انتقام یتیم شدن بچم رو انتقام غم های روی دل شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

رو...امروز هم من رو ساکت کردی تا حرفی به شاهرخ نزنم هم من

رو کشتی و دوباره زنده کردی صدرا، اون ارغوان احمق

تو این لحظه مُرد صدرا اینی که الان جلوت می بینی ارغوانی که پر از

کینه است، امروز که رفتم حرفی به شاهرخ نمیزنم ولی

بالاخره یه روز می گم، روزی که از تو بخاطر تمام کثافت کاری هات

انتقام گرفتم اون موقعس که میرم برای بار آخر بچم رو

می بوسم؛ شاهرخ رو در آغوش می گیرم حقیقت رو می گم و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه خودم رو از زندگی شاهرخ دور می کنم.. اون روز

مجمع الناز راضیه درویش زاده

743

با اینکه از زندگی بریدم ولی حس خوبی دارم حس اینکه خون

شاهین پایمال نشده حتی اگه آخرین نفس هام باشه..

حرفش را با نفس عمیقی به پایان رسوند، نیش خندی زد که

بغضش سر باز کرد.

-تا اون موقع از زندگیت لذت ببر.

دسته ی کیفش را محکم تر گرفت و چند قدمی از صدرا دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر کاری کنی نه شاهین برمی گرده نه اون روز، تو شاهین رو

کشتی.

هق آرومی زد، با شونه هایی خم شده و قدم های آهسته از صدرا

دور شد.

****

بی جون روی زمین کنار قبر شاهین زانو زد، بغضش ترکید و با

صدای بلندی زد زیر گریه..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

744

رمان بازار
romanbazar.ir

بی مهابا بی توجه به آدم های اطراف اشک می ریخت و دست هاش

رو نوازش گونه روی قبر بی حس و سرد شاهین می کشید.

با صدای گرفته و لرزونی لب زد:

-غلط کردم شاهین، غلط کردم به خدا اشتباه شد، من کاری نکردم

شاهین! منو ببخش شاهین! شاهینم میشنوی صدام رو مگه

نه؟میدونی که به تو خیانت نکردم مگه نه؟ می دونی مگه نه؟

هق هق گریه اش بلند شد، سرش را روی سنگ قبر گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم و بی جون لب زد:

-غلط کردم شاهین، غلط کردم.

چشم های خسته و سرخ از اشکش را روی هم گذاشت، نفس

عمیقی کشید..در یک نفس صدها لبخند شاهین جلوی چشم

هایش

زنده شد..قلبش فشرده شد نفس کشیدن سخت تر از سخت شده

بود..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

745

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی بار یک گناه و یک اشتباه، بار یک سکوت و یک آینده

نامعلوم.

ساعتی بعد در حالی که دیگه ی جونی در تنش نبود با قدم های

آهسته و کوتاه از قبرستان نیم تاریک و ساکت خارج شد. و تنها

با یک پیام به مادرش خبر داد که امشب دنباله اشوان نمیاد..

وارد خونه شد، در رو بست برگشت که نگاهش به نگاه مهتاج قفل

شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاج با دیدن چهره ی بی روح و چشم های سرخ از اشک ارغوان از

جایش بلند شد، با نگرانی لب زد:

-چیزی شده؟ اشوان کجاست؟

بغضش سنگین تر شد در دلش ناله کرد.

آره شده، خیلی چیزا شده اما توان گفتنش رو ندارم، جرئت ندارم

بگم و..

سرش را پایین انداخت و آروم لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-نه، خونه ی مادرمه.

-پس چشم هات...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبرستون بودم.

از کنارش گذشت و بی هیچ حرفی از پله ها بالا رفت.

وارد اتاق شد

کیفش را روی تخت انداخت و وارد حمام شد..

آب سرد رو باز کرد و زیر دوش رفت، به خیال خودش آب سرد

خستگی حقیقت تلخ رو از یادش میبره.

صدای صدرا و اعترافات سنگینش در گوشش می پیچید و هر لحظه

ضعیف ترش می کرد، عذاب وجدان مثل خُره به جونش

افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک خودش را مقصر می دانست و هضمش سخت، زیر دوش

بی جون روی زمین نشست زانوهاش را در آغوش کشید و

بی صدا اشک هایش را با قطرات آب همپا کرد.....

مجمع الناز راضیه درویش زاده

747

لباسش را پایین کشید همزمان در اتاق باز شد. موهای خیسش را

کنار زد و برگشت.

تا نگاهش به شاهرخ افتاد بغض کرد و اشک به چشم هاش هجوم

آورد..

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ که از حرفهایی که مهتاج در مورد ارغوان زده بود نگران شده

بود، در رو بست و خیلی سریع برگشت و با قدم های

بلند به سمته ارغوان رفت.

-خوبی؟ مهتاج میگه اومدی خونه حال..

حرفش را قطع کرد، با شک به چهره ی بی روح و

چشم های سرخ و

اشک آلود ارغوان نگاه کرد، نگرانتر از قبل دست هاش

رو قاب صورتش کرد.

-ارغوان عزیزم خوبی؟

جلوی خودش را گرفت تا برابر این لحن مهربون

شاهرخ اشک نریزد

اما طاقت نیورد و در آخر اشک هایش روی گونش سُر

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد.

با دیدن اشک های ارغوان و نگاه مظلومش دلش لرزید؛ آروم در آغوش کشیدش و دستش را نوازش گونه روی موهای خیسش کشید.

-جان دلم خانوم! چی شده قربونت برم کسی حرفی زده؟

اشک هایش شدت گرفت، دلش برای این مهربونی شاهرخ لرزید،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس پنهانی در ته ته های دلش لونه کرده بود..ترسه از دست

دادن این عشق و این مهربونی که از نظر خودش لیاقتش را

نداشت.

سرش را روی سینه ی شاهرخ جا به جا کرد؛ دست های لرزون و یخ

زده اش را ردی سینه ی چپ شاهرخ گذاشت، حس

ضربان قلب آروم شاهرخ حالش را بدتر کرد..

فکر کرد به روزی که شاهرخ حقیقت را بفهمد و از شدت عصبانیت

دیگه ضربان قلبش انقدر آروم نزنه.. ضربان قلبی که توی

رمان بازار
romanbazar.ir

این لحظه با آرامش میزنه تا آرومش کند اون لحظه وحشیانه

خودش را به سینه می کوبد تا از سیته خارج شود و خشمش را

روی باعث بانی مرگ برادرش خالی کند.

تلخ لبخندی روی لبش نشست.

آروم ارغوان رو عقب کشید، نگاه نگران و پر تشویش را به چشم

های مظلوم ارغوان دوخت.

-چی شده؟

تلخ خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم برات تنگ شده بود.

باور نکرد، اما لبخندی روی لبش نشست.

-میخوای باور کنم.

میون گریه به تلخی تلخ خندید و سرش رو به معنی مثبت تکون

داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

750

-نمیخوای بگی...

حرفش با نشستن لبهای لرزون و بی قرار ارغوان روی لبهایش

نصفه باقی موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک میریخت، در یک قدمی آغوش گرم و مهربون شاهرخ می لرزید

و با غم و تلخی لبهای شاهرخ را می بوسید تا ساکتش کند

و با پرسیدن سوالهایی که جوابی برایش نداشت ببشتر از قبل

حالش را خراب نکند.

دست های لرزونش را بالا آورد و روی اولین دکمه ی لباسِ شاهرخ

گذاشت!

حرکاتش دست خودش نبود، اشک می ریخت و از ته دلش امشب

شاهرخ را صدا میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب در پس این همه غم دلش هوای هم آغوشی با مردی را کرده

بود که عاشقش شده بود..با مردی که قرار بود فقط برای بچه

مجمع الناز راضیه درویش زاده

751

اش پدری کند و بس..ولی حالا شده بود عشقی که از دست دادنش

شده بود عذابش..

با ولع و بی مکثه لبهای هم را می بوسیدن، گویی بعد از سالها

جدایی بهم رسیده بودن که قصد جدایی و دور شدن را نداشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همانی حالی که هم را می بوسیدن ارغوان لباس شاهرخ را از

تنش بیرون کشید و این همزمان شد با نشستن دست شاهرخ

پشت کمرش..

شاهرخ برای لحظه ی لبهایش را برداشت و سرش را عقب برد اما

نگاهش را از نگاه تب دار ارغوان نگرفت و خیلی نرم و

آروم روی تخت خوابوندش و نیم تنش را روی تن ارغوان و دوباره

لبهایش رو لبهای ارغوان نشست و....

-شاهرخ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای آشفته اش کشید و چشم هاش رو باز کرد.

-جانم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

752

ملافه را بیشتر روی تن عریانش کشید و سرش را ردی سینه ی

عریان شاهرخ جا به جا کرد. آروم با صدای گرفته ایی گفت:

-در مورد گذشته ات با پگاه برام بگو؟

دستش رو دور کمرم ارغوان انداخت و پنجه ی دستش رو نوازش

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه روی بازوی ارغوان کشید. بوسه ی آرومی روی سرش

زد.

-چی می خوای بدونی؟

-همه چی رو..؟ دلیل دشمنی تو و صدرا رو..

لبخند تلخی روی لبش نشست.

-دشمنی منو صدرا بحث یک سال دو سال نیست، بحث یک عمر..

گیج ابرو در هم کرد، سرش رو بالا گرفت.

-یعنی چی؟

لبخند مهربونی به چهره ی کنجکاو ارغوان زد؛ دست پیش برد و

موهای توی صورتش رو کنار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسادت صدرا از بچگی همراهش بود، از وقتی که پدر بزرگ من

خان روستا بود و پدر و مادر اون مستخدم خونه ی ما، هیچ

وقت هیچ کدوم از ما الخصوص پدر بزرگم که مردی کاملا جدی و

سرد بود با هیچ کدومشون بد رفتار نکرد که بخوام بگم دلیل

نفرتش اینه... از همون بچگی متوجه ی نگاه حسادت آمیز صدرا

رمان بازار
romanbazar.ir

میشدم،پدرش معتاد بود و اخلاق نداشت مدام میزدش و

تحقیرش می کرد، آقاجون چند باری میخواست اخراجش کنه که هر

دفعه بابام مانع میشد..شاید رفتار خشن پدرش باعث این همه

نفرت به من و شاهین بود، چند باری توی مدرسه دوستاش رو اجیر

کرد که منو بزنن، البته صدرا کاری به شاهین نداشت چون

می دونست اگه بخواد از یک قدمیش رد بشه و یا بخواد به کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگه که بزننش.. چون میدونست چقدر رو شاهین حساسم و اگه

خون از دماغش بیاد هم خودش رو هم اونایی که توی اینکار کمکش

کردن رو به فنا میبرم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

754

به اینجای ح رفش که رسید، ارغوان با شنید این جمله بغضش

گرفت ترسید و در عرض چند لحظه تنش یخ بستبرای اینکه

شاهرخ متوجه حالش نشود دوباره سرش را ردپوی سینه ی شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت، نگاه پر از ترس و اضطرابش را به دیوار رو به رویش دوخت و دست لرزونش را روی سینه شاهرخ گذاشت.

-یه روزی که با شاهین از مدرسه برمی گشتیم، دیدم جلوی در خونه

شلوغه، اون موقعه منو صدرا 15 سالمون بود و شاهین 13سال، صدرا عقب تر بود و من زودتر تونستم وارد خونه بشم.

اون روز پدر صدرا بر اثر مصرف بیش از حد مواد مخدر توهم زده بود و رفته بود بالای پشت بوم و خودش رو پ رت

کرد...این ضربه ی آخر بود برای صدرا، بعد از مادرش که چند

رمان بازار
romanbazar.ir

سال قبلش سر زا هم خودش هم بچه ی تو شکمش مردن، از

دست دادن پدرش بدترین ضربه بود..هنوز آخرین حرفش رو یادمه

مجمع الناز راضیه درویش زاده

755

ایستاد توی روی آقاجون و گفت مقصر همه ی بدبختی من و پدرم

تو بودی، تا خودت و خانواده ات رد نابود نکنم چشم روی هم

نمیذارم و رفت...

لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی کردم یه روز برگرده، و انتقامش رو عملی کنه.

-چکار کرد..؟

آروم لب زد:

-پگاه رو وارد زندگیم کرد.

ابرو در هم کشید، سرش رو بالا گرفت و روی تخت نشست.

-یعنی چی؟

نیش خندی زد.

-دقیقا 7 سال قبل بود که صدرا اومد شرکت، عوض شده بود دیگه

با تنفر نگاهم نمی کرد و نگاهش پر از کینه نبود، اومد و دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستی داد باورش کردم اصلا فکر نمی کردم که این خوبیش فقط

یه نمایشه تا من رو خام کنه، پگاه رو بهم معرفی کرد.

نمیدونم

منی که این همه جلوی دخترا مقاوم بودم چه جور جلوی پگاه....

حرفش را قطع کرد و با حرص چنگی در موهایش زد.

بی طاقت ملافه

را کنار زد و از روی تخت بلند شد.

-ارغوان بی خیال بقیه اشو حوصله ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ظاهر نظاره گر رفتار عصبی و خشن شاهرخ بود؛ اما ذهنش جایی

دیگر بود تا حدودی تونست بود ادامه ی حرف شاهرخ را

بفهمد اما تمامش را نه...

اما همین قدر هم برای ارغوان کافی بود تا فکری مثل برق در سرش

جرقه بزند، و لبخندی روی لبش بنشیند.

به یک بار تمام غم هایش را فراموش کرد، ملافه را دور خودش تاب

داد از روی تخت بلند شد و به سمته شاهرخ که کنار

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره تنها با یک شلوارک ایستاده بود رفت.

دست دراز کرد و پنجره را بست همزمان بوسه ی به گودی گردن

شاهرخ زد.

-سوز سرد میاد، سرما می خوری.

ملافه را زیر بغلش بند کرد و دستهاش رو از پشت دور کمر شاهرخ

حلقه زد.

لبخندی روی لبش نشست، ارغوان تونسته بود با شیطنتش

عصبانیتش را مثل آب به خود ببرد و محو کند.

در همون حالیکه دستهای ارغوان دور کمرش حلقه بود چرخید و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهاش رو دور کمر ارغوان حلقه زد، با لحن آرومی و خاصی گفت:

-امشب خیلی شیطون شدیا.

ریز خندید.

-مگه بدِ ..؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

758

بی هوا یه دستش رو دور کمرش و یه دستش رو زیر زانوی ارغوان

زد، با یک حرکت از جا بلندش کرد و روی تخت انداخت.

-برای من که اصلا....اما برای تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش را بدون اینکه وزن زیادی روی تن ارغوان بندازد، روی

تنش خوابید و بوسه آرومی به لبش زد و...

"ارغوان"

رو به روی آیینه ایستادم.

به تصمیم هایی که دیشب گرفته بودم، فکر کردم و یکی یکی توی

ذهنم مُرور کردم.

اول اینکه باید حرف های صدرا رو هرشب برای خودم دیکته کنم تا

یادم نره، اما گریه کردن ممنوع چون ممکن بود

شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمه و همه چی خراب بشه، شاهرخ قرار نیست فعلا چیزی بفهمه

تا وقتی که صدرا رو خودم نابود کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

759

به هر قیمتی که شده انتقامم رو از صدرا می گیرم و در آخر به

شاهرخ می گم و...

با بغضی که توی گلوم نشست، چشم هام رو بست و آروم زمزمه

کردم:

-نه ارغوان آروم باش، قرار بود گریه نکنی! حالا وقت گریه نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

الان فقط باید محکم باشی.

با ضربه ایی که به در دستشویی خورد، چشم ها رو باز کردم.

-بله؟

شاهرخ شاکی گفت:

-ارغوان بیا بیرون دیگه دستشویی دارم.

سریع شیر آب رو باز کردم، آب زدم به صورتم و گفتم:

-اومدم، اومدم.

در رو باز کردم که قیافه ی اخم آلود شاهرخ رو به رو شدم، ریز

خندیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه جور نگاه نکن انگار طاقت نیوردی و کار خرابی کردی تو شلوارت.

چپ چپی بهم رفت.

-خیلی پرورویی، تقریبا بیست دیقه اس این تویی.

کنارم زد و خودش رفت داخل. با تعجب برگشتم سمتش.

-واقعا بیست دیقه اس.

-آره، راستی اشوان کجاست ندیدمش تو اتاق.

-خونه ی مامانمه، دیروز رفت اونجا دیگه نرفتم بیارمش. امروز

میارمش.

از سرو صدای آب مشخص بود که دیگه مشغول شده و عمرا جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

بده، با خنده سری تکون دادم.

لباس هام رو با لباس های بیرون عوض کردم، آرایش کردم و

منتظر موندم تا شاهرخ بیاد.

بعد از ده دیقه بیرون اومد، با دیدنم تای ابروش رو بالا داد.

-کجا؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

761

-خونه مامانم، از اون ورم پیش دوستم یعنی برعکس گفتم اول

پیش دوستم بعد خونه ی مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که دست هاش رو با حوله خشک می کرد گفت:

-کدوم دوستت؟

-آرام، همون که..

-میشناسم، سویچ اون یکی ماشین رو بردار با اون برو.

با ذوق پریدم بغلش، و گفتم:

-ایول مهربوونم.

و گونش رو محکم بوسیدم که با حرص گفت:

-اه ارغوان کندی گوونم رو..

لب ورچیدم و با ناراحتی گفتم:

-خب دیگه نمی بوسمت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم برگردم که دستهاش رو قاب صورتم کرد و خیلی نرم گونم

رو بوسید.

-اینجوری ببوس.

با حس گرمی بوسش لبخندی روی لبم نشست.

-به چشم.

-بی بلا، میخوای تو برو پایین تا من لباس کنم.

تای ابروم رو بالا دادم.

-خجالت می کشی؟

رفت دور کمد و مشغول لباس در آوردن شد.

-از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت گفتم:

-از اینکه جلوی من لباس در بیاری.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

763

با مکث کوتاهی برگشت، منتظر نگاهش می کردم که بی هوا با یک

حرکت اول تیشرتش رو و بعد هم شلوارش رو در آورد..

شلوارش رو تا نیم پایین کشیده بود که جیغی زدم و چشم هام رو

بست، بهدسرعت چرخیدم و با گفتن "بی حیا" از اتاق بیرون

زدم..صدای خنده آلودش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد په؟

زیر لب بی ادبی نثارش کردم، سمته پله ها حرکت کردم که صدای

طعنه آمیز رامین از پشت سرم اومد.

-می بینم که خوب تونستی با قضیه کنار بیای.

نگاهم روی نردهای طلایی رنگ پله ها ثابت موند، از دیشب تا حالا

به این فکر می کردم که رامین از این قضایا خبر داره یا نه

که الان جواب گرفتم، لبخند تلخی روی لبم نشست. و در کسری از

ثانیه جاش رو به پوزخند داد.

آروم برگشتم و مثل خودش با طعنه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می بینم که تو هم خبر داری.

-مگه میشه من ندوونم؟ من خودم پویا رو پیدا کردم.

نگاهم رنگی از نفرت گرفت، ای کاش شاهرخ الان توی اتاق نبود و

می تونستم بدون هیچ ترسی سیلی تو صورتش بزنم.

-مدال میخوای بهت بدم؟

خندید، انقدر بلند که حتم به یقین صداش به گوش شاهرخ

رسید.

-خیلی زبونت درازِ.

-به پا همین زبونم سرت رو به باد نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زد و با تکرار گفت:

-ارغوان، ارغوان.

و با نگاه محکمی تو چشم هام زل زد قدمی به جلو برداشت و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

765

-میدونی که نمیتونی هیچ چیزی بگی چون اگه بگی خودت هم نابود

میشی.

نگاه پر از نفرت و خشمم رو به چشم هاش دوختم و با لحن پر از

نفرتی آروم لب زدم:

-خیلی پستی، حالم ازت بهم می خوره بی شرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف رو زدم و بدون اینکه منتظر بمونم چیزی بگی برگشتم و

با قدم های بلند و محکم از پله ها پایین اومدم. دیگه حتی

منتظر اومدن شاهرخ هم نشدم، سویچ رو به دیوار کنار در سالن

وصل بود رو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

در لحظه ی آخر نگاهم به مهتاج افتاد که از آشپزخونه بیرون و

پشت سرش بیتا که باز هم تیپ زننده ی زده بود از همون تیپ

هایی که صدای شاهرخ رو در می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حتم به یقین دوباره دعوا میشد، اما انقدر مهم نبود که بخوام

وایسم و جلوی شاهرخ رو بگیرم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

766

سوار ماشین شدم و به سرعت حرکت کردم.

*

*

با اضطراب به چهره ی آروم وغرق فکر آرام خیره شدم.

خودمم نمیدونم چرا آرام رو انتخاب کرده بود، فقط می دونم همون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ایی که شاهرخ واسم قضیه گذشته رو توضیح داد؛ اولین

کیس آرام بود که اومد توی فکرم..

شاید چون خوب می شناختمش، دوست دوران دبستانم که این

چند مدت ازش دور بودم ولی میدونستم میتونست کمکم کنه.

دست لرزونم رو روی دستش نشوندم.

-آرام؟

با تردید نگاهش رو بالا گرفت.

-ارغوان؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوونم؟

اشک تو چشم هاش نشست.

-صدرا چکار کرد؟ شاهین!...

چشم هام رو با درد بستم، تا اشک های آرام رو که حالا حالش شده

بود حالِ دیروز من رو نبینم. بغض سنگینی توی گلوم نشسته

بود که داشت خفم می کرد اما به هر سختی بود پسش زدم به

خودم قول داده بود اشک نریزم..

-آرام، گریه نکن سخته اما حالا وقته گریه نیست.

صدای هق هق آرومش به گوش رسید، چشم هام رو باز کرد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

تحکم لب زد:

-آرام لطفا، من اومدم از تو کمک بگیرم چون میدونستم میتونم رو تو حساب کنم.

اشک هاش رو پس زد و صدای لرزونی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

768

-میتونی ارغوان، من شاهین رو مثل آریا داداشم دوست داشتم هر کاری بگی انجام میدم تا اون عوضی رو زمین بزنی.

لبخند تلخی روی لب نشست.

-ممنونم آرام، باور کن جز تو هیچ کس رو نداشتم این بازی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوایم شروع کنیم خطرناکه آرام اگه می دون..

پرید تو حرفم و سریع گفت:

-هیچی نگو ارغوان، من یه وکیلم شاید الان باید بهت یه راه قانونی

نشون بدم تا اونجوری انتقام بگیری اما نه، کار صدرا تنها با

زندانی شدن تمام نمیشه.. همیشع حق رو با قانون می گرفتم اما

اینبار...

اشکهاش روی گونش سر خورد. صداش لرزید.

-تو جوون بخواه!

بی طاقت از پشت میز بلند شدم و در آغوش کشیدمش، اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم رو به راحتی طی کرده بودم درست ترین و بهترین آدم رو

مجمع الناز راضیه درویش زاده

769

انتخاب کرده بودم برای همپا شدنم..

-بگو باید چکار کنیم؟

ازش جدا شدم، گوشه ی چشمم رو که از اشک تر شده بود را پاک

کردم و رو به ردش نشستم.

-همون راهی که خودش رفت.

-یعنی چی؟

صدای شاهرخ توی گوشم پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

"اصلا فکر نمی کردم که این خوبیش فقط یه نمایشه تا من رو خام

کنه، پگاه رو بهم معرفی کرد. نمیدونم منی که این همه جلوی

دخترا مقاوم بودم چه جور جلوی پگاه"....

لبخند شیطانی روی لبم نشست، آرام با خنده گفت:

-مرض قیافت رو اونجور نکن ترسیدم.

خندیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

770

-ببین بزار اول از گذشته واسه ات بگم..

فنجون قهوه رو کنار زد و خودش رو جلو کشید.

-بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردم به تعریف کردم حرفهایی که شاهرخ دیشب زد تا به

آخرش..

به آخرش که رسیدم آرام حیرت زده عقب زد:

-نگو که میخوای نقشه خودش رو روی خودش پیاده کنی.

پیروزمندانه خندیدم.

-دقیقا! البته با یه کوچولو تغییر..

-چی؟

-به جای اینکه من تو رو بعنوان دوستم بهش معرفی کنم؛ باید یه

جوری رفتار کنیم که تو هم مثل اون یکی از دشمن های من و

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخی..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

771

دهنش باز موند و چشم هاش درشت تر..

با نفرت به بیرون خیره شدم، قسم خوردم نابودت کنم صدرا...

-ارغوان؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم.

-بله؟

-گفتی دیروز تعقیبت کرد مطمئنی الان هم...

حرفش رو با نیش خندی که روی لبم نشست قطع کرد، با شک

پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

خندیدم و گفتم:

-امروز با ماشین شاهرخ اومدم، خودمم حدس میزدم آدم اجیر کرده باشه که بیوفته دنبالم که شاهرخ گفت با ماشینش برم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

772

با خنده زد روی دستم.

-خیلی کلکی ارغوان.

به حالت نمایشی با غرور گفتم:

-ما اینیم دیگه.

-عی گمشوو چه قیافه هم می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم زیر خنده، یاد اشوان که گفتم با عجله گفتم:

-آرام من دیگه باید برم، تا وقتی هم نقشمون رو شروع نکردیم هم

رو نبینیم بهتره. پیام میدم میگم کی شروع کنیم.

-باشه، منتظر خبرتم.

چشمکی زدم و از جام بلند شدم.

-مرسی، ماشین آوردی یا...

-نه نه الان آریا میاد دنبالم..

کیفم رو برداشتم و در حالی که برمی گشتم سمته در گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

773

-اوکی خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بای.

از کافی شاپ بیرون اومدم و سریع رفتم خونه ی مامان، آخ که دلم

برای اشوان یه ذره شده بود، اون هم دسته کمی از من نداشت

چون تا دیدم دوید سمتم و بغلم کرد.

-مامان من برم دیگه!

اخمی کرد و گفت:

-اصلا.. هیچ جا نمیذارم بری، ناهار رو همینجا میخوری زنگ هم

میزنی شاهرخ که بیاد همین جا برای شام..

اعتراضی نکردم چون خودمم خیلی دلم برای مامان و الخصوص

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پختش تنگ شده بود.

خم اشوان رو بغل کردم و محکم گونش رو بوسیدم..

-چشم زنگ میزنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

774

گونه ی مامان رو هم بوسیدم، اومدم از آشپزخونه بیام بیرون که

مامان گفت:

-سعی کن این بچه رو هم انقدر بغل نکنی.

من و اشوان با تعجب برگشتیم.

-چرا؟

چاقوی توی دستش رو روی گوشت ها انداخت و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممکنه حامله باشی.

تا این روگفت اسوان دست هاش رو محکم به هم کوبید و با ذوق گفت:

-آخ جون نی نی آخ جون.

و در حالی که دست پا میزد تا از بغلم بیاد بیرون گفت:

-بزارم زمین مامانی، سنگینم.

مامان با خنده نظاره گر کارهای اشوان و نگاه متعجب من بود.

اومد جلو اشوان رو از بغلم گرفت و گفت:

-نی نی دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی، مامانیم نی نی داره.

-شاید..

با خودم اومدم و با حرص گفتم:

-ا مامان چی می گی تو رو خدا؟ یچه چیه دیگه. حامله نیستم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

-من گفتم حامله ایی؟

اشوان که با این جمله ذوقش خوابید با صدای تحلیل رفته ایی

گفت:

-پس چی؟

مامان نگاه مهربونی بهش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم شاید..

شونه ایی بالا انداختم و در حالی که از آشپزخونه میرفتم بیرون

گفتم:

-حامله نیستم خیال خام نکنید.

گوشی رو از ردی میز برداشتم و روی مبل نشستم.

شماره شاهرخ رو گرفتم که با سومین بوق صدای جدی و محکمش

توی گوشی پیچید:

-بله بفرمایید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب و چشم های گرد شده گوشی رو عقب بردم و به صحفه

گوشی نگاه کردم تا مطمئن بشم خودشه یا نه!

-الو شاهرخ؟

انگار تازه فهمید که من پشت خطم چون لحنش آرومتر شد و با

لحن شرمنده ایی گفت:

-آخ ببخشید اصلا به صحفه گوشی نگاه کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

777

ریز خندیدم و با شیطنت گفتم:

-خب حالا که فهمیدی منم، فکر کن تازه گوشی رو جواب دادی چی

رمان بازار
romanbazar.ir

می گی؟

با ته خنده ی توصداش گفت:

-ارغوان جان کار دارم بخدا، کارتو بگو..

با حرص گفتم:

-این رو می گی!

صدای خنده ی آروم و مردونه اش توی گوشی پیچید و دلم ضعف

رفت واسش..

-نه الان رو دارم می گم کارت رو بگو!..

لب ورچیدم و با صدای ناراحتی گفتم:

-خب دو دیقه کارت رو عقب بنداز نمیشه؟

-اونم به چشم، خب چی میگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم شل شد، آخ من به فدای این مهربونیت بشم که اولین نفر

خودم پی بهش بردم.

با ذوقی که سعی میکردم زیاد نشون ندم گفتم:

-خب از اول مکالمه رو شروع کنیم؟

-آره.

ریز و بی صدا خندیدم، و با لحن آرومی گفتم:

-خب به جای اون بله بفرمایید خشک اگه اولش میدونستی...

-جانم خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حس شیرین توی قلبم سرریز شد، بی اختیار چشم هام رو

بستم و لبخند عمیقی روی لبم نقش بست. شاهرخ کی بود!

داشت چه

بلایی سر من می آورد با این خوب بودنش!

-ارغوان؟

آروم و با تمام احساسم لب زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

779

-جانم؟

-خوبی؟ چرا ساکت شدی؟

-داشتم به تو فکر می کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من!

-اوهووم؟

-به چی؟

-اینکه چکار خوبی کردم که خدا رو بهم داد.

-ارغوان.

-جوونم؟

صدای جیغ اشوان بلند شد، در حالی که سمته تلویزیون می اومد

بلند بلند می گفت: گل گل، گل...همزمان شاهرخ یه چیزی گفت

که درست نشینیدم یه چیزی شبیه به "دوستت دارم" اما فقط

شبیهش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نگران شاهرخ از پشت گوشی اومد.

-چی شد ارغوان؟

با حرص نگاهی به اشوان انداختم.

-هیچی، داره فوتبال نگاه می کنه. تو چی گفتی؟

خندید.

-انگار قسمت نبود حالا بگم.

پس حدسم درست بود، شاهرخ به دوست داشتنم اعتراف کرده

بود اما من نتونستم بشنوم.

با تاکید گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاهرخ بگو چی گفتی.

-ارغوان نمیخای بگی چکارم داشتی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

781

لحنش یه جوری بود که مشخص می کرد سعی داره منو اذیت کنه

با حرص گفتم.

-خیلی بدی شاهرخ، الان نگو ولی من آخرش از زیر زبون تو می کشم

چی گفت.

خندید و نچی گفت.

لب باز کردم تا "کوفتی" نثارش کنم اما با وارد شدن مامان به

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرایی لب گزیدم.

-خب باشه من مزاحم کارت نمیشم، فقط عصر برای شام بیا خونه

ی مامانم.

-باشه عزیزم.

-مواظب خودت باش، فعلا.

-چشم،تو هم همین طور.

گوشی رو که قطع کردم، متوجه نگاه سنگین مامان شدم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

782

برگشتم سمتش لبخند رضایت آمیزی روی لبش بود؛ نمیدونم چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ازش خجالت کشیدم از روی مبل بلند شدم.

-من برم یکم استراحت کنم.

-باشه برو ناهار آماده شد؛ صدات می زنم.

رفتم تو اتاق قبلیم، دلم برای اینجا تنگ شده بود اما دیگه مثل

روزهای اول از اینکه جام عوض شده بود ناراحت نبودم. دیگه به

اتاق مشترک خودم و شاهرخ عادت کرده بودم حتی دیگه

نمیتونستم ازش فاصله بگیرم و گوشه تخت بخوابم..

درست انگار که ازدواج سنتی کرده باشم و کم کم به شوهرم عادت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده باشم؛ دیگه یادم رفته بود که بخاطر اشوان ازدواج

کردم..

هنوز هم شاهین رو جای جای وجودم با خودم داشتم، هنوز هم

گاهی با یادآوریش بغض می کنم و توی خلوتم اشک میریزم برای

مجمع الناز راضیه درویش زاده

783

نبودنش.. اما بودن شاهرخ همه ی این ناراحتی هام رو تسکین

میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که روزی فکر میکردم محاله بتوونم یک روز باهاش کنار بیام

حالا توی نگاهم شده بود مهربونترین، برای بچم عمو نبود

درست یه پدر بود..

آهی کشیدم، روی تخت نشستم نگاهم رو به قاب عکس خودم و

شاهین که اشوان تو بغلش بود دوختم، بغض سنگینی توی گلوم

نشست..

عذاب وجدانی که هر بار با بخاطر آوردن حرفهای صدرا به سراغم می

اومد دوباره به جوونم افتاده بود، فکر اینکه شاهین

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر من نتونسته بود بزرگ شدن پسرص رو ببینه داغون می

کرد..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

784

چشم هام تر شد، طاق باز روی تخت خوابیدم اشک هام آروم به

سمته لاله ی گوشم حرکت کرد، چشم هام رو بستم سعی کردم به

هیچ چیزی جز انتقامم از صدرا فکر نکنم..

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ در مثل بچه یی که قرار بود مهمون واسشون بیاد ذوق

زده بلند شدم و دویدم بیرون، از هول حتی دمپایی هم پام

نکردم..

پا روی زمین سرد حیاط گذاشتم و به قدم هام سرعت دادم در رو

باز کردم که نگاهم قفل نگاه شاهرخ شد. با اون کت و شلوار

مشکی خوش دوخت که همیشه برای رفتن به شرکت میپوشید و

جعبه ی شیرینی توی دستش درست شده بود مثل خواستگار.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنتم گل کرد و بدون اینکه از جلوش رد بشم تا بتونه بیاد داخل

با ناز گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

785

-آقای محترم من خودم شوهر دارم؛ به فکر ازدواج دومم نیستم.

تازه یکی رو رد کردم..

اولش منظورم رو نفهمید اما وقتی با ابرو به شیرینی اشاره کردم؛

لبخندی روی لبش نشست. بی هوا به دستش آزادش رو دور

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم حلقه کرد و اومد داخل با پا در رو بست و چسبوندم به در...

فاصله ی صورتش رو با صورتم قطع کرد و بوسه ی آرومی به لبم زد؛

با مکث عقب رفت.

-اون یکی کدوم خری بود اومد خواستگاری زن من که تو ردش

کردی!؟

ته دلم از این حرف و لحنش غنج رفت، ریز و با ناز خندیدم.

-خودش تا فهمید زن توام پا گذاشت به فرار.

فاصله اش رو کمتر کرد، نگاه خاصش رو به چشم هام دوخت. و با

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن آروم اما جدی گفت:

-میدونی که شوخیشم دوست ندارم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

786

لبخندی عمیقی روی لبم نشست، نگاهم رو به دستمال مشکی

رنگ توی جیب کتش دوختم با نوک سر انگشتهام بیرون

کشیدمش

در حالی که باهاش بازی می کردم نگاهم رو بالا گرفتم و آروم لب

زدم:

-من چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو بالا آورد و با انگشت اشاره آروم گوونم رو نوازش کرد.

-تو رو چی؟

دستهام رو دور گردنش حلقه زدم نگاهی به در سالن انداختم.

کسی نبود..

سرم رو جلوتر بردم، گرمی نفس هاش به صورتم می خورد و حالم

رو دگرگون تر می کرد.

-منو دوست نداری؟

-اول جواب من رو بده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دستش رو قاب صورتم کرد.

-کی اومد خواستگاری زت من؟

ای وای جدی جدی باورش شد،با خنده گفتم:

-شاهرخ من شوخی کردم باورت شد؟

اخمی کرد و بی هوا با نوک سرانگشت اشاره و شصتش لبم رو

کشید.

-با همه چی شوخی با اینم شوخی؟

از درد جیغم هوا رفت زدم رو دستش.

-آی شاهرخ لبمو کندی!

خیلی سریع خم شد جعبه شیرینی رو ردی زمین گذاشت و بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شد، دستهاش رو قاب صورتم کرد و بدسه ی محکمی روی لبم

زد.

عقب رفت نفس عمیقی کشید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

788

-خوب شد؟

خجالت زده به سمته در برگشتم تا نکنه کسی دیده باشه، آروم

گفتم:

-مامانم داخله.

چشمکی زد.

-میدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به لبش کشید و پرسید:

-رژی نشده.

24 -ساعته اس.

-خوبه، بریم داخل.

خواست بره که دستش رو گرفتم.

-وایسا تو نگفتی؟

سوالی برگشت با نیش باز گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

789

-نگفتی دوسم داری یا نه؟

مردمک چشمش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

-دو...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد، دستش رو بالا آورد و عدد دو رو نشون داد و با لحنی که

بد حرصم میداد گفت:

-دو روزه اشوان رو ندیدم دلتنگشم.

وا رفتم، چشمکی چاشنی حرفش کرد دست پیش آورد گونم رو

کشید و گفت:

-بریم دیگه.

و خودش زودتر از من راه افتاد و وارد خونه شد.

با حرص پا به زمین کوبیدم.

-بدجنس!

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه شیرینی رو برداشتم و رفتم داخل، وارد سالن که شدم با

دیدن مامان که سرش پایین بود و آروم می خندید با تردید نگاهم

رو

به سمته شاهرخ و اشوان سوق دادم.

اشوان به حالتی دو زانو روی مبل نشسته و به شاهرخ نگاه می کرد

شاهرخ هم با چهره ی که مشخص بود به زور جلوی خنده

اش رو گرفته به اشوان..

کنجکاو به سمته مامان برگشتم که اشاره کرد برم تو آشپزخونه،

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش رفتم تا وارد شدیم مامان اینبار آشکارا با صدای کنترل

شده ی زد زیر خنده.

-چی شده مامان؟

صندلی پشت میز رو عقب کشید و نشست با خنده گفت:

-وای خدا از دسته این اشوان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

791

کم کم از خنده ی مامان خنده ام گرفت، با ته خنده ی که توی

صدام نشسته بود گفتم:

-مامان میشه بگی چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش رو خورد و با صدای خندونی گفت:

-بیچاره شاهرخ هنوز نیومده داخل اشوان بهش گفت بابا شاهرخ،

فکر کنم مامانی حامله اس.

در عرض چند ثانیه چشم هام درشت شد، انگار بهم برق وصل

کرده باشن فقط کم مونده بود موهام سیخ بشن تو هوا..

ناباورانه لب زدم:

-چی؟

مامان که حالم رو دید، سریع از جاش بلند شد و گفت:

-ا چته ترسیدم، حالا انگار حامله باشه چی میشه اتفاقا شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش خوشحال شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

792

با شنیدن جمله ی آخر مامان حس کردم آب سرد روی سرم ریختن،

"اولش خوشحال شد؟" با صدای تحلیل رفته و بی جونی لب زدم:

-اولش!

مامان که رفته بود دورِ قابلمه غذاها و حواسش به من و حالم نبود گفت:

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب گلوم رو به زور قورت دادم، دستم رو به میز کنارم گرفتم تا از

افتادنم جلوگیری کنم. فقط یه چیزی تو سرم می پیچید شاهرخ

اولش خوشحال اما بعدش...! بعدش چی؟ یعنی ناراحت شد؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم، هجوم اشک رو پشت پلک هام

حس کردم اما چشم باز نکردم تا چشم های گریونم مامان رو به

تنش نندازه.. آروم روی صندلی نشستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنه شاهرخ دوست نداره از من بچه داشته باشه؟

نکنه هنوز هم

پگاه رو...لب گزیدم بسه ارغوان فکرهای بی خود نکنه آخه

مگه میشه؟ پس چرا مامان گفت ناراحت شد؟

به خودم تشر زدم، گفت اولش خوشحال شد..نیش خندی زدم اما

از بعدش نگفت! نگفت ممکنه چی تو فکر شاهرخ گذشت که

ناراحت شد و...

بی حوصله چشم هام رو باز کردم، مامان داشت غذاها رو توی ظرف

می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان کمک کنم؟

-میز رو آماده کن.

بی هیچ حرفی میز رو چیدم، قبل از شنیدن حرف های مامان گشنم

بود اما حالا اشتهام کور شده بود.

-چیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

794

آخرین دیس برنج رو که داشت روش برنج زعفرون شده روش

میریخت رو وسط سفره گذاشت.

-منم کارم تمام،شاهرخ و اشوان رو صدا بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بره که دستش رو گرفتم. با صدای آروم و گرفته ایی گفتم:

-خودم صدا میزنم مامان.

چرخید سمتم، نگاهش رنگی از شک و نگرانی گرفت انگار فهمید یه

چیزی این وسط فرق کرده اونم هم نگاه گرفته ی من.

-چیزی شده ارغوان؟

نگاهم رو از گرفت و به زمین دوختم.

-خوبم، گرسنم نیست میگم بیان سر سفره.

قبل از اینکه اجازه بدم مامان حرفه دیگه ایی بزنه از کنارش رد

شدم و رفتم سالن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ و اشوان سرشون توی گوشی من بود و بازی می کردن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

795

نگاهم روی چهره ی شاهرخ خیره موند، شاید حق داشت از اینکه

من حامله بشم ناراحت بشه؛ شاید حسش بهش میگفت که من

باعث مرگ برادرشم که بودم، آره من باعث مرگه شاهین بود شاید

درستش این بود هیچ وقت من از شاهرخ حامله نشم چون دیر

رمان بازار
romanbazar.ir

یا زود همه چیز رو می فهمید و اون موقع محاله من رو کنار خودش

نگه داره..

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، که سنگینی قلبم رو بیش از

بیش حس کردم.

به سختی با صدای که بغض داشت و سعی می کردم بغض و

لغزشش رو نشون ندم گفتم:

-غذا حاضره.

هر دو با هم سرشون رو بالا گرفتم.

اشوان با ذوق گفت:

-مامان این بازیه چقدر اسمیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که از زهر هم تلخ تر بود رو به زور روی لب هام نشوندم.

-بازی فندق؟

از جاش بلند شد و گوشی رو روی میز گذاشت، در حالی که به

سمتم می اومد گفت:

-نه، ماشین بازی بابا شاهرخ فرستاد واسه ات.

تا خواستم بپرسم خب چرا توی گوشی خودش بازی نکردید، اشوان

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با گوشی خودش هی میخواستیم بازی کنیم هی می باختیم چون

دوستش هی زنگ میزد.

و رفت تو آشپزخونه. نگاهم سمته شاهرخ کشیده شد.

آروم لب زدم:

-دوستت؟

لبخندی زد گوشی رو روی میز انداخت و گفت:

-تلفن کاری بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

797

رو به روم ایستاد،در حالی که نگاه مهربونش رو که حس می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حرفی در پسش این نگاهش هست رو به چشم هام دوخت،

دستش رو روی گونم وشید خم شد و گونم رو بوسید.

-بریم.

نگاهم رو ازش گرفتم تا نگاه دلخور و پر از غمم رو نبینه.

-گشنم نیست.

-چرا؟

-نیم ساعت پیش یه چیزی خوردم.

توقع داشتم بگه خب باشه، تو بیا کنارم بشین تا من غذا بخورم

اما با گفتن.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم رد شد و رفت تو آشپزخونه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

798

تای ابروم رو بالا داد متعجب برگشتم و به درگاه در آشپزخونه خیره

شدم. نیش خندی به افکارم زد.

خیلی خوش خیال بودم که فکر کردم حالا نازم رو می کشه آخه،

شاهرخ رو چه به اینکارا..

شونه ایی بالا انداختم و رفتم سمته مبل ها.. سعی کردم به

تلویزیون و فیلم بی خودی که نشون می داد حواسم رو پرت کنم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشد.

گوشی رو برداشتم و واسه آرام پیام فرستادم.

-فردا ساعت 10 کافی شاپ امروزی.

بلافاصله جواب داد:

-شروع کنیم؟

-آره! فردا قبل از اینکه هم رو ببینیم هماهنگ می کنم که چکار

کنی؟

-واایی خیلی هیجان دارم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

799

و چند تا آیکون از اینایی که چشم هاشون قلبه، بی صدا خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونا.

با صدای گوشی شاهرخ که کنارم روی مبل بود، نگاهم رو از صحفه

گوشی گرفته شد.

نیم نگاهی به گوشی انداختم که.. نگاهم مات به صحفه موند اسم

پگاه روی صحفه قفل..پیام داده بود اما محتواش روی صحفه

نشون داده نمیشد..

حس بدی بهم دست داد، فکرهای منفی که با سرعت بالایی توی

سرم جون می گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم. پگاه چی می خواست از شاهرخ؟

نکنه اون کسی که به شاهرخ زنگ میزد پگاه بود؟ اما شاهرخ...

دیگه فکر کردن رو جایز ندیدم گوشی رو برداشتم و قفلش رو زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

800

قبل از اینکه پیام رو باز کنم تماس ها رو چک کردم همون طور که

حدس زده بودم تماس ها هم از سمته پگاه بود، با حرص از

تماس ها بیرون اومدم و پیامش رو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عزیزم، فردا برای صبحونه منتظرتم، خواهش می کنم بیا.

خون خونم رو می خورد؛ توی این لحظه فقط دلم می خواست پگاه

کنارم بود و تک تک موهاش رو از ریشه می کندم.

-اگه کارت با گوشی من تمام شد می تونم بگیرمش.

با صدای شاهرخ سرم رو بالا گرفتم، قیافش از اون حالتهای حق به

جانب رو به خودش گرفته بود که از نظرم اصلا وقتش نبود.

نگاهم رو به دستش که سمتم گرفته تا گوشی رو بهش بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم. نیش خندی زدم و گوشی رو روی مبل پرت کردم.

-بفرما بگیر.

از جام بلند شدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

801

-جوابش هم بده که ناراحت نشه.

و با طعنه اضافه کردم.

-هر چی نباشه بالاخره پیامه کاریه.

اخم هاش توی هم رفت و با صدای کنترل شده ایی گفت:

-ارغوان چرت و پرت نگو، بهت نگفتم که...

پریدم تو حرفش به تندی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-که چی؟ که ناراحت نشم ها؟ مگه حالا نشدم؟

گوشی رو برداشتم و زدم رو سینه اش.

-د بگیر دیگه،مگه گوشیت رونخواستی بگیر و جوابش رو بده. بگو

باشه میام و از این طرف به من بگو دارم میرم صبحونه کاری.

با تمسخر خندیدم.

-خیلی هم راحت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

802

حرکات و حرفهام اصلا دست خودم نبودم،حرف هایی که میزدم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم نمی شنیدم فقط دلم می خواست یه جوری خودم رو
آروم کنم.
خواست بیاد جلو که سریع عقب رفت.
-نه شاهرخ الان نه، فقط زود بریم خونه.
*
*
*
تا در رو بست، پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم.
به ساعت نگاه کردم، 9 بود و تقریبا من از ساعت 8 ونیم بیدار
شده بود اما خودگ رو زده بود به خواب تا شاهرخ بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون بحثی که توی خونه مامان کردیم دیگه هیچ کدوم ح رفی

نزدیم و برگشتیم خونه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

803

پتو رو کنار زدم، حال نداشتم اما مجبور بودم بلندشم تا به قرار با

آرام برسم.

صورتم رو شستتم لباس هام رو عوض کردم، تیپم شده بود مثل

آدم های عذا دار سرتاپا مشکی...

پوزخندی به خودم توی آیینه زدم، برای اینکه چهره ام از حالت بی

رمان بازار
romanbazar.ir

روحی در بیاد خط چشمی بالای چشمم کشیدم و یه رژ

کالباسی رنگ زدم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

به اشوان سر زدم، خواب بود و مطمئن بود مثل همیشه تا 12

خوابه و من تا اون موقع برمی گردم.

رفتم پایین، تنها کسی که میتونستم اشوان رو بهش بسپارم طیبه

بود که بعد از جا به جایی ما از روستا به تهران بخاطر دانشگاه

دخترش، تونست همراهمون بیاد.

وارد آشپزخونه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طیب..

با دیدن جمعی که دور میز نشسته بودن ساکت شدم، نگاهم رو

یکی یکی از شاهرخ به مهتاج، بیتا و در آخر به آرمین گردوندم.

لب تر کردم و آروم لب زدم:

-صبح بخیر.

از هر سه به جز شاهرخ جواب شنیدم، نگاهم رو با اکراه ازش

گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا در جرعه از چایی جلوش می خورد با تمسخر گفت:

-این روزا زیادی میری بیرونا...شاهرخ هم که فقط بلده به من گیر

بده.

جای تعجب داشت که بعد از حرفش مهتاج چیزی نگفت، کلا این

روزا زیادی ساکت بود و مثل اول به من گیر نمی داد.

نگاه بی حسی بهش انداختم و بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم در

حالی که مخاطبم طیبه بود گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-طیبه من دارم میرم بیرون، لطفا حواست به اشوان باشه فعلا که

خوابه اگه بیدار شد صبحانه اش رو بده.

دوباره بیتا با لحن قبلی گفت:

-اون موقع دیگه بهش ناهار بده.

و خودش خندید، مهتاج برگشت و چپ چپی بهش رفت.

نگاه تندی نثارش کردم و با گفتن:

-روز خوش.

برگشتم تا برم بیرون که رامین گفت:

-می خوای برسونمت؟

سر چرخوندم، لبخند معنا داری روی لبش بود آخ که چقدر متنفر

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم از این مرد! به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا تنفری که

داشتم رو توی نگاهم راه ندم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

806

به سردی نگاهم رو بین رامین و شاهرخ که نگاه سرد و تیزش رو به

رامین دوخته بود گردوندم.

-ممنون خودم با تاکسی میزم.

برگشتم سمته سالن که اینبار شاهرخ با جدیت گفت:

-کجا داری میری؟

دور از چشم بقیه نیس خندی زدم سمتس برگشتم و با طعنه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:

-قرارِ کاری.

به سرعت صندلی رو عقب کشید و از جاش بلند شد، چنان به

سرعت بلند شد که صندلی با صدای بدی روی زمین افتاد.

غیرارادی قدمی به عقب رفتم. اما نگاه جدی و محکمم رو ازش

نگرفتم، با قدم های محکم و بلندش سمتم اومد بازوم رو گرفت و

به آرومی به سمته بیرون کشید.

زیر لب آروم غرید:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه بیوفت.

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم، به سالن که رسیدیم بازوم رو از

دستش بیرون کشیدم.

-ول کن دستم رو کندی.

چرخید سمتم، عصبی چنگی تو موهاش زد.

-گفتم کجا داری میری؟

کیفم رو روی مبل انداختم. و در نهایت آرامش جواب دادم.

-گفتم که..

چشم هاش رو بست، از پشت پلک های بستش هم به خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص و خشم رو میتونستم درک کنم.

-ارغوان!

صداش مملو از تهدید و هشدار بود. هشدار برای اینکه بیشتر روی

اعصابش نرم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

808

قصدش هم نداشتم، چون به اندازه کافی دیرم شده بود. خم شدم

کیفم رو برداشتم و گفتم:

-با دوستم قرار دارم.

تلخ شدم، سرم رو جلو برم و آروم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا دارم میرم پیش دوستمه، نترس از کنارش چیزی در نمیاد.

منظورم رو گرفت، چون چشم هاش رو باز کرد و آروم گفت:

-ارغوان داری بزرگش می کنی.

نیش خندی زدم

-چی رو؟ پگاه رو؟ یا تماس های گاه بی گاهش به تو رو؟ یا دروغ تو

رو..؟ یا اینکه قرارصبحانه امروزتون رو!..

-ارغوان!

دستش که بلند شده بود تا روی بازوم بشینه روپس زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچی رو بزرگش نمی کنم شاهرخ، من دقیقا همون کاری رو

می کنم که اگه تو بودی صد برابر بدترش رو انجام می دادی.

کنارش زدم.

-برو کنار دیرم شد.

و به سرعت از کنارش رد شدم و از خونه بیرون اومدم.

چون یادم

رفته بود قبلش به آژانس زنگ بزنم مجبورا 15 مین دم در

خونه منتظر موندم تا آژانش بیاد..

سوار که شدم آدرس کافه رو دادم و حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم از راه که گذشت، راننده در حالی که از داخل آیینه به پشت

سر نگاه می کرد گفت:

-خانوم یه ماشینی از همون اول راه داره پشت به پشت ما میاد.

تک خنده ی زدم.

-مهم نیست آقا، راهتون رو برید فقط متوجه نشه که شما فهمیدید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

نگاه مشکوکی بهم انداخت. بی اعتنا بهش گوشی رو درآوردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ی آرام رو گرفتم تا بهش بگم باید چکار کنه.....

تلفن رو قطع کردم، همزمان ماشین رو به روی کافه توقف کرد.

پیاده شدم و بدون اینکه به ماشینی که توی طول راه تعقیبمون می

کرد و مطمئن بودم از آدم های صدراس، نگاهی بندازم سمته

کافه رفتم.

تا وارد شدم نگاهم به آرام افتاد که طبق نقشه روزنامه ایی رو

جلوش گرفته که یعنی داشت می خوند. اما سریع نگاهم رو ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم.

برای آریا برادر آرام که چند میز اون طرف تر نشسته بود دستی

تکون دادم و سمتش رفتم.

-سلام.

تا سلام رو گفتم آروم و با حرص گفت:

-حالا که نه اما تو یه وقت مناسب باید واسم توضیح بدی ارغوان.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

811

لبخندی به روش زدم.

-اونم به چشم.

چشم غره ایی بهم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از دسته شماها

آریا رو خیلی خوب می شناختم، پسر آروم و مهربونی بود از همون

بچگی هم بازی من و آرام بود، خیلی وقت ها میشد که وقتی

کسی اذیتمون می کرد آریا میرفت واسش..چند سالی برای درس

رفته بود شیراز بعدش هم که سربازی برای همین خیلی ازش

دور شده بودم و کمتر می دیدمش ولی الان..توی این بازی خیلی می

تونست کمکون کنه.

-اومد داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آریا از فکر بیرون اومدم.

-چی؟

-آدم صدرا رو میگم، همونی که دنبالت کرد تا اینجا؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

812

-مطمئنی خودشه؟

-آره.

سریع برای آرام پیام فرستادم.

-پنج دیقه دیگه شروع کن.

گوشی روکنار گذاشتم، به صندلی تکیه دادم و فنجون قهوه رو

برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب از خودت بگو آریا!

معلوم بود استرس داره چون تا این رو گفتم چشم غره ایی بهم

رفت. با خنده گفتم:

-چته پسر جان ترسیدی؟

با حرص آروم گفت:

-معلومه شما دارید چکار می کنید؟ اول صبح آرام اومده بالا سرم

میگه بدو برو دم در عمارت تهرانیا میگم چرا می گه شناسایی.

پقی زده زیرخنده که قهوه توی گلوم گیر کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-هووو بابا یواش خفه نشی.

در حالی که سعی می کردم صدای خنده ام خیلی بلند نشه گفتم:

-شناسایی؟

-آره دیگه، میگه برو ببین کسی دم در خونه یا اطرافش کمین کرده.

و با حرص بیشتر ادامه داد:

-به خدا این دختر عقلش کمه، هر چی میگم خب بگو چی شده هی

میگه بعدا میگم تو فقط برو مواظبم باش نبینتت.

با لحن خندون و آرومی گفتم:

-کمتر حرص بخور، از اینجا بریم بیرون قول میدم همه چی رد بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم.

-اون که صد در صد، آرام داره میاد داخل.

-عادی باش آریا، عادی باش..

تا خواست حرفی بزنه صدای فریاد آرام در فضا بلند شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

814

-ارغوان!

توی نقشم فرو رفتم، با تعجب برگشتم سمتش که عصبی جلو

اومد.

جلوم ایستاد و فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اینجا با برادر من چه غلطی می کنی ها؟ اون یکی برادرم رو

کشتی بسه ات نبود ها؟ عوضی تو شوهر داری چرا دست از

سر من و زندگی من برنمیداری؟ آریا تو بگو...؟

آریا که ماتش برده بود، ناباورانه نگاهش رو بین من و آرام می

گردوند.

داشت کار رو خراب می کرد؛ و این اصلا خوب نیست..

سریع گفتم:

-آرام صدات رو بیار پایین، هزار دفعه بهت گفتم من به زور با

شاهرخ ازدواج کردم من آریا رو دوس...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سیلی که آرام تو صورتم زد حرفم رو خوردم.

قدمی به جلو برداشت و با صدای که از خشم می لرزید گفت:

-ببر صدات رو، بخدا قسم آبروتو میبرم ارغوان به هر ریسمونی

چنگ میزنم تا انتقام مرگ برادرم رو ازت بگیرم. دیگه نمیذارم

ارغوان نمیذارم آریا رو هم ازم بگیری.

اینبار آریا جلو اومد و دست آرام رو کشید عصبی گفت:

-بسه دیگه آرام ساکت شو، راه بیوفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام رو همراه خودش سمته خروجی کشوند اما آرام هنوز ساکت

نشده بود. داد میزد:

-زنیکه ی کثافت از بچه ات خجالت بکش، فقط وایساو ببین ارغوان

زن نیستم اگه دودمانتو به باد ندم انتقامم رو ازت می گیرم

انتقام تمام بدیهات رو...

از کافی شاپ زدن بیرون، بی جون روی صندلی نشستم. نگاه

سنگین بقیه رو روی خودم حس می کردم.. با اینکه تمام حرفهای

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام فقط از روی نقشه بود تا آدم صدرا بشنوه و باور کنه اما

سنگینی نگاه متاسف بقیه داشت خفه ام می کرد.

به سرعت کیف و گوشیم رو برداشتم و با قدم های بلند و محکم از

کافه بیرون اومدم.

نفس کم آورده بود و تنم یخ زده بود..

با خستگی روی تخت سنگی که نزدیکم بود نشستم، تند تند نفس

می کشیدم. حالم دست خودم نبود بغض سنگینی توی گلوم جا

رمان بازار
romanbazar.ir

خشک کرده بود و راه تنفس رووواسم سخت تر کرده بود..

-خانوم حالتون خوبه؟

سر برگردوندم زنی که کنارم ایستاده بود و حالم رو می پرسید.

خوب بودم؟ نه اصلا..! نفس کم آورده بودم، جون تو تنم نبود..اما

لب زدم:

-خوبم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

817

قبل از اینکه سوالی دیگه ایی بپرسه از کنارش گذشتم، سوار

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی شدم اما آدرس خونه رو ندادم..

سرم رو به پنجره تکیه دادم، به بیرون و بچه های کوچیکی که در

انتظار ترافیک نشسته بودن تا بیان و گل های توی دستشون

رو بفروشن.

آهی کشیدم! با صدای گوشیم بی حوصله از تو کیفی بیرون

کشیدمش.

آرام بود حتما می خواست حالم رو بپرسه.

-جانم آرام؟

-ارغوان کجایی؟ بابا این آریا دیوونه شده.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگه این چرندیات چیه تو کافه گفتید؟

چشم هام رو با خستگی بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه

زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

818

-همه چی رو بهش بگو.

-گفتم.

صدای عصبی آریا از پشت گوشی می اومد که داشت یه چیزی می

گفت اما درست نشنیدم. آرام با حرص گفت:

-آ یا خب ساکت شو بهش می گم، ارغوان می گه هر جا هستی بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ما!

چشم هام رو باز کردم خودم رو جلو کشیدم و از آیینه بغل سمته

کمک راننده نگاهی به بیرون انداختم.

-ممکنه دنبالم باشه.

-آریا میگه وقتی ما اومدیم بیرون اون مرد هم زد بیرون، فکر نکنم

کسی دنبالت باشه.

پوفی کشیدم و عقب برگشتم.

-باشه دارم میام.

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

با خستگی نگاهم رو بین آرام و آریا گردوندم.

کلافه یک طرفه شالم رو که پایین افتاده بود رو روی شونم انداختم.

-آریا راضی شدی یا دوباره توضیح بدم؟ ساعت 12 شد الان اشوان

بیدار شده.

حرفی نزد و کماکان با حالت متفکری به زمین خیره شده بود. که

آرام ضربه به پهلوش زد.

-با تو بود.

به خودش اومد و سرش رو بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها؟

تکیم رو از مبل گرفتم، کلافه و با عجز گفتم:

-آریا باورکن مجبور بودم به این کار...! جوری دیگه ایی نمی تونستم

آرام رو به صدرا نزدیک کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

820

اخم هاش توی هم رفت و با لحن تندی گفت:

-خب آخرش که چی؟ آرام تا کی قرارِ دور ور صدرا بچرخه تا تو

انتقامت رو بگیری!؟

از جاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این مردی که تو ازش حرف می زنی خیلی خطرناکه ممکنه هر بلایی

سر آرام بیاره.

آرام نگاه نگرانش رو به من انداخت از جاش بلند شد و قدمی به

سمته آریا برداشت.

-آریا من مواظب خودم هستم، صدرا هیچ کاری نمیتونه انجام بده.

به تندی برگشت و نگاه تند و تیزی به آرام انداخت، که آرام قدمی

به عقب رفت.

-کسی که آدم کشته نمی تونه کاری کنه؟

آرام خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آریا حق داره آرام، من دوباره اشتباه کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

821

آریا جدی گفت:

-دقیقا؛ اشتباهتم برای اینه که بی فکر عمل می کنی.

بی حس و خسته بهش چشم دوختم.

-گفتم حق داری ولی نگفتم خودم اشتباه کردم، من قرار نیست از

انتقامم دست بکشم ولی آرام رو دیگه توی دردسر نمیندازم.

آرام با ناراحتی جلو اومد.

-ارغوان!..

کیفم رو برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیرم شد، فعلا خدافظ.

و بی اینکه اجازه بدم آریا و یا آرام حرفی بزنه از اتاق بیرون اومدم.

آرام پشت سرم بیرون اومد.

-ارغوان صبر کن، ارغوان...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

822

به پله ها که رسیدیم ایستادم، آرام به قدم هاش سرعت داد و

کنارم ایستاد.

-صبر کن دیگه، ارغوان آریا داره چرت می گه من محاله عقب بکشم.

لبخندی به روش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آرام، آریا حق داره که نگران تو باشه من اشتباه کردم که از تو

کمک خواستم واقعا توی این راه ممکنه اتفاق های بدی واسه

ات بیوفته و...

-نمیوفته.

هر دو به سمتم آریا برگشتیم. لبخندی روی لبش نشست و با لحن

آروم و مهربونی گفت:

-وقتی این فسقلی "آرام" عقب نمی کشه من که مردم عقب بکشم.

من و آرام با تعجب به هم نگاه کردیم، آرام با ذوق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

823

آریا خندید و گفت:

-یعنی روی منم حساب کنید.

آرام ذوق زده آخ جوونی گفت و پرید تو بغل آریا، تند تند بوسش

می کرد و قربون صدقه اش می رفت.

با لبخند عمیق و نگاه قدر شناسی نظاره گر دو نفری بودم که با این

کارشون من رو بدجور مدیون خودشون کرده بودن..

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

آریا ماشین رو، رو به روی خونه پارک کرد.

نگاه گذرایی به در خونه انداختم و برگشتم سمته آریا که حالا با

ژست بانمکی رو به من کرده بود. یه دستش روی فرمون بود و

سرش رو کج کرده بود.

با خنده گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

824

-حالا چرا اونجور نگاه می کنی.

خندید.

-هیچ یهو فکر کردم آرام کنارم نشسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ی زدم.

-منم مثل آرام.

با دست زیر چشم نظری که دور ایینه بود زد و در حالی که با چشم

چپ و راست رفتنش رو نظاره می کرد گفت:

-اون که صد در صد، اگه نبودی که محال بود کمکت کنم.

لبخندم عمیق تر شد؛ الحق که این پسر یه چیزی بود واسه

خودش، خیلی راحت داشت جای برادر نداشتم رو واسه ام پر می

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این خیلی برای منی که توی بدترین لحظه هات گیر کرده بود

ارزش داشت.

آروم لب زدم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

825

-آریا؟

مهربون نگاهش رو بهم دوخت.

-جانم؟

بغضم رو قورت دادم، احساسی شده بودم بدجور..

-میشه صدات بزنم داداش.

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بد احساسی شدی.

با بغض خندیدم که قطره اشکی از گوشه چشم چکید.

-خیلی!..

-هر چی دوست داری صدام بزن.

تلخ خندیدم.

-داداش!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

826

چشم هاش رو بست و با تمام احساس جواب داد:

-جان داداش.

خنده ام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه آریا، فیلم هندی راه انداختم. خواستم ازت تشکر کنم.

با خنده گفت:

-آره متوجه شدم. خواهش می کنم خواهری.

تا خواستم حرفی بزنم نگاهم به بیرون افتاد؛ ماشین شاهرخ تو

کوچه پیچید.

لبخندم محو شد سریع گفتم:

-آریا من برم، فعلا خداحافظ.

و خیلی سریع پیاده شدم، سمته در رفتم که همزمان ماشین

شاهرخ جلوی مام متوقف شد از ماشین پیاده شد.

رد نگاهش رو گرفتم، به ماشین آریا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا که متوجه شاهرخ شد از ماشین پیاده شد و سمتمون اومد.

-سلام آقای تهرانی.

شاهرخ گیج نگاهش رو بین من و آریا گردوند. که آریا به جای من

جواب داد:

-من آریا هستم، برادر دوست ارغوان خانوم.

غیر ارادی لبخندی روی لبم نشست از این با ادب بودن آریا و لفظ

"خانوم" گفتنش.

شاهرخ دست داد و با لحن جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم شاهرخ.

-خوشبختم.

مکثی کرد و لب زد:

-همچنین.

و دستش رو پشت کمر من گذاشت، حالا به خیال خودش آریا هم

یکی بود مثل پگاه..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

828

آریا لبخندی زد و گفت:

-خب من برم دیگه، روز خوش.

لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روز خوش.

زیر چشمی به شاهرخ نگاهی کردم؛ اخم هاش توی هم رفت فکر

شیطانی به سرم زد و بلند گفتم:

-آروم رانندگی کنی، جاده شلوغه خطرناکه.

آریا که در ماشین رو باز کرده بود با تعجب برگشت، خب دیگه

توصیف حال شاهرخ هم که گفتن نداشت. صدای عمیق نفسی که

دم گوشم کشید گویای همه چی بود.

لبخندی به آریا زدم و دست تکون دادم، انگار فهمید این ح رف رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

عمد زدم که با خنده ی که پنهون کرده ولی از چهره اش

مشخص بود سری تکون داد؛ سوار ماشین شد و رفت.

شاهرخ کامل به سمتم برگشت، اصلا به روی خودم نیوردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

829

-من برم داخل.

و پا تند کردم سمته خونه، قبل از این که بهم برسه وارد خونه

شدم.

تا وارد سالن شدم با دیدن طیبه گفتم:

-طیبه، اشوان بیدار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خانوم، صبحانه و ناهارش رو دادم الان هم تو اتاقش داره با

گوشی مهتاج خانوم بازی می کنه.

گوشام چیزی رو که می شنید باور نداشت، با تعجب گفتم:

-با گوشی کی..؟

انگار خیلی تعجبم واسش خنده دار بود که با خنده گفت:

-حوصلش سر رفته بود مهتاج خانوم هم بهش گوشی رو داد.

با حیرت سری تکون دادم.

-باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان در سالن باز شد، شاهرخ اومد داخل و جدی گفت:

-ارغوان بیا تو اتاق.

بی اعتنا به حرفی که زد گفتم:

-کار دارم.

طیبه که داشت گردگیری می کرد برای لحظه ی مکث کرد و با نگرانی

به شاهرخ نگاه کرد. اما نگاهش زیادی طول نکشید

چون با برگشت یهویی و عصبی شاهرخ زن بیچاره توی جاش تکون

بدی خورد و خیلی سریع سالن رو ترک کرد.

خنده ام گرفت اما نخندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ با چند قدم محکم جلوم ایستاد و با صدای که شدت حرص

و عصبانیت می لرزید گفت:

-نشنیدم چی گفتی؟

الحق که از این لحنش ترسیدم اما کم نیوردم.

-گفتم کار دارم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

831

چشم هاش رو با حرص بست و غرید:

-ارغوان با اعصاب من بازی نکن.

-حوصله بازی ندارم.

به سرعت چشم باز کرد و نگاه تندی بهم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم همین طور، پس بدون اینکه روی اعصابم بری همراهم بیا

اتاق.

چرخید و خواست برم که گفتم:

-نیام چی میشه؟ نکنه می زنیم؟

برگشت و با غیض گفت:

-چرت و پرت نگو ارغوان.

بازوم رو گرفت و همراه خودش کشوند.

-راه بیوفت.

-باشه ول کن خودم میام.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوم رو ول کرد، پشت سرش رفتم تا وارد اتاق شدیم در رو بست و

گفت:

-آریا کیه.

پشت کردم بهش و شال رو از سرم در آوردم.

-خودش که گفت.

به تندی گفت:

-خودش گفت که گفت؛ من دارم از تو می پرسم.

در حالی که یکی یکی دکمه ها رو بازمی کردم گفتم:

-برادر آرام، رفته بودم خونشون خواستم برگردم گفت ظهره خودش

رسوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اینجا بوقم؟

نیش خندی زدم، مانتو رو در آوردم و روی تخت انداختم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

833

-نه فکر کردم ناهار دعوتی.

با حرص غرید:

-ارغوان!

آخ که چقدر دلم می خواست بگم، زهرمارو ارغوان اما نگفتم و در

جوابش سکوت کردم.

-می تونستی زنگ بزنی خودم..

نذاشتم حرفش رو ادامه بدم، برگشتم و عصبی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره می تونستم اما زنگ نزدم، مگه تو وقتی پگاه بهت پیام میده به

من می گی؟ نه شاهرخ تو به من بگو تا کی قرارِ پگاه دنباله

تو باشه و تو هیچی بهش نگی؟

جلو اومد دستش روی بازوم نشست، لحنش آرومتر شد.

-مطمئنی هیچی نمی گم؟

دستش رو پس زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-اگه می گفتی انقدر پروو نمیشد.

مکثی کرد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق داری.

حرفی نزدم، داشتم از تو کمد لباس در می آوردم که از پشت بغلم

کرد.

-هنوز قهری؟

لباس از دستم افتاد. آروم خندید و گفت:

-هول شدی.

خنده ام گرفت پسش زدم اما عقب نرفت.

-برو عقب لوس.

گونم رو نرم بوسید و با صدای آرومی که قلبم رو به لرزه می

انداخت و آرومم می کرد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آشتی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

835

با لذت چشم هام رو بستم، چقدر گرمی این تن و این صدا رو

دوست داشتم. ای کاش هیچوقت صدرایی توی زندگیمون نبود تا

توی این موقعیت های شیرین با فکرش کامم تلخ بشه.

نفسم رو به سختی بیرون دادم، آروم لب زدم.

-آشتی!

تا این رو گفتم بوسه عمیقی به گونم زد و عقب رفت.

-آخیش خیالم راحت شد، من برم.

با تعجب سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟

در که جلوی آیینه کرواتش رو درست می کرد گفت:

-قرار ناهار.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

836

به سرعت سرم رو بالا گرفتم، برای لحظه ایی مکث کرد و از داخل

آیینه نگاهم کرد، چشم های گرد شده ام رو که دید خندید و

برگشت.

دست پیش آورد کمرم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد.

-شوخی کردم، چشات رو چرا اونجوری می کنی آخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپی بهش رفتم که خندید.

****

شاهرخ که رفت، رفتم اتاق اشوان تا گوشی رو ازش بگیرم.

-اشوان؟

حتی سرش رو بالا نیورد تا نگاهم کنه.

-هووم؟

گوشی رو از دستش کشیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

837

-اولا اوم نه بله دوما، بسه دیگه چقدر با گوشی بازی می کنه چشم

هات ضعیف میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد به نغ زدن.

-نه مامانی چشام خوبن، بده.

-اصلا، برو وسایلت رو بیار نقاشی کن.

لب ورچید و غیض نشست رو تخت.

-نمیخام نقاشی دوست ندارم.

و دستی به چشم هاش کشید، اونوقت میگه چشم هام خوبه.

شونه ایی بالا انداختم.

-خب نقاشی هم نکش، من برم گوشی مهتاج خانوم رو بدم.

دستم رو گرفت و با لحن پر خواهشی گفت:

-مامانی لطفا فقط یکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کوچولوش رو که محکم لباسم رو گرفته بود رو گرفتم، خم

شد بوسه ایی روی دستش زدم و گفتم:

-نمیشه مامان جان، چشم هات ضعیف میشن اونوقت باید عینک

بزنی ها.

-مگه عینک بده؟

-آره بده، چشم های خودت که بهتره خوشکلتر هم هست.

-پس چرا مامان جون عینک میزنه.

-چون مامان جون هم مثل تو مواظب چشم هاش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس گفت:

-من هستم، عینک نمی خوام.

لبخندی به روش زدم.

-پس هر چی مامانی می گه گوش بده تا عینک نزنی.

سرش رو به معنی باشه تکون داد، گونش رو بوسیدم و از اتاق

بیرون اومدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

839

رفتم سمته اتاق مهتاج تقه ایی به در زدم که صداش از داخل اومد.

-بیا تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم و رفتم داخل. جلوی میز آرایش نشسته بود اما

جالبیش این بود که آرایش هم نمی کرد. گوشی رو روی میز

گذاشتم.

-ممنون.

-خواهش می کنم.

دیگه حرفی نزدم، برگشتم که برم بیرون اما..

-ارغوان!..

دستم روی دستگیره ثابت موند. به ثانیه نکشید که گفت:

-من همه چی رو می دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام رو توی هم کشیدم، منظورش از همه چی رو نفهمیدم اما

حدس هایی زدم . آروم برگشتم. نگاه نم دار و اشک آلودش..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

840

آروم لب زد:

-شاهین رو صدرا و رامین کشتن مگه نه؟

مات و مبهوت به پارکت ها کف اتاق خیره شدم بود؛ نه می تونستم

برگردم و نه حتی از اتاق بیرون برم.

-چند روز پیش صحبت های رامین و صدرا رو شنیدم؛ دروغه مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نه؟

صداش پر از عجز بود، بغض داشت. آروم برگشتم نگاهش از اشک

برق می زد. هق زد ونالید:

-رامین باعث مرگ شاهین نشده مگه نه؟

سرم رو پایین انداختم، بغض سنگینی توی گلوم نشسته بود چقدر

حقیقت تلخ بود و چقدر من سعی داشتم تا زمان برملا کردنش

فراموشش کنم.

هق هق گریه اش بلند شد، بی جون روی تخت نشست و آروم ناله

کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای! وای خدا من چکار کردم.

حرفی نزدم، سرم پایین بود و تمام اتفاق ها رو به سختی دوباره

مرور می کردم، از حرف هاش مشخص بود که تمام قضیه رو

نمی دونه برای همین با من در میون گذاشته.

صدای گرفته اش در فضا پیچید:

-شنیدم که گفت صدرا به تو گفته، چرا به شاهرخ نگفتی؟

حس کردم جون از تنم رفت، سوالی که انتظارش رو نداشتمو

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید سوالی که هر کسی بود می پرسید اما..

سرم رو بالا گرفتم، آروم و با صدای خش داری گفتم:

-شما چی؟ شما چرا نگفتید؟

حس کردم ترس توی چهره اش نشست، کلافه نگاهش رو به

اطراف گردوند.

-من!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

842

منتظر نگاهم رو به چهره اش که تمام عضلات صورتش از بغض می

لرزید دوختم. حس خوبی نداشتم در پس نگاه مضطربش

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایی که بود شاید از شنیدنش هیچ خوشحال نمیشدم.

سکوتش طول کشید و انتظار من به سر اومد.

پر از تشویش و نگرانی قدمی به جلو برداشتم.

-چی شده؟

با مکث کوتاهی نگاه بی حس و اشک آلودش رو برگردوند و لب زد:

-نمی تونم بگم، نه به تو دلیل نگفتنم به شاهرخ رو نه به شاهرخ

حقیقت رو.

اخم هام رو توی هم کشیدم.

-چکار کردید که جرئت گفتن حقیقت رو به شاهرخ ندارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به تندی از روی تخت بلند شد و گفت:

-من نمی گم ولی تو چر..

توی حرفش پریدم و سوالی که توی ذهنم نقش بست بود رو به زبون آوردم.

-توی قضیه گم شدن اشوان و دزدیدنش تو نقش داشتی آره؟

رنگ از روش پرید، یکه خورد دیگه نیازی نبود حرفم رو تایید کنه،

همین عکس العمل خودش گویای هر چیزی بود.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم لب زد:

-من کاری نکردم.

اخم هام رو توی هم کشیدم و عصبی گفتم:

-دروغ می گی.

متقابلا داد زد:

-گفتم من کاری نکردم.

نیش خندی زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

844

-من رنگ پریده ات رو باور کنم یا حرف هات رو، بگو ببینم اینم نقشه ی جدیدتونه ها؟ نکنه صدرا گفته که من تهدیدش کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین تو اومدی جلو تا نقشه خوب ها رو بازی کنی و من خر
بشم؟
ضربه ی به سینم زد و با با حرص گفت:
-چی می گی این چرت و پرتا چیه؟
با حرص نفسم رو بیرون دادم، انگشت تهدیدم رو جلو روش
گرفتم.
-خوب گوش کن ببین چی می گم مهتاج، این بازی های کثیف رو
تمام کنید تا نزدم به سیم آخر و قبل از هر کاری همه چی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به شاهرخ بگم اونوقته که همه رو با هم به آتیش میکشم..

لب باز کرد تا حرفی بزنه که غریدم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

845

-بار آخرتون هم باشه که سعی دارید با مهربونی با بچه ی من

نزدیک بشید.

حرفم رو زدم، بی توجه به نگاه متعجبش برگشتم و سمته در رفتم.

که صدای آروم و با صدای گرفته ایی گفت:

-داری اشتباه می کنی ارغوان به جون شاهرخ هیچ کدوم از حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که میزنی درست نیست، حتی من نمی دونم تو با صدرا

حرف زدی.

بدون هیچ حرفی در رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم، نفسم رو به

سختی بیرون فرستادم از خستگی سرم گیج می رفت.

روی آخرین پله نشستم، سرم رو به دیوار کنارم تکیه زدم.. ذهنم

رو قفل کرده بودم بی حس بی حس..دوست نداشتم به چیزی

فکر کنم اما فکر های زیادی توی ذهنم بودن که هیچ کدوم قصد

بیرون رفتن از ذهنم رو نداشتن..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی خواستم فکر کنم حداقل برای چند لحظه...به پله های پیچ

در پیچ رو به روم چشم دوختم، از این جا که نشسته بود اولین

پله رو نمی دیدم.. درست مثل زندگی الان من که پر بود از پیچ در

پیچ های رو به روم که توان دیدن آخرش رو نداشتم.

اما خسته بودم از اینکه انقدر فکر کردم و به جایی نرسیدم.. توی

همین فکرا بودم که صدای بیتا اومد که داشت از پله ها بالا می

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد.

صدای بلند حرف زدنش از فکر بیرون کشیدم.

-اصلا مژده حرفشم نزن، دو روز دیگه تولدمه میخوام توی همین

خونه تولدم رو بگیرم....داداشم بی خود کرد این همه سال

اجازه نداد، امسال هر جور شده همینجا تولدم رو می گیرم همه رو

هم دعوت می کنم.....نه خر خونه نیس..

از پیچ آخر پله ها که گذشت من رو دید و ساکت شد، بدون اینکه

تغییری تو حالت نشستنم بدم سرد و بی حس نگاهش می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید فکر کرد حالا بهش می گم پرا در مورد شاهرخ اینجوری گفتی

اما حرفی نزدم و اونم بدون حرفی رد شد.

نیش خندی زدم، واقعا حال و احوالش تاسف داشت به هیچ عنوان

نمی خواست کمی خودش رو آدم کنه..

تا شب با همون حال کسل و خستگی توی تنم گذشت. دلم می

خواست بخوابم اما اشوان اسرار کرد که باهاش بازی کنم و دلم

نیومد رد کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

"دانای_کل"

از اتاق بیرون اومد و به سمته اتاق رایان رفت. تقه ایی به در زد و

بدون اینکه منتظر جواب باشد وارد شد.

-رایان!

رایان که لب باز کرده تا "بفرمایید" بگه، با وارد شدن شاهرخ لب

روی لب گذاشت و دوباره نگاهش را به پرونده جلویش دوخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

848

-هووم؟

-حساب های این ماه رو انجام دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده رو بست و سرش را بالا گرفت.

-والا این کار من نبود کار حسابدار شرکته، ولی خب انجام دادم.

روی مبل چرم مشکی رنگِ که رو به روی میز رایان چیده شده بود

نشست و دست هایش را روی پشتی مبل انداخت. پا روی پا

انداخت و گفت:

-پگاه اومده بود!

رایان پوفی کشید و از جایش بلند شد.

-دوباره..!؟

-این روزا رفت و آمدش خیلی زیاد شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض بشه، روی پاشنه ی پا چرخید و

لحن شوخ طبعی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

849

-چون شما در مقابلش نرم شدی.

گردن کج کرد و نگاهی به رایان که در زوایه چپش ایستاده بود

انداخت. نگاهی که منظورش جز حرف مفت نزن نبود.

خندید و

دستی به صورتش کشید:

-چرا اونجور نگاه می کنی شاهرخ؟ خب دروغ می گم؟

-ارغوان حساس شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق داره.

-میدونم.

-خب پس چی؟

نفسش را به سختی بیرون فرستاد، چشم هایش را بست و سرش

را به پشتی مبل تکیه زد.

-صدرا دوباره داره یه کارایی می کنه و حتم به یقین پگاه خبر داره؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

850

نگاهش روی مانیتور کامپیوتر ثابت ماند و انگشت هایش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

کیبورد از حرکت ایستاد، با تردید نگاهش را به پرونده ی کنارش

و بعد به شاهرخ انداخت.

-چه کاریی؟

انگشت اشاره اش را گوشه ی چشمش کشید و با یک حرکت از روی

مبل بلند شد.

-نمی دونم اما می فهمم، من میرم یه سر به طاهر و انبار بزنم از اون

طرف میرم خونه. نتیجه ی حساب ها رو ایمیل کن واسم..

-باشه.

-فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدافظ.

شاهرخ که از اتاق بیرون رفت، به سرعت پرونده کنار دستش را

دوباره باز کرد و برای چندومین بار پرونده را از بر کرد،

و

مجمع الناز راضیه درویش زاده

851

مثل هر زمان دیگه به یک ابهام رسید.. پرونده ی مرگ شاهین که

روزهاس ذهنش را مشغول کرده.

با فکری که به سرش زد به سرعت از پشت میز بلند شد؛ پرونده را

برداشت و از اتاق بیرون رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

و ساعتی بعد در آگاهی کنار ماموری که به مرگ شاهین رسیدگی

می کرد ایستاده بود.

-این پرونده بسته شده آقای سلطانی؟

کلافه سرش را به اطراف گردوند.

-سرهنگ من که نگفتم دوباره پرونده رو باز کنید.

-پس چی؟

با حرصی که از کارهای سرهنگ به جانش افتاده بود گفت:

-اگه شما لطف کنید و یه لحظه برگردید سمته من، خدمتتون عرض

می کنم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ پوفی کشید، نگاهش را از مانتیور کامپیوتر گرفت و سرش

را بلند کرد.

-خب بفرمایید.

لب تر کرد و به جدیت گفت:

-عکس های که اون روز دوربین ها از ماشین شاهین گرفتن رو می

خوام.

-برای چی؟ به چیزی شک کردید؟

-بله.

-به چی؟

با زرنگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب میدونم که تهمت زدن به کسی چه عواقبی در راه داره، پس

بزارید تا مطمئن نشدم حرفی نزنم.

چپ چپی به رایان رفت و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

853

-باید هماهنگ کنم.

-من منتظرم.

-باشه؛ صبر کن.

و از رایان دور شد، نفسش را بیرون داد و روی صندلی کنارش

نشست منتظر ماند تا سرهنگ بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد سرهنگ همراه با پوشه ی در دستش برگشت و به

سمته رایان گرفت.

-بگیر.

به سرعت بلند شد و پوشه را گرفت.

-ممنون، همشه؟

تای ابرویش رو بالا داد، که "یعنی چی"؟

تک خنده ایی زد و گفت:

-منظورم تمام عکس های که دوربین گرفته؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

854

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به شانه سرهنگ زد، و گفت:

-خیلی ممنون.

-خواهش می کنم، به پدر بی معرفتم سلام برسون.

-به چشم، فعلا خدانگهدار.

-خدانگهدار.

با قدم های بلند و محکم که حاکی از عجله اش داشت از آگاهی

بیرون اومد، سوار ماشین شد بی طاقت پوشه را باز کرد و

عکس ها رو بیرون کشید.

عکس های که اون روز دوربین های پلیس به دلیل سرعت بالای

ماشین گرفته بودن..

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس ها رو یکی یکی نگاه کرد. عکس ها از دور بود اما به خوبی

چهره ی شاهین مشخص بود که گوشی در دستش بود و....

عکس ها رو کنار زد، و به سمته خونه حرکت کرد...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

855

جلوی در به سرعت توقف کرد، عکس ها را برداشت و پیاده شد..

با کلید در را باز کرد و وارد شد.. وارد سالن که شد بی توجه به سلام

دادن رزا به سمته پله ها دوید پله ها را یکی دوتا بالا رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شد عکس ها رو روی تخت انداخت و به سمته کمد رفت.

دنبال وسایلی که بعد از بسته شدن پرونده به دلیل در دسترس

نبودن ارغوان و شاهرخ، به رایان که به دستور شاهرخ دنباله

کارهای رامین بود داده شد..

خودش هم نمی دونست اما بعد از یک سال هنوز وسایل شاهین

رو نه دور انداخته بود و نه به ارغوان یا شاهرخ داده بود..

پلاستیک حاوی وسایل رو از کمد بیرون انداخت که همزمان رزا وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق شد.

نگران بالای سر رایان ایستاد.

-چی شده رایان؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

856

گوشی شکسته و داغون شاهین رو که در تصادف خراب شده بود را برداشت.

-رزا؟

پر از تشویش و نگرانی زانو زد و لب زد:

-جانم چی شده؟ اینا چیه؟

با مکث نگاهش را از گوشی شکسته گرفت و به چهره ی رنگ باخته

رمان بازار
romanbazar.ir

ی رزا دوخت.

-پسر دایت هنوز تعمیرات موبایلش رو داره؟

-آره، واسه چی؟

-آدرسش رو بده.

سردرگم سری تکان داد، لباس گشادی بارداریش را که تا زیر زانو

بود را کمی بالا کشید و کنار رایان زانو زد.

-نمی خوای بگی چی شده؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

857

تازه متوجه ی نگرانی بی حد رزا شد، در دل به خودش لعنت

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد که حواسش به حال و روز رزا و بارداریش نبود.

پوفی

کشید و گوشی را زمین گذشت.

کامل به سمتش برگشت و دست هایش را قاب صورت گرد و رنگ

رو رفته ی رزا کرد.

-چیزی نشده رزا جان، نگران نباش.

با سر اشاره ایی بع گوشی کرد.

-پس این چیه؟

نگاه کوتاهی به گوشی انداخت و برای حفظ ظاهر لبخندی زد.

-وسایله شاهینه، بعد از مرگش از کلانتری گرفتم.

-می خوای چکار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بدم شاهرخ.

با تردید نگاهش را از گوشی شکسته گرفت و به چشم های رایان

دوخت، در پس نگاهش به خوبی متوجه میشد که حرف هایش

مجمع الناز راضیه درویش زاده

858

دروغه، اگه قرار بود گوشی رو به شاهرخ بده پس تعمیرات موبایل

برای چی می خواست؟ برای پرسیدن سوالی که ذهنش را

درگیر کرده بود لب باز کرد اما خیلی سریع پشیمون شد و لب روی

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گذاشت..

تصمیم گرفت سکوت کند، تا شاید به وقتش خود رایان همه چیز را تعریف کند.

لب تر کرد و عقب رفت.

-باشه؛ میری یا می میونی؟

دستش را به شکمش زد و از جا بلند شد، منتظر به رایان چشم دوخت که گفت:

-نه میرم شرکت.

-باشه.

و آروم و ب قدم های کوتاه از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

859

*

*

#ارغوان

*

*

با خستگی روی تخت نشستم، چقدر روزها کسل کننده شده بود.

از پشت خودم رو روی تخت انداختم به سقف خیره شدم به حرف

های مهتاج فکر کردم به اینکه اون غم تو نگاهش حقیقت داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

یا همش یه بازی بود؟

در اتاق باز شد و شاهرخ وارد شد، حوصله نداشتم از جام بلند شم

فقط خودم رو روی تخت کشیدم به حالتی که پام روی بالش ها

بود و سرم پایین تخت.. خودمم خندهدام گرفته چه برسع به

شاهرخ که تازه وارد شده بود و از حرکتم متعجبم بود.

در حالی که کتش رو در می آورد گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

860

-زاییدی؟

نالیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خستم.

-کوه کندی؟

چپ چپی بهش رفتم که چشمکی زد، با حالت قهر پشتم رو بهش

کردم، صدای در آوردن لباس هاش و بعد هم بازد بسته شدن در

کمد..

با چشم های خمار از خواب و خستگیم به گلدون کریستالی که

گوشه اتاق بود خیره شدم، از نظرم چقدر رنگ گل های مصنوعی

توی گلدون زشت بودن.. صورتی و زرد اصلا با هم تناسب نداشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال فردا می گم طیبه ببرشون بیرون یا خودم....با تکون خوردن تخت از فکر بیرون اومدم..

شاهرخ از پشت بغلم کرد سرش رو کمی بالا آورد و گونم رو بوسید،

آروم دم گوشم گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

861

-قهری؟

چشم هام رو بستم، با صدای آروم و کشیده ی که نشونه ی بی

حوصلگی و خستگیم بود گفتم:

-پگاه امروز اومد شرکت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالم ربطی به سوال قبلش نداشت، اما دلم خواست بپرسم و

جوابش رو بدونم.

صدای آرومش توی گوشم پیچید:

-آره.

چشم هام رو باز نکردم اما ابروهام توی هم رفت، بدون هیچ حرفی

دستش که دور شکمم حلقه بود رو پس زدم.

-ارغوان!

بالاخره چشم هام رو باز کردم، اما جواب ندادم دلم نمی خواست

دوباره بشنوم پکاه اونجا رفته! اما.. روی تخت نشستم، سنگینی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش حس کردم زیر چشم نگاهی بهش انداختم ر
در همون
حالی که دراز کشیده بود و سرش رو روی پنجه ی
دست گذاشته
بود نگاهم می کرد. خیز برداشتم تا از تخت پایین برم
که دستم رو
گرفت و کامل بلند شد و نشست.
-ببین من رو!..
توجه نکردم که دست انداخت زیر فکم و سرم رو
برگردوند و محکم
تر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین منو!

بی حوصله برگشتم سمتش، نگاه بی روح و خستم رو به چشم

هاش دوختم.

-چیه؟

موهای آشفته ام رو با دست درست کرد و مهربون گفت:

-حالت خوبه؟ چرا انقدر پکری؟

دستش روپس زدم و با طعنه گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

863

-کوه کندم.

و از رو تخت بلند شدم، که خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این ناراحت شدی پس؟

جواب ندادم، به ساعت نگاه کردم 9 بود، گشنم بود اما بیشتر

خوابم می اومد در کمد رد باز کردم تا لباس خواب در بیارم که

شاهرخ بی هوا از پشت بغلم کرد و بوسه ی

عمیقی به گردنم زد.

-من بگم معذرت می خوام حله؟

غیرارادی لبخندِ کجی گوشه ی لبم نشست، دستم رو روی دستش

که روی شکمم بود گذاشتم و برگشتم سمتش.

-شاهرخ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه خیره و خاصش یک دور، کل صورتم رو از بر کرد، سرش رو

جلو آورد و بوسه به گونم زد، همزمان گفتم:

-چرا نمی تونی به پگاه بگی دست از سرت برداره؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

864

لب هاش روی گونم ثابت موند، برای لحظه ی نفس کشیدنش رو

حس نکردم. تازه متوجه شدم که جمله ام رو خوب ادا نکردم.

چشم هام رو بستم و لب گزیدم..

آروم عقب رفت، صدای جدی و آمیخته با شکِش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم و چشم هام رو باز کردم، با دیدن نگاه جدیش حرف کم آوردمو ساکت شدم اما انگار سکوتم زیادی به مُذاقش خوش نیومد که جدی تر و عصبی تر از قبل گفت.

-ارغوان با تو بودم.

سکوت رو جایز ندیدم و خیلی سریع گفتم:

-یعنی اینکه چرا هر دفعه بهت زنگ میزنه و میاد شرکت تو چیزی بهش نمی گی؟

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب همین دیگه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

865

چشم هاش رو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید.

-چکارش کنم ارغوان!؟پگاه زبون نفهم ترین آدمیه که تو زندگیم

هست وقتی بهش میگم زنگ نزن و یا نیا شرکت گوشای کرش

معکوس میشنون. تو بودی و دیدی که من بهش نگفتم؟ تو دیدی و

می گی چرا نمی تونی؟ شنیدی می گن بالاتر از سیاهی رنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست؟ پگاه از اون درجه هم گذشته که از خشم و دادو فریادهای

من دیگه نمی ترسه. من بهش گفتم و نفهمید، پس گذاشتم اون

کا ر خودش رو بکنه و من کار خودم...

آروم لب زدم.

-فقط همین!..

بی طاقت داد زد:

-خب پس چی؟ ارغوان چکارش کنم من!؟

خیز برداشت و گوشی رو از روی میز برداشت و سمتم گرفت، داد

زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بگیر، بزار پیش خودت که نه پگاه زنگ بزنه نه پیام بده، از فردا

ها شرکت نمیدم تا یهو پگاه نیاد و من از خود بی خود بشم.

نه که خیلی سستم...

حرفش رو زد و روش رو برگردوند. با حرص گوشی رو با حرص پرت

کردم روی تخت و گفتم:

-من دردم اینا نیست شاهرخ، تو خودت رو بزار جای من اگه یه

نفر...

بی هوا برگشت و نعره زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گه خورد، اون یه نفر گه خورد.

از داد بلندی که زد وحشت زده عقب رفتم. چشم هاش از خشم

قرمز شده بود..

انگشت تهدیدش رو جلو روم گرفت و گفت:

-جرئت داری یک بار دیگه از این مثال...

حرفش کامل نشده بود، که حس کردم پاهام کم کم بی جون

میشن و نگاهم تار شد و به پهلوی چپ به سمته زمین سقوط

کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام کامل بسته نشده بودن که در آغوش شاهرخ فرو رفتم

و.....

*

*

با حس نوازشی روی گونم آروم چشم هام رو باز کردم. اولش تار می

دیدیم اما کم کم نگاهم صاف شد و چهره ی نگران شاهرخ

رو دیدم.

تا چشم هام رو باز کردم نگران پرسید:

-ارغوان! خوبی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج به اطراف نگاه کردم، توی اتاق بودیم و من دیگه کنار کمد

نبودم و روی تخت دراز کشیده بودم..

گیج نگاهم رو به شاهرخ دوختم.

-چی شده؟

کلافه چنگی تو موهاش زد. خم شد پیشونیم رو بوسید.

-هیچی عزیزم، حالت بد شد بی هوش شدی؟

بغض راه گلوم رو گرفت، آروم و با بغض گفتم:

-سرم داد کشیدی.

شده بودم مثل بچه هایی که پدرش دعواش کرده و حالا قصد داره

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتیش رو نشون بده. لبخند کوتاه و خسته ایی روی لبش

نشست دستش رو نوازش گونه روی گونم کشید. با لحن مهربونی

که بغضم رو سنگین تر می کرد گفت:

-من غلط کردم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

869

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد، بی طاقت روی تخت نیم خیز

شدم و در آغوش کشیدمش. کمی بعد عقب کشید دست هاش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو قاب صورتم کرد از پیشونیم شروع کرد به بوسیدن و بعد گونم،

بینیم و چشم هام.. سرش رو عقب کشید..

نگاه مهربونش رو به چشم های من که از اشک برق می زد دوخت،

سرش رو کج کرد و لب هاش رو به سمته لب هام رووونه کرد.. با لذت چشم هام رو بستم.

گرمی لب هاش دو در چند سانتی لب هام حس کردم که...

تقه ایی به در خورد، مکثی کرد و آروم عقب رفت.

-بیا تو!..

در باز شد و طیبه وارد شد با دیدن من چهره اش از حالت نگران در

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد.

-خدایا شکرت، خیلی نگرانتون بود اومدم ببینم چیزی نیاز ندارید.

لبخندی به روش زدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

870

-نه ممنون طیبه جان، فقط اشو..

توی حرفم پرید و گفت:

-خیالت راحت خانوم جان، غذاش رو بهش دادم و بردم اتاق تا

نخوابید هم بیرون نیومدم.

قدرشناسانه نگاه مهربونی به زنی که بی حد مهربون و خواستنی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم.

-خیلی ممنون طیبه.

-خواهش می کنم خانوم، اگه چیزی نیاز ندارید من دیگه مزاحم

نشم.

-خواهش می کنم مراحمی، نه می تونی بری شبت خوش.

خواست بره بیرون که انگار یاد چیزی افتاد برگشت و گفت:

-راستی خانوم شام حاضره بیارم براتون؟

نگاهی به شاهرخ انداختم که به جای من گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمون میایم پایین.

-چشم.

و رفت بیرون. تا در رو بست ملافه رو کنار زدم و از جام بلند شدم.

-وای بدوو که من خیلی گرسنمه.

بلند شدم که دستم رو گرفت.

-کجا؟

با تعجب به سمتش برگشتم.

-پایین دیگه!..

در همون حالی که دستم رو گرفته بود، از رو تخت بلند شد..دستم

رو ول کرد و دستش رو یک طرفه صورتم گذاشت خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کردم تا ببینم چکار می کنه با کج شدن سرش

منظورش رو فهمیدم و بدون هیچ اعتراضی چشم بستم و سرم رو

جلو

بردم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

872

با باز شدن بی هوای در و "داداش" گفتن بیتا به سرعت هر دو

عقب رفتیم.

که شاهرخ از پشت پاش گیر کرد به تخت و به حالت نشسته روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت افتاد، نگاهم به سمته بیتا کشیده شد که با دهنی باز به ما نگاه می کرد.

شاهرخ به حرص به سمتش برگشت.

-اشوان هم که بچه اس شعورش میرسه قبل از وارد شدن به اتاقی در بزنه.

بیتا با شیطنت گفت:

-فکرش رو..

با نگاه تندی که شاهرخ نثارش کرد حرفش رو خوردم و آروم گفت:

-کارت داشتم.

شاهرخ بی حوصله روی تخت جا به جا شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره چی بیتا!؟ یک روز رو بی دردسر شب کنی نمیشه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

873

-وا مگه من چکار کردم؟

وسط بحثشون پریدم و گفتم:

-شاهرخ من میرم پایین تا تو بیای.

نگاه مهربونی بهم انداخت، جواب داد.

-باشه.

لبخند کوتاهی زدم و از اتاق بیرون اومدم، رفتم آشپزخونه طیبه

غذا ها رو گرم کرده بود و فقط مونده بود کشیدن تو ظرف..

رمان بازار
romanbazar.ir

از تو کابینت دوتا ظرف در آوردم، در قابلمه رو که باز کردم با دیدن

خورشت سبزی دلم ضعف رفت. زیر لب آخ جوونی

کشیدم و تند تند غذا رو تو ظرفا کشیدم و گذاشتم سر میز..

چند دقیقه بعد شاهرخ هم اومد، از چهره اش که حالت عادی

داشت مشخص بود عصبی نیست.

بی هیچ حرفی پشت میز نشست، قاشق اول رو تو دهنم گذاشتم.

-چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که شروع کرد به غذا خوردن گفت:

-هیچی برای تولدش گفت؟

از جویدن غذا دست کشیدم، خیره نگاهش کردم منتظر بودم ادامه

بده اما س رش پایین بود و حرفی نزد. غذا رو قورت دادم و

گفتم:

-تو چی گفتی؟

-قبول کردم.

لبخندی رو لبم نشست. دیگه حرفی نزدم و در سکوت غذامون رو

خوردیم..

-آخییی سیر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقش رو توی ظرف انداخت و سرش رو بالا گرفت،

حرفی نزد و

تنها با نگاهی خیره که ضربان قلبم رو بالا میبرد

نگاهم

کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

875

آخ که چقدر شیفته ای این نگاه خیره و خاصش بودم،

لب گزیدم و

از مان بلند شدم.

-من ظرفا رو بشورم؟

یک قدم رفت که دستم رو کشید و روی پای خودش

نشوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا! بمون حالا...

دستام رو دور گردنش حلقه زدم، آروم گفتم:

-هر چی تو بگی، ولی بزار ظرفا رو بشورم بعد..

گونم رو بوسید و دست هاش رو از دور کمرم باز کرد.

-باشه.

لبخندی به روش زدم و از روی پاش بلند شدم، تا من ظرف ها رو

بشورم شاهرخ رفت اتاقش و گفت که منتظرمه.

ظرفا رو شستم و رفتم اتاق... شاهرخ روی تخت دراز کشیده بود و

آرنجش رو روی چشم هاش گذاشته بود. لبخند عمیقی روی

لبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس های آرومش زیباترین آهنگ بود توی این لحظه...بوی

عطرش که در فضا پیچیده بود و با قلبم بازی می کرد.

بازوهای ورزشکاریش که دلم دل دل میزد تا سرم رو روشون بزارم و

به خواب برم..

کنارش روی تخت نشستم، آروم صداش زدم.

-شاهرخ؟

بی هوا دستش رو برداشت، کمرم رو گرفت و کنار خوردش انداخت.

جیغ کوتاهی زدم و خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایِ شاهرخ ترسیدم.

خیلی سریع بوسه ی روی گونم زد.

-امشب خیلی دلبری کردی خانوم!

ریز خندیدم.

-با دعوا!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

877

نیم تنش رو از روی تخت بلند کرد و روی تنم من سایه انداختک یه

دستش رو کنار سرم گذاشت و با انگشت اشاره زد

روی

بینیم..

-نه با اون نگاه معصومت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم شل شد، صورتش رو خم کرد و دوباره گونم رو بوسید.

دستش آروم روی شوونم نشست سرشونه لباسم رو کمی عقب

کشید

سرش رد جلو برد و بوسه ی گرم و آرومی زد..

چشم هام بسته شد، از آغوش و نزدیکی شاهرخ به خودم غرق

لذت بودم؛ لذتی که دوست داشتم زمان متوقف بشه و اصلا از

دستش ندم.. لذت بودن شاهرخ و حس دوست داشتنش..

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه هاش بالا تر اومد، تا رسید به چوونم..دست های لرزونم رو

بالا آوردم و خیلی نرم چنگی به پشت موهای شاهرخ زدم.

مکثی کرد سرش رو عقب برد..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

878

چشم هام رو باز کردم که نگاهم با نگاه خمارش تلاقی خورد، سرش

رو کج کرد نگاهم سمته لب هاش رفت.

عجیب دلم دل دل میزد برای از بیت رفتن این فاصله کوتاه بین

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هامون، برای کوتاه کردن این فاصله سرم رو بالا آوردم که...

با تقه ایی که به در خورد و پشت سرش صدای "مامان" گفتن

اشوان، سرم میون هوا و بالشت ثابت موند.. چشم هام رو باز کردم

شاهرخ اخم هاش توی هم بود، نفسش رو با حرصی بیرون فرستاد.

از دیدن حالتش خنده ام گرفت، آروم و با احتیاط دستم رو روی

بازوش گذاشتم خودش فهمید برای همین با غیض عقب کشید و

طاق باز روی تخت دراز کشید..

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم از روی تخت

بلندشدم و سمته در رفتم.

در رو باز کردم، اشوان آروم گفت:

-بابایی خوابه؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

879

کنار پاش زانو زدم و به سمته خودم کشوندم.

-نه واسه چی؟

مظلوم نگاهم کرد و گفت:

-مامانی یه خواب بد دیدم میشه امشب اینجا بخوابم؟

با تک خنده ایی چشم هام رو بستم، کشیدمش تو بغل و گونش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بوسیدم.

-باشه قربونت برم، بیا داخل.

بلند شدم و آوردمش داخش. و رو به شاهرخ که به تاج تخت تکیه

داده بود گفتم:

-میخواد امشب اینجا بخوابه.

با طعنه گفت:

-احتمالش زیاد سخت نبود، بیا اشوان..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

880

و دست هاش رو واسش باز کرد که اشوان با ذوق پرید

رو تخت و

رفت تو بغل شاهرخ..

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسرت به اشوان که دست های شاهرخ دورش حلقه بود نگاه

کردم، درست همون چیزی که امشب من بد دلم می خواستم..

پوفی کشیدم، ناچار روی تخت دراز کشیدم، چراغ رو خاموش کردم

سعی کردم بخوابم اما نمیشد.. نگاهم رو به چهره ی اشوان

که تو بغل شاهرخ بود دوختم.. جدی جدی داشتم به اشوان

حسودیم میشد..

چقدر هم زود خوابید، خودم رو جلو کشیدم و آروم گونش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسیدم یادمگ رفت ازش بپرسم چه خوابی دید..

خواستم عقب برم که دستم توسط شاهرخ گرفته شد، سرم رو بالا

گرفتم توی تاریک برق چشم هاش رو می دیدم. تا به خودم بیام

سرش رو جلو آورد و لب هاش رو روی لبهام گذاشت عمیق و نرم

بوسید. عقی رفت اما دوباره لب هاش رو روی لبهام گذاشت

مجمع الناز راضیه درویش زاده

881

به کل فراموش کردیم که اشوان وسطمون خوابه با ولع لبهای هم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می بوسیدم که با تکون اشوان به سرعت از هم جدا شدیم و

هر کدوم پشت به هم دراز کشیدم.

سعی کردم دیگه برنگردم سمتش چون حتم به یقین این دفعه

محال بود بتونیم کنترل کنیم.

خلاصه ی از پارت های قبلی: ارغوان به کمک آرام و آریا قصد انتقام

از صدرا و رامین رو داره، مهتاج هم از همه چیز "دلیل

مرگ شاهین" خبر داره و به ارغوان گفت، رایان به یه چیزایی شک

کرده و به سراغ وسایل شاهین رفت، قرار بود گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین رو به تعمیرات ببره، و بیتا هم قرار بود که تولدش رو تو

ویلا بگیره، که شاهرخ اجازه داد و...

*

*

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

882

با احساس ضعف و گرسنگی چشم هام رو باز کردم،

غلتی توی جام

خوردم و چشم هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم لبخند

به روی لبم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان که تو بغل شاهرخ رفته بود و هر دو غرق خواب بودن،

لبخندم عمیق تر شد، خودم رو جلو کشیدم آروم گونه ی اشوان

رو بوسیدم به شاهرخ که رسید نگاهم روی لبش کشیده شد. یاد

دیشب افتادم و خندم گرفت.

با خنده ی بی صدا سری تکون دادم، موهامو رو با انگشت اشاره

پشت گوشم بردم سرم رو جلوتر بردم و گونش رو بوسیدم. با

احساس ضعف بیشتر دیگه گعطل نکردم سریع از جام بلند شدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم دستشویی تند تند صورتم رو شستم و اومدم بیرون لباس

هام

رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

883

انقدر گشنم بود که اصلا حواسم به اطراف نبود، وارد آشپزخونه

شدم. با عجله سمته میز رفتم و در حالی که صندلی رو عقب می

کشیدم گفتم:

-طیبه، طیبه..

بی چارا با ترس برگشت سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم خانوم چی شد! خوبید؟

با حالت شرمنده ایی نگاش کردم، باحالت مظلوم سرم رو کج کردم.

-هیچی فقط گشنمه!

اولش با تعجب و بعد به حالت چهره ی مظلوم لبخندی زد.

-چشم خانوم، چی میل دارید؟

دست پیش بردم و از نون های که توی جان نونی حصیریه کوچیک

وسط میز بود برداشتم.

-هر چی هست بیار.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم.

چند دقیقه بعد میز پر بود از وسایل صبحانه، پنیر، کره، عسل،مربا

و... چشم هام برق زد خیلی سریع نون ها رو جلو کشیدم،

اول از گردوها و عسل شروع کردم. هر جقدر هم می خوردم به هیچ

وج احساس سیری نمی کردم.

تند تند لقمه هارو تو دهنم می کردم که حس کردم سنگینی

نگاهی رومه، آروم و با تردید سرم رو بالا آوردم، با دیدن رامین به

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار تمام محتوایت معدم به سمته گلوم هجوم آورد.

بی سرعت از جام بلند شدم که پشت سرم میز روی زمین افتاد،

دویدم سمته دستشویی آخر سالن، هر چی خورده بودم رو عق

زدم. دیگه داشتم از حال میرفتم آب به صورتم زدم، صدای نگران

رامین از پشت سرم اومد وحشت زده برگشتم پشت سرم توی

درگاه در دستشویی ایستاده بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به عقب رفتم و با صدای لرزونی گفتم:

-برو بیرون.

قدمی به جلو برداشت.

-خوبی! چت..

نمی دونم چم شده بود که توی این لحظه انقدر از بودنش ترسیده

بودم که باعث شد؛ بی اختیار چشم هام رو بستم و جیغ زدم.

-جلو نیا، جلو نیا..

هق هق گریه ام بلند شد، با نگاهی وحشت زده به رامین چشم

دوختم؛ چهره ی خون آلود شاهین جلوی چشم هام زنده شد. لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی آخری که بالا سرش بودم و داشت نفس های آخرش رو می

کشید مثل فیلم از جلو چشم هام رد شد.

هنوز ایستاده بود و من فقط جیغ میزدم و گریه می کردم که ازم دور

بشه. کارهام دست خودم نبود و...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

886

صدای دویدن و قدم های که تند تند از پله ها پایین می اومد میون

صدای جیغ های من گم شده بود. بالاخره شاهرخ و دیدم با

رنگ پریده و وحشت زده از پله ها پایین اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نگران و وحشت زده اش در فضا پیچید:

-ارغوان!

به سرعت رامین رو که ماتش برده بود رو کنار زدم و به سمته

شاهرخ دویدم، می خواست بغلم کنه اما نذاشتم و خودم رو پشت

سرش پنهون کردم. دست های لرزونم رو دور بازوهاش حلقه زدم،

تمام تنم می لرزید و صورتم از اشک خیس خیس شده بود.

با صدای خش دار و لرزونی لب زدم:

-بگو نیاد جلو شاهرخ، خواهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ آروم چرخید و بغلم کرد، با صدای آرومی که آرامش رو به

سلول سلول بدنم تزریق می کرد گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

887

-باشه قربونت برم، باشه نترس من اومدم.

آغوشش رو تنگ تر کرد و با صدای محکمی و آرومی گفت:

-هیسسسس گریه نکن دیگه، ببین تموم شد من کنارتم.

آروم شدم، کم کم به خودم اومدم توی آغوش امن شاهرخ ترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت لرزش بدنم که کمتر شد عقب رفت، تازه متوجه ی بقیه

شدم مهتاج و بیتا روی پله ها با نگرانی به من نگاه می کردن طیبه

هم با چند قدم فاصله و اشوان...با نگاهی اشک آلود روی

اولین پله نگاهم می کرد.

با خستگی چشم هام رو بازو بسته کردم.

-ارغوان!

بازوم رو گرفت وآروم به سمته مبل ها برد.

-بیا بشین عزیزم، طیبه آب قند بیار واسش.

کنارم نشست و دست های لرزونم رو توی دستش گرفت، با نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک آلود به چشم هاش چشم دوختم، لبخند مهربونی روی

مجمع الناز راضیه درویش زاده

888

لبش نشست و دست هاش رو نوازش گونه روی گونم کشید.

طیبه همراه با لیوان آب قندی اومد.

شاهرخ نگاهی بهش انداخت.

-بده بهش.

و از جلش بلند شد، سریع دستش رو گرفتم.

-کجا!

دستش رو ردی دستم گذاشت و آروم از دور مچش باز کرد، و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برمی گردم.

و قبل از اینکه من چیزی بگم سمته پله ها رفت و بلند با صدای

فریاد مانند و محکمی گفت:

-رامین بیا بالا.

سر چرخوندم که نگاهم با نگاه به خون نشسته ی رامین گره خورد،

سریع نگاهم رو ازش گرفتم....

مجمع الناز راضیه درویش زاده

889

*

*

#دانای_کل

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

با حرص دندونهایش روی هم سابید، پشت به در کنار پنجره

ایستاد بود.

با صدای بازو بسته شدن در به سرعت برگشت و به سمته رامین

خیز برداشت، یقه اش را گرفت و محکم به دیوار کوبید.

-چه گهی رامین؟ها؟ اون حاله ارغوان دلیلش چی بود؟

با حرص دست های شاهرخ را از یقه اش پس زد. و حق به جانب

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کاری نکردم.

نگاه پر حرص و آمیخته با نفرتی بهش انداخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

890

-مثل سگ دروغ می گی.

انگشت تهدیدش را جلوی صورتش گرفت.

-خوب گوش کن ببین چی میگم رامین، به ولای علی اینبار بخوای

پاتو از گیلمت دراز کنی خودم با دست های خودم از زندگی

ساقطت می کنم.

و ضربه ی محکمی به سینه اش زد، قدمی به جلو رفت و رخ به

رمان بازار
romanbazar.ir

رخش ایستاد.

-اگه می بینی گذاشتم این جا بمونی فقط بخاطر مهتاجه، منتظر اون

روزیم که خودش بفهمه تو چه گهی هستی و خودم مثل سگ

از این خونه پرتت کنم بیرون؛ می فهمی جی می گم دیگه مگه نه؟

نیش خندی زد.

-هیچ کاری نمی تونی بکنی!

نفسش را با صدا دم و باز دم کرد، با حالت حرصی گردنش را خیلی

کوتاه کج کرد و...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هوا به سمته رامین خیز برد و فکش را میون پنجه هایش کرد به

دیوار چسبوندش و چند سانت از روی زمین بلندش کرد.

بی توجه به تقلاهای رامین، با لحن تهدید آمیز و آمیخته با خشم

نفرتی گفت:

-خوب نگاه کن رامین، ببین گرفتنه جونت چقدر واسم راحته. الان

داری تقلا می کنی ولی فقط تقلا؛ هیچ غلطی دیگه نمی تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنی. پس انقدر مثل سگ دور ور پاهای من نچرخ رامین، له کردن

تویی که اسم سگ هم واسه ات زیادیه برای من از خوردن

آب هم آسون تره؛ پس تمام کن این بازی رو...یک بار دیگه ارغوان

به این حال افتاد قبل از اینکه چشم به چشم هات بیوفته

خودت رو گم و گور کن، وگرنه اگر ببینمت اون روز روز آخر نفس

کشیدنته..این هشدار آخرمه رامین..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از دور فکش برداشت عقب رفت که رامین بی جون و در
حالی که تقلا می کرد برای نفس کشیدن روی زمین افتاد،
صدای خس خس گلویش و نفس های نامرتب و بلندش در فضا
پیچیده بود.
نیش خندی زد، چرخید و دوباره به سمته پنجره رفت.
-برو بیرون.
چشم های نیم بازش را به شاهرخ دوخت، کم کم حالت نفس
کشیدنش نرمال میشد. نگاهش پر بود از تنفر و کینه..

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه که گذشت صدای بسته شدن در را که نشنید، به

سمته رامین چرخید و آمرانه گفت:

-نشنیدی گفتم چی؟ پاشو جمع کن خودتو..

در حالی که از جایش بلند میشد نگاه نفرت آلودی به چهره ی جدی

شاهرخ انداخت و از اتاق بیرون رفت.

پوفی کشید، دستی به صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت.....

مجمع الناز راضیه درویش زاده

893

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا چند روز طول میکشه؟

بهرام نگاهی به گوشی شکسته توی دستش انداخت و گفت:

-رایان این گوشی ارزش...

توی حرفش پرید و گفت:

-مهم نیست بهرام، تو درستش کن هر چقدر هزینه اش باشه

میدم.

با تردید نگاهش را بین گوشی و رایان گردوند.

-اوکی، ولی..

کلافه سری تکون داد.

-بهرام لطفا ولیو اماو اگر نیار، درستش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه حله، هر وقت درست شد خبرت می کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

894

لبخند رضایت آمیزی روی لبش نشست، دستی یه سر شانه ی

بهرام زد و گفت:

-ممنون، منتظرم.

-اوکی داداش.

-خب فعلا.

-خدافظ.

و از مغازه بیرون اومد، که همزمان گوشیش زنگ خورد با دیدن

شماره به سرعت جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صالح معلوم هست کجایی؟

-آقا شرمنده ام، اون روز خواستم بیام سراغتون ولی زنم زایمان کرد

دیگه نشد بیام.

-باشه الان بیام.

-کجا آقا!؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

895

-شرکت.

-چشم.

گوشی را قطع کرد، با قدم های بلند به سمته ماشین رفت سوار شد

و حرکت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

با ورود صالح به سرعت از پشت میز بلند شد و رو به طاهر که در

حال صحبت بود گفت:

-طاهر میگم میتونی حساب های دو ماه قبل انبار رو واسم بیاری.

داری هر حالی که دهنش باز موند بود، ابرو در هم کشید و با غیض

گفت:

-داشتم صحبت می کردما.

نگاه عجله واری به صالح انداخت، دسته طاهر را کشید و از جا

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندش کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

896

-بعدا بگو، الان برو کاری که خواستم رو انجام بده.

-اما اون پرونده ها انبارن.

-خب برو از اونجا بیار.

-اما..

کلافه سری تکان داد.

-طاهر..

ناچار گفت:

-باشه بابا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و شیرینی از جا شیرینی برداشت و با گفتن "بای" از اتاق

خارج شد. تا در بسته شد با عجله به سمته صالح چرخید.

-بشین سریع.

-چشم آقا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

897

رو به روی صالح روی مبل تک نفره ایی نشست و منتظر چشم

دوخت.

-والا آقا طبق دستوریی که دادید من ارغوان خانوم رو تعقیب کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز اول که اصلا جای مشکوکی نرفت. فقط با یه خانومی رفت و آمد می کرد اولش با هم خیلی بودن ولی...

مکثب کرد و در حالی که خودش هم هنوز متوجه موضوع نشده بود

گفت:

-اما دو روز بعدش، وقتی تعقیبش کردم اولش متوجه شدم جز من

کسی دیگه داره تعقیبش می کنه..

تای ابرویش بالا پرید، با شک لب زد:

-کی؟

-نمی دونم آقا، نمی شناختم.

-خب بقیه اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی آقا، یه روز رفت یه کافی شاپی با یه آقا پسری نشسته بود

سر میز که همون خانومه اومد بالا سرشون و کلی حرف زد به

ارغوان خانوم، از این قرار که می خوای برادر من رو گول بزنید و....

گیج سری تکان داد و از جایش بلند شد. زیر لب زمزمه کرد:

-اینجا چه خبره؟

چند لحظه بعد با فکری که به سرش زد به سرعت برگشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید:

-اون روز، اون کسی که می گی تعقیبش می کرد هم بود؟

-بله آقا بود، ولی بعد از دعوا خیلی سریع رفت اما من دوباره رفتم

دنباله ارغوان خانوم.. آقا رفت خونه ی همون خانومه که توی

کافه باهاش دعوا کرد ولی موقع خداحافظی...

مکثی کرد و با شک گفت:

-آقا به نظر من اون دعوا ساختگی بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چنگی تو موهایش زد. صندلی پشت میزش را عقب کشید و

نشست. نگاهش را به نقطه ی نامعلومی از میز دوخت. ذهنش

پر بود از علامت سوال! که با هر چقدر فکر کردن هم قابل حل نبود.

نفسش رابی صدا بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

-ممنون صالح، می تونی بری فقط شماره کارتت رو بره پولت رو بریزم

به حسابت.

-چشم آقا.

لبخند کوتاهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شیرینی بچه اتم روش حساب می کنم.

صالح با یادآوری کودک نو رسیده اش لبخند گشادی روی لبش نشست.

-ممنون آقا....

*

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

900

#ارغوان

*

*

-شاهرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هووم؟

با حرص سمتش برگشتم و گوشی رو از دستش کشیدم.

-یه روز نرفتی شرکت خب حداقل گوشی رو هم بزار کنار.

دستش رو روی تخت گذاشت و به سمتم کج شد.

-خب چکار کنم.

نیشم باز شد.

خودم رو به تاج تخت تکیه زدم تا فاصلم کمتر بشه.

-نمیدونم مثلا حرف بزنیم.

فاصلش رو کمتر کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلا!...

و در همون حالی که نگاهم مات نگاهش بود و فکر می کردم که در

مورد چی حرف بزنیم جلوتر اومد، نگاهش روی لبم کشیده

شد سرش رو جلو آورد و..

فاصله ی لباش کمتر شد که یهو یه چیزی یادم اومد، سریع سرم رو

عقب بردم و انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم.

-یه سوال!

در حالی که دستاش دو طرف پاهام حائل بود و صورتش درست رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی صورتم با حالت کج بود چشم هاش رو بست و با

حرص گفت:

-ارغوان حالا که کسی نیومد خودت خرابش کردی!

ریز خندیدم.

-سوالم رو بپرسم بعد..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

902

چشم هاش رو باز کرد و با حرص گفت:

-بپرس.

با نیش باز گفتم:

-اگه من حامله بشم ناراحت میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان این رو از کجات در آوردی الان؟

دستش رو پشت گردنم گذاشت و به سمته خودش کشوندم با

خنده، دستش رو پس زدم.

-جوون من بگو دیگه.

کلافه نگاه رو به اطراف گردوند و عقب رفت.

-اه ارغوان نکن دیگه، خب چرا ناراحت بشم.

با لحن لوس و مثلا ناراحتی گفت:

-ولی مامانم گفت اون روز که اشوان گفت من حاملم اولش

خوشحال شدی ولی بعدش ناراحت!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش به من بود، یهو برگشت و لحن حیرت آمیزی پرسید:

-نگو به خاطر همین اون شبو..

نیشم شل شد و سری به نشونه ی مثبت تکون دادم اما با یادآوری

اون شب و پیام پگاه اخم هام تو هم رفت.

-نخیر همش برای اون نبود، پگاه هم پیام داده بود.

چپ چپی بهم رفت.

-ذهن خراب تو هم برای خودش فکر های چرت و پرت کرد.

نیشم باز شد و خندیدم که زیر لب "کوفتی" نثارم کرد.

-دیوونه ی تو ارغوان!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بلند شه که لباسش رو از پشت کشیدم که افتاد رو تخت.

-کجا! مگه نمی خواستی؟

گیج نگاهم کرد که بی وقفه لب هام رو روی لبهاش گذاشتم و...

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

904

*

صدای کر کننده ی آهنگ و جیغ و فریادهای الکی دوست های بیتا

داشت دیوونم می کرد. از جام بلند شدم با چشم دنباله اشوان

رمان بازار
romanbazar.ir

گشتم که کنار شاهرخ دیدمش.

شاهرخ هم از اخم های در همش مشخص بود که اصلا جو موجود

راضی نیست. پوفی کشیدم و راه افتادم سمته پله ها بالا رفتم

و یک راست سمته دستشویی توی سالن بالا راه افتادم.

نگاهی به لباس زرشکی رنگ توی تنم انداختم، وای که شاهرخ سر

اینکه نپوشمش غر زد اما محل نذاشتم، موهامو که فر کردم

بودم و آزاد دورم ریخته بودم رو کنار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر آب رو باز کردم دستم رو خیس کردم و به گردنم کشید تا

خنکم بشه، با اینکه طبقه پایین دوتا کولر دو تیکه باز بود اما از

بس فضا رو بسته کرده بود خیلی گرم شده بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

905

با انگشت اشاره آروم زیر مژهام کشیدم و رژ زرشکی رنگ روی لبم

رو با نوک انگشتم کمتر کردم.

کارم که تمام شد، در رو بازکردم اما همین که خواستم برم بیرون

شخصی به داخل هولم داد. وحشت زده عقب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن رامین با حرص گفتم:

-داری چه غلطی می کنی؟

چرخید و نیش خندی زد.

-چیه باز می خوای جیغ بزنی!

زیر لب غریدم:

-برو کنار!

ابرویی بالا انداخت.

-نچ اصلا، اول باید به حرف هام گوش بدی خانوم زرنگ.

چشم غره ایی بهش رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوام گوش بدم برو کنار می خوام برم بیرون.

یک قدم جلو برداشتم که دستش رو بالا آورد تا روی بازوم بزاره به

سرعت عقب رفتم.

-دستت به من بخوره انقدر جیغ میزنم تا همه بیان پشت در.

پوزخند صدا داری زد.

-با این ولوم آهنگ به نظرت صدات میرسع!

کم نیوردم و با جرئت گفتم:

-امتحانش مجانیه.

نگاهش رنگی از نفرت و تهدید گرفت:

-جرئت داری داد بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکری که به سرم زد، نیش خندی زد و جلو رفتم.

-من رو از چی میترسونی رامین!

-از واقعی..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

907

قبل از اینکه حرفی بزنه با ضربه ی که به وسط پاش زدم زبونش

قفل شد و دو زانو روی زامین نشست، با وضع تنگی لباسم

زیادی ضربه ام محکم نبود اما انگاری اونجاش از اون چیزیی که

شنیده بودم حساس تر، ریز خندیدم

و به سرعت در دستشویی رو باز کردم، اما..

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن شخص پشت در که نگاهش بین من و رامین در حال

گردش بود، وحشت زده نگاهم سمته رامین کشیده شد..

صدای لرزون و وحشت زده ی بیتا در فضا پیچید:

-این...اینجا...چه خبر؟

چشم هام رو با درد بستم، با خال مغمومی سری به نشانه تاسف

تکون دادم.. همه چی تمام شد ارغوان...بیتا محال بود سکوت

کنه..

رایان به سرعت بلند شدو قدمی به سمته بیتا برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش بیتا...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

908

به سرعت قدمی به عقب رفت داد زد:

-دست به من نزن، برو عقب..

اشک هاش روی گونش سُر خورد با درد لب زد:

-حرفاتونو شنیدم.

هق زد با عجز نگاه اشک آلودش رو به اطراف گردوند.

-سعی کردی چه کاری بابا ها!

گیج نگاهم رو بین بیتا و رایان گردوندم، قبل از اینکه بخوام به

چیزی فکر کنم بیتا با صدای بغض آلودی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سعی داشتی به ارغوان دست درازی...

ادامه نداد، صورتش رو بین دست هاش پنهون کرد و هق هق گریه

اش بلند تر شد، عقب رفت و با صدای تحلیل رفته ایی لب

زد:

-خدا لعنتت کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

909

بی هوا دست هاش رواز روی صورتش برداشت و با نفرت تو صورت

رایان داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا لعنتت کنه، میدونستم کثیفی اما باور نمی کردم هزار بار نگاه

هیزت رو به زن ها می دیدم اما باور نمی کردم، شاهرخ می

گفت ولی نه من نه اون مادر ساده ام باور نمی کرد، ولی آخه..

با عجز به دیوار تکیه داد و به من اشاره کرد.

-آخه به زن شاهرخ دیگه چرا...؟

بی جون کنار دیوار نشست.

-وای وای..

رامین چنگی تو موهاش زد و با قدم های بلند به سمتش رفت.

-بیتا گوش کن اشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا به سرعت دست رامین رو که روی زانوش نشسته بود رو پس

زد، با نفرت تو چشم هاش زل زد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

910

با لحن پر از تنفریی گفت:

-اتفاقا این درست ترین چیزی هست که شنیدم، خودم با گوش

های خودم شنیدم داشتی ارغوان رو تهدید می کردی.

هق هق گریه اش میون صدای بلند آهنگ گم شد، صورتش از

ریملی که زده بود و بخاطر اشک هاش سیاه شده بود هر از گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر از عجزی بع من می انداخت که حالم رو بدتر می کرد.

بی جون به دیوار پشت سرم تکیه زدم.

رامین آروم و با اطمینان گفت:

-بیتا به من گوش بده من همه چی رو واسه ات..

نیش خنده ی زد؛ با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و از جاش

بلند شد. با حرص گفت:

-چی رو می خوای توضیح بدی ها؟ چرا متوجه نیستی میگم خودم

همه چی رو شنیدم مگر اینکه بخوای سه چهارتا دروغ تحت

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

911

عنوان توضیح بهم بدی و تمام! آره؟ اما زحمت نکش چون هر چی

هم بگی باور نمی کنم میدونی چیه؟ تازه متوجه شدم حاله

امروز صبح ارغوان دلیلش چی بود؛ پس به جای توضیح به من برو

خدا رو شکر کن ارغوان چیزی به شاهرخ نگفت وگرنه

محال بود الان زنده باشی. ولی...

انگشت تهدیدش رو به سمته رامین نشونه رفت.

-ولی خودت هم میدونی دهن من چفت و بست نداره؟ مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف رو زد و بدون اینکه منتظر حرفی از طرفه رامین بشه راه

اتاقش رو رفت و در رو محکم بست، نفس حبس شده در

سینه ام رو بی صدا بیرون فرستادم که رامین بی هوا به سمتم

برگشت.

با حرص به سمتم قدم برداشت و از همون فاصله انگشت اشاره

اش رو تهدید وار جلوم گرفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

912

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت جلوش رو بگیر ارغوان، خودت یکاری کن چیزی به شاهرخ

نگه وگرنه برای خودت بد میشه.

نیش خندی زدم.

-خوشم میاد هنوز از رو نرفتی و دوباره داری تهدید می کنی!

به یکبار تمام نفرتم رو تو چشم هام ریختم، محکم به عقب هولش

دادم.

-برو عقب، سعی نکن من رو بترسونی رامین! انقدر این موضوع رو

انگولک نکن وگرنه قید همه چی رو میزنم و تک تک همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی رو خودم به شاهرخ می گم پس از من دور باش و بزار سر

حوصله تو و صدرا از زندگیم پاک کنم. میدونی که من یکم

دلسوز ترم ولی شاهرخ..

با حالت ترس چشم هام رو گرد کردم و آروم لب زدم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

913

-شاهرخو نگم برات نه! چون خودت میدونی اگه شاهرخ بفهمه چه

بلایی سر تو و اون صدرای کثافت میاره.

نیش خندی زد.

-و تو..

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم.

-دور ور من نچرخ رامین، بجان اشوانم این حرف هام تهدید نیست

فقط و فقط هشداره.

با پست دست عقب فرستادمش و با قدم محکم و بلند سمته پله

ها رفتم.

به سالن پایین که رسیدم با چشم دنبال شاهرخ گشتم همونجایی

قبلی ایستاده بود لی اینبار رزا،گیسو،طاهر و رایان هم بودن.

سعی کردم نگرانی و استرسی که چند دقیقه قبل تمام جوونم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود رو کنار بزارم، لبخندی روی لبم نشوندم و سمتشون

رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

914

-سلام.

رزا و گیسو با شنیدن صدام سریع برگشتن.

گیسو با ذوق یک قدم باقی مونده رو به سرعت طی کرد و بغلم کرد.

-واایی ارغوان اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زد، گونش رو بوسیدم و از آغوشش بیرون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم همینطور، خوبی عزیزم؟

-قربونت، تا طاهر گفت امروز خونه شاهرخ دعوتیم به سرعت لباس

پوشیدم و گفتم بریم.

طاهر با حرص گفت:

-مطمئنی به سرعت! بخدا 1 ساعت آماده شدنش طول کشید.

گیسو با خنده گفت:

-اصطلاح بود عزیزم.

با چپ چپی که طاهر رفت خنده اش شدت گرفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

915

رو کردم به سمته رزا دستم رو روی شکمش گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این فسقل چطوره.

لبخندی روی لبش نشست.

-خوبه خدارو شکر.

رو کردم به سمته رزا دستم رو روی شکمش گذاشتم:

-این فسقل چطوره.

لبخندی روی لبش نشست.

-خوبه خدارو شکر.

-خدا رو شکر.

اشوان بی هوا جلو اومد و دستش رو روی شکمه رزا گذاشت، با اون

چشم های آبی روشنش که وقتی می خواست سوالی بپرسه

رمان بازار
romanbazar.ir

گردشون می کرد به رزا چشم دوخت.

-خاله رزا پس نی نی کی میاد!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

916

رزا که از چهره اش مشخص بود دلش برای چهره ی مظلوم و لحن

اشوان ضعف رفته با ذوق خم شد و محکم گونه ی اشوان

رو بوسید.

-آخ خاله به قربون اون قیافه خوشکلت بشه که موقع سوال

پرسیدن ناز تر میشه، یکم دیگه میاد اگه اومد اولش به خودت می

رمان بازار
romanbazar.ir

گم

خوبه!

اشوان نیشش باز شد و با ذوق گفت:

-قول میدی؟

و انگشت کوچکیش رو جلو آورد.

رزا خندید و دستش رو جلو برد.

-قول!

با خنده سرم رو بالا آوردم، بقیه هم داشتن نگاهش می کردن که

یهو طاهر گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

917

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشوان رو که جی بینم دلم بد بچه میخاد، گیسو به نظرت زودتر

ازدواج کنیم؟

با چپ چپی که گیسو بهش رفت با غیض گفت:

-باز میخای بگی درسم..!؟

-آره، من گفتم که..

با قطع شدن آهنگ و ورود بیتا نگاها به سمته بیتا که از پله ها

پایین می اومد کشیده شد، فضای اتاق روشن شد و.

نمیدونم من چون از قضیه خبر داشتم.متوجه شدم یا اینکه چهره

ی و چشم های بیتا به وضوح نشون می داد که گریه کرده.. دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش ذوق و شادی چند ساعت قبل رو نداشت، انگار به زور

جلوی خودش رو گرفته بود تا گریه نکنه.

صدای آروم رزا از کنارم اومد.

-بیتا چشه؟

با تردید نگاهم رو برگردوند به سمته رزا.

-چی؟

در حالی که نگاهش میخه چهره ی بیتا بود تکرار کرد.

-انگار ناراحته، اگه به منه که می گم گریه کرده.

برای جمع کردن و توجیع کردن حال بیتا با خنده آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما یه چیزی باب میلش نبود دیگه.

ریز خندید.

-حتما.

توی دلم اروم گفتم ببخشید بیتا مجبور بودم، آه بی صدای کشیدم

که همزمان نگاهم به نگاه شاهرخ افتاد، خیره نگاهم می کرد و

لبخند محوی روی لبش بود

تا نگاهم رو روی خودش دید چشمکه نامحسوسی زد که نیشم باز

شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

-مامانی!

-جوونم؟

لباس توی تنش رو در آورد، رفتم برای شلوارش که دستش رو روی

دستم گذاشت.

-نمیخوام مامانی خودم عوض می کنم.

با عشق به اشوان نگاه کردم.

-قربونت برم مامانی که انقدر حجب و حیا داری، چشم خودت

بپوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های کوچولوش رو بالا آورد و روی چشم هام گذاشت.

-پس چشم هات رو ببند.

دست هاش رو گرفتم و بوسیدمشون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

920

-به چشم.

چشم هام رو بستم و در همون حالی که روی زانو نشسته بودم

عقب رفتم.

-مامانی، تو میدونی نی نی خاله رزا کی میاد بدنیا!

نمیدونستم این بچه چرا انقدر درگیر بچه رزا بود، که هر دفعه ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال می پرسید.

-دو ماه دیگه.

-دختره یا مثل من پسره.

-نمیدونم مامان جان نپرسیدم.

دست های کوچولو و نرمش که قاب صورتم شد، چشم هام رو باز

کردم

-مامانی!

لحنش از اون لحن هایی بود که در قالب سوال دوباره می خواست

خواستش رو بگه

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

با لذت توی چشمهای آبی رنگش که پر بوداز شیطنت زل زدم.

-جانم!

-به جز من نی نی نمیخوای دیگه!

خنده ام گرفت؛ دقیقا همون چیزی که فکرشو می کرد. دست هاش

رو از دو طرف گونم عقب بردم و کف دستشو بوس کردم.

-تو دوست داری!

با ذوق گفت:

-خیلی.

گونش رو بوسیدم و از جام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا بیا بخواب فردا صبح بهت می گم دوست دارم یا نه!

روی تختش نشست و دست به سینه شد.

-چرا الان نه...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

922

درازش کشوندم و پتو رو روش پهن کردم.

-چون الان خسته ام.

شنیدم زیر لب آروم گفت:

-هی از زیرش درو..

به خنده سری تکون دادم، کنارش روی تخت نشستم.

-خب حالا چشمهات رو ببند تا برات قصه بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هیچ حرفی چشم هاش رو بست.....وقتی خوابید خم شدم

گونش رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم.

-ارغوان!

به صدا صدا برگشتم، بیتا بود که با لباس خواب های صورتی

خرگوشیش کنار در اتاق ایستاده بود؛ چشمم لباسش رو گرفت و به

کل چهره ی ناراحتش رو از یاد بردم.

جلو رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

923

-چه لباست قشنگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق رو کامل باز کرد و گفت:

-میشه حرف بزنیم.

به خودم اومدم، توی این اوضاع حواسم رو به چی پرت کرده بودم.

-باشه حتما.

اشاره ی به لباس جشنم که هنوز تو تنم بود کرد.

-میخای عوض..

-نه مشکلی نیست.

شونه ایی بالا انداخت و وارد اتاق شد. لبه ی تخت نشست. نفسم

رو بی صدا بیرون فرستادم صندلی میز کامپیوتر رو بیرون

کشیدم و نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش پایین بود و با ناخونهای قرمز مانیکور شده اش بازی می کرد.

چند دقیقه گذشت و بالاخره گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

924

-چند وقته!...

متوجه ی منظورش نشدم، سوالی و گیج نگاهش کردم که سرش رو

بالا آورد.

با صدای آروم و گرفته ایی گفت:

-چند وقته با کاراش اذیتت می کنه؟ چرا به شاهرخ نمی گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم قفل شده بود، نمی دونستم چی بگم! حرفش رو زده بود و با

نگاهی سنگین منتظر من مونده بود تا جوابش رو بدم.

کف دست هام رو که از استرس عرق کرده بود رو به هم ساییدم..

-راستش...من،من..

با باز شدن در، ساکت شدم مهتاج که وارد اتاق شد از جام بلند

شدم. با تعجب نگاهش رو بین من و بیتا گردوند.

که بیتا سریع گفت:

-ارغوان می خواستی بری، برو من مزاحمت نشم لباستم تنگه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته خیلی سریع از جام بلند شدم و از اون اتاقی که کم

کم هوا رو واسم تنگ می کرد بیرون اومدم.

*

*

سلام،سلام..

با صدای آرام نگاهم رو از فنجون گرفتم.

-سلام، چی شده گفتی بیام!

صندلی رو به روم عقب کشید و نشست.

-ارغوان باید یه چیزی بهت بگم.

ابروهام رو توی هم کشیدم و منتظر نگاهش کردم.

-چی!؟د.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صدرا پیام داد.

حیرت زده سرم رو بالا گرفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

926

-چی؟ شمارتو از کجا آورد؟

-آرومتر، نمیدونم دیروز صبح زنگ زد گفت از شرکت....زنگ میزنم

برای فرم استخدامی کهوپر کردید!

گیج نگاهش کردم.

-مگه تو فرم استخدامی پر کرده بودی؟

-نه، به خودش هم گفتم اما می گفت پر کردی، ولی میدونم اینا

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همش نقشس مطمئنم رفته در مورد من تحقیق کرده فهمیده

وکیلم و

زنگ زده تابعنوان وکیل برم تو شرکتش تا بتوونه بهم نزدیک بشه.

نیش خندی روی لبم نشست، پس صدرا گول نقشم رو خو رده بود.

آرام گوشیش رو عقب برد و با خنده گفت:

-اولش ردش کردم اما بعد...

منتظر نگاهش کردم که چشمکی زد و ادامه داد:

-تا یک ساعته دیگه باید برم شرکت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

درست همون چیزی که مد نظرم بود داشت اتفاق می افتاد، صدرا

رو با نقشه ی کثیف خودش داشتم به دام می کشیدم.

به آرام که

چایی جلوی من رو برداشت و سر کشید نگاهی انداختم.

با حرص از زیر زدم به پاش.

-بیشعور اون چایی ماله من ها!

دردش گرفت چون چپ چپی بهم رفت، فنجون رو عقب برد و در

جالی که خم شده بود تا پاش رو ماساژ بده گفت:

-خدا لعنتت نکنه پامو خورد کردی.

-یالا پاشو برو دیگه! دیرت نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت زده نگاهم کرد، این نگاهش یعنی اینکه خیلی پرورویی، با

خنده سری تکون دادم.

میدونم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

928

بالاخره بلند شد و رفت، منم هم که بدجور هوس چایی کرده بود

دوباره سفارش دادم بعد از خوردن چایی از جام بلند شدم تا...

-بشین!..

سر چرخوندم سمته صدا، که رایان از جلوم رد شد و روی صندلی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به روم نشست، با تردید نگاهم رو به سمتش سوق دادم.

به صندلی اشاره کرد جدی و محکم گفت:

-بشین.

با لحن متعجب و گیجی پرسیدم:

-چی شده؟

خودش رو جلو کشید و با همون جدیت قبل گفت:

-اونی که باید توضیح بده تویی نه من! پس بشین!..

دلم گمون بد داد، نگاه جدی رایان حس خوبی بهم نمی داد یه حس

غریب و ناشناخته یه حس مثل ترس از فهمیدن رایان...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب گلووم رو به زور قورت دادم، بی هیچ حرفی نشستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

929

-خب!..

سعی کردم هول نشم شاید اینجوری می تونستم اگه رایان شکی کرده رو برطرف کنم.

-چی رو!..

نیش خندی زد.

-همون حرفی که اون روز می خواستی توی ماشین بزنی رو ادامه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان صدای گوشیش اومد، نگاهی به گوشی انداخت و جواب

داد.

-بگو طاهر!..

اخم هاش توی هم رفت و عصبی گفت:

-طاهر گفتم یک ساعت اون جلسه رو عقب بندازدید.....فعلا.

و قطع کرد، گوشی رو روی میز انداخت و سرش رو بالا گرفت.

-خب!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

930

لب تر کرد، آب گلوم رو به زور قورت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرفی نمی خواستم بزنم.

تای ابروش رو بالا داد.

-مطمئنی!؟

-آره.

عقب رفت، از تو جیبش گوشی در آورد و روی میز گذاشت.

-میشناشی این گوشی رو!

با تردید نگاهم رو از چشم های جدیش گرفتم و به گوشی که وسط

میز بود سوق دادم.

نگاهم مات موند روی گوشی...گوشی شاهین! اما...

قبل از اینکه فکرهای بیشتری توی ذهنم نقشه پیدا کنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقته پیشه من، همون روزایی که پرونده ی شاهین بسته

شدن و بنا به شواهد گفتن که بر اثر سرعت ماشین تصادف کرد.

نفس توی سینم حبس شد، بغض سنگینی توی گلوم نشست..

دست های سردم روی پاهام مشت شد.

-امروز هم هیچی عوض نشده، هنوز هم می گیم که براثر سرعت

بالا بود اما....

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد، صدای آرومش مثل زنگ خطری توی گوشم پیچید.

-سرعت بالا فقط یکی از دلایله مرگه شاهین بود، اگه به منه که می

گم دلایل مهم تری هم هست مگه نه ارغوان!...

چشم هام رو با درد بستم، صدای صدرا توی گوشم پیچید:

"من این همه حرف ها رو بهت زدم تا بفهمی مقصر مرگ شاهین

تویی پس یک درصد احتمال بده این حرف ها رو شاهرخ

بفهمه اونوقت چی میشه ها؟"

-ارغوان!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو باز کردم، آروم با صدای گرفته ایی لب زدم:

-من هیچی نمی دونم.

بی هوا ضربه ی محکمی روی میز زد و داد زد:

-دروغ نگو.

وحشت زده تکونی خوردم و سرم رو بالا آوردم، رایان با حرص به

اطراف نگاه کرد و در آخر نگاه تیزش رو به من دوخت.

-ارغوان دروغ نگو، یا مثل آدم تمام حقیقت رو به من می گی وگرنه

میرم تمام چیزایی که میدونم رو به شاهرخ می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده سرم رو بالا گرفتم.

-شاهرخ نه..

تلخ خندید و عقب رفت چنگی تو موهاش زد.

-پس خودت هم می دونی!

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد، با تاسف سری تکون دادم و

سرم رو پایین انداختم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

933

هق زدم و با عجز لب زدم:

-من نمی خواستم رایان، بخدا نمی خواستم این جوری بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی دستم نشست و اینبار به صدای آرومتری گفت:

-بگو ارغوان، قول میدم کمکت کنم.

نگاه اشک آلودم رو بالا گرفتم و به نگاه نگرانش دوختم. این جا

آخرش بود ارغوان...

بغضم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.

-اشتباهم از وقتی شروع شد که پویا رو به زندگیم راه دادم.

-پویا کیه..؟

به سختی لب زدم.

-دوست پسر قبلیم، قبل از شاهین....

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

934

#دانای_کل

*

*

نگاهی به سر در شرکت انداخت. لبخندِ پیروزمندی روی لبش نشست.

زیر لب زمزمه کرد:

-دیگه وقته اینه که بری کنار ارغوان، وقته این که من کنارِ شاهرخ دیده بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیطانی روی لبش نشست.

قدم اول رو برداشت و به سمته ورودی شرکت حرکت کرد، همزمان

پیامی برای صدرا فرستاد.

-من دارم میرم پیش شاهرخ.

با صدای پیام گوشیش، نگاهش رو از دخترک رو به رویش که

دست و پاهایش بسته بود و بی هوش گوشه ی اتاق افتاده بود

مجمع الناز راضیه درویش زاده

935

گرفت. نیش خندی زد و همزمان با گفتن "احمق" هایی به سمته

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رفت.

پیام پگاه رو باز کرد، با خوندن پیام لبخندی روی لبش نشست.

گوشی رو روی میز پرت کرد و داد زد:

-صالح، صالح..

در اتاق باز شد و صالح وارد اتاق شد.

-جانم آقا!..

هیستریک خندید و صالح را محکم در آغوش گرفت.

-عالی بود صالح عالی، کارت عالی بود.

صالح با خنده عقب رفت.

-آقا ما نوکر شما هم هستیم، کاری که نکردم.

با لذت روی مبل نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب اول این دختره ی زرنگ رو بهوش بیار و بعد یکبار دیگه قصه

رو واسم توضیح بده.

-چشم آقا.

به سمته آرام رفت، چشم بندش رو برداشت و سیلی محکمی به

صورتش زد با همون سیلی اول بهوش اومد. با درد چشم هاش

رو باز کرد و نالید:

-من کجام!

صدرا نیش خندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینور ببین شاید بفهمی کجایی!

به سمته صدا برگشت، با دیدن صدرا وحشت زده

تکیش را به دیوار

بیشتر کرد.

-تو!..

-حالا تعریف کن صالح،تک تک و واضح توضیح بده

تااین خانوم

وکیل بفهمه باهوش تر از خودشو اون دوست احمقش

هم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

937

هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم آقا، از اولش من طرف شما بودم اما جوری وانمود کردم که با

رایانم، این دوتا هم فقط حواسشون به اون یکی نگهبان بود

که اصلا کاره ایی نبود، بود. من به امر شما یکاری کردم آقا رایان

همه چی رو بفهمه و بهم اعتماد کنه و از طرفی ریز به ریز

اتفاقات رو واسه شما تعریف کردم. تا اینکه این خانوم وکیل

اینجاست، من در خدمته شما و رایان هم الان پیش ارغوان مثلا

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواد حقیقت رو بفهمه تا بتوونه از ما انتقام بگیره اما نمیدونه

که همین لحظه که اونا اونجا سرگرم صحبته پگاه داره ریز به

ریز جزئیات رو برای شاهرخ می گه و...در آخرش شما ساعت 12

امشب پرواز دارید به سمته آلمان و من هم به دستور شما

خیلی تمیز و بی سرو صدا این خانوم وکیل رو...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

938

انگشت اشاره اش رو به معنی کشتن در راستای گردنش حرکت داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشمکی به چهره ی وحشت زده آرام زد...

*

*

-ارغوان!

بی جون از جاش بلند شد و به سختی لب زد.

-همه چی به زودی تمام میشه رایان، دارم انتقامه مرگه شاهین رو

می گیرم.

کلافه چنگی توی موهایش زد، از پشت میز بلند شد نگاه نگرانش

رو به چه ره ی بی روح ارغوان دوخت.

-ارغوان، صدرا همه چی رو میدونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی زمین ثابت موند، برای لحظه ی قلبش نزد و سینه

اش از حجمی عظیم از اکسیژن پر شد. تنها یک اسم توی سرش

می پیچید "آرام.."

مجمع الناز راضیه درویش زاده

939

با تردید آروم به سمته رایان چرخید:

-چی!..

لب تر کرد و آروم گفت:

-صدرا از نقشتون خبر داره، نباید آرام رو بفرستی سمتش چون...

وحشت زده بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرام رفت!

به سرعت نگاهش رو از شیشه سمته چپ گرفت.

-چی؟

به یک باره جلوی چشم هایش سیاهی رفت، قدمه بی جونی به جلو

برداشت.

-آرا...

چشم هاش بسته شد و بی جون به پهلو روی زمین سقوط کرد که

رایان خیلی سریع خیز برداشت و در آغوش کشیدش..

رمان بازار
romanbazar.ir

*

از شما مخاطبان عزیز متشکریم که رمان مجمع الناز به قلم راضیه

درویش زاده رو فقط و فقط بصورت قانونی از طریق سایت باغ استور

خریداری کردین و رضایت نویسنده و ساعت ها و روزها وقت

گذاشتنش برای خلق داستان واستون مهمه.

اگر اینطور نیست خواهش میکنیم به چرخه ی انتشار غیرمجاز این

رمان پایان بدین و همین الان هزینه ی ناچیزش رو پرداخت کنین

رمان بازار
romanbazar.ir

چراکه این رفتار شما تنها نتیجه ای که داره پایمال کردن زحمات

نویسنده و تیم همراهش هست و این یعنی دلزدگی نویسنده و

بطبع مرگ و نابودی مطالعه ای که شما عزیزان دارین؛یادتون نره که

شما وقت گرانبهاتون رو گذاشتین برای کتاب خوندن و کسب سواد

و فرهنگ پس با خرید ارزان تر یا دانلود رایگان از سایت های دزد

تنها کاری که نمیکنین کسب فرهنگه!

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

941

جسم بی جون ارغوان در آغوش گرفت، وحشت زده روی زمین

نشست.

-ارغوان...

ضربه های آرومی به صورتش زد.

-ارغوان..! می شنوی صدام رو...ارغوان...

وحشت زده به اطراف نگاه کرد، و با یک حرکت ارغوان رو توی بغل

گرفت و بلند شد با قدم های بلند، محکم و دو مانند از کافه بیرون اومد.

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو طاهر..! کجایی؟ ببین گوش بده به من برو شرکت صدرا...

-چرا چی شده؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

942

با عصبانیت داد زد:

-خراب کردن طاهر، آرام امروز رفته شرکته صدرا...برو ببین هستن.

زیر لب وای آرومی گفت؛ بی فوت وقت از پشت میز بلند شد کتش

را برداشت و در حالی که مخاطبش رایان بود گفت:

-با ارغوان صحبت کردی! از چیزی خبر داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف سری تکون داد و به ارغوان که روی تخت بی هوش بود

انداخت.

-اوضاع خیلی بهم ریخته اس طاهر، فعلا برو شرکته صدرا...هر چی

شد خبرم کن.

-باشه باشه، فعلا.

گوشی رو قطع کرد، از روی مبل بلند شد و بالای سر ارغوان ایستاد.

چهره ی رنگ پریده ی ارغوان و لب های سفیده اش گویای حال

بدش بود، سردرگم نگاهش رو به اطراف گردوند.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

943

با وارد شدن دکتر نگاهش به سمته دکتر کشیده شد با عجله به

سمتش رفت.

-خانوم دکتر حالشون خوبه؟؟ چرا بهوش نمیاد!

دکتر نگاهی به پرونده زیر دستش انداخت و گفت:

-شما همسرشی!

-نه؟

-برادرش!

کلافه ی دستی به صورتش کشید، برای کوتاه کردن سوالهای بی

مورد دکتر با حرص جواب داد:

-بله، میشه بگید حالش چطوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتد لبخندی زد، پرونده رو کنار گذاشت و در حالی که سُرم رو چک

می کرد گفت:

-مشکله خاصی نیست، ماه های اولش اینجوریه!

گیج ابروهاش رو توی هم برد و لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

944

-ماه های اول چی؟

لبخند گشادی به چهره ی سوالی رایان زد.

-خواهرت حامله اس پسر جان، مبارک باشه.

حیرت زده لب زد:

-چی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حامله اس، بهوش که اومد میفرستمش سونگرافی تا ببینم چند

ماهشه و حال نی نیش چطوره.

*

*

با تقه ایی که به در خورد، نگاهش رو لپ تاب گرفت و سرش رو بالا

گرفت.

-بیا تو!

در باز شد و پگاه با همون لبخند پیروزمنده روی لبش وارد شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

945

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام شاهرخ جون!

اخم هاش رو توی هم کشید و از جا بلند شد.

-گیریم سلام، مگه نگفتم دیگه..

-میدونم، گفتی دیگه نیام اما اینبار برای خودم نیومدم، بخاطر

خودت اومدم..باید یه چیزی رو بهت بگم.

اخم هاش رو تو هم کشید، بدون لحظه ی درنگ با قدم های محکم

و بلند به سمته در حرکت کرد. در اتاق رو باز کرد و با جدیت

نگاهش را به نگاه مملو از اعتماد و پیروزمندی پگاه دوخت.

-برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زد.

-تا حرفم رو نزم جایی نمیرم، تو هم بهتره گوش کنی.

لب باز کرد تا حرفی بزند که پگاه با تاکید ادامه داد:

-البته اگه برادرت واسه ات مهمه!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

946

گره ی ابروهایش بیشتر شد، با تردید نگاهش را میون چشم های

حریص پگاه گردوند آروم لب زد:

-چی؟

لبخند عمیقی روی لبش نشست.

-خوبه پس دست از لجبازی برداشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی چشم هایش را باز و بسته کرد چند قدم به جلو برداشت و

درست رو به روی پگاه ایستاد با لحن متحکم و جدی گفت:

-پگاه حرف رو نپیچون، بگو چی می خوای بگی؟ اومدن تو به اینجا

چه ربطی به شاهین داره؟

نفسش رو بی صدابیرون فرستاد، تا حدودی استرس و اضطراب

عکس العمل شاهرخ رو داشت اما خوب کارش را بلد بود و می

دونست باید چکار کند، سرش را پایین انداخت و با لحن نمایشی و

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض آلودی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

947

-شاهین بر اثر تصادف فوت نکرد، یعنی تصادف کرد اما دلیل

تصادفش سرعت بالا نبود.

برای لحظه ی نگاهش روی چهره ی پگاه ثابت ماند، کمی زمان برد تا

بتوونه موقعیت رو درک کنه. تمام عضلات فکش به

سختی به حرکت در آمدن و به سختی لب زد:

-منظورت چیه پگاه!

و بی طاقت چنگی به بازوهای پگاه زد، به خودش نزدیک کرد و توی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش فریاد کنان گفت:

-مثل آدم حرف بزن پگاه.

به حالت نمایشی که تمامش از روی نقشه بود، درست در همین

لحظه به گریه افتاد و با عجز گفت:

-به خدا من هم تازه فهمیدم، تا فهمیدم طاقت نیوردم و اومدم

پیش تو!..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

از حرف های گنگ و نامفهوم پگاه به تنگ آمد، بی حوصله قدمی به

عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پگاه برو بیرون داری خستم می کنی، بیرون.

چنان دادی زد که پگاه از ترس تکانی خورد، قدمی عقب رفت و

کیفش را بیشتر از قبل در آغوش فشرد، با تردید و آروم لب زد:

-صدرا!..

با شنیدن اسم صدرا به سرعت سرش چرخید، چشم هایش تا حد

امکان از شدت حیرت و خشم گشاد شده بود، با صدای تحلیل

رفته ایی لب زد:

-کی!..

رمان بازار
romanbazar.ir

آب گلویش را به زور قورت داد، در دل صدرا را برای این مسئولیت

بزرگی که به دوشش انداخته بود ناسزا گفت که با فریاد

"پگاه" گفتن شاهرخ به خودش آمد.

به سرعت لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

949

-صدرا و...و...ارغوان...

برای لحظه ایی هیچ صدایی برای شنیدن و هوایی برای نفس

کشیدن پیدا نکرد، نگاه مات شده اش روی پگاه مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی برای پلک زدن هم به تردید افتاده بود، و با اکراه و مکث پلک

میزد به سختی آبل گلویش را فرو فرستاد و با صدای که

گویی از ته چاهی عمیقی بیرون می آید لب زد:

-ارغوان؟

*

*

بی رمق نگاهی به رایان انداخت، رایان که متوجه نگاه و مفهومش

نگاه ارغوان شد قبل از اینکه حرفی بزند، حق به جانب گفت:

-دکتر گفت باید منتظر بمونید تا جواب بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و بی حوصله گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

950

-رایان من دیگه طاقت ندارم، یک ساعته اینجایم من نگرانه آرامم

اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

از جایش بلند شد،گوشیش را که در دست گرفته بود و منتظر زنگی

از طرفه طاهر یگبود را ناامید در جیب گذاشت و به سمته

تخته ارغوان رفت.

-رفتن تو اونجا هیچی رو درست نمی کنه ارغوان، طاهر و آریا دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالشون می گردن.

بی طاقت تکیش را از تخت گرفت.

-مگه به پلیس...

قبل از اینکه ارغوان حرفش را تمام کند، رایان جواب داد:

-چرا خبر دادن، اونا هم دارن دنبالش می گردن.

بغضش سر باز کرد، معقوم سرش را زیر انداخت.

-تقصیره منه، کاش هیچوقت آرام رو وارد این قضیه نمی کردم، باید

از همون اول همه چی رو به شاهرخ می گفتم و...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

951

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای حرفش که رسید وحشت زده سرش را بالا گرفت.

-شاهرخ کجاست!؟ فهمید آره..؟

نفسش را به سختی بیرون داد.

-نمیدونم، زنگ زدم جواب نداد.

با خستگی سری تکان داد و دوباره روی تخت دراز کشید.

-زنگ بزن طاهر..

بی هیچ حرفی گوشی را از جیب در آورد و شماره ی طاهر رو گرفت؛

مثل هردفعه ی قبل طاهر به انتظار دعوتش کرد و خود را بی خبر اعلام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره کارشان در بیمارستان تمام شد، ارغوان وقته شنیدن خبر

حاملگیش بی حال ترین عکس العمل را نشان داد خودش حدس

هایی زده بود اما هیچ دلش نمی خواست در این موقعیت که

زندگیش با شاهرخ لبه ی مرز است حامله باشد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

952

توی طول راه سرش را به پنجره ی ماشین تکیه داده بود، و بی صدا

اشک می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که جلوی در خانه متوقف شد، بی رمق تکیه اش را گرفت و

به سمته رایان چرخید. لب باز کرد تا حرفی بزند که با

صدای نیش ترمز بلندی که در فضای خیابان پیچید هر دو نگران به

سمته صدا چرخیدن.

ماشین شاهرخ درست رو به روی ماشین رایان پارک شد، دل ارغوان

لرزید از این صدای مهیب نیش ترمز و بوی لاستیک های

سوخته ایی که در فضا پیچیده خیلی نیاز نبود به چشم هایش

فشار بیاره تا چهره ی اخم آلود شاهرخ را ببینید..

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش گوای بد داد، گویی در دلش رخت چنگ میزدن تمام جانش

شده بود استرس،استرس و استرس..

رایان که اوضاع را درست ندید، آروم گفت:

-از ماشین پیاده نشو.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

953

ارغوان حتی صدایش را نشنید تمام وجودش شده دو چشم و

شاهرخ رو به رویش که پر بود از خشم،کینه و حرص..

همزمان با پیاده شدن رایان، دسته شاهرخ به سمته دستگیره رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کرد و بیرون آمد، رایان را نمی دید و تمام حواسش

به ارغوان بود. ارغوانی که کم کم از ترس در حاله بیهوشی بود.

رایان جلوی شاهرخ ایستاد، آروم لب زد:

-شاهرخ...

آرامش ظاهریش ته کشید، و به یک بار پنجه اش را به شانه ی

رایان زد و به کنار هولش داد، با قدم های بلند و دو مانندی به

سمته ماشین رایان رفت و در سمته ارغوان را باز کرد.

با خشم زیر لب غرید:

-پیاده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره نگاهش را از رو به رو گرفت، چرخید و نگاه براق از اشک و
ترسش را به شاهرخ دوخت، از سکوتش جری تر شد
مجمع الناز راضیه درویش زاده
954
چنگ انداخت بازویش رو گرفت و بیرون کشیدش.
-گفتم بیا بیرون.
به سمته ماشین هولش داد، انقدر محکم که اگر ارغوان دیر جنبیده
بود برای گرفتن دستش به کاپوت ماشین به صورت روی
زمین افتاده بود.
فریاد گوش خراش شاهرخ در فضا پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوار شو.

وحشت زده چرخید قدمی به عقب رفت و نگاه ملتمسش را به رایان

دوخت، نگاهش کارساز بود چون رایان به سرعت جلو رفت اما هنوز

به شاهرخ نرسیده بود که با تهدید شاهرخ مواجه شد.

انگشت تهدیدش را بالا گرفت و با تحکم گفت:

-یک قدم دیگه جلو بیای به خداوندی خدا چشم می بندم و یه

بلایی سرت میاره.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

955

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به خون نشسته اش را به ارغوان که تمام تن و بدنش از ترس

می لرزید سوق داد.

با تحکم و لحن آمرانه ایی گفت:

-گفتم سوار شو.

ناچار با کمری خم شده و حالی خراب به سمته ماشین راه افتاد.

رایان نگاه نگرانش را از ارغوان گرفت، بی طاقت سد راه شاهرخ شد.

-شاهرخ گوش کن.

چشم هایش را بست و دندون هایش را از روی حرص به هم سابید

و از لای دندون های چفت شده اش غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو کنار..

لجوجانه سر جایش ایستاد و عصبی گفت:

-شاهرخ تو الان عصبی هستی، گوش کن..

حرفش با مشتی که شاهرخ به صورتش زد و نیم تنش روی کاپوت

ماشین افتاد..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

956

سرد و خشن از کنارش گذشت که رایان بدون فوت وقت برگشت و

بازویش را گرفت با حرص داد زد:

-احمق بازی در نیار شاهرخ، صبر کن و گوش ب...

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم ذره ذره وجودش را فرا گرفته بود در این لحظه چشمش روی

همه چی بسته بود..نه زن می شناخت و نه دوست...بی طاقت از

شنیدن حرف های رایان که هیچ حوصله شنیدنشان را نداشت

چرخید با یه خیز یقه ی رایان را میون پنجه اش گرفت و مشتهای

بعدی را محکم تر زد، رایان بدون اینکه عکس العملی نشان دهد

همچون عروسکی در دستان شاهرخ بی صدا ایستاده بود و در برابر

مشت هایی که میخورد هیچ حرکتی نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان وحشت زده از ماشین پیاده شد و به سمته شاهرخ دوید،

داد زد:

-شاهرخ بسه؛ کشتیش شاهرخ..

به هق هق افتاد، بازوی شاهرخ را گرفت و سعی می کرد از رایان

جداش کنه اما موفق نمی شد با گریه و زاری به التماس افتاد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

957

-شاهرخ تو رو قرآن بسه، کشتیش شاهرخ..

شاهرخ داشت بدجور حرصش را روی رایان خالی می کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان بی طاقت عقب رفت نگاه خستش رو به اطراف انداخت، به

کوچه لعنتی که همیشه خالی از ادم بود، بک باره از ته دل

جیغ زد:

-بسه.

شاهرخ از حرکت ایستاد، نگاهش برای لحظه مات چهره ی خون

آلود رایان شد عقب رفت که جسم بی جون رایان از روی کاپوت سر

خورد و روی زمین افتاد.

هق هق گریه های ارغوان بیشتر شد، وحشت زده کنار رایان زانو زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رایان میشنوی صدامو، رایان.

دست های لرزونش را پیش برد و بازوی رایان را تکان داد، وحشت

زده بلند کفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

958

-رایان!

صدای ناله وار رایان در فضا پیچید.

-خووبم.

شاهرخ بی هیچ به سمته ماشین رفت، سوار شد بی توجه به رایانی

که به آن حال بد انداخته بودش به سرعت حرکت کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان بدون هیچ تردیدی بی توجه به حال بد جسمانس و روحیش

از جا بلند شد، به سرگیجش اعتنایی نکرد زیر بغل رایان را گرفت با

لحن ملتمسی گفت:

-تو رو خدا خودت کمک کن رایان، بلند شو.

به هر سختی که بود رایان را سوار ماشین کرد، سویچ را از جیبش

برداشت سوار ماشین شد و به سمته بیمارستان حرکت کرد.

****

صدای پگاه در گوشش می پیچید، و حالش را بدتر می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار انگشت هاش به دور فرمون بیشتر شد، پایش را بیشتر روی
گاز فشرد.
"اون روز ارغوان رفته بود پیش دوست پسر قبلیش"
چشم هایش را از روی خشم بست.
"شاهین اون لحظه ایی که ارغوان و پویا هم رو می بوسیدن از طریق
تماس تصویری دید"
با صدای بوق ممتد ماشینی به سرعت چشم هایش را باز کرد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته چپ خیابون پیچید، صدای مهیب و بلند برخورد ماشین با

تیره برق کله فضای خیابان را در برگرفت..

*

*

صدای آژیر پلیس و آمبولانس در فضای شلوغ خیابان و در بین بوق

های که هر از گاهی ماشین های در حاله گذر می زدن، قاطی شده

بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

960

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر آمبولانس با قدم های بلند به سمته شاهرخ که کنار ماشین

ایستادع بود دوید.

-آقا لطفا بیاید تا معاینتون کنم.

پشت دستش را گوشه ی لبش کشید و به جدیت گفت:

-خوبم.

نگاهش را به پیشونی زخمی شاهرخ سوق داد.

-پیشونیت.

کلافه سرش را به اطراف گردوند؛ دکتر را به عقب هول داد و به

سمته آمبولانس حرکت کرد.

دکتر بی هیچ حرفی به دنبالش روانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی آمبولانس نشست، نگاه سرد و بی حسش را به دکتر دوخت

که یعنی شروع کن.

چند لحظه بعد دکتر دد حالی که لوازمش را پیش آورده بود؛ به

آرامی کارش را شروع کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

961

نگاه سردش را به اطراف گردوند، به ماشین که کاپوت جلو بر اثر

برخورد با تیربرق کامل فرو رفته بود، مردمی که از روی کنجکاویی و

شاید فضولی دور تا دور ماشین رو گرفته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی خون آلود شاهین جلوی چشم هایش زنده شد؛ بغض

سختی در گلویش نشسته اما جلویش را گرفت .. تمام خشمش را

به مشت گره شده اش انتقال داد.

"پویا، ارغوان رو با عکس هایی که قبلا با هم داشتن تهدید کرد"

ابروهایش در هم رفت.

"ارغوان از همه چیز خبر داشت شاهرخ، اما به تو نگفت"!..

سوزشی از جای زخمش حس کرد، اما این سوزش در برابر سوزش

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش هیچ بود.. این درد در برابر درد حقیقتی که فهمیده بود

هیچی نبود.

با "تمام" گفتن دکتر بدون کلمه ایی حرف از جایش بلند شد،

گواهی نامه، مدارک ماشین را در آورد و در حالی که از کنار

مجمع الناز راضیه درویش زاده

962

سرگرد می گذشت به سمتش گرفتش.

-فردا وکیلم سر میزنه بهتون..

سرگرد سرش را بالا گرفت، نگاهش را بین مدارک و شاهرخ گردوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش برد و مدارک را گرفت:

-شما خوبید؟

نگاه عاری از احساسش را به چشم های منتظر سرگرد دوخت،خوب بود؟ نبود اصلا حالش خوب نبود اما آروم گفت:

-خوبم.

گفت و بدون اینکه منتظر حرفه دیگه ایی باشه از سرگرد باشد، از جمعیت دور شد.

*

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

963

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان که از گریه ها و نگرانی های رزا به تنگ آمده بود چشم هایش

را باز کرد و عصبی گفت:

-رزا د تمامش کن، گفتم من خوبم..

بینیش را بالا کشید و به چهره ی کبود و سرخ رایان اشاره کرد.

-آره معلومه.

زیر لب غرید:

-رزا!

با حرص عقب رفت.

-باشه، فقط من دستم به اون شاهرخ وح..

-رزا گفتم تمامش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دادی که رایان زد، رزا با تعجب و ترس برگشت، ارغوان با غم از جا

بلند شد و از سالن بیرون زد.

رایان با نگاهش ارغوان را تا خارج شدن از سالن همرایی کرد، در که

بسته شد با عصبانیت به سمته رزا برگشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

964

-همین رو می خواستی؟ یک ساعته دارم می گم ساکت شو.

طاهر که تا الان سکوت کرده بود برای پایان دادن به این بحث

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رزا موضوع پیچیده تر این حرف هاس، لطفا خودت رو اذیت نکن.

رزا در سکوت سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

نگاهش را از رزا گرفت و رو به طاهر پرسید:

-چه خبر از آرام؟

رزا با شنیدن اسم آرام به سرعت به سمته رایان چرخید و پرسید:

-آرام کیه؟

رایان پوفی کشید و چنگی تو موهاش زد، به سختی با دردی که توی

دست باند پیچی شده اش پیچید از روی مبل بلند شد، با لحنی

آمیخته با کلافگی و خستگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طاهر براش خلاصه بگو، تا نگی ول نمی کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

965

طاهر به قصد کمک به رایان بلند شد که صدای آیفون بلند شد.

رایان با اکراه سمته آیفون برگشت آروم لب زد:

-شاهرخه.

رزا وحشت زده بلند شد.

-بازم..

با غیض تشرزد.

-رزا..

طاهر در حالی که به سمته آیفون میرفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بهش گفت ارغوان اینجاست؟

-من!..

طاهر با غیض برگشت و با حرص و طعنه گفت:

-آفرین، بروا کار خوبی کردی. آخه الان وقتش بود..؟

ابروهایش در هم رفت، جدی و محکم گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

966

-بالاخره که باید با هم حرف بزنن.

در حالی که زیر لب غر میزد آیفون رو برداشت.

-بفرمایید؟

-باز کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای فوق سرد و بی حس شاهرخ یکه خورد و تای

ابرویش را بالا داد، بی هیچ حرفی دکمه آیفون را زد برگشت تا از

سالن بیرون بره کخ رایان صداش زد.

-صبر کن طاهر، بزار حرف بزن.

پوفی کشید و در حالی کا نگرانه حاله ارغوان بود به الجبار برگشت و

سرجایش نشست.

*

*

با شنیدن صدای در چرخید، نگاهش که به شاهرخ افتاد وحشت

رمان بازار
romanbazar.ir

زده از روی سکوی که رویش نشسته بود پایین پرید.

از همان بدو

مجمع الناز راضیه درویش زاده

967

ورود نگاه سرد و تیز شاهرخ مستقیم به ارغوان خیر شد و همین

باعث هول شدن و چند برابر شدن ترسش شده بود.

آب گلویش را به سختی قورت داد؛ سعی می کرد نفس بکشد اما

حتی نفس کشیدن هم یادش رفته بود، با هر قدمی که شاهرخ

نزدیک میشد پاهایش بی جون تر میشد صحنه ی چند ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش شاهرخ وقتی رایان رو میزد جلوی چشم هایش زنده شد،

دستسرد و لرزونش را به لبه ی سکو گرفت تا از افتادن احتمالیش

جلوگیری کند..

حتی پلک زدن هم سختش بود.. بالاخره روبه رویش ایستاد..

تازه متوجه زخمه روی پیشانی شاهرخ شد، بی اختیار نگران قدمی

به جلو برداشت.

-شاهرخ!

دستش را که بالا آورد تا روی پیشونی شاهرخ بذاره میون هوا و

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین توسط دست محکم و سرد شاهرخ متوقف شد.

نگاهش راکه

دلهره و ترس در آن موج میزد را از مچ دستش که

میون پنجه های

مجمع الناز راضیه درویش زاده

968

قوی شاهرخ اسیر بود به نگاه سرد و عاری از احساسه

شاهرخ سوق

داد.

آروم حلقه ی دستش را باز کرد و مچ ظریف و یخ زده

ی ارغوان را

آرام رها کرد، می خواست حرف بزند اما توانش رو

نداشت، ته دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس داشت از شنیدن حرف های ارغوان...از اینکه با شنیدن تایید

ارغوان همان یک ذره امیدش نسبت به این که پگاه دروغ گفته بود

از بین برود.

هر بار لب های خشکش را باز می کرد تا سوال کند با دیدن نگاه پر

از تشویش ارغوان منصرف میشد، نگاه گریون و ملتمسش که

جواب هر سوالی را بدون شنیدن می داد..

چند لحظه ایی گذشت؛ تنها ارتباطشان نگاهشان بود که بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه توقف بهم دوخته بودن.. صدای ضربان قلب هر دو... یکی از

ترس سوال پرسیدن و یکی از ترس جواب دادن. هر دو سکوت

کردن بود.

شاهرخ بی طاقت چشم هایش را بست و لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

969

-پگاه چی می گه ارغوان!؟

همین سوال کافی بود تا اشک های که ساعت جلوی بقیه نگهشان

داشت بود بی مهابا روی گونش سُر بخورن. سرش را پایین انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش باعث شد شاهرخ با درد چشم هایش را باز کند آروم

نالید:

-ارغوان!..

هق هق گریه بی امانش در فضا پیچید و شاهرخ را جری تر کرد،

صدای فریاد گوش خراشش در فضا پیچید.

-گریه نکن ارغوان، حرف بزن.

چنگی به بازوهایش زد و محکم به سمته خود کشید و فریاد زد.

-حرف بزن، دروغ می گه مگه نه..!دروغ می گه..؟ پگاه دروغ می گه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت جنون آمیز بازوهایش را رها کرد و فکش را محکم میون

پنجه های محکمش گرفت، نگاه تیز و خشنش را با نگاه اشک آلود

ارغوان دوخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

970

با لحن آمیخته با حرص و خشم غرید:

-حرف بزن، پگاه دروغ گفت مگه نه؟ روز مرگ شاهین تو پیش پویا

نبودی،بودی؟ اون روز پویا تو رو نبوسید، بوسید؟ شاهین

ندید،دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنش می لرزید نگاه وحشت زده اش را به پشت سر شاهرخ

که رایان و طاهر همراه با رزا ایستاده بودن انداخت، به سختی لب

های خشک و بی جانش را باز کرد و لب زد:

-تو...تو...توضی..

به سرعت دستش را روی دهن ارغوان گذاشت و غرید:

-هیسسسس! توضیح نمی خوام ارغوان، توضیح نمی خوام، اگه

حرف های پگاه دروغه بگو دروغه اگه هم نه...

حرفش را ادامه نداد، منتظر به چشم های طوفانی ارغوان چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوخت. ضربان قلبش بالا رفته بود در دل ارغوان را التماس می کرد

مجمع الناز راضیه درویش زاده

971

تا بگوید "دروغه"، کافی بود دو کلمه ی اول را بشنود تا دنیا را جلوی

چشم های پگاه سیاه کند تا بخاطر شک چند ساعتی که به ارغوان

کرد حال پگاه را اساسی بگیرد اما.. سکوت ارغوان طولانی شد آنقدر

طولانی که دوباره خودش به حرف آمد و خسته و ناامیدانه لب زد:

-دروغ نگفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

هق زد و بی طاقت لب زد:

-دروغ نیست.

آروم گفت خیلی آروم و بی جون اما همین هم کافی بود تا شاهرخ

جوابش را بالاخرهد از دهان ارغوان بشنود. لحظه ایی مات برد اما

خیلی سریع به خودش آمد و...

دستش را بالا برد و سیلی بی امانی به صورت ارغوان زد که صدایش

در فضای سکوت حیاط پیچید.

رزا هیع کشان قدمی به جلو برداشت اما رایان زودتر اقدام کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه شاهرخ سیلی بعدی را بزند با دو خودش را

مجمع الناز راضیه درویش زاده

972

شاهرخ رساند و عقب کشیدش.

ناباورانه لب زد:

-شاهرخ!

نگاه به خون نشسته ی شاهرخ میخ نگاه وحشت زده ی ارغوان بود

که به حالت نیم خیز روی زمین افتاد بود.

آروم و خشم لب زد:

-راه بیوفت.

رایان به عقب هولش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه شاهرخ، برو عقب..ارغوان جایی نمیاد میریم داخل حرف

میزنیم.

نگاه تندی به رایان انداخت.

-دخالت نکن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

973

با حرص ضربه ی محکمی به سینه ی شاهرخ زد و به عقب هولش

داد.

-برو داخل، گفتم حرف می زنیم خیلی چیزها هست که تو نمی

دونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زد و لحن پر از طعنه ایی که مخاطبش ارغوان بود

گفت:

-دوباره هست! اینبار دیگه کی؟ اول پویا بعدش دیگه کی؟

ارغوان با درد نگاهش را به شاهرخ دوخت، قلبش به درد آمد اما

حرفی نزد حق را به شاهرخ می داد، وضع خوبی نبود برای جواب

دادن.

رایان کلافه سری تکون داد و شاهرخ را به سمته سالن هول داد.

-راه بیوفت؛ می گم برات.. رزا به ارغوان کمک کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا بی وقفه به سمته ارغوان رفت، کمک کرد تا بلند شود و با هم

وارد سالن شدن..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

974

*

*

با صدای باز شدن در، به سرعت سرش را چرخاند.

با نفرت نگاهش را به صالح پرتاب کرد و در حالی که با چسب

دهانش را بسته بود و صدای نامفهومی از گلوش خارج میشد

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عوضی دهنمو باز کن خفه شدم.

نیش خندی زد و جلوتر رفت. به ضرب چسب را از روی دهانش

کشید و گفت:

-چی می گی! نفهمیدم.

صدای جیغ پر درد آرام در فضا پیچید، با درد و لحن پر حرص و

شاکی گفت:

-روانی چته!

سینی غذا را جلویش گذاشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

-بخور حرف نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپی به صالح رفت. و با ابرو دست های بسته اش اشاره کرد.

-با دست های بسته غذا بخورم؟

لبخند کریهی روی لبش نشست، نشست و لحن چندش واری که

مو به تنه آرام سبخدمی کرد گفت:

-خودم بهت...

چشم هایش را با حرص بست و غرید:

-گمشو بیرون، غذا رو هم ببر.

چشم هایش را باز کرد و با داد گفت:

-من از گشنگی اینجا تلف بشم بهتر اینکه از دسته تو آشغال غذا

بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش در هم رفت، با غیض بلند شد دست پیش برد تا

سینی را بردارد که صدای صدرا از پشت سرش مانع شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

976

-دست هاش رو باز کن بزار خودش غذا بخوره، خودت هم سریع بیا

بیرون.

نگاه هر دو به سمته صدرا کشیده شد، آرام با نفرت نگاهش را به

صدرا انداخت که با نیش خنده اش رو به رو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صالح "چش" کنان چاقوی توی جیبش را در آورد و طناب دست های

آرام را برید و بیرون رفت.

در که بسته شد آرام بدون هیچ مکثی به سمته غذا خیز برد؛ گشنه

اش بود و به هیچ چیز جز خوردن فکر نمی کرد.

قاشق چهاروم رو که توی دهنش گذاشت با شنیدن صدای دختره

یی مکث کرد؛ با شک سرش را بالا گرفت. انگار صدای جرو بحث

بود..

سینی غذا رو عقب کشید، بلند شد و به سمته در رفت. سرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به در چسبوند اما صداها نامفهوم و از دور به گوش می رسیدوکمی

سعی کرد اما به نتیجه ایی نرسید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

977

نگاهش به قفل در که افتاد جرقه ایی در ذهنش زده شد، خیلی

سریع عقب رفت گیریه که به چتری های موهایش زده بود تا توی

صورتش نریزن رو در آورد. روی زمین کنار در زانو زد و گیر مشکی

رنگ رو کجش کرد و توی قفل فرو کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

هر ازگاهی که آریا حس شیطنت به سرش میزد و قفل در اتاقش را

می بست، سعی می کرد با گیره سرش در را باز کند اوایل سخت

بود و گاهی موفق نمی شد اما کم کم یاد گرفت و خیلی راحت در

اتاق را باز می کرد و به سراغ آریا می رقت تا بقولخودش جواب

شوخی خرکیش را بدهد.

با صدای تیک قفل در که نشونه ی باز شدنش بود، لبخندی روی

لبش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم بلند شد و در را با احتیاط باز کرد، از لای در به بیرون نگاه کرد

از نبودن کسی که مطمئن شد در را کامل باز کرد قبل از بیرون رفتن

مجمع الناز راضیه درویش زاده

978

سرش را از لای در بیرون برد و اطراف را نگاه دیگری انداخت و

بیرون آمد.

نگاهی به راه رو طویلی که پیش رویش بود و جز همین اتاق اتاق

دیگه ایی درش نبود، انداخت. در را آرام بست و کلیدیی که کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

اون طرف تر به دیوار وصل بود در را دوباره بست تا کسی شک

نکند.

با قدم های آرام از راه رو عبور کرد، صداها هر لحظه واضح تر میشد.

انتهای راه رو به سالن بزرگی منتهی میشد که جز یک خدمتکار که

در خال تمیز کردن وسایل بود کسی نبود..

با ترس نگاهش را به اطراف گردوند تا راهی برای بیرون رفتن پیدا

کند، نگاهش روی ستون رو به رویش ثابت ماند.. نگاه پر تردیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدمتکار انداخت پشتش به او بود و... عرق سردی که از ترس و

اضطراب روی پیشانیش نشسته بود را با پشت دست پس زد زیر

لب با صدای لرزونی شمرد:

-یک،دو...سه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

979

به سرعت دوید و پشت ستون پنهون شد نفس حبس شده در

سینه اش را بی صدا بیرون فرستاد. نگاهی به خدمتکار انداخت که

از پله ها پایین می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبش نشست و زیر لب خدا رو شکری گفت.. نگاه

اجمالی به اطراف انداخت و سمته دری که احتمال می داد به حیاط

پشت عمارت منتهی میشد حرکت کرد..آروم و احتیاط..

از کنار دری گذشت که صدای متوجه اش رو جلب کرد.

-قرارمون این نبود صدرا!

-قرارمون چی نبود؟

زن عصبی گفت:

-اینکه شاهرخ همه چی رو بفهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این جمله، با درد چشم هایش را بست و در دل به حاله

ارغوان افسوس خورد..

-قرار منم با ارغوان این بود که تا من کارمو نکردم کاری نکنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

980

-اما...

با حس لوله ی اسلحه ایی که پشت کمرش نشست، تکون کوتاهی

خورد وحشت زده نگاهش را به رو به رو دوخت، صدای

تمسخر آمیز صالح در گوش طنین انداخت:

-فالگوش بودن خوبه ولی نه هر جایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با تحکم تشر زد:

-راه بیوفت خانوم زرنگ.

بی هیچ حرفی راه اتاق را در پیش گرفت، هنوز چند قدمی از اتاق

دور نشده بود که صدای فریاد صدرا در فضا پیچید:

-آاااخ.

صالح به سرعت برگشت، و به سمته اتاق دوید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

981

به اتاق نرسیده صدای گلوله ایی که از اسلحه شلیک میشد در فضا

پیچید. آرام وحشت زده به سمته اتاق دوید صدای ناله های صدرا

رمان بازار
romanbazar.ir

در فضا پیچیده بود.

صالح وارد اتاق شد که صدای فریاد زنی در فضا پیچید:

-قدم از قدم برداری یه گلوله خالی می کنم تو سرت..

صالح ناباورانه نگاهش را بین صدرا و مهتاج گردوند.

مهتاج با تحکم تشر زد:

-برو اون دختر رو از اون اتاق بیار بیرون.

و همزمان بی هوا به سمته صدرا برگشت و لگدی به دستش که

اسلحه را به هوهی هینکه مهتاج حواسش نیست به سمتش

نشانه رفت بود زد که اسلحه به کناری پرت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی رحمانه سر اسلحه را به سمته صدرا نشانه رفت و قبل از آنکه

صالح یا صدرا وقت کند کاری انجام بدهند شلیک بعدی را به دست

چپ صدرا زد که اینبار صدرا از ترس بی هوش شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

982

به حرص به سمته صالح چرخید و غرید:

-کری نه!...

اسلحه را به سمتش نشانه رفت که صالح وحشت زده عقب رفت.

-این...ایناهاش.

عقب که رفت، تازه مهتاج متوجه ی آرام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه، اسلحه رو بنداز بیرون اتاق خودت بیا اتاق.

و با احتیاط به سمته چپ رفت. صالح بی هیچ حرفی در حالی که

نگاه پر از ترسش بین اسلحه ی در دست مهتاج و صدرا در گردش

بود اسلحه را به سمته آرام پرت کرد که آرام وحشت زده عقب

رفت.

صالح وارد اتاق شد، مهتاج در حالی که با پا اسلحه صدرا را بیرون

می انداخت، چرخید و در درگاه در ایستاد. و بدون هیچ وقفه ایی به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمته پا صالح گلوله ی شلیک کرد که صدای نعره ی پر درد صالح در

فضا پیچید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

983

به سرعت بیرون آمد و در حالی که روی صحبتش با آرام بود گفت:

-اسلحه ها رو بردار سریع.

و در را قفل کرد، به سمته آرام چرخید با دیدنش که کماکان ماتش

برده بود با حرص غرید:

-چرا ایستادی منو نگاه می کنی؟ د بردار اون اسلحه ها رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به خودش آمد سریع خم شد اسلحه ها رو برداشت و به دنبال

مهتاج رفت. از پله ها که پایین آمد با دیدن صحنه ی رو به رو..

تای ابرویش را بالا داد، دختری که سه نفر را به ترتیب روی مبل

نشانده بود و با اسلجه بالا سرشان ایستاده بود.. از دیدن این

صحنه که دو مرد قوی هیکل و یک زن توسط دختری اسیر شده

بودن خنده اش گرفت.

بیتا با دیدن مهتاج حرص گفت:

-معلومه کجایی؟ من اینجا مُردم از ترس..

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاج بی توجه به غر زدن های بیتا، به سمتا طنابهایی که روی مبل

افتاده بود رفت. و در حالی که مخاطبش آرام بود گفت:

-اونجا واینستا منو بر بر نگاه کن، بیا کمک کن دست و پای این سه

تا رو ببندیم تا کسی نیومده. بدو...

بی معطلی به سمته مهتاج دوید.

-اون یکی کجاست!؟

بیتا که متوجه ی منظوره مهتاج شده بود، جواب داد:

-تو اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین گره را به طناب زد و بلند شد.

-خیلی خب، شما برید بیرون تا من بیام.

بیتا با لحن محکم و مصمی گفت:

-عمرا!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

985

تشر زد.

-بیتا!

عصبی پا به زمین کوبید.

-گفتم اصلا...!ما اینجا مواظبیم برو و بیا فقط زود تو رو خدا...

ناچار سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب تا من میرمو میام زنگ بزنید پلیس!

-باشه.

به سمته اتاقی که بیتا اشاره کرده بود رفت، پاهایش می لرزید

بغض داشت چهره ی پسره کوچکش جلوی چشم هایش نقش

بست..اشک آروم روی گونش سر خورد...

دست های سرد و لرزونش روی دستگیره نشست، در را باز کرد و...

دید، چهره ی مردی که بعد از سال ها فهمیده بود توی مرگ پسرش

دست داشته.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر نفرتش را به رامین که رو به رویش به ستون بسته بود،

دوخت.. نیشخنده پر بغضی زد:

-تا همین جا بود، همراه تو بودن تا همین جا بود. احمق بودن من

بسه مگه نه؟

بغض را قورت داد، جلوتر رفت با صدای لرزونی نالید:

-من چقدر احمق بود مگه نه؟ چقدر احمق که تونستم با قاتل پسرم

سالها زندگی کنم مگه نه؟ بدون اینکه بدونم قاتل پسر

کوچکمی، خواستم بهت کمک کنم تا شاهرخ رو هم بدبخت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت کمک کردم تا اشوان رو بدزدی تا شاهرخ مجبور بشه با ارغوان

ازدواج کنه و وقتی ازدواج کرد انقدر شاهرخ رو درگیر ارغوان کنی تا

حواسش پرته شرکت بشخ و بتووونی...

بی طاقت سیلی محکمی به صورت زد و فریاد زد:

-ازت بدم میاد کثافت، تو باید بمیری..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

987

و اسلحه را روی پیشونیش گذشت، نگاه وحشت زده رامین و صدای

نامفهومی که زیر چسب روی دهانش می آمد لبخند به لبش آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی زد.

-آره همینه، بترس مثل وقتی که من حقیقت رو فهمیدم، گریه کن

مثل وقتی که ارغوان با شنیدن حقیقت گریه کرد..

صدایش پر از عجز شد ونالید:

-بشکن مثل الانی که شاهرخم شکست.

اسلحه را عقب کشید عقب رفت، با لحن پر از تنفری لب زد:

-ولی نمیر، فعلا وقته مردن نیست وقته زجر کشیدنه.

این حرف را زد و به سرعت چرخید و از اتاق بیرون رفت، در حالی که

به قدم های دو مانند سمته در سالن میرفت رو به آرام و بیتا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه بیوفتید، سریع..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

988

و لحظه ایی بعد هر سه گوشه ایی از خیابون در ماشین نظاره گر

صحنه ایی بودن که یکی یکی افراد اون خونه توسط پلیس دستگیر

و به ماشین پلیس انتقال داده میشدن..

*

*

#یک_هفته_بعد #ارغوان

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روی پنجره ایستاده و به بیرون نگاه می کردم.

به این یک هفته ایی که به یک چشم به هم زدن گذشت، توی

هفته ایی که گذشت نفهمیدم زندگی کردم با اینکه مُرده بودم..

نبودن شاهرخ کنارم، دور شدن و جدا کردن اتاقش...حرف نزدنش

سنگین رفتار کردنش و...همه ی اینا باعث شده بود هنوز نتونم

خبر حامله بودنم رو بهش بدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش خندی روی لبم نشست! خب گیریم که بهش بگم په توفیری

تو حالم می کنه؟ شاهرخ به راحتی از گناهم می گذشت؟

چقدر اشتباه کرده بودم، چقدر راه رو غلط رفته بودم..

مثل یک بچه مدام اشتباه کردم، اگه از روز اول که پویا اومده بود

سراغم تا با عکس تهدیدم کنه به شاهین می گفتم هیچ کدوم از

این اتفاق ها نمی افتاد..کاش اون روز بچگی نمی کردم کاش دلم به

حاله پویا نمی سوخت کاش باورش نمی کردم..کاش..کاش..

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیم پر شده بود از این کاش ها که هیچ کدوم به عقب نمی

گذشت تا جبرانشون کنم..

اگه توی اون نقشه ی احمقانم بلایی به سر آرام می اومد چی!؟وای

ارغوان وای، چکار کردی؟

با صدای باز شدن در آروم برگشتم، طیبه در حالی که پاکتی دستش

بود به سمتم اومد.

-خانوم این برای شماست!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

990

ابرو در هم کشیدم، جلو رفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی هست!

-نمیدونم خانوم جان، چشم هام درست نمی بینن.

برگه رو از دستش گرفتم، که...نگاهم که روی مهره روی پاکت افتاده

نفس تو سینم حبس شد به سرعت پاکت رو باز کردم و...

بی جون روی تخت نشستم زیر لب نالیدم:

-طلاق!

-چی؟

با صدای آروم و سوالی طیبه به خودم اومدم، سرم رو بالا گرفتم و با

عجله پرسیدم:

-شاهرخ تو اتاقشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خانوم طبقه پایینه.

بدون اینکه لحظه ایی درنگ کنم به سرعت از روی تخت بلند شدم

و از اتاق بیرون رفتم. تند تند از پله ها پایین رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

991

توی سالن روی مبل تک نفره ایی نشسته بود در ظاهر به اشوان

نگاه می کرد که وسط سالن بین مبل ها و میز نشسته بود و بازی

می کرد اما اخم های در همش و نگاه جدیش معلوم می کرد که

حواسش به هر کجا هست اِلا اشوان و کارهاش..

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم تند کردم و جلوش ایستادم. اما حتی سر بلند نکرد برگه رو

سمتش پرت کردم که افتاد رو پاش.

-این چیه!

اینبار سرش رو بلند نکرد نگاه تندی بهم رفت و برگه رو برداشت

نگاهی به برگه انداخت. غلظت اخم هاش هر لحظه بیشتر میشد.

بی طاقت با صدای لرزونی گفتم:

-گناهکارم،اشتباه کردم،دروغ گفتم اصلا من بنده ی سرتا پا خطا!

اما طلاق!..

-طلاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناباور و متعجب مهتاج در فضا پیچید، هر دو نگاهمون به

سمتش کشیده شد.

ابروهاش رو توی هم کشید و جلو اورد.

-شاهرخ،ارغوان چی می گه؟

تا دست پیش آورد برگه رو بگیره، اشوان که نفهمیدم کی خودش

رو بهمون رسوند برگه رو از دسته شاهرخ کشید و با تعجب نگاهی

به برگه انداخت، یه جوری دقیق نگاه کرد که انگار می تونه بخوونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالا گرفت و با لحن پر سوالی پرسید:

-مامانی طلاق یعنی چی؟

چشم هام رو با درد بستم، بغضم رو قورت دادم. صدای جدی و

خشن شاهرخ بلند شد.

-بیتا بیا اشوان رو ببر بالا.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

993

چشم های خسته و پر از اشکم رو باز کردم، بیتا بدون حرفی از روی

آخرین پله ها که ایستاده بود پایین اومد.

برگه طلاق رو از دسته اشوان گرفت انداخت رو میز، بغلش کرد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش برد.

تا رفتن مهتاج عصبی رو به شاهرخ گفت:

-شاهرخ نمی خوای توضیح بدی؟

شاهرخ که تا الان نشسته بود و با ابروهای گره خورده به برگه نگاه

می کرد به یک باره از جاش بلند شد. و عصبی گفت:

-چی رو توضیح بدم! اونی که باید توضیح بده من نیستم شمایید!

مهتاج به تندی جواب داد:

-مگه میذاری تو؟

نیش خندی زد.

-توضیح هم دارید مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاج نگاهش رو به من دوخت، نگاهش پر از اطمینان و آرامش

بود. سری به نشونه مثبت تکون داد و با لحن مصممی گفت:

-داریم!

شاهرخ با مکث نگاهش رو بین من و مهتاج گردوند، نیش خندی

زد و سری تکون داد.

-خوبه،می شنوم.

ناباورانه نگاهم رو برگردوندم سمتش، واقعا این شاهرخ بود که می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست حرف های من رو بشنوه! محال بود من دارم خوابم می

بینم..

-ارغوان!

با صدای مهتاج به خودم اومدم، آروم در حالی که هنوز گیج بود

سربرگردوندم.

-بله!

به مبل اشاره کردو آروم لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

995

-بشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هیچ حرفی کنارش روی مبل نشستم، سنگینی نگاه سرد و بی

حس شاهرخ دستپاچه ام می کرد کاش میشد گفت نگاهم نکنه اما

حیف که نمیشد، کافی بود حرفی جز توضیح میزدم تا پا میشد

میرفت.

-خب میشنوم، توضیح هایی که یک هفته اس عالمو آدم ازم

میخوان بشنوم چیه!

بغضم رو به سختی قورت دادم، چقدر تلخ بود این لحن سردش،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی فایده بود حرف زدنم شاهرخ سرسخت تر از این حرف ها بود که

تا من گفتم، اولش ترس از دست دادن شاهین باعث شد به

شاهین چیزی نگم و بعد هم ترس از دست دادن خودش، رام

بشه..

آخه جز گفتن این حرف ها چی داشتم که بگم!؟ وقتی خودمم،

خودم رو مقصر می دونستم، وقتی باور دارم که اگه یکمی اون ترس

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خودم رو کنار می گذاشتم و به شاهین همه چیز رو می گفتم،

هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

اما باید می گفتم، حتی اگه شاهرخ باور نمی کرد باید می گفتم و

خودم رو یک بار برای همیشه راحت می کردم.

سرم رو پایین انداختم، لب های خشک و بی جونم رو از هم باز

کردم و از اولش گفتم.

از روز اولی که پویا رو دیدم تا آخرین روز که مصادف بود با مرگ

شاهین، و بعد از اون از روزی که صدرا حقیقت مرگ شاهین رو بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت تا روزی که توی کافه فهمیدم آرام رو دزدیدن..

حرف هام که تمام شد سرم رو بالا آوردم، دوباره همون نگاه سرد

ولی اینبار پر از خشم و حرص.

بغضم رو پس زدم و با صدای لرزونی گفتم:

-نمی خواستم هیچ کدوم از این اتفاق ها بیوفته ولی...

-ولی چی؟ ولی اومد آره؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

997

با دادی که شاهرخ زد با ترس سرم رو بالا گرفتم، دست هاش رو

محکم روی دسته ی مبل زد و بلند شد. جلو اومد و انگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدیدش رو جلو روم گرفت:

-تو اگه نمی خواستی این اتفاق ها بیوفته اون ترس بی خودت رو

کنار میذاشتی و به شاهین می گفتی، من بهتر از خودم شاهین رو

می شناسم ارغوان محال بود اگه بهش بگی توی روی تو خم به ابرو

بیاره محال بود به تو و عشقت شک کن. اگه بهش می گفتی خیلی

آرووم همه چی رو حل می کرد...

صداش از بغض لرزید.

-خودت هم خوب میدونی شاهین چقدر آرووم بود، همه فکر می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنن وقتی شاهین از عمارت رفت من هم بی خیالش شدم اما من

سایه به سایه دنبالش بودم. از دور کنار هم میدمتون اما از دور هم

شدت عشق شاهین رو نسبت به تو میدم. من حتی روز زایمان تو

هم کنارش بودم اما اون منو ندید.. من دیدمش که چطوریی مثل

بچه ها پشت در اتاق عمل گریه می کرد و نگران حالت بود..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

998

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم وقتی پرستار اومد به جای گرفتن بچه از بغل پرستار.. حال تو

رو پرسید اما...

مکثی کرد، صداش بدجور از بغض می لرزید. به اینجای حرفش که

رسید با حرص اضافه کرد:

-اشتباه تو فقط ترست نبود ارغوان، اشتباه تو کور بودنت بود، کور

بودی ندیدی شاهین چقدر دوست داره انقدر که حاضر بود بخاطرت

جون خودشم بده. اشتباه تو خودخواه بودنت که بخاطر ترس از

رمان بازار
romanbazar.ir

دادن شاهین سکوت کردی اما نفهمیدی با سکوتت چه بلایی سرش

میاری. می خواستی چکار کنی ها! با نقشه ی احمقانه ات که ممکن

بود اون دختره بی چاره رو هم به کشتن بدی انتقام مرگ شاهین

رو بگیری که مثلاز باره گناهت کم بشه؟آره؟

مستقیم نگاه اشک آلودم به نگاه سرد و خشنش بود، با جمله

جمله ی حرف هاش ذره ذره جوونم رو می گرفت.

حس می کردم

دارم نفس کم میارم.. زیر سنگینی حرف های حقش داشتم له

رمان بازار
romanbazar.ir

میشدم و کاری ازم بر نمی اومد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

999

چوونم از بغض می لرزید دست هام سرد بود و قلبم بی طاقت و بی

امان میزد، شاهرخ کم نمی آورد گویی از پرتاب کردن نگاه نفرت

آلودش به من سیر نمی شد.

تلخ خندید چرخید و برگه طلاق رو برداشت، پرت کرد تو صورتم و با

تمسخر گفت:

-وقتی می گم کوری، باور دارم که می گم. این درخواست طلاقه

رمان بازار
romanbazar.ir

رامینه برای مهتاجه.

نگاهم میخ موند روی برگه که مهتاج به سرعت چنگ زد و

برداشتش.

صدای جدی شاهرخ بلند شد:

-اما زیاد نگران نباش، ماهم به اینجاش می رسیم اما کم کم...ببین

منو!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1000

سرم پایین بود که با خشم پنجه انداخت زیر فکم و سرم رو بالا

گرفت، و در همون حال مجبورم کرد از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تیزش رو بهم دوخت.

-من و تو خیلی با هم کار داریم، صدرا و رامین رو قانون مجازات می

کنه ولی تو رو من..

و فکم رو محکم رها کرد و از کنارم رد شد.

بی طاقت چشم هام رو بستم و با صدای لرزون و خش داری گفتم:

-حامله ام!

صدای قدم هاش قطع شد، نفس تو سینم حبس شد چشم هام رو

بستم و منتظر عکس العملش شدم. لحظه ایی بعد با حس اینکه

رو به روم ایستاد چشم باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو که رنگی از تعجب و حیرت داشت رو توی چشم هام می

گردوند شاید منتظر بود بگم دروغ گفتم اما..

صدای آروم و پر از تردیدش توی گوشم پیچید:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1001

-چی گفتی؟

سرم رو پایین انداختم،به سختی لب زدم:

-حامله ام.

دوباره سکوت، چرخید و به سمته پنجره رفت. پشت پنجره ایستاد

و چنگی تو موهاش زد. قلبم تند تند میزد و درجه ی سردی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنمبیشتر شد. مهتاج که حالم رو درک کرد کنارم ایستاد و دستش

رو دور بازوم حلقه زد صدای آرومش توی گوشم پیچید:

-خوبی!

حرفی نزد، جرئت حرف زدن نداشتم نگاهم میخ شاهرخ بود و

منتظر بودم حرفی بزنم. دلم گوای بد میداد حس خوبی نداشتم از

این سکوتی که کم کم داشت طولانی میشد و اون نگاه نامفهوم و

خیره شاهرخ به بیروون.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

1002

ده دیقه مثل ده سال بهم گذشت، کم کم پاهام داشت توان

ایستادنش رو از دست می داد که بالاخره برگشت اما نگاهش حالم

رو بدتر کرد..

خدایا شاهرخ مهربون من کجا رفت؟ اون نگاهی که ازش عشق می

بارید چی شد؟ آخ خدا لعنتت کنه صدرا که..

-چند ماهته!

لرزیدم، ناخوداگاه عقب رفتم. به معنی واقعی نفس نکشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

هجوم خون رو تو صورتم حس کردم. فشار دست مهتاج دور دستم

بیشتر شد و گفت:

-شاهرخ چی می..

قبل از اینکه حرفش کامل بشه، شاهرخ میون حرفش فریاد کشید:

-تو دخالت نکن.

و به تندی را به من گفت:

-کری؟گفتم چند ماهته؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1003

بی جون و با صدای که گویی از ته چاه خارج میشه لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم.

صدای جدی و سردش مثل ناقوس مرگی توی گوشم پیچید که

گفت:

-امیدوارم برای سقط دیر نشده باشه.

و رفت..

ناباورانه به سمتش چرخیدم و تا لحظه ایی که از سالن خارج بشه

با همون نگاه ناباور و حیرت زده همرایش کردم. بی اختیار دستم

روی شکمم رفت و...

پاهام توان از دست دادن و دو زانو روی زمین نشستم. مهتاج با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی صدام میزد و سیلی های آرومی به صورتم میزد تا شاید به

خودم بیام اما من تنها نگاهم به جای خالی شاهرخ بود و کلمه ی

"سقط..."

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1004

پاهام توان از دست دادن و دو زانو روی زمین نشستم. مهتاج با

نگرانی صدام میزد و سیلی های آرومی به صورتم میزد تا شاید به

خودم بیام اما من تنها نگاهم به جای خالی شاهرخ بود و کلمه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

"سقط..."

*

*

وارد اتاق اشوان شدم، روی تخت نشسته بود و داشت با لپ تاپ

بیتا کارتون نگاه می کرد. بغض کردم بی هیچ حرفی کنارش

نشستم.

خیره شدم به چهره ی معصوم و خواستینش که توی این لحظه

مظلوم تر از همیشه شده بود، من چکار کرده بودم! با ترسم چه

بلایی به سر خودمو زندگیم آوردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از صحفه لپ تاپ گرفته شد و به سمته من برگشت، آروم

لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1005

-چرا گریه می کنی مامانی!

میون گریه خندیدم و در آغوش کشیدمش، تنها جایی که می

تونستم آروم بشم آغوش بی منت اشوانم بود، اما نه...آرامش

کامل من تو آغوش شاهرخ بود لحظه ایی که تو بغلش با صدای

نفس های آرومش به آرامش مطلق می رسیدیم..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا...

گونه اش رو آروم بوسیدم و عقب رفت، دست های کوچولوش رو

دور صو رتم قاب کرد.

-گریه نکن مامانی! بابایی اذیتت کرد مگه نه!..

چشم هام رو با درد بستم، بی قرار از جام بلند شدم و پشت کردم

بهش.. طاقت نگاه کردن به چشم های مظلومش رو نداشتم اگه

اشوان بفهمه چی میشه؟ نکنه اون هم مثل شاهرخ... ارغوان

دیوونه نشو قرار نیست بفهمه که..

-مامانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم خودم رو جمع کنم و بیشتر از این اشوان رو اذیت

نکنم. جلوی پاش زانو زدم.

-جانِ دلم!

نگاه خیره اش رو به چشم های سرخم دوخت، دست های

کوچولوش رو جلو آورد و رد اشک های روی گوونم رو پس زد.

-گریه نکن خب!

لبخند تلخی به روش زدم، دستش رو گرفتم و بوسه ی به کف

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش زدم.

-چشم، هر چی پسرم بگه! حالا بدو بریم لباس عوض کنم، اول

بریم پیش بابایی بعد بریم پارک بعد هم خونه مامان جون خوبه؟

-بابا شاهرخ!

-نه بابا شاهین.

-باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1007

گونش رو بوسیدم و از جام بلند شدم، از کمد واسش لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب کردم و تنش کردم.. متوجه نگاهش که رنگی از نگرانی

داشت شده بودم اما برای اینکه خیالش رو راحت کنم مدام می

خندیدم و سر به سرش میذاشتم..

لباس هام رو با لباس های بیرون عوض کردم و بدون اینکه آرایشی

کنم از اتاق بیرون اومدم.وچشمکی به روش زدم:

-بریم آقا!

لبخند گشادی روی لبش نشست، دستش رو سمتم گرفت.

-بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم، دستش رو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم که همزمان

بیتا از پله ها بالا اومد با دیدنمون در حالی که گونه ی اشوان رو

آروم کشید با مهربونی گفت:

-کجا میرید؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1008

خیلی عجیب بود که بیتا و مهتاج هر دو با هم خوب شده بودن،

دلیلش رو هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم یعنی به نتیجه نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدم، شاید هم خوب بودن و خودشون رو به بدی میزدن.

اشوان سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت، چشم هام رو آروم به

معنی تایید بستم که گفت:

-اول میریم پیش بابایی بعد پارک بعدش خونه ی مامان جون.

بیتا با همون لحن قبلی در حالی که لبخندش بیشتر شده بود

گفت:

-اجازه هست منم بیام! شرکت کار دارم..

نگاهم رو به پله ها دوختم آروم لب زد:

-منظورش پیش شاهرخ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج پرسید:

-پس کج..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1009

ادامه نداد، انگار خودش هم فهمید منظورم رو که سکوت کرد. چند

لحظه بعد گفت:

-نگفتی میتونم بیام؟ارغوان!؟

لب تر کردم، احساس بی جونی داشتم برای همین دسته اشوان رو

ول کردم و به نردها تکیم زدم.

-دوست داری بیا.

با ذوق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایول، یک هفته اس پوسیدم تو خونه الان سریع میام.

و بدو از پله ها بالا رفت، لبخند محوی روی لبم نشست. رو به

اشوان گفتم:

-بریم پایین تا عمه هم بیاد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1010

از پله ها پایین رفتیم، درست رو به روی پله ها با فاصله آیینه ی

قدی به ستون رو به ردش وصل بود که نگاهم رو به خودم جلب

کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام به زمین چسبید، زنی رو تو آیینه دیدم که من نبودم چهره ی

بی روح و تکیده چشم های قرمز و پف کرده لب های سفید و...من

چند سالم بود؟ چرا هیچی یادم نمیاد! مگه چند سال گذشته بودم

که انقدر پیر و زشت به نظر می اومدم.

-من اومدم بریم.

با صدای بیتا به خودم اومدم، آروم برگشتم نگاهم روی چهره ی

آرایش کرده ش ثابت موند، خوشکل بود خیلی خوشکل...اما

رمان بازار
romanbazar.ir

من...بغضم سنگین تر شد یادمه همیشه دوست هام بهم لقب

"مجمع الناز" رو می دادن اما... توی فکرم نیش خندی به خودم زدم

من و مجمع الناز!؟ من که قشنگ نبود من فقط مجمع تمام بدبختی

ها و ترس ها بودم. ترسی که دنیام رو بهم ریخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1011

با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم.

بیتا نگران

پرسید:

-خوبی ارغوان! رنگ به رو نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتم کشیدم.

-خوبم،خوبم بریم. اشوان بریم عزیزم.

دستش رو گرفتم که بیتا دست اشوان رو از دستم بیرون کشید و

با مهربونی گفت:

-بزار این بار دستش توی دسته عمش باشه، ها اشوان؟ اجازه

میدی؟

اشوان با شیطنت به دستش اشاره کرد و گفت:

-بی اجازه هم گرفتی نیاز به اجازه نیست که!..

صدای قهقه بیتا بلند شد، آروم خندیدم و سری تکون داد.

بیتا با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بیا حال دستت رو ول کردم،بگو اجازه هست!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1012

اشوان دست بیتا رو گرفتو گفت:

-حتما!

لبخندی روی لبم نشست، و تو دل کلی قربون صدقه اش رفتم.

*

*

-ارغوان!

نگاهم رو از اشوان که سُرسُره بازی می کرد گرفتم. و سرم رو به

سمته بیتا که کنارم نشسته بود برگردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله!

-شاهرخ دوست داره.

ناخوداگاه نیش خندی روی لبم نشست، جمله ی کلیشه یی که هر

حسی بهم می داد جز حس اطمینان! سکوت کردم و حرفی نزدم.

-میدونم باور نمی کنی، مامان بهم گفت شاهرخ چی بهت گفت..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1013

تلخ تلخ بوداین لحظه، لحظه ایی که دوباره یادآوری شد..جنین توی

رمان بازار
romanbazar.ir

شکمم که پدرش شاهرخ بود، حس نخواستن،حس دوست نداشته

شدن، حس گناه همه رو یادم اومد.. حسی مثل لحظه ایی که بادام

تلخ توی دهنت میذاری. حال الان من کاملا مصادفه با اون لحظه یی

که تلخی بادام توی کل دهنت می پیچه یا شایدبدتر..

شاهرخ بچم رو نخواست و این یعنی ته این رابطه ی که تا یک ماه

دیگه یک سال میشد، گفت سقطش کن این یعنی نه من و نه بچه

ایی که تکه ایی از وجود من رو نمی خواد..

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بیتا روی دستم نشست، نگاه خیسم رو به نگاه غم آلودش

دوختم. به کجا رسیدم که بیتا هم به حال من ترحم می کنه!؟ به

کجا رسیدم که مهتاج و بیتا خوب شدن و شاهرخ بد.. مگه من این

رو می خواستم! من که چیزی نخواستم جز داشتن شاهرخ رو..

خدا! کجایی چرا منو نمی بینی؟ تا کی می خوای تنبیه ام کنی؟ تا

کی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1014

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین رو ازم گرفتی کافی نبود! اشوانم یتیم شد کافی نبود! می

خواستی منو عاقل کنی؟ شدم بخدا عاقل شدم بسه خب! بسه

دیگه!..

-ارغوان! ارغوان..

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم.

-من خوبم.

از جام بلند شدم نگاهم رو به اشوان انداختم، فارغ از هر دردی

بازی می کرد. ای کاش من هم بچه بودم..ای کاش..

-بیتا!

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم کیفم رو برداشتم.

-اشوان رو برگردون خوونه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1015

سریع بلند شد؛ دستم رو گرفت مانع از قدم برداشتنم شد.

-صبر کن، کجا!..

نگاه خسته ام رو به اط راف گردوندم.

-میخوام تنها باشم.

دستم رو آروم از دستش بیرون کشیدم، به سمته مخالفش حرکت

کردم و در هین رفتن آروم گفتم:

-مواظب اشوان باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

*

نگاهی به ساعت انداختم، کلافه از روی تخت بلند شدم.

گوشی رو برداشتم و برای بار صدوم شماره ی شاهرخ رو گرفتم ولی

باز هم بی جواب موند.. با حرص گوشی رو روی تخت انداختم.

با غیض بلند و عصبی گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1016

-خدا لعنتت کنه شاهرخ، کجایی آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی قرار گوشی رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
ساعت 2 شب بود

و هنوز خبری از شاهرخ نبود. بارها بهش زنگ زده بودم و بی جواب

موند..

در اتاق اشوان رو باز کردم، سرم رو داخل بردم با دیدنش که خواب

بود چراغ رو خاموش کردم و بیرون اومدم. روبدشامبر لباس خواب

مشکی بلندم رو که همراه با شلوار و تاپ بود رو بستم..

از پله ها پایین رفتم، قفل گوشی رو روشن کردم که دوباره زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم به شاهرخ که صدای حرف زدن از سالن توجه ام رو جلب کرد.

مهتاج عصبی گفت:

-بیتا دوباره زنگ بزن.

-خب مامان جان جواب نمیده چکار کنم؟

صدای نگران و بغض آلود طیبه اومد.

-خانوم جان نکنه بلایی سر آقا اومده باشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1017

با این فکر ترس بدی به دلم افتاد، بی رمق تکیم رو به دیوار زدم.

آروم نالیدم:

-خدا نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند پله آخر رو پایین رفتم به آخرین پله که رسیدم.

مهتاج رو دیدم که عصبی قدم میزد، و شماره می گرفت. یهو تکون

خورد و گوشی رو دم گوشش گذاشت:

-الو شاهرخ، الو...

پر اضطراب و ترس نگاهم رو بهش دوختم.

-الو..

بیتا بلند شد و گوشی رو از دستش کشید با حرص گفت:

-تو که میدونی گوشیت خرابه، تا نزاری روی بلندگو صدا نمیاد.

و همزمان گوشی رو روی آیفون گذاشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

1018

-الو شاهرخ!

-سلام، منم پگاه..شاهرخ الان خوابم..

جون از تنم رفت، حس کردم یه قسمتی بزرگ از جوونم کنده شد

و...سینه ام از حجم عظیمی از اکسیژن پر شد و...هجوم اشک

رو توی چشم هام حس کردم..

مهتاج و بیتا هم مثل من ناباورانه نگاهشون به گوشی بود. دست

هام بی جوون شد و گوشی از لای دست هام سُر خورد و روی زمین

افتاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای افتادن گوشی هر سر وحشت زده به سمتم برگشتن..

برگشتنشون همانا و حس لجزی که لای پام حس کردم همانا..

ناباورانه و با تردید سرم رو پایین آوردم و دستم رو به پام کشیدم،

خون ردی دستم جلوی چشم هام نقش بست..

نفهمیدم چی شد که بی حس بی حس شدم و تا کسی بهم برسه

به پهلوروی زمین افتادم و...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1019

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

#دانای_کل

*

*

ماشین رو جلوی در خوونه پارک کرد، در حالی که پر بود از خشم و

حرص پیاده شد و در ماشین رو محکم به هم کوبید. با قدم های

بلند و محکم به سمته در رفتم ، بی توجه به موقعیت و زمان بی

امان با مشت و لگد به در خانه زد.

با صدای دورگه ایی از خشم و بغض فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در رو باز کن، شاهرخ...با توام، بی شرف باز کن در رو...

در کسری از ثانیه یکی یکی برق های آپارتمان های اطراف باز شد و

هر کسی از راستای خودش وارد بالکن میشد و نظاره گر

مهتاجی بود که بی امان به در می کوبید..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1020

لحظه ایی بعد شاهرخ که بر اثر مصرف زیادی مشروب هنوز گیج و

بود و متوجه ی موقعیت و مکانی که توش هست باشه.

وارد حیاط خوونه ی پگاه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و بلند گفت:

-کیه؟ چه خبرته بابا؟

قفل در رو زد اما هنوز کامل در رو باز نکرده بود که مهتاج با خشم در

رو به داخل هول داد، قدم اول رو که به داخل برداشت همزمان شد

با سیلی بی امانی که به صورت شاهرخ زد. و قبل از اینکه شاهرخ

به خودش بیاد تفُی به صورتش انداخت وسیلی دوم را محکم تر از

قبلی زد. آرام نشد.. صدای دکتر در گوشش پیچید "متاسفم" سیلی

سوم رو محکم تر زد..

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش ترکید، از ته دل جیغ زد:

-چه گهی خوردی شاهرخ؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1021

نگاه گیج و ماتش را به اطراف گردوند، در حالی که بر اثر سیلی های

مهتاج تا حدودی به خودش آمده بود آروم لب زد:

-اینجا کجا..

مکثی کرد؛آروم چرخید و نگاه مشکوکش را به مهتاج دوخت:

-تو اینجا چکار می کنی!؟ چی شده؟

تلخ خندید.

-میخای بدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزد، قلبش درد گرفت از حس بدی که بهش دست داد آروم

لب زد:

-ارغوان؟

به تلخی جواب داد:

-تازه یاد ارغوان افتادی؟تازه یادت اومد ارغوانی هم هست؟

آروم و با ترسی که در صدایش مشهود بود لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1022

-ارغوان کجاست مهتاج؟

نگاه سردش را از شاهرخ گرفت؛ و به سمته در برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی ماشین منتظرتم، اومدی خودت می بینی چه بلایی سرش آوردی..

*

*

#ارغوان

*

*

به نقطه ایی زل زده بودم، بی حس بی حس دیگه حتی اشک هم

نمی ریختم درد داشتم اما به روی خودم نمی آوردم.

بغض داشتم

اما اجازه سر باز کردن بهش رو نمی دادم..

رمان بازار
romanbazar.ir

1023

چون فایده ایی نداشت مگه این همه مدت اشک ریختم چی درست شد!

دل کسی به حالم سوخت! نه.. شاهرخ بخشیدم! نه.. بچم رو...

هجوم اشک رو که به چشم هام حس کردم سریع پلک روی هم گذاشتم، یاد دیشب و اتفاقاتش قلبم رو به درد می آورد..

صدای پگاه از پشت گوشی، و دردی که به یکباره زیر دلم پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی که منتهی شد به از دست دادن بچه ی تو شکمه..بچم طاقت

نیورد طاقت این همه درد رو نداشت نتونست تحمل کنه و..

لب گزیدم، انقدر محکم که شوری خوون رو توی دهنم حس کردم

اما اجازه ی ریزش اشک هام رو ندادم.. دیگه گریه بسه! همین گریه

ها کار دستم داد همین ترس و اضطراب ها هم شاهین رو ازم

گرفت و هم بچم رو..

در باز شد، نگاهم رو از پنجره ی گوشه ی اتاق که حیاط بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نشون می داد گرفتم و...شاهرخ بود که اومد داخل!

با احتیاط و

آروم..شاید فکر می کردم اگه ببینمش جیغ میزنم و

گریه می کنم

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1024

که تقصیر توء...اما...اما نداشت باید جیغ میزدم باید

می گفتم

تقصیر اونه اما نگفتم، سکوت کردم سکوتی تلخ تر از

فریادهایی که

توی دلم جمع شده بودند.

نگاهش رنگ غم داشت، چهره اش تکیده و رنگ

پریده بود یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش گفتن؟! از کجا داره میاد بیمارستان؟ از پیش پگاه؟ راستی

پگاه گفته بود چی؟ گفت شاهرخ خوابه؟ پس از خواب بیدار شد و

اومد اینجا...شاید هم تو بغل پگاه بود و...

سرد و بی احساس نگاهم رو از گرفتم و دوباره به ویوی بیرون پنجره

چشم دوختم. بیمارها و مردمی که در حال گذر بودن یکی

عصا بدست، یکی دستمال گذاشته بود جلوی دهنش، یکی با سُرم

توی حیاط راه میرفت تا هوا عوض کن و یکی...یکی بچه ی تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

متولد شده اش رو تو بغل گرفته و کنار شوهرش بیرون میرفتن و

اما من..

من اینجا گوشه ی این چهاردیواری در هوایی که نفس کشیدنش

سخت بود کنار مردی بودم که حکم شوهرم رو داشت اما دیشب تو

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1025

بغل دیگریی بود در حالی که من اینجا بچه ی توی شکمم رو از

دست دادم..

رمان بازار
romanbazar.ir

کماکان سکوت کرده بود، به دیواد کنار در تکیه داده بود مثل من

سرش رو به سمته پنجره برگردوند و با نگاهش خطی نامعلوم به

بیرون کشیده بود..

تشنم بود، نگاهی به یخچال کوچیکی که با فاصله ی کمی از تخت

بود انداختم، زیر دلم درد می کرد اما نمی خواستم از شاهرخ کمک

بگیرم.

به سختی روی تخت نشستم،یه پام رو از تخت آویزون کردم که

متوجه ام شد. سریع جلو اومد و بازوم رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا می خوای بری؟

نگاهش نکردم، دستش رو پس زدم و به سردی گفتم:

-برو عقب!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1026

هولش دادم عقب و بلند شدم، بلندشدم همانا و درد بی امانی که

زیر دلم پیچید همانا..جیغی از روی درد زدم و خم شدم زیر دلم رو

گرفتم..

نگران جلو اومد بازوم رو گرفت، کمی خم شد و پرسید:

-خوبی ارغوان! ببین منو...ارغوان..

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد لب گزیدم و سعی کردم دستش رو از روی بازووم پس بزنم.

عصبی دستم رو کشید و گفت:

-لجبازی نکن ارغوان، دراز بکش..

با درد چشم بستم و عصبی دستش رو پس زدم.

-ولم کن گفت..

-ارغوان!

با تشری که زد ساکت شدم، چشم باز کردم نگاهش رنگی از

عصبانیت گرفته بود. بی هیچ حرفی دستش رو پس زدم و بدون

کمکش روی تخت دراز کشیدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

1027

-چی می خواستی.

جواب ندادم.

-ارغووان با توام!

سکوت..

با حرص گوشه ی آستین پیراهنم رو گرفت و به سمته خودش

کشوند.

-با توام! لالی؟

با غیض سمتش برگشتم.

-میزنم تو دهنتا!

چشم هاش گرد شد، چپ چپی بهش رفتم و ازش رو گرفتم. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

که در باز شد و آریا وارد اتاق شد. بی توجه به شاهرخ نگران جلو

اومد.

-خوبی ارغوان! چی شدی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1028

-خوبم چیزی نیست، آرام کجاست؟

گوشه ی تخت نشست و گفت:

-کار داشت الان میاد.

حس کردم این حرفش رو با طعنه گفت چون در هین گفتن چشم

غره ایی به شاهرخ رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

که اخم های شاهرخ توی هم رفت.

با شو نگاهم رو بین شاهرخ و آریا گردوندم.

-چی شده آریا!

قبل از اینکه آریا حرفی بزنه، در باز شد و آرام در حالی که با خودش

غر غر می کرد اومد داخل.

-دختره ی بیشعور خجالت نمی کشه تا اینجا هم اومده، ولی خوب

به حسابش رسیدم.

-آرام به کی تو!

با حرص برگشت و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین دختره ی ایکبیری پگاه! اینجا چه غلطی می کنه؟ سلام...

نگاهم سمته شاهرخ کشیده شد، تا اینجا هم همراهش اومده بود

پس بگو چرا خبری از بیتا و مهتاج نیست موندن بیرون تا جلوی

پگاه رو بگیرن.

تلخ خندیدم، بغض رو قورت دادم و آروم در حالی که مخاطبم

شاهرخ بود گفتم:

-برو تنها نباشه.

سرم پایین بود اما سنگینی نگاهش رو حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام که حالم رو درک کرد کنارم نشست و دستهای سردم رو توی دستش گرفت.

-ناراحت نباش فدات بشم، خودت فرستادمش رفت.

لبخندی به روم زد و گوونم رو بوسید.

-تو خوبی! درد که نداری ها!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1030

صداش بغض داشت معلوم بود که به سختی جلوی خودش رو می گیره که گریه نکنه.

-خوبم.

فقط همین، خوبم! نیاز نبود بیش تر از این دروغ بگم..

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و آریا نیم ساعتی موندن و بعد از اون با اومدن رزا و رایان برای

اینکه زیاد شلوغ نشه رفتن..

*

*

#سه_روز_بعد

*

-ارغوان!مادر نمی خوای بیدار شی!

-نه!

-ساعت یازده!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1031

بی حوصله غلتی روی تخت خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان تو رو خدا ولم کن.

-اشوان توی آشپزخونه منتظره تو میگه تا مامان نیاد صبحوونه نمی

خوردم.

با حرص پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم. با اوقات تلخی گفتم:

-خب اشوان بی خود کرد، مامانم دست از سرم بردار می خوام

بخوابم.

مامان که از بیدار شدن من ناامید شد پوفی کرد و در حالی که کلافه

بود از اتاق بیرون رفت. دوباره دراز کشیدم و پتو رو روی سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم اما دیگه خوابم نبرد..

چشم باز کردم و به ساعت نگاه کردم 11:10 دقیقه بود، قرار بود

امروز گیسو و رزا بیان اینجا آرامم خودم خبر کردم که بیاد از روزی

که اومد بیمارستان دیگه ندیدمش..

پتو رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1032

توی دستشویی سالن دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین.

صدای اشوان از آشپزخونه می اومد جلوتر رفتم تا بشنوم چی می

رمان بازار
romanbazar.ir

گه.

-مامان جون! مامانی به تو نگفت کی قرارِ برگردیم خونه خودمون!

-واسه چی عزیزم؟ نکنه اینجا بهت بد می گذره.

-نه اصلا، فقط دلم برای بابا شاهرخ تنگ شد.

لبخند تلخی روی لبم نشست، بابا شاهرخ! اما شاهرخ که واسش

مهم نبود!

-دیروز عصر که داشتم تو خیابون بازی می کردم اومد پیشم، اونم

دلش برا من تنگ شده اما نمی دونم چرا نیومد داخل، چرا

مامان جون؟ مامانی و بابایی با هم قهرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس دردش فقط منم! دلتنگه اشوان شده و برای رفع دلتنگی تا

پشت در خوونه برای دیدنش اومد اما من.. بغضم رو به سختی

قو رت دادم..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1033

سه روزه که از مرخص شدنم می گذشت، از همون روز دیگه

برنگشتم خوونه! مهتاج و ییتا کلی اصرار کردن اما، اما شاهرخ

نه!...

با صدای اشوان از فکر بیرون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان جون!

-جانم؟

-به مامانی می گی منو ببره پیش بابایی!

-تو که گفتی دیروز اومد پیشت!

-آره ولی..

با ورودم به آشپزخونه ساکت شد، کنارش نشستم

کامل برگشت و

نگاهم کرد.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و آروم گفتم:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1034

-برو دست و صورتت رو بشور تا بیام لباس تنت کنم

بریم پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

بابایی!

تا این رو گفتم اشوان آخ جوونی گفت و از جاش بلند شد و دوید

بیرون. سنگینی نگاه مامان رو روی خودم حس کردم نگاهی پر

از سوال!

اما فعلا جوابی نداشتم برای نگاهش جز سکوت!..

نگاهم که به ظرف مربا و کر خورد حالم بهم خورد،

چند روزیه همین

اوضاعم شده با دیدن غذا حال تهوع می گرفتم..سریع بلند شدم و

بیرون رفتم..

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

-خیلی خوش اومدی، دلمون واسه ات تنگ شده بود.

لبخند مصنوعی به مهتاج زدم. بیتا هم که اشوان رو تو بغل گرفته

بود و می بوسید گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1035

-وای اگه بدونی چقدر دلتنگ این فسقل شده بودم.

فقط اشوان! مثل شاهرخ که فقط دلتنگه اشوان شده بود. لب تر

کردم و آروم رو به مهتاج گفتم:

-شاهرخ کجاست؟

-توی اتاقش، میخای برم صداش بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خودم میرم پیشش.

و از مقابل نگاه سوالیش رد شدم. از پله ها بالا رفتم و رفتم سمته

اتاق.. وارد که شدم با دیدن اتاق بهم ریخته قیافم توی هم رفت پام

روی چیزی رفت و صدای تقی داد که شاهرخ تکوونی خورد و روی

پهلو برگشت سمتم.

با دیدنم خیلی سریع بلند شد.

نیش خندی زدم و به اطراف اشاره کردم:

-بی من خوش میگذره برگشتی به حالو احوال مجردی؟

سردرگم به اطراف نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزه..امروز میخواستم جمع کنم، بیا بشین.

پتوی شاهرخ رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم، کمی بالا

گرفتم و نشونش داد.

-این پتو توء نه اون! اون پتو منه!

-میدونم.

برای لحظه یی میخ نگاه جدیش شدم اما فقط برای چند لحظه...

برای اینکه نفهمه تحت تاثیر حرفش قرار گرفتم نگاهم رو ازش

گرفتم و پتو رو روی تخت انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیومدم برای این حرفا!

-پس برای چی!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

-واقعا فکر کردی برای گفتن این چیزا اومدم!

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست، چنگی تو موهاش زد و با پا زیر

شلوارش زد و انداختش گوشه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1037

-نه.

سری تکون دادم.

-خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب باز کردم تا حرفی بزنم که گوشیش زنگ خورد، دست پیش برد

و از روی عسلی برداشت نگاهی انداخت، قطع کرد و پرتش

کرد رو تخت..

نیش خندی زدم و با طعنه گفتم:

-خب جواب می دادی!

-رایان بود.

-باور کردم.

خم شد تا گوشی رو برداره نشونم بود که بازوش رو گرفتم، جدی

گفتم:

-برای چیزای مهم تری اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

1038

در همون حالتی که خم شده بود سرش رو به سمتم گرفت و بلند

شد.

-می شنوم!

لب تر کردم، گفتنش واسم سخت بود اما...باید می گفتم.

-امروز آرام قرارِ بیاد پیشم!

تای ابروش رو بالا داد.

-خب!

-میخوام وکیلم بشه!

ابروهاش توی هم رفت، با شک لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی؟

نگاهم رو به چشم هاش دوختم، خدای من چجوری بهش بگم!

همین الان بغض کردم چه جوری بهش بگم! چرا حس می کنم

امروز جذاب تر از همیشه شده؟ چشم های مشکیش بیشتر از

همیشه برق میزد، ته ریشش که بلند تر شده بودن و...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1039

-شاهرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای پگاه با تعجب برگشتم، بدون در زدن در رو باز کرده بود و

الان هم توی اتاقه مشترک من و شاهرخ!..

شاهرخ جدی گفت:

-تو این جا چکار می کنی پگاه؟

خشم ذره ذره وجودم رو فرا گرفته بود، شاهرخ تند رفت خیای هم

تند رفت..پگاه توی اتاق من و..

بدون لحظه ایی درنگ برگشتم و با لحن جدی و سردی گفتم:

-آرام بهت زنگ میزنه؛ توافقی باشه بهتره..

نگاه عصبیش رو از پگاه کرد و با نگاهی که رنگی از تعجب و شک

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود نگاهم کرد.

-توافقی!

مصمم لب زدم:

-طلاق!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1040

بدون اینکه منتظر باشم حرفی بزنی برگشتم و از اتاق بیرون رفتم.

-ارغوان، وایسا با توام ارغوان!...

به پله ها رسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد، در حالی که

نفس نفس میزد عصبی گفت:

-چی می گی ارغوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت سرش اشاره کردم.

-نمی خوام بین دوتا زن سختت بشه.

کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند.

-به خدا من بهش نگفتم بیاد، خودش اومد بجون اشو..

-اون شب چی! اون شبم فقط پگاه خواست که اونجوری بشه!

سکوت کرد، در واقعه حرفی نداشت که بزنه، بغضم رو پس زدم

باصدای خش دار و لرزونی به هر جون کندنی که بود لب زدم:

-قصه ی من تو تا همین جا بود شاهرخ، بیا هم رو اذیت نکنیم

خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

1041

*

*

#دانای_کل

*

*

ارغوان رفت، شاهرخ ماند با دلی که ماندن ارغوان را التماس می

کرد.

-شاهرخ!

صدای پگاه در گوشش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش از خشم مشت شد، چشم هایش را با حرص بست.

بارها به پگاه گوشزد کرده بود ازش دور باشه، گفته بود دلش نمی

خواد ارغوان را از دست بدهد. حتی آن شب لعنتی که مست کرده

بود..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1042

ولی حالا..

با یک باره ضربه ی محکمی به نرده ها جلوی دستش زد و با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت به سوی پگاه چرخید و تو به خودش بیاد پنجه اش را

جایی میان گلو و فکش انداخت و محکم به دیوار کوبیدش.

کنترل خشمش را از دست داده بود، صدای عجز دار وملتمس

ارغوان در گوشش بود لحظه ایی که ازش خواست تمامش کند.

پگاه وحشت زده نگاهش را به شاهرخ دوخت، دست بالا آورد و روی

دسته شاهرخ که دور گردنش تنیده بود گذاشت.

نالید:

-شاهرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی آمیخته با خشم و حرص غرید:

-خفه شو! با اجازه ی کی پا گذاشتی تو خووونم!

صدایش بالا تر رفت.

-مگه بهت نگفتم از منو زندگیم دور شو! همینو می خواستی ها!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1043

مچ دستش را محکم گرفت و با خود کشاند. پگاه وحشت زده

دنبالش کشیده شد.

-شاهرخ چکار می کنی؟ من اومده...

پله ی آخر را پایین اومد و بی هوا پگاه دا به جلو پرتش کرد که چند

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلوتر ایستاد.

نگاه به خوون نشسته اش را به پگاه دوخت و غرید:

-فقط تا سه شماره وقت داری گورت رو از این خوونه گم کنی، وگرنه

به والله ی علی چنان بلایی به سر روزگارت میارم که حتی اسم

نحس خودت رو یادت بره.

پگاه و بیتا که توی سالن پذیرایی بودن با شنیدن صدای شاهرخ

سریع از سالن بیرون اومدن.

-این جا چه خبره؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1044

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم رخش را به سمته مهتاج گرفت؛ جدی و محکم در حالی که

مخاطبش مهتاج بود گفت:

-راه خروج رو به ایشون نشون بدید.

پگاه بی طاقت قدمی جلو برداشت و حق به جانب گفت:

-تو نمی تونی از زیر کاری که کردی در بری شاهرخ! تو اون شب با

من بودی!

تیز و خشن سر برگردوند، رنگ از رخ مهتاج و بیتا رفت. هر دو به

خوبی می دونستن بعد از این عکس العمل شاهرخ عاقبت خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پگاه وجود نداره.

تای ابرویش را بالا داد قدمی به جلو برداشت که پگاه به سرعت با

پاهای لرزون عقب رفت.

صدای خشن و تهدید وارش بلند شد:

-چی گفتی!

آب گلویش را قورت داد، آروم و تردید لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1045

-تو..

حرفش را کامل نزده بود که شاهرخ بی طاقت به سمتش خیز

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت از روی شال زرد رنگش موهایش را به مشت گرفت، که

جیغش به هوا برخاست نگاه سرخ از خشمش را به نگاه پر درد و

ترس آلود پگاه دوخت. غرید:

-چه زری زدی! دوباره بگو..

با درد نالید:

-موهام...ول کن...

نعره زد.

-گفتم چی گفتی!

نیش خندی زد.

-گفتی من با تو بودم آره!گفتی باید پای کاری که کردم بمومونم آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی میشه دقیقا بگی کدوم کار ها! نکنه تو دختر بودی و من

دخترونگیت رو ازت گرفتم!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1046

بیتا لب گزید و نگاهی به مهتاج انداخت.

پگاه آروم لب زد:

-ولم کن.

فشار مشتش را به دور موهایش بیشتر کرد.

-جوابت رو نشنیدم، من پای چی باید بمونم! تو یه دختره ی که با

هزار نفر آدم خوابیدی حالا میخای من جواب اون هزار نفرو یه جا

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم؟! یه شب باهات خوابیدم درست..

به عقب هولش داد نگاه تحقیر آمیز به چهره ی سرخ پگاه دوخت و

تیر خلاص را با جمله ای آخر زد.

-تنها یه جور می تووونم پای کار اون شبم بمونم.

مکثی کرد، کیف پولش را از جیب پشت شلوارش در آورد و به

سمته پگاه انداخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1047

-همش برا خودت، زیاده اما می ارزه به اینکه دیگه چشمت به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشت نیووفته. سعی کردم هر دفعه مثل آدم بهت بفهمونم که

باید ازم دور باشی اما حالا...

با ابرو به کیف پول اشاره کرد.

-بردار و برو..

پگاه نگاه پر از نفرت و خشمش را به کیف پول دوخت. با حرص

نگاه کوتاه و پر نفرتی به شاهرخ انداخت کیفش را که بر اثر تکون

هایی که شاهرخ بهش داده بود روی زمین افتاده بود را برداشت. و

با قدم های بلند به سمته در سالن قدم برداشت.

-ببین من رو..

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای پر تحکم و جدی شاهرخ ایستاد؛ دستش که روی قفل در

نشسته بود ثابت موند سر برگردوند.

شاهرخ خم شد کیف پولش را برداشت و به پگاه اشاره کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1048

-نبردی! اما مهم نیست. فقط این جمله رو بعنوان آخرین جمله

یادت باشه دفعه دیگه تو رو اطراب خودم و خانواده ام ببینم دیگه

انقدر مهربون برخورد نمی کنم.

نفسش را با حرص بیرون داد، و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همتون برید به درک.

و بی معطلی از سالن بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. در حالی

که با خود غر میزد از خوونه بیرون زد..

با شنیدن بسته شدن صدای در اصلی، نفس حبس شده در سینه

اش را بیرون فرستاد.

روی مبل کنارش ول شد و چشم هایش را بست.

-داداش!

بیتا بود که با احتیاط بالای سرش ایستاده بود. چشم باز کرد حرفی

نزد و منتظر به بیتا چشم دوخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای چکار کنی؟!

کلافه سری تکون داد، چنگی به موهایش زد و روی مبل دراز کشید.

مهتاج با اشاره سر به بیتا فهموند که از سالن بیرون بره، سری تکان

داد و بی هیپ حرفی از سالن بیرون رفت.

با فاصله از شاهرخ روی مبل تک نفره ی نشست.

-از نگاهت می فهمم هنوز هم از ارغوان دلخوری،از، از دست دادن

بچه ات هم ناراحتی..!بچه دار شدن رو دوباره میشه امتحان کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ارغوان اگه رفت دیگه برنمی گرده. می دونم ارغوان اشتباه کرد

اما همه ی ما اشتباه می کنیم شاهرخ! من با انتخاب رامین و کمک

کردن بهش که...

لبخندی زد و با رضایت گفت:

-البته بد هم نشد که کمکش کردم اشوان رو بدزده چوون تو

تونستی با ارغوان ازدواج کنی و بالاخره طعم عاشق شدن رو بچشی،

اما بحث ما الان این نیست.. ارغوان با سکوتش اشتباه کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته باعث مرگ شاهین شد، هر کسی جای اون بود همین

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1050

کارو می کرد، برای یک زن هیچ چیزی سخت تر از حرف زدن در مورد

رابطه ی قبلیش نیست چون وقته گفتن فقط یه مرد رو به روش

نیست، یه کوهی از غرور و غیرت جلوشه که با جمله ای اول

میترکه.. تو خودت رو فرض کن اگه ارغوان می اومد و بهت می گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست پسر قبلیش تهدیدش می کنه چکار می کردی؟من بگم!؟

دیوونه میشدی، چشم روی همه چی می بستی و تمام دنیا رو به

آتیش می کشیدی..شاهرخ! یکم فکر کن نه به اشتباه ارغوان..! به

عشق ارغوان به وجود ارغوان که باعث آرامشت میشه به اینکه اگه

نباشه چه بلایی سرت میاد..

نفسی تازه کرد، نگاهش را از چشم های بسته شاهرخ گرفت و از

جایش بلند شد. حرف هایش را بعنوان یک مادر زده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باید منتظر می موند تا عکس العمل شاهرخ را ببینید..

صدای قدم هاش که دور میشد باعث شد چشم هاش را باز کند.

نگاهش را به سقف دوخت...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1051

*

*

کلید انداخت وارد خونه شد، اشوان بغُ کرده وارد حیاط شد کفش

هایش را با حرص در آورد و وارد خونه شد و در اتاق را محکم بهم کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان با عصبانیت در را بهم کوبید و داد زد:

-اشوان، وایسا ببینم با توام..

وارد خوونه شد، پا تند کرد و به اشوان رسید بازویش را کشید و داد

زد:

-چه مرگته؟ قیافتو چرا اینجوری کردی ها؟ میخای باباتو ببینی.

بازویش را کشید و به سمته در هولش داد. با اوقات تلخی گفت:

-یالا برو، برو ببینم برو پیش بابات..

ساره "مادر ارغوان" که همراه گیسو،رزا و آرام در آشپزخونه بودن با

شنیدن صدای ارغوان بیرون اومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشوان با نگاهی گریون و ترسیده نگاهش را بین ارغوان و ساره

گردوند.

ارغوان بی حوصله اشوان را کنار زد.

-بار آخرت باشه، بابا بابا می کنیا، بابا مُرد فهمیدی یا نه؟

اشوان به گریه افتاد، بازویش را از دسته ارغوان بیرون کشید و به

سمته ساره دوید.

با عصبانیت برگشت و فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فهمیدی یا نه؟ بابا شاهرخ هم مثل بابا شاهین مُرد..دیگه فقط

منم نخواستی هم نخواستی بدرک.

آرام پا تند کرد و ارغوان را عقب کشید.

-ارغوان عزیزم، آروم باش..

منتظر همین یک جمله ی آروم و دلسوزانه بود که بغض سر باز کند

و به گریه بیوفتد.

اشک هایش بی مهابا روی گونش جاری شد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1053

-خب نمیخاد منو.. چکارش کنم! همش پگاه همش پگاه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به هق هق افتاد، آرام که حال ارغوان را درک کرد در آغوش

کشیدش.

-باشه تمام شد، آروم باش.. ارغوان جان آرووم..ببین اشوان هم

داره گریه می کنه.

بی حال روی زمین نشست.

آرام درماند نگاهش را به گیسو و رزا انداخت. ساره با نگاهی اشکی

در حالی که اشوان را در آغوش کشیده بود نگاه پر از غمش را به ارغوان دوخته بود.....

لیوان آب رو روی عسلی گذاشت، به تاج تخت تکیه زد و چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را بست..

رزا نگران لب زد:

-بهتر شدی!

-خوبم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1054

گیسو کنجکاو پرسید:

-چی شد آخ...

با نگاه تندی که آرام و رزا بهش رفتم ساکت شد.

با بغض خندید.

-آرام!

-جوونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کرد و با ته جوونی که داشت به زور خندید.

-منو ببر مهمونی!

حیرت زده نگاهش را بین گیسو و رزا گردوند.

-مهمونی!

-آره از اون مهمونی های که دوره ی مجردی می رفتیم. اون موقع ها که قبل از ازدواج با شاهین میرفتیم.

چشم باز کرد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1055

-میبری!

با تردید لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میبرم اما..

کنارش زد و از روی تخت بلند شد.

-اما نداره، یالا دخترا یالا پاشید آماده شیم. امشب میخام مجردی

بترکونیم.

در کمد رو باز کرد، مانتو کوتاه سفید رنگش رو در آورد همراه با

شلوار قد نود که سر زانو هاش و رون هاش پاره بود.

هر سه با تعجب و حیرت زده به ارغوان که گویی در این حال و هوا

نبود نگاه می کردن.

روسری قرمزش رو در آورد و روی تخت انداخت.

با غیض به سمته هر سه برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خواید آماده شید!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1056

آرام از جایش بلند شد و کنار ارغوان ایستاد.

-ارغوان عزیزم الان حالت خوب نیست، می خوای..

رزا میوون حرفش پرید.

-نه آرام، ارغوان حق داره آماده شیم بریم.

ارغوان بشکنی زد و در حالی که میرفت سمته دستشویی گفت:

-ایول رزا.

در دستشویی که بسته شد، رزا آروم گفت:

-حالش خوب نیست آرام، سعی داره خودش رو خوب نشون بده

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بزارید راحت باشه. ما هم همراهش میریم امشب تولد یکی از

دوستامه از اونایی که هر ماه هر ماه تو خونش پارتی می گیره بعد از

ازدواج با رایان هر وقت زنگ زد برای پارتی دعوت کرد نرفت. اما

امشب استثناء..باید رفت!

-پس رایان!

نگاه کوتاهی به گیسو انداخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1057

-هماهنگ می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارغوان بیرون اومد، نگاهی کوتاهی به گیسو،رزا و آرام انداخت.

سعی داشت خودش را آروم نشون بده، اما بغضی که سد گلویش

بود راه را برایش سخت کرده بود.

اشک های بی امانی که هر چند ثانیه ی یک بار در چشمش حلقه

میززد.

نگاه مهربون شاهرخ که همچون عذاب روح مدام جلوی چشم

هایش نقش می بست.

سینه اش از حجمی عظیم ار اکسیژن پر شده بود..

دلش پر می زد برای یک بار دیدن شاهرخ اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان!

نگاهش را که مدتها به در کمد دوخته بود را گرفت.

-بله!

-نمی خوای آماده شی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1058

سری به نشانه ی مثبت تکون داد.

جلوی میز آرایش نشست، چهره ی بی روحش در آیینه نیش خند

میزد.

دوباره اشک به چشم هایش هجوم آورد.

بی هدف دست پیش برد، کرم را برداشت به صورتش زد، بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

کرم خط چشمی که خیلی ظریف و بلند بالا و پایین چشمش

کشید بعد از زدن ریمل..چشم های آبی رنگش روح تازه ایی پیدا

کردن.

لبخند کوتاهی روی لبش نشست، رژ گونه را برداشت و خیلی نرم

ردی از رژونه قرمز را روی گونه های برجسته اش باقی

گذاشت. در آخر رژ قرمزی را با تکرار روی لبهایش کشید.

موهایش را باز کرد و دوباره دم اسبی بالای سرش بست.

بلند شد و پست سرش چرخید و لبخند مصنوعی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

1059

-خوبم!

گیسو با خنده گفت:

-عالی، فقط جای شاهر..

با ضربه ایی که رزا به پهلویش زد لب گزید و سکوت کرد.

لبخند از روی لب هایش پر کشید، بی رمق تر از قبل به سمته

لباس هایش رفت و تن کرد..

با پوشیدن لباسها شده بود مثل دختره های چهارده ساله، آرام لب

رمان بازار
romanbazar.ir

گزید و سر زیر انداخت. رزا با خنده از جا بلند شد و پشتش را

ارغوان کرد.

اما گیسو بی طاقت با خنده گفت:

-ارغوان جدی جدی میخای با اینا بیای؟

سرد و جدی گفت:

-آره،بریم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1060

و جلوتر از بقیه از اتاق بیرون رفت.

آرام نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد.

-دیوونه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص ضربه ایی به پهلوی گیسو زد.

-تو هم جلوی دهنتو بگیر دیگه.

-ا خب چکار کنم از دهنم پرید.

رزا کیفش را برداشت و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-بریم تا خاله ساره از دیدنش پس نیوفتاده.

گیسو و آرام با خنده پشت سرش بیرون رفتن...

*

*

-آرام!

-هووم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1061

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از ارغوان که وسط در حال جیغ زدن و رقصیدن بود

گرفت.

-ارغوان داره چکار می کنه؟

با تاسف سری تکان داد.

-تخلیه!

خندید و سری تکان داد.

آرام بی حوصله نگاهش را به اطراف گردوند، فضای شلوغ و پر سرو

صدای محیط کلافه اش کرده بود. یک ساعتی میشد اومده بودن

ارغوان که از همون اول ازشون جدا شد.. و سرش را باوآدم های

رمان بازار
romanbazar.ir

اطراف گرم کرد.

رزا که تلفنش با رایان تمام شده بود برگشت و سر میز نشست.

-آرام، این ارغوان داره زیادروی میکن ها! بیش از ده لیوان مشروب

خورد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1062

در حالی که دستش را زیر چوونش زده بود و ارغوان نگاه می کرد

گفت:

-میدونم، الان میارمش.

گیسو بی حوصله سرش را روی میز گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اه خوابم گرفت، چه محیطه کسل کننده ایی کاش طاهر هم بود.

رزا با تاسف سری تکون داد.

-اتفاقا دارن میان!

-خوبه بیاد خوش میگذره.

آرام از صندلیش را عقب کشید و از جا بلند شد.

-حداقلش شاید رایان بتوونه ارغوان رو از اون جمع دور کنه.

رزا با حال زاری نگاهش را به آرام دوخت:

-رایان چرا..! با شاهرخ داره میاد.

گیسو و آرام هر دو مثل برق گرفته ها به سمته رزا برگشتن.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی!

شوونه ایی بالا انداخت.

-شاهرخ داره میاد و این یعنی بدبخت شدیم رفت..

آرام و گیسو بلند و وحشت زده داد زدن:

-ارغوان!

رزا کلافه دستی به صورتش کشید، قیافش از دردی که زیر دلش

پیچید توی هم رفت.

-برید یه کاری کنید.

گیسو با شنیدن صدای پر درد رزا نگاه نگرانش را از ارغوان گرفت و

به رزا دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی!

رزا نگاه خستش را به ارغوان که وسط در حال رقصیدن با پسر

مست و سرخوشی بود انداخت؛ میون درد خندید و گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1064

-تو رو خدا یکی بره اون رو جمع کنه تا شاهرخ نیومده.

آرام با حرص دست گیسو را که قدمی به سمته ارغوان رفت را

گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه صبر کن بیاد ببینه، میخوام ببینم شاهرخ بعد از اون غلطی که

کرد میخواد چه زری بزنه.

گیسو و رزا متعجب نگاهش کردم که با غیض شوونه ایی بالا

انداخت.

-والا، بشین گیسو بشین. من هستم شاهرخ حق نداره کاری کنه.

گیسو به ارغوان اشاره کرد.

-آرام، رسما تو بغله پسراس.

-خب باشه، مگه شاهرخ تو بغل پگاه نبود و همین باعث نشد بچه

ی ارغوان سقط بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا با درد گفت:

-بشین گیسو،حق داره.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1065

-تو خوبی!

-خوبم،رایان بیاد میگم ببرم خونه.

با اومدن ترلان دوسته رزا سکوت کردن، ترلان با حال سرخوشی روی

صندلی کنار رزا نشست دستی به شکمش کشید.

-این فسقل چطوره!

-خوبه ممنون.

چشمکی زد و به ارغوان اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون خوشکله کیه! چه قری هم میره وسط پدرسوخته.

گیسو وآرام متحیر از صحبت کردن ترلان با تعجب به هم نگاه

کردن، رزا لبخند مصنوعی زد و در حالی که نگاهش رو به ارغوان

سوق داد جواب داد:

-دوستمه، ارغوان..

خندید.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1066

-معلومه که اهله حاله، ببین چطور تو بغله سامانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا با حرص نفسش رو بیرون فرستاد، بی طاقت صندلی را عقب

کشید و از جا بلند شد.

-ببخشید.

-ا کجا!

نگاه تندی به ترلان رفت و با طعنه گفت:

-اون پدر سوخته رو از اون وسط جمع کنم، زیادی مشروب خورده

نمی فهمه داره چه غلطی می کنه.

و به سمته ارغوان رفت در همون حال زیر لب فحش های نثار

ارغوان و شاهرخ می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکسی که جلویش بود را کنار زد تا به ارغوان رسید؛ دسته سامان

را که دور کمر ازغوان حلقه بود را پس زد.

-ولش کن.

با نگاه سرخ و هیزش به رزا چشم دوخت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1067

-چرا!! داره خوش می گذره مگه نه ارغوان جوونم!

ارغوان سرخوشانه قهقه ایی زد

-ا من کی جوون تو شدم سامانی!

سامان با خنده سرش را به قصد بوسیدن ارغوان جلو آورد، ارغوان

رمان بازار
romanbazar.ir

که توی حال خودش نبود گیج نگاهش را بین چشم ها و لبهای

سامان گردوند.

رزا عصبی نگاهش را به اطراف گردوند، که...

کم کم چشم هایش گرد شد، در سالن که باز شد و رایان،طاهر و در

آخر شاهرخ وارد شد وحشت زده آب گلویش را به زور قورت داد.

به سرعت نگاهش را به ارغوان و سامان دوخت. قبل از اینکه

سامان کاری کند با دست های لرزونش به بازوی ارغوان چنگ زد و

به سمته خود کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا ببینم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1068

و با قدم های بلند از سامان که در حال غر زدن بود دور کرد، به میز

که رسید عصبی ارغوان را روی صندلی نشاند.

-بتمرگ اینجا ببینم، ترلان پاشو برو جلوی اون برادر دیوونه ات رو

بگیر نیاد این ور.

-ا وا چرا خب داشتن خوش میگذروندن.

رزا نگاه پر اضطرابش را به شاهرخ که همراه با رایان و طاهر به

سمتشان می اومد انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفت:

-ترلان د پاشو برو دیگه، شوهرش داره میاد.

ترلان به تعجب رد نگاه رزا را گرفت.

-شوهرش!

با تهدید نگاهی به ترلان انداخت.

-میری یا نه!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1069

-خب باشه بابا رفتم.

ارغوان که تا الان با حال سرخووشی سر جایش میرقصید و بلند

بلند با خواننده آهنگ را همخونی می کرد، رو به رزا با خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-میگم رزا تو چرا انقدر چاق شدی؟

گیسو و آرام با خنده سری تکون دادن.

-سلام!

رزا نگاه پر حرصش را از ارغوان گرفت. و جواب داد:

-سلام.

نگاه ارغوان به سمته صدا کشیده شد، اولین نفر شاهرخ را دید که

از همون اول متوجه ی حال غیرعادی ارغوان شده بود.

ارغوان در حالی که روی پایش بند نبود به زور از روی صندلی بلند

شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اووووو شوهر منم که اینجاست!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1070

رایان و طاهر با شک نگاهی به رزا انداخت که با تاسف سری تکان

داد و لب زد:

-مسته.

طاهر وای کنان کنار گیسو نشست.

-این چرا اینجور شد؟

-نتونستیم جلوشو بگیریم.

ارغوان تلو تلو خوران خودش را به شاهرخ رساند با خنده و

سرخوشانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدی اینجا واسه چی ها؟ نکنه با پگاه اومدی؟

شاهرخ با حرص نگاهش را به ارام انداخت.

-این چرا اینجوریه؟

تا آرام خواست حرفی بزند، ارغوان جلو رفت بی هوا یقه ی شاهرخ

را کشید و به خودش نزدیک کرد.

-هیییی آقا منو ببین!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1071

چشم های سرخ و خمارش را به نگاه خاص و جدی شاهرخ دوخت.

آروم و کشیده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مستمممم، مست! بدِ آره؟ اما نه خووبه خیلی خوبه اصلا از این به

بعد همش اینجوریم.

دست هاش رو دور گردن شاهرخ حلقه زد.

-اشوانم نمیخام، اونو بدون تو که نمیخوام اون بابا میخواد منو

نمیخواد که..! من که خودم رو پیش تو جا گذاشتم پس ببرش

پیش خودت باشه!

لبخندی روی لبه شاهرخ نقش بست؛ نگاهش را به اطراف گردوند

با مکث دستهاش رو پشت کمر ارغوان قفل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن خاصی که ضربان قلب ارغوان را بالا میبرد دم گوشش زمزمه

کرد:

-اشوان رو بدون من نمیخای!

بی اختیار سرش را روی سینه ی شاهرخ گذاشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1072

-نچ!

آروم خندید.

-پس طلاق نگیر!

اخم هاش توی هم رفت دست هاش رو روی سینه ی شاهرخ زد و

به عقب هولش داد وخودش تلو تلو خوران عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت تهدیدش را بالا گرفت.

-نچ باید طلاق بگیرم.

شمرده شمرده و کشیده گفت:

-من از تو طلاق می گیرم خب!

قدمی به عقب رفت که محکم به میز خورد اما قبل از اینکه بیوفتد

شاهرخ در آغوش کشیدش. قهقه خنده اش به هوا برخواست.

-جووون منو گرفت، بیا بیا بریم برقصیم...بعد امشب دیگه من زنت

نیستمااا. اونوقت میرم با بقیه میرقصممم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1073

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشونت در آغوش کشیدش؛ بوسه ی عمیق و محکمی روی

پیشونیش زد؛ با صدای دورگه ایی از خشم و غم لب زد:

-تو بیخود کردی!

چشم های خمارش را روی هم نهاد، مست عطر تن شاهرخ شد

صدای قلبش را شنید و طپش قلب گرفت.

گرمای تنش بالا رفت، کف دست داغش را آروم روی سینه ی

شاهرخ حرکت داد.

از روی پیراهن سورمه ی رنگ توی تنش هم گرمای بالای تنش را

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کرد.

آروم نالید:

-خستم، بریم خونمون..

گونش رو بوسید.

-چشم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1074

با یک حرکت دستش را زیر زانوهایش را و از جا بلندش کرد رو به

بقیه گفت:

-فعلا.

و با قدم های بلند و محکمی به سمته خروجی رفت. و نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارانه بقیه را پشت خود جا گذاشت.

*

*

-شاهرخ!

به سرعت برگشت و دستش رو جلوی دهنش گذاشت.

-آروم ارغوان عزیزم، آروم خوابن.

دستش را پس زد با همون صدای بلند و کشیده گفت:

-من ازت طلاق می گیرماا!.

خنده اش گرفت سری تکان داد و دستش را گرفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1075

با حرص مشتی به شانه اش زد.

-آره بخند، وقتی ازت طلاق گرفتم اونوقت بخند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتش کشید چرخید و نگاه خندونش را به ارغوان که

مثل بچه های تخس به دیوار کنار در تکیه زده بود انداخت.

-باشه هر چی تو بگی، بیا لباسات رو عوض کن.

نیشش باز شد دست هاش رو از هم باز کرد.

-خب بیا خودت عوض کن.

و سرخوشانه خندید.

-این آخرین بار دیگه! از روزای آخری که زنتم خوب استفاده کن.

با چشم های گرد شده با ارغوان چشم دوخت، ناباورانه لب زد:

-ارغوان!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بست و خسته سرش را به دیوار پشت تکیه داد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1076

-هووم!

لب گزید و کلافه چشم هایش را بست.

صدای آروم ارغوان توی گوشش پیچید.

-طلاق که گرفتیم میدونی چکار می کنم!

چشم باز کرد، ارغوان با قدم های بی جوون و آروم به سمتش اومد.

انگشت اشاره اش را آرام روی سینه ی شاهرخ زد.

-میرم برا خودم دوست پسر پیدا می کنم و..

با خنده از دیووانگی و حرف های بچگانه ارغوان بی قرار در آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدش و روی موهایش را بوسید.

-من قرار نیست طلاقت بدم.

در حالی که دور بازوهای شاهرخ اسیر بود با غیض مشتی به سینه

اش زد.

-طلاقت میدم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1077

قهقه خنده ی آرومش بلند شد، عقب رفت دست هاش رو دور

صورت ارغوان حلقه زد.

-چکار می کنی!

مثل بچه ها با حرص و تاکید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طلاقت میدم، اشوان هم نمیذارم ببینی.

نگاه خسته و بی قرارش در نگاه پر از آرامش شاهرخ گره خورد.

انگشت شصتش را نوازش گونه روی گونش می کشید؛ قلب هر دو

بی قرار و به سرعت تپش گرفته بود، گویی هر دو بعد از سالها

جدایی هم رو دیده بودن..همون حس دلتنگی همون حس

خواستن..اما گوشه کناری این حس ها دلخوری های نشسته بود که

عمیقا در نگاه هر دو موج میزد.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش راهش را پیدا کرد، آروم اشک هایش روی گونش سُر خورد

و از انگشت شصت شاهرخ آروم عبور کرد، چشم هایش را بست و

آروم لب زد:

-طلاقت میدم.

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست، بی طاقت سر ارغوان را جلو

کشید و لبهایش را آروم و نرم روی لبهای گرم ونرمش قرارداد.....

"ارغوان"

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوردن نور به چشم هام از خواب بیدار شدم، سرم بد جور

سنگین بود با درد و ابروهایی گره شده چشم باز کردم با اطراف

نگاه کردم.

توی اتاق مشترک خودم و شاهرخ..! اما اینجا...؟ من اینجا چکار می

کنم چرا هیچی یادم نمیاد؟

سرم رو پایین انداختم و به خودم....کم کم چشم هام گرد شد چرا

من...من...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1079

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده ملافه ی روی تخت رو کشیدم و دور خودم گرفتم از روی

تخت پایین پریدم، سردرگم و گیج به اطراف نگاه کردم، سرم رو

میون دست هام گرفت. سعی کردم دیشب رو به خاطربیارم

اما...لعنتی چرا یادم نمیاد؟ من اینجا با این وضع چه غلطی می

کنم؟

آخرین بار وقتی رو یادمه که با دخترا رفته بودم مهمونی دوسته رزا

و...دیگه هیچ دیگه چیزی یادم نمیاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از فراموشی برگشتم سمته شاهرخ که خواب بود، ملافه رو

محکم گرفتم خم شد بازوش رو گرفتم و تکونش دادم.

-شاهرخ، شاهرخ با توام بیدارشو، این جا چه خبره؟ این چه

وضعیه؟

بیدار نشد و با حرص چنگ زدم و موهاش رو کشیدم که آخش بلند

شد و چشم باز کرد.

-ا چته وحشی!

چشم غره ی بهش رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1080

رمان بازار
romanbazar.ir

-وحشی خودتی، پاشو ببینم این چه وضعیه شاهرخ من اینجا چکار می کنم؟

لبخندی روی لبش نشست، بلند و به تاج تخت تکیه زد با شیطنت گفت:

-واقعا یادم نمیاد!

-نه، بگو چی شد؟

خندید و به من اشاره کرد:

-به خودت نگاه کن یادت میاد.

با غیض جیغ زدم:

-شاهرخ، دروغ نگو بین ما اتفاقی نیوفتاد مگه نه!..

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ایی بالا انداخت و از روی تخت بلند شد.

-یادم نمیاد، می خواستی انقدر نخوری که مست کنی و شب قبلش

رو یادت بره.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1081

خون خونم رو می خورد، با حرص به شاهرخ که اصلا عین خیالش

نبود نگاه کردم. هر چقدر فکر می کردم بی نتیجه بود،

شاهرخم فقط زیر لب با خودش حرف میزد می خندید.

با حرص روی تخت نشستم و دست به سینه به رو به رو نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، که اومد کنارم نشست.

-واقعا یادت نمیاد؟

-نه.

-یادت نمیاد میخواستی طلاقم بدی؟

با دهنی باز و حیرت زده نگاش کردم به خودم اشاره کردم.

-من!

تک خنده ایی زد.

-آره تو، می خواستی منو طلاق بدی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1082

چپ چپی بهش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری دستم میندازی؟

با خنده بلند شد و در حالی که سمته حمام میرفت گفت:

-نه بجون اشوان.

با حرص مشتی روی تخت زدم و بلند شدم، سمته لباس هام که

روی زمین افتاده بود رفتم.

-اصلا بدرک هر چی شد، شد. من الان میارم تو هم فکر نکن که بعد

از دیشب من از طلاق دست می کشم.

توی درگاه در حمام ایستاد و با خنده و تمسخر گفت:

-حمام نمیری؟ واجبه ها؟

برگشتم و نگاه تندی بهش رفتم. و با غیض گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو شاهرخ.

قهقه خنده اش بلند شد، رفت داخل و در رو بست.

زیر لب

بیشوری نثارش کردم لباس عوض کردم و از اتاق

بیرون اومدم. که

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1083

همزمان بیتا از اتاقش بیرون اومد با دیدنم متعجب

نگاهش رو از

پایین تا بالا آورد.

-ارغوان!

توی دلم کلی به خودم برای انتخاب همچین لباس

هایی کلی فحش

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم، لبخند مصنوعی زدم.

-سلام صبح بخیر.

لبخندی زد

-سلام.

معلوم بود خنده اش گرفته، ای درد بی درمون نگیری شاهرخ که

منو نیاری اینجا..

-بیا بریم پایین، صبحانه آماده است.

-نه ممنون من باید برم خونه.

-خب باشه صبحانه می خوری بعد می ری، بیا دیگه..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1084

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این مقاومت نکردم، سری به نشونه مثبت تکون دادم و

دنبالش رفتم. وارد آشپزخونه شدیم، مهتاج و طیبه با دیدنم

درست عکس العملی مثل بیتا نشون دادن.

-ارغوان!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم. مهتاج جلو اومد.

-خیره اینجایی؟

کلافه از اینکه از دیشب هیچ چیزی یادم نمیاد گفتم:

-خودمم نمیدونم.

-بشین، یعنی چی یادت نمیاد؟

روی صندلی پشت میز نشستم، لیوان آبی که سمتم گرفته بود رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستش گرفتم.

-خودمم یادم نمیاد، دیشب چه طور اومده بودم.

بیتا در حالی که لقمه ایی توی دهنش می کرد پرسید:

-مست بودی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1085

کم کم همه چیز واسه روشن شد، من دیشب مست بود و شاهرخ..

با حرص آنی که تو وجودم ریخته شد چشم هام رو بستم،

شاهرخ..شاهرخ..

بی طاقت از بلند شدم با گفتن "ببخشیدی" از آشپزخونه بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم.

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم، بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم.

-شاهرخ!

وسط اتاق با حوله ی کوچیکی که دور کم رش بسته بود داشت با

تلفن حرف میزد، به سمتم برگشت و با انگشت یک رو نشون داد

که یعنی صبر کن.

-خب حالا حالش چطوره؟.....خوبه خدا رو شکر،قدمش خیر باشه

انشالله.....نیم ساعت یه ساعت دیگه با ارغوان یه سر میزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتون.....باشه قربانت چیزی نیاز نداری

بیارم؟.....باشه پس

فعلا..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1086

قطع کرد گوشی رو روی میز آرایش انداخت. و برگشت سمته من.

-خب شما چکار داشتی؟

از حرف هاش معلوم بود که داشت با رایان صحبت می کرد، با شک

پرسیدم:

-رزا زایمان کرد؟

-آره، گفتم میریم اونجا تو میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره؛ بریم.

چند تار از موهاش رو که روی پیشونیش ریخته بود را با دست بالا

زد.

-صبر کن لباس عوض کنم.

-بیرون منتظرم.

بین رفتن سمته کمد ایستاد، سربرگردوند و با شیطنت گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1087

-مشکلی نداشتم بمونیا!

چپ چپی بهش رفتم. و از اتاق بیرون اومدم.

که صداش رو شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حمامم نرفتی کثیف.

خنده ام گرفت، سری تکون دادم و بلند گفتم:

-به تو مربوط نیست.

چیزی نگفت؛ پشت در ایستاده بودم و منتظرش تا بیاد.

چند لحظه بعد در باز شد و بیرون اومد، لحظه ی میخش شدم

پیراهن کرمی رنگ و شلوار کتون مشکی همراه با کفش های

اسپرته مشکی با خط های قهوه ایی رنگی که داشت..

انکار میشد اگه بگم نفسم واسه اش حبس نشد.

-خوب شدم!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم اومدم، خودم رو بی خیال نشون دادم؛ شونه ایی بالا

انداختم و بی خیال گفتم:

-بد نشدی!

-ولی کاش میرفتی حمام!

با حرص برگشتم سمتش و انگشت تهدیدم رو جلوش گرفتم:

-جرئت داری یک بار دیگه بگو.

دست به سینه ایستاد.

-حمام!

چشم غره ایی بهش رفتم، که بی هوا سرش رو جلو آورد و لب هام

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بوسید به سرعت عقب رفتم و غریدم:

-شاهرخ!

ابرویی بالا انداخت، با شیطنت خاص خودش گفت:

-تو یادت نمیاد اما خودت دیشب گفتی تا زنتم به خوبی ازم استفاده کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1089

چشم غره ایی بهش رفتم، با لحن پر غیض و آمیخته حرصی گفتم:

-من غلط کردم با تو که قبول کردی.

دیگه نه ایستادم برگشتم و از پله ها پایین رفتم صداش رو شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که گفت:

-بی ادب!صبر کن ارغوان!

بی توجه به صدا زدنش به قدم هام سرعت بخشیدم از سالن

بیرون زدم که دستم رو از پشت گرفت و برگردوند.

-کر شدی؟

بت طعنه جواب دادم:

-کر بودم، یادت رفته خودت بهم گفتی!..

تای ابروش رو بالا داد؛ دستهاش رو تو جیبش برد و با لحن شک

آلودی گفت:

-من گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی فکر کردم، که یادم اومد بهم گفته بود کور، نه کر...با حاله

ضایعی سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم.

صدای خنده اش کل فضا رو پر ک رد، برای لحظه سرم رو بالا آوردم و

مات خنده اش شده ام، چرا تا حالا حواسم نبود که چقدر

خندیدانش رو دوست داشتم؟

میخش شده بودم که دستش رو جلو صورتم تکون داد.

-کجایی خانوم!؟ انقدر دلبر شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز من بی جنبه بازی در آوردم و این پروو شد، چشم غره ایی بهش

رفتم و با طعنه گفتم:

-اصلا بامزه نیستی انقدر تکیه میپرونی!

برگشتم که برم ولی بازوم رو گرفت، به خودش نزدیک کرد سرش رو

نزدیک سرم کرد جدی گفت:

-اوکی، پس بزار برای دیشب باز خواستت کنم ها؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1091

ابرو در هم کشیدپ دستش رو پس زدم و برگشتم، نگاه بی حس و

سردم رو به چشم هاش دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدی! واقعا می خوای وارد این بحث بشی که چرا من مست کردم؟

نگاهش رو از چشم هام گرفت و به اطراف گردوند، بی طاقت با

صدای بلندی گفتم:

-منو ببین شاهرخ!قرارِ منو برای کدوم کارم توبیخ کنی؟ مست

کردنم یا تو بغل کسی دیگه خوابیدن؟

به سرعت سربرگردوند اخم هاش توی هم رفت تا لب باز کرد حرفی

بزنه با تهدید گفتم:

-حرف نزن، اگه قرار بگی تو بی خود می کنی حرف نزن شاهرخ، اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارِ دوباره با غیرت بازی ماله بکشی رو کارهات

ساکت باشی بهتره..

-ارغوان!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1092

با دادی که زد ساکت شدم، هر دو با حرص و خشم به هم چشم

دوخته بودیم، صدای نفس های عصبیش در فضا پیچیده بود.

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و با تحکم و جدیت گفت:

-یکبار این حرف رو می زنم پس خوب گوش کن چون دیگه تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کنم، اون شب من هیچ کاری با پگاه نکردم مست بودم اما نه

اونقدر که بخوام کاری کنم. گیج بودم نمی دونستم کجام اما خیلی

خوب می فهمیدم کسی که کنارم تو نیستی، پگاهست. حتی خود

پگاه هم فکر می کنه من اون شب رو یادم نیست و به دروغ چاه

انداخته که من باهاش خوابیدم. اما من اون شب هیچ کاری نکردم

ارغوان، هیچ کاری...تنم فقط و فقط به تن تو خورد..

نیش خندی زدم، پسش زدم و به عقب هولش دادم.

-دروغ می گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش رو بست و قدمی عقب رفت؛ سری تکون داد و آروم لب

زد:

-هر چی تو بگی..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1093

بغض کردم، با درد چشم هام رو بستم برگشتم و با قدم های بلند

و محکم ازش دور شدم.

منتظر نموندم تا بیاد، از کنار ماشینش گذشتم و به سمته خیابون

اصلی حرکت کردم.

صداش از پشت سرم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارغوان، با توام ارغوان.

ایستادم اما برنگشتم.

-سوار ماشین شو.

بی هیچ حرفی برگشتم، سوار ماشین شدم بدون اینکه حرفی بزنه

سوار شد و حرکت کرد...

اون جو شلوغ و پر حرف صبح دیگه بینمون نبود، وسط راه بود که

فهمیدم داره میره سمته خوونه ی مامان.

نگاه سوالی بهش انداختم، خودش فهمید و گفت:

-با این لباسها نیای بیمارستان بهتره.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونستم لباس هام درست نیست، اما از لجش گفتم:

-من راحتم، برو سمته بیمارستان.

جواب نداد، با حرص بلند تر گفتم:

-با توام! راهو عوض کن بریم بیمارستان.

اخم هاش توی هم بود، با جدیت به رو به رو چشم دوخته بود و بی

توجه به من راهش رو میرفت.

-با توام؟ مگه کری؟

سر چرخوند نگاه تندی بهم رفت.

-درست صحبت کن.

-من هر جور دلم بخواد حرف میزنم، سریع تر کارهای طلاق رو انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

بده تا زودتر از دستم خلاص بشی.

زیر لب حرفی زد که نشنیدم، با شک پرسیدم.

-چی گفتی!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1095

دور میدون چرخید و همزمان نگاهی به من انداخت، با لحنی که

حرصم رو در می آورد گفت:

-هیچ گفتم باشه حتما طلاق می گیریم.

با حرص لبخندی زدم که معنی هرچیزی رو می داد جز لبخند..

آخر کار خودش رو کرد و جلوی خوونه پارک کرد.

-لباسات رو عوض کن سریع بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید نگاهم رو از در خوونه گرفتم و برگشتم

سمتش، بین گفتن

و نگفتن حرفم مونده بود که برگشت سمتم و گفت:

-چیزی شده؟

لب تر کرد و با تردید گفتم:

-بریم بالا..

تای ابروش رو بالا داد.

-چی؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1096

سرم روپایین انداختم.

-دیروز بعد از اینکه از اونجا اومدم، ناراحت بودم با

اشوان دعوا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم.

-ناراحت بودی؟ از چی؟

سرم رو بالا آوردم و با حرص گفتم:

-الان وقته اعتراف گرفتنه؟

تک خنده ایی زد و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

-من تسلیم هر چی تو بگی.

-پیاده شو.

وارد خوونه شدیم، مامان با دیدن شاهرخ زیاد تعجب نکرد انگار بچه

ها بهش خبر داده بودن که شب پیش شاهرخ موندم.

-مامان اشوان کجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی گفت:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1097

-از دیروز ناراحته، تو خودش.

-قربونش بشم الهی،دیروز خیلی باهاش بد حرف زدم.

من برم از

دلش در بیارم.

سمته اتاقش رفتم، وارد اتاق شدم با دیدنش که گوشه

ی اتاق

پشت به من با ماشینی که شاهرخ واسش خریده بود

بازی می کرد

دلم واسش ضعف رفت.

-اشوان!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نداد، مثلا ناراحت بود با خنده موهاش رو بهم ریختم.

-اشوان!

-هووم؟

از روی زمین بلندش کردم و نشوندمش رو پای خودم.

-با مامانی قهری؟

سرش پایین بود و نگاهش به ماشین.

-اهووووم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1098

سرش رو بالا گرفتم و روی چشم های آبی رنگش رو بوسیدم.

-قربونت برم، ببخشید سرت داد زدم می بخشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در کسری از ثانیه اشک به چشم هاش هجوم آورد، با بغض گفت:

-خیلی ترسیدم.

موهای روی پیشونیش رو بالا بردم.

-میدونم قربونت برم، اگه مامانی رو ببخشی قول میدم نه دیگه

سرت داد بزنم و اینکه دوتا خبر خوب بهت بدم.

چشم هاش برق زد، به سرعت دست هاش رو دور گردنم حلقه زد و

گوونم روبوسید.

-آشتی آشتی.

با خنده عقب کشیدمش.

-مامان به قربون دل نازکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانی بگو خبر خوب بگو..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1099

-چشم، خب خبر اول اینکه بابا شاهرخ پایینه..و...

-آخ جووون بابا شاهرخ، مرسی مامانی.

گوونم رو محکم بوسید و بدون اینکه اجازه بده من بقیه حرفم رو

بزنم از اتاق بیرون دوید. با دهنی باز به جای خالیش خیره شدم.

توی یک پلک بهم زدن رفته بود و..

با خنده سری تکون دادم از اتاق بیرون اومدم و رفتم اتاق خودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

بقول شاهرخ اول رفتم حمامی که واجب بود، و بعد لباس هام رو

عوض کردم موهام خشک کردم شال مشکی رنگی سر کردم و بدون

اینکه آرایش کنم از اتاق بیرون اومدم.

-خب من آماده ام!

شاهرخ نگاهی به مامان و اشوان انداخت و با شیطنت پرسید:

-دیر کردی!

چپ چپی بهش رفتم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1100

-حمام بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و بالحن پر از شیطنت و کشیده ایی گفت:

-آها، خوبه.

-خب پاشو دیگه!

مامان پرسید:

-جایی قرارِ برید!

نگاهم رو به اشوان دوختم تا وقته گفتن عکس العملش رو ببینم.

-رزا زایمان کرد، نی نیش بدنیا اومد.

اشوان به سرعت سرش رو از گوشی شاهرخ بالا آورد.

-چی؟

من و شاهرخ با هم زدیم زیر خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ با عشق محکم بغلش کرد و گونش رو بوسید.

-قربونت بشم بابایی.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1101

حیرت زده نگاهم رو به شاهرخ دوختم، گفت چی!؟ بابایی؟ نه نه

دیگه نه شاهرخ کمتر اشوان رو وابسته کن تو رو خدا نکن..بعد

رفتنت نابود میشه...

باید باهاش حرف میزدم باید ازش می خواستم از اشوان دور بشه،

آره باید می گفتم....

*

رمان بازار
romanbazar.ir

*

-بابایی بدش بغل من.

شاهرخ خم شد و دختر کوچولوی متولد شده ی رزا رو به اشوان

نزدیک کرد.

-ببینش.

اشوان مظلوم نگاهش کرد.

-بده بغلم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1102

شاهرخ مهربون نگاهش رو به اشوان دوخت، سرش رو جلو برد و

گونش رو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه بابایی، کوچولویی ممکنه از دستت بیوفته.

اشوان با ذوق گفت:

-آخه خیلی خووشکله بابایی.

طاهر با خنده آروم زد روی شوونه ی رایان و گفت:

-خوبه خدا رو شکر دختر ترشیده نمی مونه.

همه زدن زیر خنده و رایان با خنده دسته طاهر رو از شونه اش پس

زد.

-زر نزن طاهر.

طاهر شوونه ایی بالا انداخت، دستش رو دور گردن گیسو انداخت و

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از ما گفتن بود، ببین،ببین چه با عشق نگاش می کنه.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1103

شاهرخ در حالی که لبخندی روی لبش نشسنه بود،

بچه رو به رزا

سپرد.

-مبارک باشه،انشالله قدمش خیر باشه.

رزا لبخندی زد و بچه رو گرفت.

-ممنون؛ انشالله روزی..

ادامه نداد، با غم سرم رو پایین انداختم.

گیسو برای عوض کردن جو با ذوق گفت:

-من و طاهر یه خبری داریم براتون..

رمان بازار
romanbazar.ir

همه منتظر چشم دوختیم بهش که دست هاش رو بهم کوبید.

-دوماه دیگه عروسی من و طاهره.

با این حرف سیل تبریک به سمتشون روانه شد. در این بین

حواسم به اشوان بود که بدون پلک زدن خیره شده بود به دختر رزا

بود، که بعدا فهمیدم اسمش رو گذاشتن "نیلا.."

*

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1104

*

*

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستشویی بیرون اومدم، اشک هام رو پاک کردم.

-ارغوان!

با صدای بیتا از ترس تکونی خوردم، نگران سمتم اومد.

-خوبی؟ چی شده؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم.

-خوبم، بریم دیر شد.

و قبل از اینکه حرفی بزنه، از کنارش رد شدم. آرایش رزا هم تمام

شد و داشت به نیلا شیر می داد.

-نیلا کارت تمام شد؟

سریع سرش رو بالا آورد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1105

با تاسف سری تکون داد، که لبخندی روی لبش نشست.

بیتا وارد سالن آرایشگاه شد و گفت:

-ارغوان لباساتو بپوش دیگه دیر شد.

لباس سرمه ایی رنگی که برای امشب انتخاب کرده بودم رو

برداشتم، رفتم اتاق پروو آرایشگاه تنم کرد و بیرون اومدم.

نگاهم رو بین رزا و بیتا گردوندم، از لبخند روی لبه بیتا معلوم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

که رزا طاقت نیورد و بهش گفته.

پوفی کشیدم، دستی به موهای شینیون شده ام کشیدم و بی

توجه به نیش باز اون دو بی حوصله از کنارشون رد شدم.

بیتا با خنده گفت:

-ارغوان فردا ساعت چند دادگاه دارید برای طلاق!

با حرص برگشتم و غریدم:

-بیتا!

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1106

قهقه خنده ای هر دو هوا رفت، کوفتی نثارشون کردم، صدای زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

در باعث شد به هول ولا بیوفتن.

رزا سریع نیلا رو روی مبل گذاشت و مانتوش رو تنش کرد.

-بدوید رایان اومد.

بیتا در حالی که زیر لب واسه خودش آهنگ می خوند و می رقصید

مانتو شالش رو سر کرد.

شالم رو سر کردم و سوالی رو که از صبح می خواستم بپرسم و

مدام یادم میرفت رو گفتم:

-راستی بیتا، مهتاج خانوم نمیاد!

-چرا میاد، ساعت 6 وقته دادگاه داشت برای طلاق گفت خودش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

میرسونه. راستی خبر داشتی صدرا بخاطر نقش داشتن تو مرگ

شاهین و خلاف هایی که توی شرکتش انجام می داد به 20 سال

زندان محکوم شد. بابا هم که خانواده اون پیرمرده رضایت دادن و

فقط به 10 سال حبس...

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1107

-میدونم، دیر شد بریم.

پا تند کردم سمته در که حس کردم اون دو هنوز ایستادن، با مکث

برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نمیاد؟

رزا با شک پرسید:

-از کجا می دونستی!

تازه متوجه سوتیم شد، لب گزیدم.

-اووووم، خب شاهرخ دیشب اومده بود دیدن اشوان، بعد به منم گفت.

بیتا با طعنه گفت:

-آها اونوقت شما مگه قهر نیستی؟ چطور باهم حرف زدی؟ خب میرفتی تو اتاقت!

رزا به نشونه ی تایید سری تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداشتم، خودمم دیشب دوست داشتم به قهرم ادامه بدم و

نرم پیشش اما...دلم طاقت نیورد و رفتم..

رزا که فهمید خجالت کشیده ام با خنده گفت:

-بیتا بی خیالش شو، بیا بریم.

و هر دو با خنده از آرایشگاع بیرون زدن.

با آرایشگرو همکاراش خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

تا برسیم تالار توی ماشین کلی سر به سرم گذاشتن.

برای رهایی از متلک هاشون رو به رایان پرسیدم.

-رایان، اشوان کجاست چرا نیوردیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت:

-گفت با همون که شما شکلا ا باهاش قهرید میره تالار.

با این حرف من سرخورده از تکیه رایان سر به زیر شدم اما رزا و بیتا

با صدای بلند زدن زیر خنده.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1109

ماشین که جلوی در تالار متوقف شد، بی وقفه پیاده شدم و پا تند

کردم سمته ورودی که پام به سنگی خورد و نزدیک بود بیووفتم که

دستی دور کمرم حلقه شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاداوری روز عروسی نازی و برخوردم با صدرا، وحشت زده پسش

زدم و عقب رفتم.با دیدن شاهرخ هول شده قدمی به عقب رفتم.

-ا تویی!

تای ابروش رو بالا داد.

-منتظر کسی دیگه ایی بودی؟

-نه ولی خب...

تازه متوجه تیپش شدم، یه پیراهن سفید ساده و شلوار کتون

مشکی همراه با کفشهای کالج مشکی رنگ..لعنتی با هر تیپی

چقدرخوشتیپ میشد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من چطور قرارِ فردا توی داداگاه ازش جدا بشم! با یادآوری فردا و

وقته داداگاه بغض راه گلوم رو گرفت. سرم رو پایین انداختم تا

اشک توی چشم هام رو نبینه.

از کنارش رد شدم، و به سرعت وارد تالار شدم. تالار بزرگی بود و

چون یه جورایی طاهر وگیسو فامیل بودن عروسی مختلط بود.

مانتوم رو درآوردم و روی میزی که کنارش نشسته بودیم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی شالم رو در نیاوردم. بیتا و رزا هم اومدن کنارم نشستن.

تا نشستن با تهدید گفتم:

-جرئت دارید یه جمله دیگه حرف بزنید.

با خنده "چشمی" گفتن.

اشوان از دور با دو خودش رو بهم رسوند. تا رسید با ذوق گفت:

-مامانی خوب شدم؟

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1111

با اون کت شلورایی که توی تنش بود و موهاش که مدل جدید زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود انقدر خواستنی شده بود که از روی حرص محکم بغلش کردم و

گونش رو بوسیدم.

-عالی شدی عشقم، عالیییی.

از بغلم بیرون اومد و بی توجه به قربون صدقه های من رو به رزا

گفت:

-خاله، نیلا رو ببینم.

رزا با خنده نگاهی به من که با دهنی باز به اشوان نگاه میکردم،

نگاه کرد.

-بیا خاله جان، اینم از نیلا..

-سلام خانوما.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شاهرخ سرم رو بالا آورد، لبخندی زد و روی صندلی کنارم

نشست.

-رزا، رایان کارت داشت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1112

-ا جدی! من برم ببینم چکار داره.

سریع بلند شد و رفت. تا رزا رفت بیتا بلند شد.

-من برم بیرون زنگ بزنم به مامان ببینم کجاست!

مانتوش رو تنش کرد و رو به اشوان گفت:

-اشوان تو هم با من میای؟ تنهایی می ترسم برم.

با غرور خاصی دستش رو توی دسته بیتا گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم، مامان من برم عمه که نترسه.

و همراه بیتا به سمته بیرون سالن تالار حرکت کرد، با خنده سری

تکون دادم و توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم.

-ارغوان!

نفسم رو بیرون فرستادم، خیلی واضح فهمیدم شاهرخ رزا و بیتا رو

از روی عمد فرستاد رفت. دستم رو زیر چوونم گذاشتم و به

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1113

سمتش برگشتم.

-خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-در موردِ فرد..

-الان وقتشه شاهرخ!

اخم هاش توی هم رفت.

-وقته بهتری پیدا نکردم.

صندلی رو عقب کشیدم، بلند شم که دستم رو گرفت و با تحکم

غرید:

-بشین!

با مکث نگاهم رو به اطراف گردوندم که تکرار کرد.

-گفتم بشین.

صدای آهنگ قطع شد و دیجی اعلام کرد که عروس داماد اومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس..

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1114

صداش بالا رفت.

-بدرک گفتم بشین، دیشب خواستم حرف بزنم در رفتی پس بشین.

چند نفری که نزدیکمون بودن به سمته ما برگشتن، اخم هام رو تو هم کرد نشستم.

-خب بابا چه خبرته؟

با حرص زیر چشمی به اطراف نگاه کرد.

-خب حرف گوش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو چی می خوای بگی!

-من نباید بگم تو باید بگی، چرا گیر دادی به طلاق!

نیش خندی زدم.

-نه که تو هم ناراضی هستی!

چشم غره ایی بهم رفت.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1115

-آره من راضیم چون تو باورم نکردی، اون روزی که بهت گفتم اون

شب بین من و پگاه..

-چیزی بینتون نیوفتاد اما بچه ی من از دست رفت.

انگار انتظار این حرف رو نداشت که یکه خورد آروم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی خواستم.

بغضم سر باز کرد و اشک هام آروم روی گوونم سُر خورد.

-گفتی سقطش کن.

با غم لبخند زد.

-زر زدم، محال بود بزارم.

ته دلم از این حرفش ذوق کردم اما..

-اما با اشتباهت ازم گرفتیش.

سرش رو زیر انداخت.

-ناخواسته بود.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1116

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم و درد خندیدم، از جام بلند شدم.

-منم نمی خواستم شاهین بمیره، اما اشتباهم باعث شد مگه نه؟

من کور بودم و عشق شاهین رو به خودم ندیدم تو هم اون شب

مثل من شدی کور شدی و نه منو نه به اتو ندیدی رفتی پیشه

پگاه..درسته اتفاقی بینتون نیوفتاد اما رفتنت بچه امون رو از بین

برد.حرفی نزد، بغضم رو قورت دادم.

-هردومون اشتباه کردیم شاهرخ، تو یه جور من یه جور..اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی طاقت کنارش روی صندلی نشستم، سرش پایین بود از دست

های لرزونش روی پاش نشون می داد که بغض داره، دلم نمی

خواست دیدن ناراحتی شاهرخ رو..مرد مغروری که من می شناختم

نباید اشک میریخت.

بی قرار دستم رو روی دستش گذاشتم.

-منو ببین!

سرش رو بالا آورد، اشک تو چشم هاش قلبم رو لرزوند، آخ ارغوان

احمق تو که انقدر دل بی جنبه ات بسته اس به این نگام خواستنی

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اذیتش می کنی؟ چرا با حرفات عذاب وجدانش رو تحریک می

کنی!؟

لبخند تلخی زدم، میوون گریه با خنده گفتم:

-مرد که گریه نمی کنه دیوونه.

خندید و سرش رو پایین انداخت، با پشت دست اشک هاش رو

پس زد.

تلخ خندیدم، بی توجه به اطراف دست هام رو قاب صورتش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رسما زمونه خیلی بده میدونی! زن خطا کنه مرد با غیرتش به

سختی جلوش وایمیسته اما اگه مرد خطا کنه زن با عشق ازش می

گذره. میدونی چرا! چوون همیشه زنها عاشقترن،همیشه احساسی

ترن.. منم یه زنم شاهرخ؛ خیلی زوده برای بخشیدنت اما بخشیدم

چون عاشقم.. چون نمی تونم پدر بچم رو بیشتر از این اذیت کنم.

خندید از ته دل، در آغوش کشیدم زیر گوشم نجوا کنان لب زد:

مجمع الناز راضیه درویش زاده

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربونت تو و اشوانت بشم.

با ناز خندیدم. عقب رفتم اشک هام رو پس زدم.

-اما من منظورم از بچمون اشوان نبود.

چشم هاش ریز شد با شک لب زد:

-پس...پس..

صداش کم کم بالا رفت. بی هوا از جاش بلند شد و با ذوق داد زد:

-حامله ایی؟

با چشم های گرد شده به اطراف نگاه کردم، نگاه همه به سمتم ما

کشیده شد با خنده مصنوعی بازوی شاهرخ رو گرفتم.

-شاهرخ عزیزم آرووومتر..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مگه ساکت میشد، از ته دل می خندید بغلم کرد

بوسه ی

محکمی رو پیشونیم زد.

-قربونت برم، نوکر خودتو اون فسقلی هستم.

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1119

دیگه حواسم به اطراف نبود، تمام وجودم شده بود

شاهرخ با

حرفهاش و قربون صدقه هاش.. بی هوا بغلم کرد و تابم

داد.

جیغی زدم و دست هام رو دور گردنش حلقه زدم،

صدای آهنگ

قطع شده بود و تمام حواسهام سمته ما بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دست زدن و سوت بلند شد، شاهرخ زمین گذاشتم.

با نگاهی هیجان زده و ذوق زده به اطراف نگاه کردیم، نگاهم از

مامان که کنار مهتاج خانوم ایستاده بود شروع شد تا بیتا و رزا که

کنار گیسو ایستاده بود... همشون لبخند عمیقی روی لبشون

نشسته بود.

در آخر نگاهم به سمته اشوان کشیده شد که با ذوق به سمتمون

می دوید، من و شاهرخ همزمان روی زمین زانو زدیم و دستامون رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اشوان باز کردیم. که خودش رو تو بغلمون انداخت یه دستش

رو دور گردن من و یه دستش رو دور گردن شاهرخ انداخت.. و

دست شاهرخ که روی شکمم نشست..این یعنی چهار نفری هم رو

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1120

بغل کرده بودیم. من ،شاهرخ، اشوان و بچه ایی که هدیه ایی بود از

سمته خدا...

با لذت چشم هام رو باز کردم، شاهین رو دیدم که رو به روم با

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ایستاده بود..لبخند عمیقی روی لبم نشست....

اشوان عقب رفت و با ذوق پرسید:

-مامانی، نی نیمون کی بدنیا میاد؟

شاهرخ با خنده گونش رو بوسید. و گفت:

-هر وقت که منو مامانی با این آهنگ رقصیدیم.

و چشمکی به روی من زد، دستش رو سمتم گرفت.

-افتخار میدی بانوی من!

لبخند عمیقی زدم، دستم رو توی دستش گذاشتم و با هم به

سمته پیست رقص رفتیم. میون بقیه ایستادیم.. تو آغوش رفتم

سرم رو روی شونه اش گذاشتم یه دستم رو دور گردنش و دسته

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ام رو روی سینه اش گذاشتم.. گرمی دستهاش دور کمرم منو

مجمع الناز راضیه درویش زاده

1121

به خلصه ی شیرینی برد و با لذت به آهنگ گوش دادم و همراه

شاهرخ با ریتم آهنگ دنس رفتم.

"من هر چه دارم پای تو دادم خواب خیالو عقلو ایمانم، خب دلبری

اندازه ایی دارد. ابری شدم لطفا ببارانم پا پس نکش از

روزگارا من..از کار من یک کوه میسازی دسته خودت نیست بانوی

من توی مجمع النازی".....

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با خواننده صدای گرم و دلنشین توی گوشم پیچید:

-بانوی من تو مجمع النازی...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان